

بنیاد کهکشانی وزمین

تألیف :

آیزاک آسیموف

ترجمه :

پیمان اسماعیلیان خامنه



تهران، ۱۳۷۴

این اثر ترجمه‌ای است از:

FOUNDATION AND EARTH

چاپ و نشر بنیاد (متعلق به بنیاد مستضعفان و جهادگران انقلاب اسلامی)



بنیاد کهکشانی و زمین

تألیف: آیزاک آسیموف

ترجمه: پیمان اسماعیلیان خاتم

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: کامپیوتری نور

چاپ: چاپخانه بنیاد

حق چاپ محفوظ است

صندوق پستی ۴۵۸۵ - ۱۵۸۷۵ فاکس ۶۴۰۲۲۵۸

فهرست

آن روی سکه داستان - بنیاد ۷

بخش یکم - گایا ۱۱

یک - آغاز جستجو ۱۲

دو - به سوی کامپورلون ۳۶

بخش دوم - کامپورلون ۶۳

سه - ایستگاه ورودی ۶۴

چهار - روی کامپورلون ۸۹

پنج - مبارزه برای سفینه ۱۱۰

شش - ماهیت زمین ۱۳۷

هفت - عزیمت از کامپورلون ۱۵۸

بخش سوم - ارورا ۱۸۲

هشت - جهان ممنوع ۱۸۸

نه - مواجهه با گله ۲۱۱

بخش چهارم - سولاریا ۲۳۹

ده - روباتها ۲۴۰

یازده - زیر زمین ۲۶۵

دوازده - خروج از زیر زمین ۲۹۱

۳۱۹	بخش پنجم - ملپومینا
۳۲۰	سیزده - فرار از سولاریا
۳۴۲	چهارده - سیارهٔ مرده
۳۶۷	پانزده - خزّه

۳۹۳	بخش ششم - آلفا
۳۹۴	شانزده - مرکز جهانها
۴۱۴	هفده - نوزمین
۴۳۹	هجده - جشنوارهٔ موسیقی

۴۷۳	بخش هفتم - زمین
۴۷۴	نوزده - رادیواکتیو؟
۵۰۰	بیست - جهان همسایه
۵۲۰	بیست و یک - پایان جستجو

آن روی سکه داستان

بنیاد

در اول اوت ۱۹۴۱ هنگامی که جوانی بیست و یک ساله بودم، تازه در رشته شیمی دانشگاه کلمبیا فارغ التحصیل شده و سه سالی بود که به طور حرفه‌ای داستانهای علمی - تخیلی می‌نوشتم. آن روز با شتاب نزد جان کمپل^۱، سردبیر مجله داستانهای علمی - تخیلی شگفت‌انگیز^۲ می‌رفتم که تا آن زمان پنج داستان به او فروخته بودم. مشتاق بودم برایش تعریف کنم که فکر جدیدی درباره یک داستان علمی - تخیلی در مغزم جان گرفته است.

فکرم این بود که داستان تاریخی درباره آینده بنویسم؛ داستانی که حکایت سقوط امپراتوری کهکشانی را باز می‌گفت. لابد شور و شوق من خیلی مؤثر و گیرا بوده، چون کمپل هم به اندازه من سر ذوق آمده بود. او نخواست فقط یک داستان بنویسم، بلکه یک رشته داستان می‌خواست که در ضمن آنها تاریخ کامل هزار سال بلوا و هرج و مرج را از هنگام سقوط امپراتوری کهکشانی اول تا زمان ظهور امپراتوری کهکشانی دوم را در بر گیرد. تمامی وقایع این داستانها باید در پرتو علم "روان تاریخ" که من و کمپل با هم ابداعش کردیم تعبیر و تفسیر می‌شد.

نخستین داستان در شماره مه ۱۹۴۲ مجله داستانهای شگفت‌انگیز و داستان

1. John Campbell

2. Astounding Science Fiction Stories

دوم در شماره ژوئن ۱۹۴۲ ظاهر شد. هر دو داستان به فوریت سر زبانها افتاد و کمپبل ترتیبی داد که تا پایان آن دهه شش داستان دیگر هم به آنها بیفزایم. دیگر، داستانها هم درازتر شده بود. داستان اول فقط دوازده هزار کلمه داشت، اما دو داستان آخر هر کدام به پنجاه هزار کلمه می‌رسید.

تا پایان آن دهه، از نوشتن این داستانها دلزده شدم، کار را رها کردم و سراغ موضوعات دیگری رفتم. اما تا آن زمان، بنگاههای انتشاراتی مختلف شروع کرده بودند به بیرون دادن کتابهای علمی - تخیلی با جلد اعلا. یکی از این بنگاهها، شرکت کوچک گنوم پرس^۱ بود. آنها سری داستانهای "بنیاد" مرا در سه جلد منتشر کردند: بنیاد (۱۹۵۱) بنیاد و امپراتوری (۱۹۵۲) و بنیاد دوم (۱۹۵۳). این سه کتاب به عنوان سه گانه بنیاد معروف شدند.

کتابها فروش خوبی نداشتند، چون گنوم پرس سرمایه لازم برای دادن آگهی و عرضه کردن آنها را نداشت. من هم نه حق التألیفی دریافت کردم و نه حتی صورت وضعیتی به من عرضه شد.

در اوائل سال ۱۹۶۱ سردبیر بعدی من در بنگاه دابل دی^۲، یعنی تیموتی سِلْدز^۳، گفت که درخواستی از طرف یک ناشر خارجی برای تجدید چاپ کتابهای بنیاد دریافت کرده است. اما چون اینها متعلق به دابل دی نبود، او درخواستش را با من مطرح کرد. در پاسخ، من هم شانه‌هایم را بالا انداختم. "علاقهای به این کار ندارم، تیم من که حق التألیفی در قبالتان نمی‌گیرم".

سِلْدز وحشت کرد و همان دم ترتیبی داد که حق انتشار کتاب را از گنوم پرس (که تا آن هنگام به حال احتضار افتاده بود) بخرد و در اوت همان سال، هر سه کتاب (همراه با کتاب من، روبات) به تملک دابل دی درآمد.

از آن لحظه به بعد سری داستانهای بنیاد اوج گرفت و شروع کرد به کسب حق التألیف روزافزون برای من. دابل دی، سه گانه را در قالب یک جلد منتشر کرد و آن را در تمام "باشگاههای کتاب علمی تخیلی" توزیع نمود.

1. Gnom Press

2. Doubieday

3. Timothy Selds

در "اجلاس جهانی داستانهای علمی تخیلی" سال ۱۹۶۶ که در کیلوند (ایالات متحده آمریکا) منعقد شد، از هواداران داستانهای علمی - تخیلی خواسته شد که در مقوله "بهترین سری کتابهای دوران" نیز رأی خود را اعلام کنند. این نخستین بار (و تاکنون، آخرین باری) بود که این مقوله نیز در اعطای جایزه هوگو جای داده می‌شد. سه گانه بنیاد جایزه را ربود.

بنابراین، علاقه‌مندان بیش از پیش تقاضای ادامه این رشته داستانها را از من می‌کردند. ولی من در عین ادب از این کار سرباز می‌زدم. با این وجود، برایم جالب توجه بود که کسانی که به هنگام آغاز این سلسله داستانها هنوز به دنیا هم نیامده بودند این چنین شیفته آن شوند.

اما در مقابل، دابل دی این درخواستها را کاملاً جدی گرفت. آنها بیست سال تمام به دل من راه آمده بودند، ولی با افزایش تقاضاها، هم از لحاظ تعداد و هم از لحاظ شدت، سرانجام کاسه صبرشان لبریز شد. در ۱۹۸۱ بی‌رودریاستی گفتند که باید یک داستان بلند دیگر درباره بنیاد بنویسم و برای این که سیل مرا هم چرب کرده باشند، یک قرارداد با ده برابر نرخ پیش پرداخت همیشگی به من پیشنهاد کردند.

من با اعصابی متشنج قرارداد را پذیرفتم. سی و دو سال از هنگامی که یک داستان بنیاد را نوشته بودم می‌گذشت و حالا دستور داشتم یک داستان ۱۴۰۰۰۰ کلمه‌ای بنویسم، یعنی دو برابر هر یک از سه جلد قبلی و تقریباً سه برابر هر یک از هر قصه مجزای پیشین^۱. سه گانه را دوباره خواندم و بعد شیرجه زدم توی کار. لبه بنیاد در اکتبر سال ۱۹۸۲ منتشر شد و متعاقبش اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. داستان فوراً در فهرست پرفروشترین کتابهای روزنامه نیویورک تایمز جای گرفت. در واقع در عین ناباوری برای من، بیست و پنج هفته هم در همان جا حاضر بود.

۱. هر یک از داستانهای بنیاد، بنیاد و امپراتوری، و بنیاد دوم را از چند قصه کوچکتر و مجزا تشکیل شده‌اند که در قالب یک کتاب واحد جمع‌آوری گردیده‌اند. م.

دابل دی فوراً قرارداد دیگری برای نوشتن داستانهای دیگر با من امضا کرد و من دو داستان دیگر که بخشی از یک رشته داستان دیگر بود نوشتم، یعنی از رشته داستانهای روبوتی. بعد نوبت برگشتن به سر وقت بنیاد بود. به این ترتیب داستان بنیاد و زمین را نوشتم که درست از انتهای لبه بنیاد آغاز می شود. اگر نگاهی به کتاب لبه بنیاد^۱ بیندازید در یادآوری موضوعات کمکتان می کند، اما مجبور هم نیستید. بنیاد و زمین یک کتاب مستقل است. امیدوارم از آن لذت ببرید.

آیزاک آسیموف

نیویورک، ۱۹۸۶

۱. این کتاب در همان سال انتشار (۱۹۸۲) جایزه هوگو، به عنوان بهترین کتاب بلند علمی - تخیلی جهان، را به خود اختصاص داد و پیشاپیش به قلم همین مترجم به فارسی برگردانده و به زیور طبع آراسته شده است.

بخش یکم

گایا

یک

آغاز جستجو

۱

گولان تروایز^۱ پرسید: "چرا این کار را کردم؟" این سؤال تازه‌ای نبود. از هنگامی که پا به گایا^۲ گذاشته بود، مدام این پرسش را از خود می‌کرد. در نیمه‌های شبی خنک از خوابی خوش می‌پرید و حس می‌کرد که این سؤال چون زنگوله‌ای بی‌صدا در مغزش طنین می‌افکند: چرا این کار را کردم؟ چرا این کار را کردم؟

اما اکنون برای نخستین بار این سؤال را از دوم^۳، پیرگایایی، می‌پرسید. دوم به نیکی از هیجان تروایز آگاه بود، زیرا بافت مغزی این نماینده مجلس را به‌خوبی حس می‌کرد. او پاسخی به این پرسش نداد. گایا به هیچ عنوان نمی‌بایست به مغز تروایز دست بزند و بهترین راه برای مصون ماندن از این وسوسه بی‌اعتنایی رنج‌آور برای آنان، نسبت به احساسات او بود.

او پرسید: "کدام کار را، ثرو؟" برای دوم به کار بردن بیش از یک هجا جهت نام بردن از افراد کاری پس‌دشوار بود، که اهمیت چندانی هم نداشت: تروایز

1. Golan Trevize

2. Gaia

3. Dom

اندک‌اندک به این مسأله عادت می‌کرد.

تروایز گفت: "همان تصمیمی که گرفتیم. انتخاب گایا به عنوان آینده کهکشان."

دوم گفت: "حق داشتی چنین تصمیمی بگیری." دوم نشست و با چشمان گودرفته و سالخورده‌اش با اشتیاق به مرد بنیادی نگاه کرد که در برابرش ایستاده بود.

تروایز با بی‌قراری گفت: "تو می‌گویی حق با من است."

"من / ما / گایا می‌دانیم که حق با توست. به همین دلیل هم برایمان ارزشمندی. تو می‌توانی بر مبنای داده‌های ناقص، تصمیمات درست اتخاذ کنی و همین کار را هم کردی. تو گایا را برگزیدی! تو هرج و مرج ناشی از یک امپراتوری کهکشانی را که براساس تکنولوژی بنیاد اول بنا می‌شد و همین‌طور هرج و مرج یک امپراتوری کهکشانی مبتنی بر علوم ذهنی بنیاد دوم را نپذیرفتی. تو به این نتیجه رسیدی که هیچ کدام نمی‌توانند مدت مدیدی دوام بیاورند. بنابراین گایا را انتخاب کردی."

تروایز گفت: "بله، دقیقاً من گایا را انتخاب کردم، یک آبر سازواره را! یک سیاره کامل با ذهن و شخصیتی مشترک به‌طوری که همه ناچار بگویند: «من / ما / گایا» یک ضمیر ابداعی برای بیان آنچه بیان ناکردنی است.» با بی‌قراری در طول اتاق قدم می‌زد. "گایایی که در نهایت به کهکشان - شهر تبدیل می‌شود، یک آبر سازواره که تمام زیر و بالای راه شیری را در برمی‌گیرد."

تروایز ایستاد، با حالتی تقریباً وحشیانه به سوی دوم چرخید و گفت: "همان‌طور که تو حس می‌کنی، من هم حس می‌کنم که کار درستی انجام داده‌ام، اما شماها دوست دارید که مفهوم کهکشان - شهر جنبه واقعیت به خودش بگیرد، در نتیجه از تصمیم گرفته شده رضایت دارید. اما در وجود من چیزی است که این را دوست ندارد و به همین دلیل هم نمی‌خواهم به این آسانی به نتیجه کسب شده رضایت بدهم. می‌خواهم بدانم چرا این تصمیم را گرفتیم. من سی خواهم صحت این تصمیم را سبک و سنگین و ارزیابی کنم و بعد به آن رضایت بدهم. صرف حس کردن این که تصمیم درستی گرفته‌ام برایم کافی نیست. از کجا بدانم

حق با من است؟ آنچه را که حق را به من می دهد چیست؟
 "من / ما گایا نمی دانیم تو چطور به تصمیم درست می رسی. ولی وقتی به نتیجه مطلوب رسیده ایم، دیگر چه اهمیتی دارد؟"
 "الان به نمایندگی تمام سیاره حرف می زنی، درست است؟ به نمایندگی از ضمیر آگاه هر دانه شینم، هر ریگ، و حتی هسته مایع سیاره؟"
 "بله، همان طور که هر گوشه ای از سیاره که شدت آگاهی مشترک در آن قسمت به اندازه کافی زیاد باشد."

"آیا تمام این آگاهی مشترک از بهره برداری از من به عنوان یک جعبه سیاه راضی است؟ حالا که جعبه سیاه خوب کار می کند، دیگر مهم نیست داخلش چیست؟ من که هیچ خوشم نمی آید. دوست ندارم جعبه سیاه باشم. می خواهم بدانم داخل جعبه چیست. می خواهم بدانم چرا و چطور گایا و کهکشان - شهر را به عنوان آینده کهکشان انتخاب کردم، تا بتوانم آرام بگیرم و نفس راحتی بکشم."
 "ولی به چه دلیل از این تصمیم ناخشنودی و به آن اعتماد نداری؟"
 "تروایز نفسی عمیق کشید و با صدایی متین و محکم به آرامی گفت: "چون نمی خواهم پاره ای از وجود یک ابر سازواره باشم. نمی خواهم پاره ای جدا شدم باشم که هر وقت ابر سازواره کارش را با من تمام کرد و به این نتیجه رسید که نبودن من به نفع جمع است. مرا دور بیندازد."
 "دوم با حالتی اندیشناک به تروایز نگریست. "پس می خواهی تصمیمت را عوض کنی، ترو؟ خودت می دانی که می توانی."

"دلم می خواهد تصمیم خودم را تغییر بدهم، ولی نمی توانم به صرف ناخشنود بودن از آن عوض کنم. برای این کار باید به یقین بدانم که تصمیم درست بوده یا نادرست. تنها حس کردن این که درست است کفایت نمی کند."
 "اگر حس می کنی که درست بوده، پس درست بوده". این صدای ملایم و آرام با تضاد آشکاری که با آشوبی که در وجود تروایز حاکم بود همواره او را سرخشم می آورد.

سپس تروایز با نیم نجوایی که از نوسان اجتناب ناپذیر میان حس کردن و دانستن برمی خاست، گفت: "باید زمین را پیدا کنم."

"چون به ترتیبی به این نیاز درونی تو برای دانستن ربط پیدا می‌کند؟"
 "چون این هم مشکلی است که به طرز تحمل ناپذیری آزارم می‌دهد و چون
 حس می‌کنم رابطه‌ای میان این دو مسأله وجود دارد، مگر من جعبه سیاه نیستم؟
 پس این ارتباط را حس می‌کنم. یعنی همین حس کردن برایت به عنوان یک
 واقعیت کافی نیست؟"
 دُوم با متانت گفت: "شاید".

"با توجه به این که هزاران سال است - شاید بیست هزار سال - که اهالی
 کهکشان و قشبان را صرف پرداختن به زمین کرده‌اند، چطور ممکن است همگی
 سیارهٔ مبدأ را فراموش کرده باشیم؟"
 "بیست هزار سال زمان، درازتر از آن است که آن را درک کنی. نکات بسیاری
 در مورد امپراتوری اولیه وجود دارد که چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانیم؛ حماسه‌ها و
 قصه‌های فراوانی هست که تقریباً به‌طور قطع خیالی‌اند، اما پیوسته آنها را تکرار
 و حتی باورشان می‌کنیم، چون جایگزینی برایشان نمی‌شناسیم. و زمین از
 امپراتوری هم باستانی‌تر است."

"اما حتماً چیزهایی در یک جا ثبت شده، دوست خوبم، پلورات^۱، اسطوره‌ها
 و افسانه‌های مربوط به دوران اولیهٔ زمین را جمع می‌کند؛ هر چیزی از هر منبعی
 که باشد. این کار حرفه و حتی بالاتر از آن، سرگرمی مورد علاقهٔ اوست.
 اسطوره‌ها و افسانه‌های فراوانی دربارهٔ زمین وجود دارد. اما از هیچ پرونده یا
 سند واقعی خبری نیست."

"سندهایی به قدمت بیست هزار سال؟ هر چیزی فاسد می‌شود، می‌پوسد یا
 به سبب بی‌کفایتی یا جنگ از بین می‌رود."

"ولی سابقهٔ این پرونده‌ها باید در جایی ثبت شده باشد؛ مثل یک کپی، یک
 کپی از کپی، و یک کپی از کپی یک کپی؛ هر مطلب قابل استفاده‌ای که تازه‌تر از
 بیست هزارهٔ قبل باشد. کتابخانهٔ کهکشانی ترانتور^۲ باید اسنادی در مورد زمین

1. Peiorat

2. Trantor

داشته باشد. به این اسناد در سوابق تاریخی شناخته شده اشاره شده، ولی این اسناد دیگر در کتابخانه کهکشانی وجود ندارند. شاید مراجع به آنها اشاره کرده باشند، ولی هیچ نقل قولی از آنها وجود ندارد.

"یادت باشد که تراننور همین دو سه قرن پیش غارت شد."

"کتابخانه دست نخورده ماند. افراد بنیاد دوم از آن محافظت کردند. همان افراد هم بودند که به تازگی دریافتند مدارک مربوط به زمین دیگر وجود خارجی ندارند. این مدارک به تازگی و به عمد از کتابخانه بیرون کشیده شده‌اند. به چه دلیل؟" تروایز متوقف شد و با دقت به دؤم نگریست. "وقتی زمین را پیدا کردم، می‌فهمم چه چیزی را پنهان کرده..."

"پنهان کرده؟"

"پنهان کرده، یا پنهانش کرده‌اند. حس می‌کنم وقتی این را فهمیدم، آن وقت می‌دانم چوا گایا و کهکشان - شهر را به فردگرایی خودمان ترجیح داده‌ام. حدس می‌زنم آن وقت می‌دانم، نه این که فقط حس کنم، حق با من بوده، و اگر حق با من بوده باشد،" با نومییدی شانه‌ها را بالا آورد، "خوب، پس حق با من بوده."

دوم گفت: "اگر حس می‌کنی این طور است و اگر فکری کنی باید دنبال زمین بگردی، پس تا جایی که بتوانیم کمکت خواهیم کرد. اما کمک چندان بزرگی نخواهد بود. برای مثال من / ما / گایا نمی‌دانیم محل احتمالی زمین در میان پهنه وسیع جهانهایی که کهکشان را می‌سازند، کجا ممکن است باشد."

تروایز گفت: "با این وجود، من باید جستجو کنم. حتی اگر ستارگان غبار مانند و بی‌شمار، کهکشان هم جستجویم را بیهوده جلوه دهند و حتی اگر ناچار از انجام آن به تنهایی باشم."



گرداگرد تروایز را خصلت رام شدگی گایا گرفته بود. دمای هوا مانند همیشه متعادل بود و هوا با سرعتی مناسب جریان داشت؛ هوایی تازه و جانبخش، نه سرد و سوزدار. پاره‌های ابر در آسمان معلق بود و هرازگاهی روی خورشید را

می‌پوشاند، و بی‌گمان اگر میزان بخار آب در هر کجای سطح زمین باز به اندازه کافی افت می‌کرد، برای جبران آن باران کافی می‌بارید.

درختان، چون بستانی، به خودی خود به‌طور مرتب از زمین می‌رویدند، و بی‌گمان در سرتاسر این جهان وضع به همین منوال بود. زمین و دریا سرشار از حیات گیاهی و جانوری با تعداد متناسب و گوناگونی متناسب بود تا تعادل بوم شناختی متناسبی را پدید آورد، و بی‌گمان به شکلی مناسب کم و زیاد می‌شدند تا شماری بهینه را حفظ نمایند. - در مورد انسانها نیز همین حکم صدق می‌کرد. در میان تمامی آنچه در چشم‌انداز تروایز وجود داشت، تنها سفینه خودش فاراستار^۱ و صله‌ای ناجور شناخته می‌شد.

سفینه به خوبی توسط چند جزء انسانی گایا تمیز و مرتب شده بود. انبار آروقه دوباره با غذا و نوشیدنی پر شده و اسباب و اثاثیه‌اش تعمیر یا تعویض شده و بالاخره صحت عملکردهای مکانیکی‌اش دوباره بررسی شده بود. تروایز شخصاً نیز به دقت کامپیوتر سفینه را آزموده بود.

سفینه نیز احتیاجی به سوختگیری دوباره نداشت، زیرا یکی از معدود سفینه‌های گرانشی بنیاد بود که با استفاده از انرژی ناشی از میدان گرانشی عمومی کهکشان حرکت می‌کرد و این میدان برای تأمین هر تعداد ناوگانهای احتمالی ساخت نوع بشر تا ابد کافی بود، بی آن که کمترین کاهش محسوسی در شدت آن پدید آید.

تا سه ماه پیش تروایز یک نماینده مجلس ترمینوس^۲ بود. به عبارت دیگر او یکی از اعضای مجمع قانونگذاری بنیاد و به اعتبار مقامش، یکی از بلندپایگان کهکشان بود. واقعاً همین سه ماه پیش بود؟ انگار فقط نیمی از عمر سی‌ودو ساله‌اش را پشت سر گذاشته بود که به این مقام رسیده و تنها دل‌نگرانی‌اش این بود که آیا طرح بزرگ سلدون^۳ هنوز ارزشمند است یا نه؟ آیا خیزش تدریجی و ملایم بنیاد از یک دهکده منزوی و تنها روی یک سیاره و تبدیالش به قدرتی

1. Far star

2. Terminus

3. Seldon

عظیم در سطح کهکشان به خوبی از قبل برنامه‌ریزی شده بوده یا نه. با این وجود از برخی جنبه‌ها هیچ تغییر حاصل نیامده بود. او هنوز هم یک نماینده بود. مقام و امتیازات اجتماعی‌اش همچنان دست نخورده مانده بود، جز این که دیگر انتظار نداشت بتواند روزی به ترمینوس باز گردد و از آن مقام و امتیازات سودی ببرد. او دیگر جایی در درون آشوب عظیم حاکم بر بنیاد نداشت، همان‌طور که در نظم کوچک - مقیاس گایا و صله‌ای ناچسب قلمداد می‌شد. او در هیچ کجا راحت نبود و هر کجا می‌رفت غریب می‌ماند.

آرواره‌ها را به هم فشرد و با خشم انگشتانش را لابلای موهای میاهش فرو برد. به جای آن که به نالیدن از دست تقدیر بدش وقت تلف کند؛ باید زمین را پیدا می‌کرد. اگر تا پیش از مرگ جستجویش را به نتیجه می‌رساند، آن‌گاه فرصت برای نشستن و گریستن نیز وجود داشت. شاید پس از پیدا شدن زمین دلیل بهتری هم برای گریستن به دست می‌آورد.

سپس با عزمی راسخ به گذشته اندیشید...

سه ماه پیش او و یانوف پلورات^۱، همان دانشمند توانا و ساده دل، ترمینوس را ترک کرده بودند. انگیزه پلورات اشتیاق وافر باستان‌شناختی‌اش به یافتن موقعیت مکانی زمین کهن سال و گم شده بود، و تروایز با استفاده از هدف پلورات به عنوان پوششی برای آنچه که مقصد واقعی‌اش قلمداد می‌کرد، همراه پلورات راه افتاده بود. آنها زمین را نیافتند، اما گایا را پیدا کردند و پس از آن بود که تروایز دریافت ناچار از اتخاذ تصمیم سرنوشت‌ساز خویش است.

حالا دیگر تروایز بود که نیم دور زده - عقب گرد کرده - بود و دنبال زمین می‌گشت.

اما پلورات نیز چیزی را یافته بود که توقعش را نداشت. او بلیس^۲ سیه‌گیسو و چشم سیاه را یافته بود، زنی جوان که درست مانند دُم گایا بود - درست مانند هر دانه‌شن یا ساقه‌علفی که در همان نزدیکی بود، گایا بود. پلورات با شور و

1. Janov Peiorat

2. Bliss

حرارت ویژهٔ اواخر میانسالی عاشق آن زن شده بود که نصف سن او را داشت و زن جوان نیز، در عین شگفتی، از این امر راضی بود.

مسألهٔ عجیبی بود... اما پلورات بدون شک خوشحال بود و تروایز با حالتی تسلیم‌آمیز می‌اندیشید که هر کس باید خوشحالی را به روش خود پیدا کند. این جوهر فردیت بود - فردیتی که تروایز با گزینش خود (و در دراز مدت) آن را در سرتاسر کهکشان نابود می‌کرد.

درد دوباره به سویش هجوم آورد. تصمیمی که گرفته بود و ناچار از گرفتنش بود، همچنان و هر لحظه وجودش را می‌فرسود و...
"گولان!"

صدا، رشته افکار تروایز را از هم گسیخت و او به سمت خورشید نگرست و چندبار پلک زد. با لحنی صمیمانه گفت: "اوه، یانوف..." در این صمیمت اندکی اغراق کرد، زیرا نمی‌خواست یانوف به اندوه نهفته در افکارش پی ببرد. حتی توانست با او شوخی هم بکند، بالاخره توانستی برای مدتی هم که شده دل از بلیس بگنی!"

پلورات به علامت نفی سر جنباند. نیم ملایم موهای سفید و ابریشمینش را آشفته ساخت، ولی صورت دراز و بی‌حالش، همچنان دراز و بی‌حالت ماند. "راستش، رفیق قدیمی، خود بلیس پیشنهاد کرد به دیدنت بیایم تا درباره... درباره... چیزی که می‌خواهم، صحبت کنیم. البته نه این که خودم نمی‌خواستم بینم، ولی انگار او سریعتر از من فکر می‌کند."

تروایز تبسمی کرد. "عیبی ندارد، یانوف. به نظرم برای خداحافظی آمده‌ای." "خوب، نه کاملاً." راستش، تقریباً درست برعکس. گولان وقتی من و تواز ترمینوس راه افتادیم، من مصمم بودم زمین را پیدا کنم. عملاً تمام دوران عمر پس از بلوغم را صرف این کار کرده‌ام."

"از این به بعد هم من کارت را ادامه می‌دهم، یانوف. حالا دیگر وظیفهٔ سن است." "بله، ولی وظیفهٔ من هم هست، هنوز هم مال من است."

"ولی -" تروایز یک دست را بالا آورد و به‌طور مبهم حرکتی کرد که انگار به تمام جهان پیرامونش اشاره می‌کند.

پلورات با یک نفس و به سرعت گفت: "می‌خواهم با تو بیایم."
تروایز حیرت‌زده بود. "حتماً جلدی نمی‌گویی، یانوف. تو دیگر گایا را
داری."

"یک روز برمی‌گردم به گایا، ولی نمی‌توانم نک و تنها رهایت کنم.
"معلوم است که می‌توانی. خودم می‌توانم مراقب خودم باشم."
"قصدم توهین نیست گولان، ولی تو به اندازه کافی نمی‌دانی. منم که با
اسطوره‌ها و افسانه آشنا هستم. می‌توانم راهنمایت کنم."
"و تو هم پلیس را ترک می‌کنی؟ دست بردار."

سایه‌ای محو از رنگ صورتی به گونه‌های پلورات دوید. "کاملاً" هم
نمی‌خواهم این کار را بکنم، رفیق قدیمی، ولی خودش گفت..."
تروایز اخم کرد. "یعنی دیگر می‌خواهد تو را از سرش واکنند. پلیس به من
قول داده بود..."

"نه، متوجه نیستی، گولان. لطفاً به من گوش کن. تو عادت بدی داری که پیش
از خوف زدن زود نتیجه می‌گیری. البته می‌دانم که نتیجه گرفتن سریع تخصص
توست، و انگار من در بیان دقیق مطالبم دچار مشکل هستم، اما..."
تروایز به ملایمت گفت: "خوب، پس بیا هر چه را که پلیس، در نظر دارد،
همان‌طور که خودت می‌پسندی برایم تعریف کنی، قول می‌دهم خیلی خیلی
شکیبا باشم."

"متشکرم. تا وقتی هم شکیبا باشی فکر کنم بتوانم همین الان موضوع را
تعریف کنم. می‌دانی، پلیس هم می‌خواهد بیاید."

تروایز گفت: "پلیس" می‌خواهد بیاید؟ نه، باز هم دارم جوش می‌آورم. نباید
از کوره در بروم. بگو ببینم، یانوف، پلیس چرا باید بخواند همراهمان بیاید؟
می‌بینی که دارم در عین آرامش سؤال می‌کنم."
"خودش این را نگفت. فقط گفت می‌خواهد با تو حرف بزند."

"خوب پس چرا خودش نیامد، هان؟"

پلورات پاسخ داد، "فکر می‌کنم... گفتم فکر می‌کنم... که خیال می‌کند تو از او
خوشت نمی‌آید، گولان، و تقریباً از این که به تو نزدیک شود ابا دارد. من تمام

تلاشم را کردم که متقاعدش کنم تو از او بدت نمی‌آید، رفیق قدیمی. من باورم نمی‌شود که کسی بتواند از او خوشش نیاید. با این وجود او خواست به عبارتی من موضوع را با تو در میان بگذارم. می‌توانم به او بگویم که تو از دیدار با او استقبال می‌کنی، گولان؟

"البته، می‌خواهم همین الان او را ببینم."

"همین‌طور هم آرام و منطقی می‌مانی؟ می‌دانی، دوست قدیمی، او کمی از این بابت نگران است. خودش گفت که موضوع اهمیت حیاتی دارد و او باید همراهت بیاید."

"حتماً دلیش را هم نگفت، درست است؟"

"بله، ولی اگر فکر می‌کند باید بیاید، پس نظر گایا هم همین است."

"یعنی این که نباید مخالفت کنم. درست می‌گویم، یانوف؟"

"بله، درست می‌گویی، گولان."

۴

تروایز برای نخستین بار در طول اقامت کوتاهش در گایا به خانه بلیس پا می‌گذاشت که در آن هنگام پلورات را نیز در خود جا داده بود.

تروایز نگاهی گذرا به پیرامونش انداخت. در گایا خانه‌ها ماده بود. با وجود فقدان کامل آب و هوای سخت و متغیر، با وجود ملایمت و تعادل دما در این عرض جغرافیایی، با وجود حرکات نرم و آهسته صفحات زمین ساختی - تنها هنگامی که اجباری در حرکت کردنشان وجود داشت - لزومی به مایختن بناهایی که برای محافظت همه جانبه از جان انسان طراحی شده باشند، یا حفظ یک محیط زیست کوچکتر و راحت در دل محیطی ناخوشایند وجود نداشت. این سیاره به تمامی خود یک خانه بود و به عبارتی، برای پناه دادن به ساکنانش به مناسبترین شکلی طراحی شده بود.

خانه کوچک بلیس در این خانه سیاره‌ای، خانه‌ای بود با پنجره‌هایی پرده‌دار و بدون شیشه، و اسباب و اثاثیه‌ای اندک و عمل‌گرایانه، اما زیبا. چند تصویر

هولوگرافیکی روی دیوارها به چشم می خورد؛ یکی از آنها تصویر پلورات بود که تقریباً بهت زده و درخود فرو رفته به نظر می رسید. لبان تروایز پیچ و تاب می خورد اما اجازه نداد چیزی از احساساتش به بیرون درز کند و خود را با مرتب کردن وسواس آمیز شالش سرگرم نمود.

بلیس او را تماشا می کرد. مثل همیشه لبخند بر لب نداشت، بلکه با چشمان درشت سیاه رنگ و زیبا، و گیسوان نرم و شبق رنگ و مواجش که تاروی شانه ها پایین ریخته بود، کاملاً جدی به نظر می رسید. فقط لبان قله های اش که اندکی آنها را قرمز کرده بود، ته رنگی به چهره اش می بخشید.

"از این که برای دیدنم آمدی، متشکرم، ترو."

"یانوف خیلی اصرار داشت، بلیسنوبیارلا!"

بلیس لبخند گذرای زد. "خوب جوابم را دادی. اگر مرا بلیس صدا کنی، یعنی با همان یک هجای تنها، من هم سعی می کنم اسمت را به طور کامل ادا کنم، تروایز." در هنگام گفتن هجای دوم نام تروایز، سکنه ای تقریباً نامحسوس در کلامش پیدا شد.

تروایز دست راستش را بالا آورد. "معامله خوبی است. من عادت گایایی ها را در خصوص استفاده از هجای اول نام فرد در تبادل روزمره افکار به رسمیت می شناسم تا اگر از قضا و هرازگاهی مرا ترو صدا کردی ناراحت نشوم. با این وصف، اگر سعی کنی بیشتر مرا تروایز صدا کنی راحت تر خواهم بود... و من هم تو را بلیس صدا خواهم کرد."

تروایز مثل هربار که با او روبه رو می شد، گرم تماشای بلیس شد. به عنوان یک فرد او زنی جوان و در آغاز بیست سالگی بود. اما به عنوان بخشی از گایا، هزاران سال از عمرش می گذشت. این امر در ظاهرش تغییری ایجاد نمی کرد. ولی گاهی در طرز سخن گفتن به گونه ای گریزناپذیر در حالت کلی شخصیتش اثر می گذاشت. آیا این همان چیزی بود که تروایز برای همگان می خواست؟ نه!

بدون شک، نه، اما...

بلیس گفت: "می‌روم سر اصل مطلب. تو خواست را مبنی بر لزوم پیدا کردن زمین بیان کرده‌ای."

تروایز گفت: "من با دؤم صحبت کردم." عزمش را جزم کرده بود تا بدون پافشاری دائمی روی دیدگاه شخصی‌اش تسلیم گایا نشود.

"بله، ولی صحبت کردن با دؤم به منزله حرف زدن با گایا و تمامی اجزای آن است، بنابراین با من هم حرف زده‌ای."

"تو شنیدی من چیزی گفته باشم؟"

"نه، چون گوش نمی‌دادم، اما وقتی بعدش توجه کردم چیزهایی را که گفتی به یاد آوردم. لطفاً حرفم را قبول کن و اجازه بده ادامه بدهم. تو خواست را مبنی بر لزوم پیدا کردن زمین بیان کردی و روی اهمیتش پافشاری کردی. من متوجه اهمیتش نمی‌شوم، ولی تو صاحب استعداد درست گفتن هستی. پس من/ما/گایا باید حرفت را بپذیریم. اگر این مأموریت برای تصمیمت در مورد گایا اهمیت حیاتی دارد، پس برای گایا هم به همان اندازه حیاتی است و گایا هم اگر فقط به خاطر حفاظت از تو هم که شده باید همراهت بیاید."

"وقتی می‌گویی گایا هم باید همراهم بیاید، منظور خودت هستی. مگر نه؟"

بلیس به سادگی گفت: "من گایا هستم."

"ولی هر چیز دیگری هم روی سیاره گایاست. پس چرا تو؟ چرا بخش دیگری از گایا نیاید؟"

"چون پل می‌خواهد همراه تو بیاید و اگر او بیاید، از وجود هیچ بخش دیگری از گایا به جز من خرسند نخواهد بود."

پلورات که تقریباً محبوبانه روی یک صندلی در طرف دیگر اتاق (در حالی که پشت به تصویر خود داشت) نشسته بود با ملایمت گفت: "راست می‌گویدی، گولان. سهم من از گایا، بلیس است."

بلیس ناگهان لبخند زد. "این که در مورد آدم این‌طور فکر کنند به نظرم هیجان‌انگیز است. البته خیلی هم بیگانه و غریب می‌نماید."

"خوب، بگذار ببینم. تروایز دستها را پشت سرش قرار داد و روی صندلی اش به پشت لم داد و دو پایه جلوی صندلی را روی هوا بلند کرد. پایه های باریک صندلی جرق جرقی کرد و تروایز فهمید که صندلی برای این کار به اندازه کافی مستحکم نیست، در نتیجه آن را دوباره روی هر چهار پایه اش قرار داد. اگر گایا را ترک کنی باز هم جزئی از آن هستی؟"

"لزومی ندارد. مثلاً" اگر حس کنم خطر بزرگی مرا تهدید می کند که ممکن است از طریق من به گایا هم آسیب برساند، یا به هر دلیل اجتناب ناپذیر دیگر می توانم خودم را از گایا مجزا کنم. ولی این فقط مال موارد اضطراری است. به طور کلی همیشه جزئی از گایا باقی می مانم."

"حتی اگر از درون فرافضا جهش کنیم؟"

"حتی در آن موقع. البته این مسأله موضوع را کمی پیچیده تر می کند."

"نمی دانم چرا باز هم از این بابت دلشوره دارم."

"برای چه؟"

تروایز مانند هنگامی که بوی بدی به مشامش رسیده باشد، چینی به بینی اش انداخت. "این در حکم آن است که هر چه در سفینه من گفته یا انجام شود و تو آن را بشنوی یا ببینی، در گایا هم همگی آن را می شنوند و می بینند."
"من گایا هستم، پس هر چه را بشنوم، ببینم یا حس کنم، گایا هم می شنود، می بیند و حس می کند."

"کاملاً". حتی آن دیوار هم می شنود، می بیند و حس می کند."

بلیس به دیواری که تروایز اشاره کرده بود نگریست و شانه ای بالا انداخت. "بله، آن دیوار هم همین طور. آن دیوار فقط آگاهی بسیار ناچیزی دارد، پس حس و ادراکش هم بسیار ناچیز است، اما حدس می زنم، برای مثال، حتی نسبت به گفتگوهای ما هم در حد جابه جایی های زیر اتمی پاسخ می دهد تا در جهت مصالح عمومی به شکل موثرتری با گایا سازگار شود."

ولی اگر من طالب خصوصی مانندن مسائلم باشم چه؟ شاید نخواهم دیوار از آنچه می گویم یا انجام می دهم آگاه شود."

بلیس خشمگین و متغیر به نظر می رسید و پلورات ناگهان مداخله کرد. "ببین،

گولان، من نمی‌خواهم دخالت کنم، چون روشن است که چیز زیادی از گایا نمی‌دانم. با این حال، مدتی را با بلیس گذرانده‌ام و تقریباً چیزهایی را به‌طور کلی فهمیده‌ام. اگر روی ترمینوس و وسط جمعیت قدم بزنی خیلی چیزهای می‌بینی و می‌شنوی، و ممکن است بعضی‌هایش را هم به‌خاطر بیاوری. حتی ممکن است تحت تأثیر تحریک مصنوعی مغزی بتوانی همه چیز را به یاد بیاوری، ولی اغلب اهمیتی نمی‌دهی. سرسری از آن می‌گذری، حتی اگر شاهد صحنه‌ای عاطفی میان دو غریبه باشی و نسبت به آن صحنه علاقه‌مند باشی؛ با این وجود، اگر اهمیت زیادی برایت نداشته باشد... بی‌توجه از آن سی‌گذاری... فراموش می‌کنی. روی گایا هم باید همین‌طور باشد. حتی اگر تمام گایا هم از نزدیک با کارت آشنا باشد، لزوماً به این معنا نیست که برای گایا اهمیتی دارد. همین‌طور نیست، بلیس عزیزم؟

"من هیچ وقت این‌طوری به مسأله نگاه نکرده بودم، بل، ولی چیزی که تو می‌گویی هم غلط نیست. با این وصف، این خصوصی ماندنی که ترو می‌گوید - ببخشید، تروایز می‌گوید - به‌هیچ عنوان برای ما ارزشی ندارد. راستش این برای من / ما گایا ادراک‌ناپذیر است. تمایل به این که بخشی از کل نباشی... صدايت را نشنوند... شاهد اعمال نباشند... افکار را حس نکنند..." بلیس به شدت و از فرط ناراحتی سر تکان داد. "گفتم که در موارد اضطراری می‌توانیم خودمان را معجزا کنیم، ولی کی دوست دارد حتی برای یک ساعت این‌طور زندگی کند؟"

تروایز گفت: "من دوست دارم. برای همین است که باید زمین را پیدا کنم... تا بتوانم آن دلیل مجاب‌کننده‌ای را که - اگر چنین چیزی بوده باشد - مرا به اتخاذ همچون سرنوشت ترسناکی برای نوع بشر واداشت پیدا کنم."

"این سرنوشت ترسناکی نیست، ولی بیا دست از این مجادله برداریم. من همراهت خواهم آمد، نه به عنوان یک جاسوس، بلکه به عنوان یک دوست و یاور. گایا هم همراهت خواهد آمد. نه به عنوان یک جاسوس، بلکه به عنوان یک دوست و یاور."

تروایز با لحنی افسرده گفت: "بهترین کمک گایا به من این است که مرا به سمت زمین هدایت کند."

بلیس به آهستگی سرجنباند. "گایا از موقعیت مکانی زمین بی اطلاع است. دُوم که قبلاً" این را گفته بود."

"به سختی باورم می شود. آخر شما هم حتماً سوابقی را نگه داشته اید. چرا این مدت که این جا هستم نگذاشته اید آن سوابق را ببینم؟ حتی اگر گایا در این ادعایش صادق هم باشد، باز هم ممکن است چیزهایی را از روی آن سوابق بفهمم. بدون شک من کهنشان را خیلی بهتر و دقیقتر از گایا می شناسم. شاید بتوانم نشانه ها و سرنخهایی را شناسایی و دنبال کنم که گایا در سوابقش قادر به درک کاملشان نیست."

"ولی این سوابق که در موردشان حرف می زنی چه چیزهایی هستند، تروایز؟"

"هر نوع سابقه ممکن. کتاب، فیلم، نوار ضبط شده، هولوگراف، آثار هنری، هر چه که دارید. این مدت که این جا بوده ام حتی به یک مورد هم برخورد کرده ام که بشود اسم سابقه روی آن گذاشت. - تو چطور، یانوف؟"

"پلورات با دودلی گفت: "نه. ولی واقعاً دنبالش نگشتم."

تروایز گفت: "ولی من، چرا، آن هم در خفا. ولی هیچ چیز پیدا نکردم. هیچ چیز! فقط می شود به این نتیجه رسید که آنها را از دید من مخفی کرده اند. چرا؟ نمی دانم. دلش را تو بگو؟"

پیشانی صاف و هموار جوان بلیس با اخمی ناشی از حیرت چین برداشت. "چرا این را قبلاً" نپرسیدی؟ من / ما / گایا چیزی را پنهان نمی کنیم و دروغ هم نمی گوئیم. یک منفرد - یک فرد در انزوا - ممکن است دروغ بگوید. او محدود است و چون محدود است می ترسد. اما گایا یک سازواره سیاره ای با توان ذهنی عظیم است. پس از چیزی هم نمی ترسد. گایا به هیچ عنوان به دروغ گفتن، یا خلق تعاریفی که با واقعیت محض تفاوت داشته باشد، نیاز ندارد."

تروایز خرناسی کشید. "پس چرا با این همه دقت مرا از دیدن هر نوع سابقه ای محروم کرده اید؟ باید یک دلیل منطقی برایم بیاوری."

"بله، حتماً." بلیس هر دو کف دست را پیش رو و به سمت بالا گرفت. "برای این کار ما هیچ نوع سابقه ای نگه نمی داریم."



پلورات که ظاهراً کمتر از تروایز جا خورده بود، پیش از او قدرت تکلمش را باز یافت. او به ملایمت گفت: "عزیزم، این غیر ممکن است. ممکن نیست بتوانید تمدنی در سطح معقول را بدون وجود نوعی سابقه ادامه دهید."

ابروان بلیس بالا رفت. "این را می فهمم. فقط منظورم این بود که هیچ نوع سابقه از انواعی که ترو - تروایز - می گفت نداریم، یا امکان ندارد به چنین سوابقی برخورد کنیم. گایا نه دست نوشته ای دارد، نه کتاب چاپی ای، نه فیلمی، نه بانکهای اطلاعات کامپیوتری و نه هیچ چیز دیگری. حالا هم که حرفش پیش آمد، لوح گلی و سنگ نبشته هم نداریم. تنها چیزی که می خواهم بگویم همین است. پس طبیعی است که وقتی از این چیزها نداشتیم تروایز هم به این جور چیزها برنخواهد خورد."

تروایز گفت: "اگر هیچ نوع سابقه ای که من آن را سابقه بشناسم ندارید، پس چه دارید؟"

بلیس در حالی که کلمات را به دقت تلفظ می کرد، انگار که با کودکی سخن می گوید، گفت: "من/ما/گایا حافظه داریم. من به خاطر می آورم."
تروایز پرسید: "چه چیز را به خاطر می آوری؟"
"همه چیز را."

"تو همه داده های مرجع را به یاد می آوری؟"
"البته."

"از چه زمانی؟ از چه تاریخی به بعد را؟"
"از ازل تا به امروز را."

"می توانی داده های تاریخی، جغرافیایی، فردی یا علمی به من بدهی؟ حتی شایعات محلی را؟"
"همه چیز را."

تروایز با اشاره ای تمسخرآمیز به شقیقه راست بلیس گفت: "همه اش توی این کله کوچولو جا گرفته؟"

"نه. حافظه‌های گایا منحصر به محتویات مغز من تنها نیست. ببین،" (در آن هنگام بلیس حالتی رسمی و حتی اندکی عبوس به خود گرفت، گویی دیگر بلیس تنها نیست بلکه ملغمه‌ای است از سایر واحدهای سازنده گایا) "حتماً زمانی پیش از آغاز تاریخ وجود داشته که انسانها آنچنان بدوی بوده‌اند که به رغم توانایی به خاطر آوردن حوادث، قادر به تکلم نبوده‌اند. پس زبان اختراع شد تا خاطرات را بیان کنند و آنها را از یکی به دیگری انتقال دهند. سرانجام خط و نوشتن اختراع شد تا خاطرات را ثبت کنند و آنها را از فراز مفاک زمان از نسلی به نسل دیگر انتقال دهد. از آن به بعد همه پیشرفته‌ها تکنولوژیکی در خدمت افزایش حجم انتقال و ذخیره‌سازی حافظه‌ها، و همین‌طور یادآوری ساده‌تر موارد مورد نظر بوده. اما وقتی افراد برای تشکیل گایا به هم ملحق شدند، تمامی این شگردها باز نشته شدند. ما می‌توانیم به حافظه مراجعه کنیم، دستگاه پایه‌ای بایگانی موابق که هر چیز دیگری بر مبنای آن پی‌ریزی شده، متوجه هستی؟"

تروایز گفت: "می‌خواهی بگویی مجموع کل تمامی مغزهای روی گایا می‌تواند داده‌های بسیار بیشتری نسبت به یک مغز واحد را به خاطر آورد؟"

"البته."

"ولی اگر گایا همه موابقش را در سطح حافظه سیاره‌ای توزیع کرده، به عنوان یک بخش مجزا از گایا چه فایده‌ای برای تو دارد؟"

"هر فایده‌ای که دلت بخواهد. هر چه را که ممکن است بخواهم جایی در یک مغز منفرد ذخیره شده، شاید هم در چندین مغز. اگر مورد نظر من خیلی ابتدایی و اساسی باشد، مثلاً معنی واژه «صندلی» در هر مغزی پیدا می‌شود. اما اگر خیلی نادر هم باشد، تا حدی که فقط در یک بخش کوچک از مغز گایا یافت شود، در صورت لزوم می‌توانم آن را احضار کنم، گو این که چنین فراخوانی ممکن است بیش از آنچه که درباره موارد شایع و عام مطرح است طول بکشد. ببین، تروایز، اگر بخواهی چیزی را که در ذهن خودت نیست بدانستی، به یک کتاب فیلمی مناسب یا یک بانک اطلاعاتی کامپیوتری مراجعه می‌کنی. ولی من مغز جامع گایا را مرور می‌کنم."

تروایز گفت: "چطور جلوی سر ریز شدن آن همه اطلاعات به مغزت و از

هم پاشیدن کاسه سرت را می‌گیری؟"

"داری گوشه و کنایه می‌زنی، تروایز؟"

پلورات گفت: "دست بردار، گولان، باز هم که خلقت تنگ شد."

تروایز با تلاشی فراوان از یکی به دیگری می‌نگریست تا هنگامی چهره‌اش دوباره حالت عادی به خود گرفت. "عذر می‌خواهم. مسؤولیتی روی دوشم سنگینی می‌کند که نمی‌خواهمش و نمی‌دانم چگونه خودم را از شرش خلاص کنم. شاید به همین دلیل است که به رغم میل باطنی‌ام کج خلق نشان می‌دهم. بلیس، من واقعاً می‌خواهم بدانم. تو چگونه محتویات مغزهای دیگران را به کار می‌گیری، بدون این که آنها را در مغزت ذخیره کنی و ظرفیت مغزیت را بیش از حد تحت فشار اطلاعات اضافی بگذاری؟"

بلیس گفت: "نمی‌دانم، تروایز؛ همان‌طور که تو هم جزئیات کار کرد مغز یگانه و منفرد خود را نمی‌دانی. حدس می‌زنم فاصله میان ستاره همایه تا خورشید خودتان را بدانی، اما این موضوع همیشه هم در خود آگاهی حاضر نیست. تو مقدارش را در جایی ذخیره می‌کنی و هر وقت درباره‌اش چیزی پرسند آن را بازیابی می‌کنی. اگر هم نپرسند، ممکن است به مرور زمان فراموشش کنی، اما می‌توانی هر وقت خواستی آن را در یک بانک اطلاعات بازیابی کنی. حالا اگر مغز گایا را یک بانک اطلاعات گسترده تصور کنی، این همان بانک اطلاعات من است که به آن مراجعه می‌کنم، اما لزومی ندارد هر مورد خاصی را که به آن نیازمندم به‌طور آگاهانه به خاطر بسپارم. وقتی از یک خاطره یا یک مطلب استفاده کردم، می‌توانم آن را از حافظه‌ام پاک کنم. به عبارت دیگر، می‌توانم عمداً و به دقت آن را در همان جایگاه اولیه‌اش قرار دهم."

"گایا چقدر جمعیت دارد، بلیس؟ چند نفر سکنه انسانی دارد؟"

"نزدیک یک میلیارد نفر. رقم دقیقش را در حال حاضر می‌خواهی؟"

تروایز لبخندی اندوهناک زد. "کاملاً متوجه هستم اگر بخواهی می‌توانی رقم دقیقش را بدهی، ولی همان عدد تقریبی را قبول دارم."

بلیس گفت: "راستش، جمعیت ثابت است و تقریباً در نزدیکیهای یک میلیارد نفر نوسان می‌کند. از طریق گسترش و ارتباط ذهنی می‌توانم میزان

افت و خیز جمعیت را از عدد اصلی برایت توضیح دهم و - خوب - حد و حدود را حس کنم. اما برای کسی که هیچ تجربه ذهنی مشترکی نداشته، بهتر از این نمی توانم توضیح بدهم."

"اما به نظرم یک میلیارد مغز انسان - که تعدادی از آن را هم بچه ها تشکیل می دهند - بدون شک به اندازه کافی برای در حافظه نگه داشتن همه داده های مورد نیاز یک جامعه - پیچیده فضا ندارد."

"اما انسانها تنها موجودات زنده گایا نیستند، ترو."

"می خواهی بگویی جانوران هم حافظه دارند؟"

"مغزهای غیر بشری قادر نیستند با همان تراکم مغزهای انسانی عمل ذخیره سازی را انجام دهند، و بخش عمده ای از هر مغزی، بشری یا غیر بشری، باید به خاطرات شخصی ای اختصاص یابد که جز برای همان عنصر خاص از آگاهی سیاره ای گایا، برای سایرین کاربرد چندانی ندارد. با این حال، میزان در خور توجهی از داده های مهم را می توان در ذهن جانوران، و همین طور در بافتهای گیاهی و در ساختار کانیهای سیاره ذخیره کرد و همین کار هم انجام می گیرد."

"در ساختار کانیها؟ منظورت صخره ها و رشته کوههاست؟"

"برای بعضی از داده ها هم می توان از اقیانوسها و جو استفاده کرد. اینها هم همگی گایا هستند."

"ولی یک سیستم غیر زنده چه چیزی را می تواند در خود ذخیره کند؟"

"چیزهای خیلی زیادی را، تراکم در این موارد پایین است، اما حجم آنچنان بالاست که بخش عمده حافظه جمعی گایا در سنگهایش ذخیره شده. بازبایی و ذخیره سازی مجدد حافظه های سنگی کمی بیشتر وقت می گیرد، بنابراین ترجیح می دهیم داده های مرده را در آن ذخیره کنیم - اقلامی که در امور جاری به ندرت مورد نیاز واقع می شوند."

"اگر کسی که داده های ذخیره شده در مغزش ارزش فوق العاده ای دارد، بمیرد چه می شود؟"

"داده های مورد نظر از دست نمی رود. با از هم پاشیدن و از دست دادن نظام

مغزی پس از مرگ، داده‌ها به تدریج بیرون می‌ریزند، اما برای توزیع خاطره‌ها و ذخایر حافظه در میان دیگر اجزای گایا وقت کافی وجود دارد. با شکل گرفتن مغزهای جدید در بین کودکان و با سازمان یافتن آن مغزها در حین رشد، اطفال نه فقط صاحب خاطره‌ها و افکار شخصی می‌شوند، بلکه از طرف منابع دیگر هم با آگاهیهای بیشتر تغذیه می‌شوند. چیزی که تو آن را تعلیم و تربیت می‌دانی، نزد من / ما / گایا کاملاً "خودکار انجام می‌شود."

پلورات گفت: "روراست بگویم، گولان، به نظر من این مفهوم یک جهان کاملاً" زنده، نکات متفاوت بسیار زیادی برای گفتگو دارد."

تروایز از گوشه چشم نگاهی کوتاه به دوست هم بنیادی خود انداخت. "من هم شک ندارم، یانوف، اما تحت تأثیر هم قرار نگرفته‌ام. سیاره هر قدر بزرگ و دارای تنوع باشد، باز هم فقط یک مغز دارد. فقط یکی! هر مغز جدیدی که پیدا شود در ذهن بزرگتر سیاره ذوب می‌شود. پس جای مخالفت کجاست، جای عدم توافق؟ وقتی دفتر تاریخ بشر را ورق می‌زنی، می‌بینی هزارگانه‌ی یک نفر با دیدگاهی در اقلیت از جانب جامعه محکوم می‌شود، اما دست آخر همان یک مغز جدال را می‌برد و جهان را دگرگون می‌کند. بحث به وجود آمدن این نوع شورشها و انقلابهای تاریخی در گایا چقدر است؟"

بلیس گفت: "ما درگیرهای داخلی داریم. هر جنبه از گایا لزوماً دیدگاه مشترک را نمی‌پذیرد."

تروایز گفت: "این وضعیت باید محدود باشد. ممکن نیست درون یک سازواره واحد بیش از حد آشوب را تحمل کرد، وگرنه درست کار نخواهد کرد. اگر توسعه و پیشرفت به کلی متوقف نشود، به‌طور قطع باید کند شود. آیا می‌توانیم خطر تحمیل کردن چنین وضعیتی را به کهنکشان به تمام نوع بشر، بپذیریم؟"

بلیس بدون هیچ احساس آشکاری گفت: "پس حالا تصمیمت را زیر سؤال می‌بری؟ می‌خواهی تغییر رأی بدهی و می‌گویی که گایا آینده نامطلوبی برای نژاد بشر است؟"

تروایز لبانش را به هم فشرد و ساکت ماند. سپس به آهستگی گفت: "بدم هم

نمی‌آید - اما نه به این زودی. من تصمیم خودم را براساس یک مبنای خاص گرفتم - یک مبنای ناخودآگاه و تا وقتی نفهم آن مبنای چه بوده نمی‌توانم برای تغییر یا حفظ تصمیم گرفته شده، واقعاً اتخاذ تصمیم کنم. پس بیا برگردیم سر موضوع زمین."

"همان‌جا که حس می‌کنی مبنای تصمیمت را پیداخواهی کرد. درست است، تروایز؟"

"بله، احساسم همین را می‌گوید. ولی دؤم می‌گوید گایا از محل زمین اطلاعی ندارد. لابد تو هم حرف او را تصدیق می‌کنی."

"البته که حرفش را تصدیق می‌کنم. من هم به اندازه او گایا هستم."

"هیچ مطلبی را هم از من پنهان نمی‌کنی؟ یعنی به‌طور خودآگاهانه؟"

"به هیچ وجه. حتی اگر دروغ گفتن برای گایا امکان هم داشت، گایا به تو دروغ نمی‌گفت. از آن گذشته، ما وابسته به نتایجی هستیم که تو می‌گیری و برای عملکرد دقیق‌مان به آنها نیازمندیم و این مستلزم آن است که بر مبنای واقعیت استوار شده باشد."

تروایز گفت: "در این صورت، بیا از حافظه جهانی‌ات استفاده کنیم. به عقب برگرد و بین اولین چیزی را که به یاد می‌آوری چیست؟"

درنگی پدید آمد. بلیس با نگاهی مبهوت به تروایز نگریست گویی برای لحظه‌ای ماتش برده است. سپس پاسخ داد: "پانزده هزار سال قبل."

"چرا مکث کردی؟"

"وقت می‌گیرد. خاطرات قدیمی - واقعاً قدیمی - تقریباً به کلی در ریشه کوهها قرار گرفته‌اند و بیرون کشیدن‌شان وقت‌گیر است."

"پانزده هزار سال قبل، هان؟ همان وقتی است که گایا را بنیانگذاری کرده‌اند؟"

"نه، تا جایی که می‌دانیم بنیانگذاری به سه هزار سال پیش از آن برمی‌گردد."

"چرا مرددی؟ مگر تو - یا گایا - درست یادتان نیست؟"

بلیس گفت: "این مربوط به قبل از رسیدن گایا به مرحله‌ای است که حافظه تبدیل به پدیده‌ای جهانی شود."

"با این وجود، گایا پیش از آن که به مرحله حافظه جمعی برسد باید سوابق را حفظ می‌کرد، بلیس. منظورم سوابق معمولی است - سوابق ضبط شده، مدون، فیلم شده و غیره."

"این طور تصور می‌کنم، اما احتمال این که این همه مدت را دوام آورده باشند خیلی کم است."

"می‌توانستند از روی آنها کپی تهیه کنند، یا از آن هم بهتر، آنها را به حافظه جهانی انتقال دهند، البته بعد از آن شکل واقعی خودش را پیدا کرد."

بلیس اخم کرد. درنگ دیگری پدید آمد که طولانی‌تر از مکث پیشین بود. "هیچ اثری از این سوابق قدیمی‌تر که می‌گویی پیدا نمی‌کنم."
"به چه دلیل؟"

"نمی‌دانم، تروایز. احتمالاً به این دلیل که معلوم شده اهمیت چندانی نداشته‌اند. تصور می‌کنم تا وقتی که سوابق قدیمی غیر حافظه‌ای نابود می‌شده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که آن سوابق کهنه و بلااستفاده شده‌اند."

"پس معلوم است نمی‌دانی. تو فقط احتمال می‌دهی و تصور می‌کنی، اما مطمئن نیستی. گایا چیزی در این باره نمی‌داند."
چشمان بلیس پایین افتاد. "لابد همین طور است."

"لابد؟ من بخشی از گایا نیستم، بنابراین نیازی هم به احتمال داد و حدس زدن آنچه گایا حدس می‌زند ندارم - که همین مآله نمونه خوبی از منفرد و مجرد بودن را برایت آشکار می‌کند. من به عنوان یک منفرد حدس دیگری می‌زنم."

"چه حدسی؟"

"اولاً، موردی هست که به آن یقین دارم. یک تمدن قوام یافته ممکن نیست سوابق اولیه خودش را نابود کند. گذشته از این که امکان ندارد آنها را کهنه و غیرلازم به شمار آورد، به احتمال قویتر آنها را به گونه‌ای اغراق آمیز به چشم اشیایی مقدس می‌نگرد و برای حفاظت از آنها از هیچ زحمتی فرو گذار نمی‌کند. اگر سوابق پیش از حافظه جهانی گایا نابود شده، بلیس، به احتمال زیاد نابودیش به صورت داوطلبانه نبوده."

"پس می‌گویی چطور شده؟"

"در کتابخانه ترانتور کلیه مراجع مربوط به زمین توسط فردی یا نیرویی خارج از خود بنیاد دومی‌های ترانتوری بیرون برده شده. پس ممکن نیست در گایا هم تمامی مراجع زمین توسط چیزی به جز گایا منهدم شده باشد؟"

"از کجا می‌دانی که سوابق اولیه مربوط به زمین بوده؟"

"مطابق آنچه خودت گفتی، گایا حداقل هجده هزار سال پیش بنیانگذاری شده. این تاریخ مربوط به پیش از برپایی امپراتوری کهکشانی می‌شود، زمانی که کهکشان در حال مسکونی شدن بود و منبع اصلی مهاجران را زمین تشکیل می‌داد. پلورات هم حرفم را تأیید می‌کند."

پلورات که ناگهان خود را درگیر بحث می‌یافت اندکی جا خورد و سینه‌ای صاف کرد. افسانه‌ها که این‌طور می‌گویند، عزیزم. من این افسانه‌ها را جدی تلقی می‌کنم و فکر می‌کنم که نژاد بشر در آغاز به یک سیاره واحد تعلق داشته و آن سیاره زمین است."

تروایز گفت: "در این صورت، اگر گایا در نخستین روزهای سفرهای فراقضایی بنیانگذاری شده، پس به احتمال زیاد توسط زمینها مسکونی شده، یا احتمالاً توسط بومیهای جهان به نسبت جوانی که مدت زیادی از مسکونی شدنش توسط زمینها نمی‌گذشته. به همین دلیل سوابق تأسیس گایا و دو سه هزاره بعدی آن بدون شک باید به زمین و زمینها مربوط می‌شده، اما آن سوابق از بین رفته. به نظر می‌رسید چیزی ترتیبی داده است که هیچ ذکری از زمین در هیچ کجای کهکشان نرود. در این صورت هم باید دلیلی برای آن وجود داشته باشد."

بلیس با اوقات تلخی گفت: "اینها حدس و گمان است، تروایز. تو هیچ سندی برای اثباتش در دست نداری."

"اما این خود گایاست که اصرار دارد استعداد خاص من در رسیدن به نتایج درست بر مبنای شواهد ناکافی است. پس حالا که به یک نتیجه قطعی رسیده‌ایم، نگو که سندی در دست ندارم"

بلیس سکوت اختیار کرد.

تروایز ادامه داد: "خوب، برای پیدا کردن زمین چه دلیلی بهتر از این؟ من به

آغاز جستجو / ۳۵

محض این که فارستار حاضر شود قصد رفتن دارم. شما دو نفر هنوز هم می‌خواهید بیاید؟

بلیس فوراً گفت: "بله"، و پلورات نیز پاسخ داد، "بله".

دو

به سوی کامپورلون



باران نم‌نم می‌بارید. تروایز سربرداشت و به آسمان نگریست که یکدست سفید خاکستری شده بود.

او گلاهی بارانی به سر داشت که قطرات باران را باز پس می‌راند و آنها را به فاصله زیادی از بدنش به هر سو می‌پراکند. پلورات درفاصله‌ای دورتر از برد آن قطرات، بدون هیچ نوع لباس محافظی ایستاده بود. تروایز گفت: "من که نمی‌فهم چرا دوست داری خودت را خیس کنی، یانوف."

پلورات با همان نگاه بی‌حالت خود گفت: "از خیس شدن بدم نمی‌آید، رفیق عزیز. باران گرم و خفیفی است. بادی هم که نمی‌وزد. به علاوه، یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو." وی به دو سه نفر گایابی که نزدیک فاراستار ایستاده و سرگرم تماشا بودند، اشاره کرد. آنها فواصل زیادی از یکدیگر داشتند، درست مانند درختان یکستان گایابی، و هیچ یک کلاه بارانی بر سر نداشتند.

تروایز گفت: "گمان نمی‌کنم از خیس شدن واهمه‌ای داشته باشند، چون بقیه گایا هم خیس می‌شود. درختها... چمنها... خاک... همه چیز خیس می‌شود و

همه جزئی از گایا هستند، درست مثل خود گایایبها."

پلورات گفت: فکر می‌کنم عاقلانه باشد. خورشید خیلی زود بیرون خواهد آمد و همه چیز به سرعت خشک می‌شود. لباسها نه چروک برمی‌دارند نه چین می‌خورند، سرمایی هم که در کار نیست، و چون هیچ نوع ریزسازواره آسیب‌زای غیر لازمی هم وجود ندارد، هیچ کس نه سرما می‌خورد، نه آنفلونزا می‌گیرد و نه مینه پهلوی می‌کند. پس چرا باید نگران یک خورده نم باشیم؟

تروایز مشکلی برای درک منطق نهفته در این استدلال نداشت، اما نمی‌خواست کج خلقی خویش را کنار بگذارد. او گفت: "با این وجود، هیچ لزومی نداشت حالا که می‌خواهیم پرواز کنیم باران بگیرد. آخر باران هم داوطلبانه می‌بارد، مگر نه؟ اگر گایا نمی‌خواست، باران نمی‌بارید. تقریباً مثل آن است که مراتب انزجارش را از ما نشان بدهد."

لب پلورات کمی کشیده شد. "شاید گایا از غصه رفتنمان گریه می‌کند."

تروایز گفت: "شاید این‌طور باشد، ولی من در غمش شریک نیستم."

پلورات ادامه داد: در حقیقت، تصور می‌کنم خاک این منطقه احتیاج به خیس شدن داشته و این نیاز مهمتر از تمایل تو به دیدن درخشش خورشید است."

تروایز تبسم کرد. "گمان کنم تو واقعاً از این جهان خوشت می‌آید. درست است؟ یعنی حتی بدون وجود بلیس."

پلورات با حالتی تقریباً دفاعی گفت: "بله، خوشم می‌آید. من همیشه زندگی آرام و منظمی داشته‌ام، پس خودت فکرش را بکن وقتی یک جهان کامل در پی آرامش و نظم است چقدر راحت خواهم بود - هر چه نباشد، گولان، وقتی یک خانه می‌سازیم - یا یک سفینه - سعی می‌کنیم یک سرپناه کامل به وجود آوریم. با هر چه که نیاز داریم مجهزش می‌کنیم؛ ترتیبی می‌دهیم که دما، کیفیت هوا، روشنایی و هر چیز مهم دیگرش تحت کنترل و اداره خودمان باشد، به ترتیبی که در آن کاملاً احساس راحتی کنیم. گایا هم درست مظهر‌گرایش ما به راحتی و ایمنی است که تا سطح یک سیاره گسترش یافته. این که عیبی ندارد!"

تروایز گفت: "عیش این است که خانه یا سفینه من به سلیقه من ساخته شده، نه من به سلیقه آن. اگر من جزئی از گایا بودم، آن وقت گذشته از این که سیاره

هر قدر هم به سلیقه من ساخته شده بود، از این که من هم به سلیقه سیاره شکل گرفته‌ام حقیقتاً ناراحت می‌شدم.

پلورات لبانش را جمع کرد. "می‌شود این طور استدلال کرد که هر جامعه‌ای، افراد جمعیتش را به تناسب خودش قالب می‌زند. سست‌ها چیزی را شکل می‌دهند که با جامعه منطبق باشد، و این هر فردی را اسیر نیازهای جامعه می‌سازد. "من می‌دانم که در جوامع مختلف، می‌توان شورید. همیشه آدم‌های ناسازگار و حتی جنایتکار هم وجود داشته‌اند."

"یعنی تو از ناسازگارها و جنایتکاران خوشت می‌آید؟"

"چرا خوشم نیاید؟ من و تو هر دو مان ناسازگاریم. بدون شک ما نمونه‌های شایعی از مردمی که در ترمینوس زندگی می‌کنند نیستیم. جنایتکار هم بسته به تعریفی است که از آن ارائه می‌کنی. اگر وجود جنایتکاران بهایی است که باید برای شورشها، بدعتها و نبوغ بپردازیم، من به پرداختنش راضی‌ام. حتی می‌خواهم که این بها پرداخت شود."

"یعنی وجود جنایتکارها تنها بهای قابل پرداختن است؟ نمی‌شود نوابغ را بدون وجود جنایتکارها پرورش داد؟"

"بدون وجود افرادی که خارج از هنجار عمومی جامعه باشند نمی‌توان صاحب نوابغ و مقدسین شد، من نمی‌فهمم چطور انتظار داری فقط در یک طرف هنجار عمومی چنین واقعیتی وجود داشته باشد. در این موارد باید یک نوع تقارن مشخص وجود داشته باشد. به هر حال، من برای آن که گایا را به عنوان مدلی از آینده نژاد بشر انتخاب کنم، احتیاج به دلیلی بهتر از این دارم که گایا نسخه سیاره‌ای یک خانه امن و راحت است."

"اوه، دوست عزیز من، من نمی‌خواستم تو را به رضایت دادن نسبت به انتخابی که انجام داده‌ای متقاعد کنم. فقط داشتم روی مشاهداتم -"

او سخش را قطع کرد. بلیس با گام‌هایی بلند به سوی آنان می‌آمد. گیوان سیاهش خیس بود و ردایش به تنش چسبیده بود، به گونه‌ای که پهنای باسنش را بیش از پیش نمایان می‌ساخت. در حین راه رفتن با حرکت سر به آن دو سلام کرد.

او با نفسی که اندکی به شماره افتاده بود گفت: "متأسفم که معطلتان کردم. سر زدن به دُوم بیش از آنچه حدس می‌زدم به درازا کشید."

تروایز گفت: "بدون شک هر چه او می‌دانست، تو هم می‌دانستی."
 "گاهی مسأله اختلاف تفسیر پیش می‌آید. آخر ما که همه مثل هم نیستیم؛ در نتیجه باید دربارهٔ موضوع بحث کنیم." بلیس با کمی درشتی گفت: "ببین، تو خودت هم دو دست داری. هر کدامشان جزئی از تو هستند و هر دو هم کاملاً" مثل هم می‌مانند، جز این که یکی تصویر در آینه دیگری است. با این وجود تواز از هر دو به یک نحو استفاده نمی‌کنی، درست است؟ کارهایی است که اغلب موارد با دست راست انجام می‌دهی و بعضی کارها را هم با دست چپ می‌کنی. به عبارت دیگر بین آنها اختلاف تفسیر وجود دارد."

پلورات با رضایت خاطر گفت: "حرف حساب جواب ندارد، گولان."
 تروایز با حرکت سر تأیید کرد. "اگر حد وسط داشت، قیاس خوبی می‌شد، اما حیف که به هیچ عنوان مطمئن نیستم این طور باشد. به هر حال، بالاخره می‌توانیم سوار سفینه شویم یا نه؟ می‌بینی که باران می‌آید."
 "بله، بله. افراد ما همگی پیاده شده‌اند و سفینه هم کاملاً حاضر است." سپس با نگاهی کنجکاو و ناگهانی به تروایز، گفت: "تو که خشک مانده‌ای. قطرات باران به تو نمی‌خورند."

تروایز پاسخ داد: "بله، کاملاً." من از خیس شدن ابا دارم."
 "ولی فکر نمی‌کنی هر از گاهی خیس شدن هم بد نباشد."
 "البته. اما به اختیار خودم، نه به اختیار باران."
 بلیس شانه‌ای بالا انداخت. "خوب، هر جور میل توست. همهٔ لوازم‌مان را بار زده‌اند، پس بهتر است سوار شویم."

هر سه نفر به سوی قارستار راه افتادند. از شدت باران باز هم کاسته شده بود، اما چمنها کاملاً خیس بودند. تروایز متوجه شد که محتاطانه قدم برمی‌دارد، اما بلیس دمپایه‌هایش را دستش گرفته و پای برهنه روی چمنها راه می‌رفت.
 بلیس در پاسخ به نگاه تروایز به پاهایش گفت: "احساس شادمانی به آدم می‌دهد."

تروایز با حواس پرتی گفت: "خوب است". سپس با اندکی هیجان ادامه داد، "راستی آن گایایی‌ها چرا در این جا گرد آمده‌اند؟" بلیس گفت: "آنها این واقعه را، که برای گایا حائز اهمیت زیادی است، ثبت می‌کنند."

تو برای ما فرد مهمی هستی، تروایز. یادت باشد که اگر در اثر این سفر عقیده‌ات را عوض کنی و علیه ما تصمیم بگیری، ما هیچ وقت به کهنکشان شهر نخواهیم رسید و حتی گایا هم نخواهیم ماند. "پس من برای تمام این جهان به منزله حکم مرگ یا زنده ماندن هستم." "ما این طور فکر می‌کنیم."

تروایز به ناگاه ایستاد و کلاه بارانی‌اش را برداشت. لکه‌های آبی رنگ آسمان از لابلای ابرها نمودار شده بود، وی گفت: "ولی شما الان رأی موافق مرا نسبت به خودتان گرفته‌اید. اگر مرا بکشید، دیگر نمی‌توانم تغییرش بدهم." بلورات با آهنگی بهت‌زده گفت: "گولان، این حرفهای وحشتناک دیگر چیست که می‌زنی!"

بلیس با آرامش گفت: "متفردها این جوری هستند. تروایز، تو باید بفهمی که ما به عنوان یک فرد علاقه‌ای به تو یا حتی رأی تو نداریم، بلکه نظر ما حقیقت است، حقایق کلیه امور. تو فقط به عنوان مجرای برای نیل به حقیقت، و رأیت به عنوان نشانه‌ای از حقیقت ارزش دارد. تنها چیزی که از تو می‌خواهیم همین است و اگر برای جلوگیری از تغییر نظرت تو را بکشیم، در این صورت فقط حقیقت را از خودمان پنهان ساخته‌ایم."

"اگر بگویم که حقیقت در چیزی جز گایا نهفته، آن وقت همگی با خوشحالی به استقبال مرگ می‌روید؟"

"شاید با خوشحالی این کار را نکنیم، اما نتیجه غایی چیزی غیر از آن نخواهد شد."

تروایز سر جنباند. "اگر بنا باشد چیزی مرا قاطع کند که گایا مایه وحشت است و باید بمیرد، احتمالاً همین جمله‌ای است که الان بیان کردی." سپس در حالی که چشمانش به سوی گایایی برمی‌گشت که صبورانه گرم تماشا (و به

احتمال زیاد، گوش کردن به) آنان بودند، گفت: "چرا این طور پراکنده شده‌اند؟ و چرا باید تعدادشان این قدر زیاد باشد؟ اگر یک نفرشان این رویداد را تماشا و آن را در حافظه‌اش ذخیره کند، مگر برای سایر افراد سیاره قابل دسترسی نیست؟ اگر بخواهید نمی‌توانید در یک میلیون مکان مختلف ذخیره‌اش کنید؟"

بلیس گفت: "آنها هر کدام از زاویه جداگانه‌ای واقعه را مشاهده می‌کنند و هر کدام آن را در مغزی که اندکی بادیگری فرق دارد ذخیره می‌سازد. وقتی همه مشاهدات بررسی شد، خواهند دید که واقعه مورد نظر خیلی بهتر از وقتی قابل ادراک است که از هر کدام از مشاهدات به طور مجزا سود برده شود."

"به عبارت دیگر، کل چیزی بزرگتر از مجموعه اجزاء خود است." "دقیقاً. تو توجیه بنیادین وجود گایا را درک کرده‌ای. تو به عنوان یک انسان منفرد متشکل از حدود ۵۰ تریلیون یاخته‌ای اما به عنوان یک موجود پر سلولی خیلی مهمتر از اهمیت تک تک آن ۵۰ تریلیون به طور جمعی هستی. این را که حتماً قبول داری؟"

تروایز گفت: "بله، قبول دارم."

تروایز وارد سفینه شد و بار دیگر چرخید تا نگاهی به گایا بیندازد. باران خفیف تازه باریده تازگی بیشتری به هوا بخشیده بود. او جهانی سرسبز، آرام و فارغ‌البال را می‌دید؛ باغی از سکون و آرامش در میانه بلوا و هیاهوی کهکشانی فرسوده و از پا افتاده.

- و تروایز از صمیم قلب آرزو کرد که دیگر هرگز آن را نبیند.



هنگامی که در هوا بند پشت سرشان بسته شد، تروایز نه تنها حس کرد که در به روی کابوسی بسته شده، بلکه چیزی آنچنان ناهنجار از زندگی‌اش خارج شده است که تاکنون حتی اجازه نفس کشیدن راحت را نیز از او سلب کرده بود.

او نیک می‌دانست که جوهره آن ناهنجاری همچنان در وجود بلیس همراه وی است. تا وقتی بلیس آن‌جا بود، گایا هم حضور داشت - و با این حال متقاعد

شده بود که وجود او الزامی است. باز همان جعبه سیاه بود که راه افتاده بود و او از ته دل آرزو می کرد کاش هرگز وجود آن جعبه سیاه را بیش از حد جدی نگیرد. به زیر و بالای ناو نگاهی انداخت و آن را زیبا یافت. این ناو تنها از آن گاه که شهردار بنیاد، هارلانو، او را به زور واردش کرده و به سوی ستارگان فرستاده بود به او تعلق داشت. او نقش میله برقگیری را داشت که باید آتش دشمنان فرضی بنیاد را به خود جلب می نمود. این وظیفه را به انجام رسانده بود، اما کشتی فضایی هنوز به او تعلق داشت و او نیز سر بازگرداندن آن را نداشت. ناو تنها دو سه ماه بود که در اختیارش قرار داشت، اما از دیدار او به منزله خانه اش محسوب می گردید و از خانه واقعی اش در ترمینوس تنها خاطره ای محو و نامشخص رابه یاد می آورد.

ترمینوس! محور خارج از مرکز بنیاد کهکشانی، که بر مبنای طرح سلدون می باید در طول پنج قرن آینده امپراتوری دوم را تشکیل دهد، اما او، تروایز، دیگر آن را از خط اصلی خارج ساخته بود. او با اتخاذ تصمیم خود بنیاد را به هیچ بدل نموده و در عوض جامعه نوینی را محقق ساخته بود، طرحی جدید برای زندگی: انقلابی هراس انگیز که از هر انقلاب دیگری تا آن زمان از هنگام پیدایش حیات پرسلولی رخ داده بود، عظیمتر می نمود.

اینک سفری را آغاز می کرد که برای اثبات (یا رد) درستی تصمیمش طراحی شده بود. تروایز خود را غرق اندیشه و بی حرکت یافت، بنابراین تکانی به خود داد. با شتاب به اتاق خلبان رفت و دید که کامپیوترش هنوز همان جاست.

کامپیوتر برق می زد؛ همه چیز برق می زد. مراحل نظافت با دقت تمام انجام پذیرفته بود. دگمه هایی را که تقریباً به طور تصادفی می فشرد به خوبی کار می کردند و به طور قطع چنین می نمود که روانتر از هر وقت دیگری عمل می کنند. دستگاه تهویه چنان بی صدا کار می کرد که برای اطمینان یافتن از جریان داشتن هوا دستش را روی شبکه ها گذاشت.

حلقه نور روی کامپوتر با درخشش خود به استقبالش شتافت. تروایز آن را لمس کرد، نور در سرتاسر میز گسترش یافت و محل قرار دادن کف دستهای چپ و راست روی آن نمودار شد. او نفسی عمیق کشید و دریافت که مدتی است نفس نمی‌کشد. گایابی‌ها هیچ چیز دربارهٔ تکنولوژی بنیاد نمی‌دانستند و ممکن بود به سادگی و بدون هیچ سوء نیتی کامپوتر را خراب کرده باشند. تا این‌جا که مشکلی نبود - جای دستها هنوز همان‌جا بود.

اما آزمایش اصلی با قرار دادن دستهایش روی آن انجام می‌پذیرفت و برای لحظه‌ای موجب درنگ او شد. اگر ایرادی وجود داشت تقریباً بیدرنگ آن را در می‌یافت اما در این صورت چه کاری از او ساخته بود؟ برای تعمیر کامپوتر باید به ترمینوس باز می‌گشت و در این حالت تقریباً یقین داشت که شهردار برانو اجازه رفتن به او نخواهد داد. و اگر هم به ترمینوس نمی‌رفت...

حس می‌کرد تپش قلبش سریعتر شده است و روشن بود که ماندن بیشتر در این تردید موردی ندارد.

هر دو دستش را جلو برد و روی جایگاه مخصوصشان روی میز گذاشت. همان دم توهم قرار گرفتن دستانش در دستانی دیگر به سراغش آمد. حواسش گسترش یافت و توانست گایا را از همه سو سبز و نمناک و گایابی‌ها را گرم تماشای سفینه ببیند. زمانی که اراده کرد بالا را ببیند، چشمش به آسمانی عمدتاً پوشیده از ابر افتاد. سپس، دوباره، به اراده وی ابرها ناپدید شدند و او به آسمانی آبی رنگ و یکدست نگرینست که گوی خورشید گایا در آن نور افشانی می‌کرد. دوباره اراده کرد و رنگ آبی به کنار رفت تا ستارگان را رؤیت کند.

آنها را نیز پاک کرد، اراده کرد و کهکشان را به سان چرخ دواری در هم فرو رفته دید. تصویر کامپیوتری کهکشان را آزمود: راستای حرکتش را تنظیم کرد، جهت اسمی حرکت زمان را تغییر داد به ترتیبی که نخست در یک جهت و سپس در جهتی دیگر آن را به گردش درآورد. مکان خورشید سی شل،

نزدیکترین ستاره مهم به گایا را تعیین نمود؛ سپس به سراغ خورشید ترمینوس و بعد خورشید ترانتور و... رفت. او از ستاره‌ای به ستاره دیگر روی نقشه کهکشانی داخل بانکهای حافظه کامپیوتر سفر می‌کرد.

سپس دستانش را عقب کشید و اجازه داد جهان واقعیتهای دوباره او را به خود باز گرداند دریافت که تمام مدت را ایستاده و برای برقراری تماس با کامپیوتر روی آن خم شده بوده است. حس کرد کمرش خشک شده و پیش از نشستن ماهیچه‌های پشتش را منبسط ساخت.

با آسایش خیال به کامپیوتر خیره ماند. کامپیوتر، به خوبی کار می‌کرد. حتی از گذشته نیز بهتر پاسخ می‌داد و احساسش را نسبت به آن تنها با یک کلمه می‌توانست بازگو کند: عشق. آخر، هرگاه که دستان آن را (او با قاطعیت از اعتراف به این که دوست دارد ضمیر او را برای کامپیوتر به کار ببرد سرباز زد) می‌گرفت، آن دو به جزئی از یکدیگر بدل می‌شدند و اراده او بود که فرمان می‌راند، اداره می‌کرد، تجربه می‌کرد و بالاخره جزئی از یک خود بزرگتر بود. او و کامپیوتر (ناگهان و در عین پریشانی اندیشید) نیز تا حدودی باید احساسی مانند آنچه گایا تجربه می‌کرد داشته باشند.

تروایز تکانی به خود داد. نه! در مورد او و کامپیوتر، اوست - تروایز - که کنترل کامل را به دست دارد. کامپیوتر شیئی ای بود در انقیاد کامل او.

برخاست و به اتاق کوچک و جمع و جور غذاخوری رفت. همه نوع غذای خوب به وفور در آنجا یافت می‌شد که همگی به خوبی منجمد شده و به آسانی نیز گرم می‌شد. پیشاپیش دیده بود که کتابهای فیلمی درون اتاقش منظم شده‌اند و تقریباً - نه، کاملاً - یقین داشت که پلورات کتابخانه شخصی‌اش را در جای اسنی پنهان نموده است. در غیر این صورت حتماً خبرش را به او رسانده بود.

پلورات! چیزی به خاطر تروایز آمد. وارد اتاق پلورات شد. "در اینجا فضای کافی برای اقامت بلیس وجود دارد، یانوف؟"

"اوه، بله، کاملاً."

"می‌توانم اتاق وسط را به اتاق خواب او تبدیل کنم."

بلیس با چشمانی از حذقه برآمده به او نگریست. "همین که این‌جا نزد پل

باشم راضیم. اما تصور می‌کنم در صورت احتیاج بتوانم از اتاقهای دیگر استفاده کنم. مثلاً" از اتاق ورزش."

"بدون شک. از هر اتاقی که بخواهی، مگر اتاق من."

"خوب است. اگر ترتیب امور دست من بود، خودم هم همین پیشنهاد را می‌دادم. طبیعتاً تو هم نباید وارد اتاق من بشوی."

تروایز گفت: "طبعاً". او به پاهایش نگریست که از آستانه در تجاوز کرده بودند؛ پس نیم‌گام به عقب برداشت و باتأسف گفت، "اینجا هیچ کدام اتاق ماه غسل نیستند، بلیس."

"اتفاقاً با توجه به جمع و جور بودنشان باید بگویم چیزی غیر از آن هم نیستند، گو این که گایا تا حد یک و نیم برابر به وسعتشان اضافه کرده." تروایز کوشید راه لبخند زدنش را سد کند. شماها باید خیلی با هم صمیمی باشید."

پلورات که آشکارا از موضوع این گفتگو ناخرسند بود گفت: "همین طور است، ولی رفیق قدیمی، می‌توانی مطمئن باشی که خودمان از عهده ترتیب دادن امور برمی‌آییم."

تروایز به کندی گفت: "راستش نمی‌توانم. باز هم باید گوشزد کنم که این جا اتاق ماه غسل نیست. من به کارهای خصوصی شما دو نفر کاری ندارم، اما باید متوجه باشید که در این جا هیچ‌گونه خلوت واقعی برای خودتان ندارید. امیدوارم متوجه منظورم شده باشی، بلیس."

بلیس گفت: "بین اتاقها در هست و تصور می‌کنم وقتی قفل باشد مزاحمتان نخواهی شد البته مگر در موارد اضطراری."

"البته که مزاحمتان نخواهم شد. اما این دیوارها ضد صدا نیستند."

بلیس گفت: "پس می‌خواهی بگویی که تو هرگونه گفتگو یا حرفی را که میان ما دو نفر رد و بدل شود به روشنی خواهی شنید."

"بله، همین را می‌خواهم بگویم. با توجه به این مسأله توقع دارم که مراقب رفتارها و گفتارانت باشید. این مسأله ممکن است مایه زحمتان شود و از این بابت متأسفم. اما چاره دیگری هم نیست."

پلورات سینه‌ای صاف کرد و با ملایمت گفت: "راستش، گولان، این مشکلی است که من پیش از این هم با آن رودررو بوده‌ام. حتماً درک می‌کنی که احساسات بلیس، هنگامی که با من است، برای تمام گایا قابل احساس است." تر وایز که انگار حالت اشمئزاز را در وجودش سرکوب می‌کرد گفت: "در این مورد هم فکر کرده‌ام، یانوف، قصد نداشتم اشاره‌ای به آن بکنم - البته با توجه به این احتمال که شاید مسأله به فکرت نرسیده باشد." پلورات گفت، "اما متأسفانه غیر از این است."

بلیس گفت: "لازم نیست موضوع را این همه بزرگ کنی، تر وایز، در هر لحظه فرضی میلیون‌ها نفر در گایا هستند که از خوردن، نوشیدن، مصاحبت با دیگران یا هر فعالیت لذتبخش دیگری متفع می‌شوند. این امور به افزایش حس خوشی و شادمانی کلی‌ای که گایا در هر بخش خود دارد کمک می‌کند. جانوران پست‌تر، گیاهان، کانیها هم به ترتیب لذتهای خفیفتری برای خود دارند که در لذت جمعی آگاهی گایا همیشه مشارکت دارد، و این چیزی است که در هیچ جهان دیگری حس نمی‌شود."

تر وایز گفت: "ما هم لذتها و خوشیهای خاص خودمان را داریم که اگر بخواهیم می‌توانیم آنها را با دیگران شریک شویم؛ یا در غیر این صورت به‌طور شخصی از آن بهره ببریم." "اگر می‌توانستی لذتهای ما را حس کنی، می‌فهمیدی که شما منفردها چقدر از این لحاظ تهیدستید."

"تو چطور می‌توانی احساس ما را بدانی؟"

"بدون آگاهی از احساسات شما هم، منطقی است که فرض کنم یک جهان پر از شادیهای مشترک باید بهتر و برتر از شادیهای ممکن برای شما منفردهای یگانه و منزوی باشد."

"شاید اما چنانچه شادیهای من فقیرانه و بی‌فروغ باشند، من لذتها و غصه‌هایم را هر چند هم ناچیز برای خود نگه می‌دارم، و خود خودم باقی می‌مانم، و برادر خونی نزدیکترین تخته سنگ کنار دستم نمی‌شوم." بلیس گفت: "لازم نیست جوش بیاوری. تو برای تک تک بلورهای معدنی

موجود در استخوانها و دندانهای ارزش زیادی قائل و دوست نداری حتی یکی از آنها نابود شود، گو این که هیچ کدامشان بیشتر از هر بلور سنگی دیگری به همان اندازه دارای آگاهی و ادراک نیست.

تروایز به اکراه گفت: "این را قبول دارم، ولی ما از موضوع دور افتادیم. برایم مهم نیست که تمام گایا در شادیهایان شریک باشد، بلیس، اما من نمی‌خواهم در آنها شریک شوم. ما در یک فضای محدود زندگی می‌کنیم و من دوست ندارم حتی به طور غیر مستقیم در گفتارها و رفتارهایان مشارکتی داشته باشم."

پلورات گفت: "این همه هیاهو به خاطر هیچ است، رفیق عزیز من. من هم به اندازه تو از برهم خوردن و نقض شدن خلوت خاص خودم ناراحت می‌شوم. من و بلیس مراقب رفتارمان خواهیم بود؛ مگر نه، بلیس؟"

"هر طور که تو بخواهی، پل."

پلورات گفت: "آخر احتمال این که بیشتر اوقات را روی سیاره‌ها بگذرانیم خیلی بیشتر است تا مدتی را که در فضا سر می‌کنیم، و روی سیاره‌ها فرصت برای داشتن خلوت واقعی خیلی بیشتر از -"

تروایز کلامش را قطع کرد، "برایم مهم نیست روی سیاره‌ها چه می‌کنید، ولی در این سفینه ارباب منم."

پلورات گفت: "بی‌چون و چرا."

"پس حالا که تکلیف این مسأله روشن شد، موقع بلند شدن است."

پلورات دست دراز کرد که آستین تروایز را بگیرد. "اما صبر کن. بلند شدن به سمت کدام مقصد؟ تو نمی‌دانی زمین کجاست، من و بلیس هم نمی‌دانیم. کامپیوترت هم نمی‌داند، چون خیلی وقت پیش خودت گفتی که هیچ اطلاعاتی درباره زمین ندارد. پس می‌خواهی چکار کنی؟ تو که نمی‌توانی همین طور بی‌هدف در فضا سرگردان شوی، دوست عزیز من."

با بیان این جمله آخر، تروایز با لبخندی تقریباً حاکی از شادی رو به او کرد. برای نخستین بار از هنگامی که به دام گایا افتاده بود، حس می‌کرد مالک سرنوشت خویش است.

او گفت: "مطمئن باش که خیال ندارم در فضا سرگردان شوم، یانوف. دقیقاً

می‌دانم کجا می‌روم."



پلورات پس از آن که ضربه کوچکش روی درِ اتاق خلبان برای لحظه‌های متمادی بی پاسخ ماند، به آهستگی وارد شد. او تروایز را در حالی یافت که به پهنه ستارگان خیره مانده بود.

پلورات گفت: "گولان" و منتظر ماند.

تروایز سر بلند کرد. "یانوف! بشین. بلیس کجاست؟"

"خوابیده. می‌بینم وارد فضا شده‌ایم."

"درست دیدی." تروایز از حیرت اندک پلورات شگفت‌زده نشده بود. در سفینه‌های گرانشی جدید عملاً هیچ نوع روشی برای حس برخاستن وجود نداشت. هیچ‌گونه آثار لختی، فشارِ شتاب، سروصدا و حتی لرزه‌ای در کار نبود. فواراستار با داشتن قابلیت مجزا ساختن خود از میدانهای گرانشی خارجی تا حدود صد در صد، به گونه‌ای از روی سطح سیاره برمی‌خاست که انگار بر فراز دریای بیکران فضا شناور است. در این میان اثر گرانشی درون ناو به طرز گیج‌کننده عادی باقی می‌ماند.

البته هنگامی که سفینه درون جو قرار داشت باید تا اندازه‌ای شتاب می‌گرفتند که زوزه و اثر لرزش ساز عبور سریع هوا از روی بدنه قابل درک نباشد. اما با پشت سر گذاشتن جو می‌توانستند با نرخ بی‌شتاب گیرند، بی‌آن که اثر سوئی بر سر نشینان پدید آید.

این نهایت راحتی و آسایش ممکن بود و تروایز نمی‌دانست تا آن هنگام که انسانها بتوانند بدون به کارگیری سفینه از فرا فضا بگذرند و بدون توجه به نزدیکی و میزان شدت میدانهای گرانشی این کار را انجام دهند، چه ترفند دیگری را برای آسایش افزون‌تر می‌توان به کار گرفت. هم اکنون فواراستار برای چندین روز از گایا فاصله می‌گرفت تا آن هنگام که شدت میزان گرانشی به اندازه کافی برای انجام جهش ضعیف گردد.

پلورات گفت: "گولان، دوست عزیز، می‌توانم یکی و دو دقیقه با تو حرف بزنم؟ خیلی که سرت شلوغ نیست؟"

"به هیچ وجه. به محض این که فرمان مناسب را بدهم، کامپیوتر خودش ترتیب همه چیز را می‌دهد. گاهی هم این‌طور به نظر می‌رسد که دستورات بعدی‌ام را حدس می‌زند و تقریباً پیش از آن که چیزی بگویم خودش آنها را عملی می‌کند." تروایز سطح رویین میز را عاشقانه نوازش کرد.

پلورات گفت: "در این مدت کوتاهی که با هم بوده‌ایم، گولان، که باید اعتراف کنم از دید من به هیچ وجه کوتاه به نظر نمی‌رسد، خیلی با هم دوست شده‌ایم. خیلی چیزها برایمان اتفاق افتاده. وقتی به عمر نسبتاً درازی که گذرانده‌ام فکر می‌کنم واقعاً به نظرم غریب می‌رسد که نیمی از وقایعی که از سرگذرانده‌ام مربوط به همین دو سه ماهه اخیر می‌شده، دست کم خودم که این‌طور خیال می‌کنم. تقریباً می‌توانم فرض کنم -"

تروایز یک دستش را بالا آورد. "یانوف، شک ندارم که از منظور اصلی‌ات دور می‌شوی. حرفهایت را با گفتن این که در مدت کوتاهی خیلی با هم دوست شده‌ایم شروع کردی. بله، همین‌طور است، و هنوز هم با هم دوستیم. حالا که حرفش پیش آمد، مدت آشناییت با بلیس از این هم کوتاه‌تر بوده، اما با او حتی از من هم صمیمی‌تر شده‌ای."

پلورات با پریشانی سینه‌ای صاف کرد و گفت: "خوب البته، این فرق می‌کند." تروایز تأیید کرد، "البته، ولی از این دوستی کوتاه و پایدارمان چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟"

"دوست عزیز من، اگر همان‌طور که خودت هم گفتی هنوز هم دوست هستیم، پس می‌رسیم به بلیس، که همان‌طور که خودت هم گفتی، برای من خیلی عزیز است."

"می‌فهمم. خوب که چی؟"

"گولان، این را می‌دانم که از بلیس دل خوشی نداری، ولی به خاطر من، می‌خواهم -"

تروایز باز دستش را بالا آورد. "یک لحظه صبر کن، یانوف. من هلاک بلیس

نیستم، ولی دلیلی هم برای تنفر از او ندارم. راستش، من هیچ خصوصیتی با او ندارم. او یک زن جوان و جذاب است، ولی اگر هم نبود، محض خوشایند تو حاضر بودم به همین چشم او راییتم. این گایاست که از آن خوشم نمی‌آید.

"ولی بلیس هم گایاست."

"می‌دانم، یانوف. همین است که موضوع را پیچیده کرده. تا وقتی دربارهٔ بلیس به عنوان یک فرد فکر می‌کنم، مشکلی در بین نیست. اما اگر به عنوان گایا نگاهش کنم، دردسر شروع می‌شود."

"ولی تو حتی یک بار هم به گایا فرصت نداده‌ای، گولان. ببین، رفیق قدیمی، بگذار یک چیز را بیشت اعتراف کنم. وقتی من و بلیس تنهایم، گاهی اجازه می‌دهد برای یک دقیقه یا در همین حدود در مغزش شریک شوم. بیشتر از یک دقیقه هم نمی‌شود، چون می‌گوید برای انطباق با آن سنم بیش از حد زیاد است. اه، پوزخند زن، گولان، برای این کار سن خودت هم بیش از حد زیاد است. چنانچه یک منفرد، مثل من و تو، بیش از یک یا دو دقیقه بخشی از گایا به‌مانند ممکن است دچار آسیب مغزی شود و اگر این مدت به پنج تاده دقیقه برسد، آسیب مغزی‌اش جبران‌ناپذیر خواهد بود. کاش یک بار امتحانش می‌کردی، گولان."

"چه چیز را؟ آسیب مغزی جبران‌ناپذیر را می‌گویی؟ نه، خیلی متشکرم."

"گولان، تو خودت را عمدآ به نفهمی می‌زنی. منظورم فقط همان یک لحظه کوتاه یکانگی بود. تو نمی‌دانی چه چیزی را از دست می‌دهی. غیر قابل توصیف است. بلیس می‌گوید نوعی احساس خوشی است. درست مثل آن است که بگویی پس از یک تشنگی مشرف به موت با نوشیدن کمی آب احساس سرخوشی و لذت کرده‌ای. حتی نمی‌توانم بگویم شبیه چه چیزی است. تو در تمام شادیها و لذات یک میلیارد انسان دیگر شریک می‌شوی. البته لذتی مداوم نیست؛ وگرنه پس از لحظه‌ای دیگر احساسش نمی‌کردی. افت و خیز دارد - چشمک می‌زند - نوعی ضرباهنگ تپنده و عجیب دارد که نمی‌گذارد دلتزده شوی. این لذتی بیشتراز - نه، بیشتز نه - لذتی برتر از هر لذتی است که به تنهایی توانی از آن محظوظ شوی. وقتی بلیس مغزش را روی من می‌بندد، دلم

می‌خواهد گریه کنم. ..."

تروایز به علامت نفی سر جنباند. "تو واقعاً سلیس و بلیغ حرف می‌زنی، دوست خوب من، اما کلمات خیلی شبیه تعریفهای کسانی است که به پزیدورفین^۱ یا سایر داروهایی معتادند که برای مدت کوتاهی به آدم لذت می‌دهند اما تا ابد آدم را در وحشتی دراز مدت رها می‌کنند. من اهلش نیستم" من از فروختن فردیت خودم به یک احساس گذرای لذتبخش خوشم نمی‌آید.

"ولی من هنوز هم فردیتم را حفظ کرده‌ام، گولان."

"اما اگر به همین روال ادامه بدهی تا چه مدت می‌توانی حفظش کنی، یانوف؟ هر بار مقدار بیشتری از آن دارو می‌خواهی تا وقتی که دست آخر مغزت لطمه ببیند. یانوف، نباید اجازه بدهی بلیس همچون کاری با تو بکند. - شاید بهتر باشد خودم درباره‌اش با او حرف بزنم."

"نه! این کار را نکن! می‌دانی، تو زبان تند داری، و من نمی‌خواهم او را آزوده کنم. به تو قول می‌دهم او خیلی بیش از آنچه فکرش را بکنی در این نوع موارد از من مراقبت می‌کند. او خیلی بیشتر از من نگران احتمال آسیب مغزی است، تا خود من. از این بابت می‌توانی مطمئن باشی."

"خوب، پس با خودت حرف می‌زنم. یانوف، دیگر این کار را نکن. تو پنجاه و دو سال را با لذتها و خوشیهای خاص خودت گذرانده‌ای و مغزت به ایستادگی در برابر آنها خو گرفته. حالا نباید دیگر سراغ تفریحات جدید و غیر عادی بروی. هر چیزی بهایی دارد؛ اگر فوری هم نباشد، دست آخر گریبان را می‌گیرد."

پلورات در حالی که به پایین و پنجه کفشهایش می‌نگریست، با صدایی خفیف گفت: "بله، گولان. اما حالا از این جنبه به مسأله نگاه کن. اگر یک مخلوق تک سلولی بودی چگونه؟"

۱. نوعی ماده مخدر یا روان‌گردان فرضی که نویسنده نام آن را از "مورفین" گرفته و معنای تقریبی آن "شبه مورفین" است. م.

"می دانم چه می خواهی بگویی، یانوف. فراموشش کن. من و بلیس قبلاً سراغ این قیاس شکلی رفته ایم."

"بله، ولی یک لحظه فکر کن. فرض کن سازواره هایی تک سلولی با سطح آگاهی و قدرت فکری یک انسان داریم و فرض کن که آنها با امکان تبدیل شدن به یک سازواره پرسلولی رویه رو شده اند. آیا این تک سلولی ها برای فردیت شان دلتنگ نمی شوند و از تجمعشان در قالب یک سازواره کلی و فراگیر احساس تنفر نمی کنند؟ و آیا در این احساس راه خطا نمی روند؟ آیا یک یاخته منفرد می تواند قدرت مغز یک انسان را حتی به تصور درآورد؟"

تروایز به سختی سر تکان داد. "نه، یانوف، این قیاس مع الفارق است. سازواره های تک سلولی دارای آگاهی یا قدرت فکری نیستند یا اگر هم چنین چیزی داشته باشند، مقدارش آن قدر ناچیز است که می توان آن را در حد صفر در نظر گرفت. برای چنین اشیائی ترکیب شدن و از دست دادن فردیت به منزله از دست دادن چیزی است که هرگز نداشته اند. اما یک انسان دارای قدرت فکری است. او دارای آگاهی واقعی و شعور مستقل است که ممکن است از دستش بدهد. بطلان آن قیاس هم از همین روست."

سکوت لحظه ای میان آن دو حاکم شد؛ سکوتی تقریباً خرد کننده و خفقان آور بود؛ سرانجام پلورات برای آن که مسیر گفتگوها را در جهتی دیگر قرار دهد گفت: "چرا به پرده نمایش خیره شده ای؟"

تروایز با تسمی گفت: "از روی عادت. کامپیوتر می گوید هیچ سفینه گایابی تعقیمان نمی کند و هیچ ناوگانی از سی شل نیز برای مقابله با ما در راه نیست. با این وجود وقتی خودم هم این سفینه ها را نمی بینم خیالم آسوده می شود، گویا این که حساسه های کامپیوتر صدها بار دقیقتر و ریزین تر از چشمان من هستند. از آن گذشته کامپیوتر می تواند بعضی ویژگیهای فضا را با دقت بسیار زیادی حس کند، ویژگیهایی که حواس من تحت هیچ شرایطی قادر به درکشان نیستند. - با این که همه اینها را می دانم، باز هم به پرده نمایش زل زده ام."

پلورات گفت: "گولان، اگر واقعاً با هم دوست هستیم -"

"قول می دهم هیچ کاری نکنم که موجب دلگیر شدن بلیس شود؛ حداقل تا

جایی که در توانم هست این کار را می‌کنم." "منظورم چیز دیگری بود. تو مقصدت را به من نمی‌گویی، انگار که به من اعتماد نداری. ما کجا می‌خواهیم برویم؟ یعنی معتقدی که می‌دانی زمین کجاست؟"

تروایز سر بلند کرد و ابروانش را بالا برد. "مرا ببخش. مثل این که این راز را نزد هیچ کس فاش نکرده‌ام، درست است؟" "بله، ولی برای چه؟"

تروایز گفت: "واقعاً، برای چه. نمی‌دانم، دوست من، شاید پای بلیس در کار است."

"بلیس؟ یعنی نمی‌خواهی او چیزی بداند؟ راستش، رفیق قدیمی، تو واقعاً می‌توانی به او اعتماد کنی."

"موضوع این نیست. اعتماد نکردن به او فایده‌ای ندارد. تصور می‌کنم اگر بخواهد می‌تواند هر رازی را مخفیانه از مغزم بیرون بکشد. گمان می‌کنم دلیل کودکانه‌تر از اینها باشد. من حس می‌کنم که تو فقط به او توجه داری و انگار نه انگار که من اصلاً وجود دارم."

پلورات وحشت‌زده به نظر می‌رسید. "ولی این درست نیست، گولان." "خودم می‌دانم، ولی سعی می‌کنم احساساتم را تجزیه و تحلیل کنم. تو همین الان پیش من آمدی و در مورد دوستی‌مان ابراز نگرانی کردی و حالا که فکرش را می‌کنم، حس می‌کنم که نگرانی من هم از همین بوده. البته این موضوع را نزد خودم هم اقرار نکرده‌ام، اما فکر می‌کنم احساسم این بوده که بلیس رابطه‌ما را قطع کرده. شاید می‌خواسته‌ام با این فکر بچگانه، یعنی مخفی کردن امور از تو، با تو «تسویه حساب» کنم. گمان کنم کودکانه باشد."

"گولان!"

"خودم که گفتم کودکانه است، نگفتم؟ ولی چه کسی را می‌شناسی که از هر چندی بچه‌بازی در نیابد؟ ولی به هر حال، ما با هم دوست هستیم. سر این مسئله به توافق رسیدیم و در نتیجه دیگر به این بازیها ادامه نمی‌دهم. ما به

کامپورلون^۱ می‌رویم."

پلورات که برای یک دم هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد گفت: "کامپورلون؟"
 "حتماً دوست خائن من، مان لی کامپور^۲، را به یاد داری. روی سی‌شل او را
 دیدیم." ناگهان برقی از آگاهی در چشمان بی‌حالت پلورات پدیدار شد. "البته که
 یادم هست. کامپورلون جهان آبا و اجدادی او بود."

"معلوم نیست. من لزوماً هر چیزی را که کامپور گفت باور نمی‌کنم. ولی
 کامپورلون یک جهان شناخته شده است و کامپور هم گفت که ساکنان آن زمین را
 می‌شناسند. خوب، پس می‌رویم آن‌جا و خودمان از موضوع سر درمی‌آوریم.
 شاید هم هیچ نتیجه‌ای عایدمان نشود، ولی این تنها سر نخ است که داریم."
 پلورات که مردد می‌نمود سینه‌ای صاف کرد. "اوه، رفیق عزیز، تو از این امر
 یقین داری؟"

"چیزی نیست که به آن یقین داشته باشم یا نداشته باشم. ما یک سر نخ داریم
 که هر قدر هم غیر قابل اتکا باشد، جز دنبال کردن آن چاره دیگری نداریم."
 "بله، ولی اگر بنا باشد براساس گفته‌های کامپور عمل کنیم، پس باید همه
 گفته‌های او را در نظر داشته باشیم. به نظر با تأکید زیاد به ما گفت که زمین دیگر
 یک سیاره زنده نیست - سطحش رادیواکتیو شده و به کلی عاری از حیات است.
 در این صورت هم رفتنمان به کامپورلون یکسره بی‌فایده است."



هر سه نفر در اتاق غذاخوری مشغول صرف ناهار بودند، و عملاً جای
 خالی در اتاق نمانده بود.
 پلورات با رضایت تمام گفت: "خیلی خوشمزه است. شاید مربوط به آزوقه
 اولیه‌ای است که از ترمینوس آوردیم؟"

1. Comporellon

2. Munn Li Compore

تروایز گفت: "نه، به هیچ وجه. آن که خیلی وقت پیش تمام شد. این از آذوقه‌ای است که قبل از رفتن به گایا در سی‌شل خریدیم. غیر عادی است، مگر نه؟ نوعی غذای دریایی اما خیلی ترد و لذیذ است. این یکی هم... موقع خرید فکر می‌کردم کلم است، ولی مزه‌اش هیچ شباهتی به آن ندارد."

بلیس تنها گوش می‌کرد و حرفی نمی‌زد. او محتاطانه فقط با غذایش بازی می‌کرد و چیزی نمی‌خورد. پلورات بامهربانی گفت: "تو باید غذا بخوری، عزیزم."

"می‌دانم، پل، دارم غذا می‌خورم."

تروایز با آهنگی آمیخته با ناشکیبایی که قادر نبود پنهانش سازد، گفت: "غذای گایایی هم داریم، بلیس."

بلیس گفت: "می‌دانم، ولی ترجیح می‌دهم به آنها دست نزنم. ما که نمی‌دانیم تا چه مدت در قضا هستیم و آخرش هم باید خوردن غذای منفردها را یاد بگیریم."

"یعنی غذاهای ما این قدر بد است؟ یا این که گایا فقط باید از گایا تغذیه کند." بلیس آه کشید. "راستش ما یک ضرب‌المثل داریم که می‌گوید: "وقتی گایا گایا را می‌خورد، نه چیزی کم می‌شود نه زیاد." خوردن در آن‌جا تنها در حکم بالا و پایین شدن روی مقیاس آگاهی است. من هر چه که روی گایا بخورم گیاست و وقتی بخش عمده‌اش با سوخت و ساز به جزئی از من تبدیل می‌شود، باز هم گیاست. در واقع با خوردن من مقداری از آنچه می‌خورم بخت مشارکت در نوعی آگاهی متراکم‌تر و عالتر را به دست می‌آورم، در حالی که قسمتهای دیگر آن تبدیل به نوعی فضولات و مواد دفع شدنی می‌شود و در نتیجه روی مقیاس آگاهی به سطح نازلتری سقوط می‌کند."

بلیس لقمه بزرگی از غذایش را به دهان برد، لحظه‌ای به شدت آن را جوید، آن را فرو داد و گفت: "این روال شامل یک چرخه گسترده است. گیاهان رشد می‌کنند و حیوانات آنها را می‌چرند. حیوانات خود یکدیگر را می‌خورند و خورده می‌شوند. هر موجود زنده‌ای که بمیرد به شکل کپک و باکتریهای فسادآور و غیره درمی‌آید - ولی باز هم گیاست. در این چرخه بزرگ و وسیع

آگاهی، حتی مواد غیر آلی هم مشارکت دارند و هر چیزی در این چرخه به تناوب فرصت مشارکت در آگاهی عالتر را به دست می‌آورد.

تروایز گفت: "این حکم درباره تمامی جهانهای دیگر هم صادق است. هر اتم وجود من تاریخ درازی دارد که طی آن بخشی از موجودات زنده، از جمله انسانها، بوده است و همین طور مذتهای مدیدی را جزئی از دریا، یا کپه‌ای از زغال، یا سنگ، یا ذره‌ای از هوا بوده است که در جو سرگردان بوده."

بلیس گفت: "اما در گایا همه اتمها پیوسته جزئی از یک آگاهی عالتر سیاره‌ای بوده‌اند که تو چیزی درباره‌اش نمی‌دانی."

تروایز گفت: "خوب، پس این سبزیجات سی‌شلی را که می‌خوری بعداً چطور می‌شوند؟ آنها هم جزئی از گایا خواهند شد؟"

"بله... اما به کندی. و فضولاتی را هم که دفع می‌کنم به کندی از گایا بودن خارج می‌شوند. آخر، هر چیزی که از من جدا شود دیگر هیچ رابطه‌ای با گایا ندارد. حتی تماس غیر مستقیم فراقضایی را که من به لطف سطح عالتر آگاهی‌ام با گایا دارم نمی‌تواند حفظ کند. همین تماس فراقضایی است که موجب می‌شود غذاهای غیر گیایی پس از خورده شدن به کندی بخشی از گایا شوند."

"غذاهای گیایی داخل انبار ما چطور؟ آیا آنها هم به کندی غیر گیایی می‌شوند؟ در این صورت بهتر است تا قبل از آن همه‌اش را بخوری."

بلیس گفت: "لازم نیست نگران آنها باشی. آذوقه‌های گیایی ما طوری آماده شده‌اند که مدت درازی را می‌توانند همچنان گایا بمانند."

پلورات ناگهان اظهارداشت: "ولی اگر ما غذای گیایی بخوریم چه می‌شود؟ حالا که یادم افتاد، وقتی در گایا غذای گیایی خوردیم، چه بلایی سرمان آمد؟ یعنی ما هم به تدریج گایا می‌شویم؟"

بلیس به علامت منفی سر تکان داد و حالتی غریب و پریشان از چهره‌اش گذشت. "نه، آنچه شما می‌خوردید، از دست ما می‌رفت. یا دست کم آن قسمت که در بدن شما سوخت و ساز و جذب می‌شد از دستمان می‌رفت. هر چه را که دفع می‌کردید گایا می‌ماند یا به کندی بسیار گایا می‌شد، به ترتیبی که در پایان توازن پایدار می‌ماند. اما به دلیل دیدار شما از ما اتمهای بیشماری از گایا به

غیر گایا مبدل می شدند."

تروایز با کنجکاو پرسید: چرا این طور بود؟

"چون شماها قادر به تحمل کردن حتی یک تبدیل جزئی هم نبودید. شما مهمان ما بودید، به عبارتی ناخواسته به جهان ماکشیده شده بودید و ما باید شما را از خطر حفظ می کردیم هر چند که به بهای از دست دادن بخش کوچکی از گایا هم تمام می شد. این بهایی بود که با رغبت، ولی با اندوه می پرداختیم."

تروایز گفت: "از این بابت متأسفیم، ولی تو مطمئنی که غذاهای غیر گایایی یا بعضی انواع از غذاهای غیر گایایی هم در مقابل آسیبی به تو نمی رسانند؟"

بلیس گفت: "نه. هر چیزی که برای شما قابل خوردن باشد، برای من هم هست. فقط مسأله این است که من گذشته از جذبش درون بافتهای خودم، با دردسر سوخت و ساز آن غذا به گایا دست به گریبانم. این امر برای من به منزله سدی روانی است که جلوی لذت بردنم را از خوردن می گیرد و موجب آهسته غذا خوردنم می شود، اما به مرور زمان بر آن غلبه می کنم."

پلورات با آهنگی هراسان و صدایی جیغ مانند گفت: "پس مسمومیت چه؟ هیچ نمی فهمم چرا قبلاً به فکرش نیفتادم. بلیس! روی هر جهانی که فرود بیایی احتمالاً ریزسازواره‌هایی دارد که تو در برابرشان بی دفاعی و احتمالاً بر اثر یک بیماری عفونی ساده خواهی مرد. تروایز، ما باید برگردیم."

بلیس بالبخند گفت: "هول نشو، پل عزیزم. ریزسازواره‌ها هم وقتی بخشی از غذایم باشند یا به ترتیبی وارد بدنم شوند، همگونه‌سازی و جذب می شوند. اگر معلوم شود که نوعی فرایند آسیب‌زا در جریان است، سریعتر همگونه‌سازی می شوند و وقتی گایا شدند دیگر خطری تهدیدم نمی کند."

صرف غذا به پایان خود نزدیک می شد و پلورات که مخلوط آبمیوه‌های ادویه زده و گرمش را می مکید، لبانش را با زبان لیسید و گفت: "آی وای، مثل این که باز هم باید موضوع بحث را عوض کنم. انگار تنها وظیفه من در این سفینه تغییر موضوع است. آخر چرا؟"

تروایز بالحنی جدی گفت: "چون من و بلیس تا پای مرگ هم موضوع بحثماق را رها نمی کنیم. برای جلوگیری از دیوانگی، ما دو نفر فقط امیدمان به

توست، یانوف. خوب، می‌خواهی موضوع را به چه چیزی تغییر بدهی، رفیق قدیمی؟"

"من در باره کامپورلون و بخشی که جزئی از آن است، مراجع را کاملاً جستجو کردم و معلوم شد که افسانه‌های زیادی در خصوص آن عصر وجود دارد. آنها تاریخ تأسیس شان را به هزاره اول سفرهای فراقضایی نسبت می‌دهند. اهالی کامپورلون حتی از یک بنیانگذار افسانه‌ای به اسم بن‌بالی^۱ نام می‌برند، گو این که نمی‌گویند از کجا آمده. آنها می‌گویند اسم اصلی سیاره‌شان جهان بی‌بالی بوده."

"یانوف، به نظر خودت چقدر از این داستان حقیقی است؟"

"شاید جان مایه‌اش، ولی کسی چه می‌داند ماهیت این مایه اولیه چه بوده؟" "من تا به حال چیزی از کسی به نام بن‌بالی در تاریخ واقعی نشنیده بودم، تو چطور؟"

"من هم نشنیده بودم، اما می‌دانی که در اواخر دوران امپراتوری پیشین به عمد رواج تاریخ پیشین امپراتوری را موقوف ساخته بودند. امپراتوران در آشوبهای آخرین سده‌های امپراتوری به دنبال تضعیف میهن پرستی محلی بودند، چون به حق آن را عاملی در راه فروپاشی امپراتوری قلمداد می‌کردند. بنابراین، تقریباً در تمامی بخشهای کهکشان تاریخ واقعی همراه با سوابق کامل و گاهشماری دقیق فقط از روزگاری شروع می‌شود که ترانتور نفوذ خود را به آن جا گسترش داده و بخش مورد نظر با امپراتوری متحد یا به آن منضم شده."

تروایز گفت: "فکر نمی‌کردم به این سادگی بشود تاریخ را پاک کرد."

پلورات گفت: "از بسیاری جنبه‌ها همین‌طور هم هست، اما یک حکومت نیرومند با عزمی راسخ می‌تواند به شدت آن را تضعیف کند. اگر به اندازه کافی تضعیف شود، تاریخ کهن به ناچار متکی به موارد پراکنده می‌شود و به تدریج تباہ شده، مبدل به افسانه‌های قوی‌تر خواهد شد. این افسانه‌های قومی به شکلی

1. Benbaly

گریزناپذیر آکنده از گزافه‌گویی می‌شود و چنین وانمود خواهد کرد که این بخش قدیمتر و قدرتمندتر از هر چیزی است که واقعاً بوده. و گذشته از این که هر افسانه‌ای هر قدر هم ابلهانه و به ظاهر ناممکن باشد، در میان بومیهای آن جهان اعتقاد به آن افسانه از اصول میهن پرستی قلمداد خواهد شد. می‌توانم قصه‌هایی را از هر گوشه کهکشان مثال بیاورم که دربارهٔ مهاجرت اولیه‌شان از خودِ زمین حرف می‌زنند، اگر چه نام سیارهٔ مادر همیشه «زمین» نیست.

«پس اسمش چیست؟»

«هر اسم دیگری که فکرش را بکنی. گاهی می‌گویند «تنها»، گاهی می‌گویند «کهن‌ترین» گاهی هم اسمش «جهان ماهداری» است که مطابق رأی برخی کارشناسان اشاره‌ای به قمر عظیم آن است. البته عدهٔ دیگر هم هستند که می‌گویند نامش «جهان مفقوده» است که در زمانهای پیش کهکشان به معنای «گم شده» یا «رها شده» است.»

تروایز به نرمی گفت: «یانوف، بس است! اگر کسی چیزی نگوید تا ابد دربارهٔ نظر این کارشناس و مخالفت آن یکی حرف می‌زنی. گفتی این افسانه‌ها را همه جا می‌شود پیدا کرد؟»

«البته که می‌شود، رفیق عزیز. کاملاً». فقط کافی است که تا مغزشان پایین بروی تا این عادت انسانها را دریابی که از یک هستهٔ اولیهٔ واقعی شروع می‌کنند، بعد لایه پشت لایه دروغها و نادرستیهای خوش ظاهر را روی آن می‌خوابانند درست مثل صدفهای رامپورا^۱ که گرداگرد یک دانهٔ شن مروارید می‌سازند. وقتی که اولین بار به این استعاره برخوردیم.»

«یانوف! بس کن! بگو ببینم این افسانه‌های کامپورلون هیچ نوع تفاوتی با سایر افسانه‌ها ندارد؟»

پلورات لحظه‌ای با نگاهی تهی از ادراک به تروایز خیره ماند. «اوه! تفاوت؟ خوب، آنها مدعی‌اند که زمین نسبتاً به ایشان نزدیک است و این غیر عادی است.

روی اغلب جهانهایی که از زمین حرف می‌زنند، البته تحت هر عنوان یا اسم دیگری که باشد، موقعیت مکانی آن اغلب مبهم و ناشناخته است - یا آن را در دوستانهایی نامشخص قرار می‌دهند یا در وسط ناکجاآباد.

تروایز گفت: "درست است، همان‌طور که بعضیها در سی‌شل می‌گفتند گایا در فرافضا قرار گرفته." بلیس به خنده افتاد.

تروایز نگاه سریعی به وی انداخت. "جدی گفتم. این همان چیزی بود که تحویل‌مان دادند."

"من هم نگفتم دروغ می‌گویی. فقط خنده دار است. البته، این همان چیزی است که ما می‌خواهیم به آن معتقد باشند. فعلاً" ما فقط می‌خواهیم کسی کاری به کارمان نداشته باشد، پس چه جایی امتر و مطمئنتر از فرافضا؟ اگر مردم باور کنند جایمان همان جاست، مثل این است که هیچ کجای کهکشان نباشیم."

تروایز با لحنی خشک گفت: "بله، و به همین ترتیب چیزی هست که مردم را وامی‌دارد باور کنند زمین وجود ندارد یا بسیار دور است، یا این که پوسته‌اش آلوده به رادیواکتیو شده."

پلورات گفت: "غیر از این که کامپورلونی‌ها معتقدند زمین نسبتاً در نزدیکی آنها واقع شده."

"با این وجود یک پوسته رادیواکتیو هم برایش تراشیده‌اند. به هر حال، هر قومی که افسانه‌ای از زمین دارد، آن را غیر قابل نزدیک شدن می‌شمارد." پلورات گفت: "کم و بیش همین‌طور است."

تروایز گفت: "خیلیها در سی‌شل معتقد بودند گایا در همان نزدیکی است؛ بعضیها حتی ستاره‌اش را هم درست تشخیص می‌دادند؛ با این وصف همه آن را غیر قابل تقرب می‌دانستند. شاید کامپورلونی‌هایی هم باشند که اصرار دارند زمین رادیواکتیو شده و مرده اما بتوانند ستاره‌اش را نشان دهند. آن وقت ما نزدیکش خواهیم شد، گو این که آنها غیر قابل تقرب بشناسندش. ما در باره گایا هم درست همین کار را کردیم."

بلیس گفت: "ما مشتاق رسیدن شما بودیم، تروایز. شماها در چنگ ما اسیر و

درمانده بودید ولی ما هم خیال صدمه زدن به شما را نداشتیم. اگر زمین هم نیرومند، اما نیک اندیش نبود چه؟"

"به هر تقدیر من باید به آن برسم و همه عواقبش را هم می‌پذیرم. ولی این وظیفه من است. وقتی زمین را پیدا کردم هنوز هم برای پیاده شدن شماها دیر نیست. شماها را روی نزدیکترین جهان بنیاد پیاده می‌کنم، یا اگر نخواستید به گایا برمی‌گردانم و بعد تنها به زمین خواهم رفت."

پلورات با پریشانی آشکاری گفت: "رفیق عزیز من، از این حرفها نزن. من فکرها کردن تو را هم نمی‌کنم."

بلیس نیز در حالی که دستش را به سمت گونه پلورات می‌برد گفت: "من هم پل را رها نمی‌کنم."

"بسیار خوب. تا شروع جهش به سمت کامپورلون و بعد از آن - امیدوارم - به سمت زمین، و دیگر چیزی نمانده."

بخش دوم

کامپورلون

ایستگاه ورودی

۹

بلیس در حال ورود به اتاقشان گفت: "تروایز نگفت که می‌خواهیم جهش کنیم و دیگر هر لحظه ممکن است وارد فرافضا شویم؟"
 پلورات که روی صفحه نمایش قرص ماندش خم شده بود سر بلند کرد و گفت: "راستش همین الان سری به من زد و گفت «تأخیر ساعت دیگر»."
 "دوست ندارم بهش فکر کنم، پل. هیچ وقت از جهش خوشم نیامده. احساس مسخره‌ای به من دست می‌دهد که انگار امعا و احشایم بیرون ریخته‌اند."

پلورات اندکی شگفت‌زده می‌نمود. "فکر نمی‌کردم سفرهای فضایی زیادی کرده باشی، بلیس جان."

"نه چندان، و منظورم هم این نیست که شخصاً و جدای از گایا چنین تجربیاتی نداشته‌ام. گایا فرصتی برای سفرهای فضایی مرتب و مداوم نداشته. ماهیت من/ما/گایا اقتضای اکتشاف و تجارت یا فضاگردی را ندارد. با این وجود، همیشه لازم است یک نفر در ایستگاههای ورودی حاضر باشد."

"مثل همان وقت که بخت یارمان شد و تو را دیدیم."
 بلیس لبخندی محبت‌آمیز به او زد. "بله، پل، یا حتی رفتن به می‌شل و سایر

مناطق ستاره‌ای به دلایل مختلف - البته معمولاً - به‌طور قاچاقی. اما قاچاقی یا غیر آن، سفر در حکم جهش کردن است و وقتی یک جزء از گایا جهش می‌کند، تمام گایا آن را حس می‌کند."

پل گفت: "این که خیلی بد است."

"بدتر از این هم می‌تواند بشود. توده و جرم اصلی گایا واقعاً جهش را انجام نمی‌دهد، بنابراین اثرش تا حد زیادی خنثی می‌شود. با این حال، انگار من بیش از دیگر اجزای گایا آن را حس می‌کنم. همان‌طور که همیشه سعی می‌کنم این را به تروایز بفهمانم، اگر چه تمام گایا گایاست، عناصر مجزا و منفرد آن یکسان نیستند. ما هم تفاوت‌هایی با هم داریم و خمیره من به دلیلی نسبت به جهش بیش از حد حساس است."

پلورات ناگهان گفت: "صبر کن! تروایز یک بار موضوع را برابیم توضیح داده بود. فقط در سفینه‌های معمولی است که حال آدم بد می‌شود. در کشتیهای فضای عادی آدم برای ورود به فرافضا از میدان گرانشی کهکشانی خارج می‌شود و در هنگام برگشت به فضای عادی باز می‌گردد. همین رفتن و برگشتن است که آن احساس را به وجود می‌آورد. اما فافارستار یک ناوگرانشی است. این ناو مستقل از میدان گرانشی است و واقعاً میدان را ترک نمی‌کند و به آن باز نمی‌گردد. به همین دلیل ما هیچ چیز احساس نخواهیم کرد. بر مبنای تجربه شخصی خودم می‌توانم قول بدهم، عزیزم."

"پس خیلی خوشحالم. کاش به عقلم رسیده بود و موضوع را پیشتر مطرح کرده بودم. در این صورت این همه نگرانی و دلشوره را توی دلم نمی‌ریختم."

پلورات که از نقش تازه‌اش به عنوان مفسر امور فضانوردی روحیه‌ای تازه یافته بود، گفت: "این روش امتیاز دیگری هم دارد. سفینه‌های معمولی باید به میزان قابل توجهی در فضای عادی فاصله بگیرند تا بتوانند جهش را انجام دهند. یک دلیلش این است که هر چه به یک ستاره نزدیکتر باشند میدان گرانشی شدیدتر است و احساس نامطلوب ناشی از جهش قویتر. از طرف دیگر هم هر چه میدان گرانشی شدیدتر باشد، معادلات لازم برای انجام یک جهش ایمن و رسیدن به نقطه‌ای از فضای عادی که می‌خواهی به آن برسی پیچیده‌تر و بفرنجتر

است.

"اما درون یک سفینه گرانشی چیزی به اسم احساس جهش وجود ندارد. به علاوه، این کشتی کامپیوتری دارد که بسیار پیشرفته‌تر از کامپیوترهای عادی است و می‌تواند معادلات پیچیده را با مهارت و سرعتی بی‌مانند حل کند. نتیجه این که در عوض اجبار به دور شدن از یک ستاره برای یکی دو هفته تمام، برای رسیدن به فاصله‌ای ایمن و راحت جهت انجام دادن جهش، فراستار فقط به دو یا سه روز احتیاج دارد. دلیلش هم این است که ما تحت تأثیر میدان گرانشی و در نتیجه آثار لختی نیستیم - باید اعتراف کنم که خودم هم این چیزها را درست نمی‌فهمم، ولی این حرفی است که خود تروایز می‌زند- و می‌توانیم خیلی بیشتر از یک سفینه معمولی شتاب بگیریم."

بلیس گفت: "چه خوب. پس باید به ترو تبریک گفت که می‌تواند این سفینه غیر عادی را هدایت کند."

پلورات اندکی اخم کرد. "بلیس، خواهش می‌کنم بگو «تروایز»."

"باشد. باشد. اما وقتی خودش نیست عیبی ندارد."

"نه. حتی یک لحظه هم نباید به این عادت میدان بدهی، عزیزم. او خیلی نسبت به این مسأله حساس است."

"حساسیتش به این دلیل نیست. او نسبت به خود من حساسیت دارد. از من خوشش نمی‌آید."

پلورات با حرارت گفت: "اصلاً" این طور نیست. خودم در این مورد با او حرف زدم. -اِه، بنا نبود اخم کنی. نهایت دقت و احتیاط را به عمل آوردم، فرزند عزیزم. خودش اطمینان داد که از تو بدش نمی‌آید. او نسبت به گایا ظنین است و از این واقعیت که باید آن را به آینده نوع بشر تبدیل کند دل خوشی ندارد. در این مورد باید با او مدارا کنیم. به تدریج که مزایای گایا را درک کند خودش دست از این رفتار برمی‌دارد."

"کاش این طور باشد، اما فقط مسأله گایا مطرح نیست. هر چه هم که به تو گفته باشد، پل - یادت باشد او واقعاً تو را دوست دارد و نمی‌خواهد به هیچ عنوان خاطرت را بیازارد- او از خود من بدش می‌آید."

"نه، بلیس. این ممکن نیست."

"آخر چون تو مرا دوست داری، پل، دیگران هم مجبور نیستند مرا دوست داشته باشند. بگذار برایت توضیح بدهم. ترو- خیلی خوب، تروایز- خیال می‌کند من روباتم."

نگاهی حاکی از حیرت در چشمان و وجنات معمولاً بی‌حالت پلورات جای گرفت. وی گفت: "باور نمی‌کنم او تو را یک موجود انسانی مصنوعی فرض کرده باشد."

"کجایش این قدر حیرت‌انگیز است؟ گایا با کمک روباتها مسکونی شد. این را همه می‌دانند."

"ممکن است روباتها هم در کنار سایر ماشینها در این راه کمک کرده باشند، اما انسانها گایا را مسکونی کردند؛ انسانهایی از زمین. تروایز این طور فکر می‌کند. من می‌دانم."

"همان طور که به تو و تروایز گفتم، در حافظه گایا هیچ چیز درباره زمین وجود ندارد. با این حال در کهنه‌ترین خاطره‌هایمان اشاره به روباتها وجود دارد، که حتی پس از گذشت سه هزار سال همچنان برای تبدیل و اصلاح گایا به یک سیاره قابل سکونت تلاش می‌کرده‌اند. در آن زمان ما روی شکل دادن گایا به عنوان یک آگاهی سیاره‌ای هم کار می‌کرده‌ایم - که مدت مدیدی به درازا کشید، پل عزیز، و دلیل مبهم بودن خاطرات اولیه‌مان همین است و شاید هم آن طور که تروایز فکر می‌کند پاک شدن‌شان کار زمین نبوده."

پلورات با اشتیاق گفت: "بله، بلیس، اما روباتها چگونه شدند؟"

"خوب، با شکل‌گیری گایا روباتها هم رفتند. ما گایایی را نمی‌خواستیم که شامل اجزای روباتی هم باشد، چون اعتقاد داشتیم و داریم که یک عنصر روباتی در دراز مدت برای جوامع انسانی، اعم از جوامع منفرد یا سیاره‌ای، زیان‌آور است. نمی‌دانم چگونه به این نتیجه رسیدیم، اما ممکن است این برآیند وقایعی باشد که در تاریخی در گذشته بسیار دور کهکشان برمی‌گردد، تا حدی که حافظه گایا چیزی از آن در اختیار ندارد."

"آگر روباتها رفتند که -"

"بله، ولی اگر بعضی شان باقی مانده باشند چطور. اگر من یکی از آنها باشم چه... آن هم با پانزده هزار سال سن. تروایز به همین مسأله شک کرده."

پلورات به آهستگی سرجنیاند. "ولی اشتباه است."

"به این حرفت یقین داری؟"

"بله که دارم. تو روبات نیستی؟"

"از کجا می دانی؟"

"بلیس، من می دانم. هیچ چیز مصنوعی در تو وجود ندارد. اگر من این را ندانم، هیچ کس دیگر هم نمی داند."

"ممکن نیست از هر لحاظ چنان هوشمندانه ساخته شده باشم که از کوچکترین تا بزرگترین جزئیات از یک انسان طبیعی و واقعی غیر قابل تشخیص باشم. در این صورت چطور می توانستی فرقی میان من و یک موجود انسانی واقعی قائل شری؟"

پلورات گفت: "باور نمی کنم بشود این طور هوشمندانه تو را ساخت."

"به رغم آنچه که تو فکر می کنی، اگر ممکن باشد چه؟"

"من باور نمی کنم."

"پس آن را به عنوان یک مورد فرضی تلقی کن. اگر من یک روبات غیر قابل تشخیص از انسانها بودم، تو چه احساسی داشتی؟"

"خوب، من... من..."

"دقیقتر بگویم. از این که به یک روبات عشق بورزی چه احساسی داشتی؟"

پلورات ناگهان بشکنی با دست راستش زد. "می دانی افسانه هایی از زنانی نقل می کنند که عاشق مردان مصنوعی شده بوده اند، و بر عکس. من همیشه خیال می کردم اهمیت اینها از باب تمثیلی و پندآموز بودنشان است و هرگز تصور نمی کردم این داستانها بیانگر واقعیتهای خارجی باشند. البته من و گولان تا وقتی روی سی شل فرود نیامده بودیم، هرگز واژه «روبات» را نشنیده بودیم، ولی حالا که فکرش را می کنم آن مردها و زنهای مصنوعی می باید روبات بوده باشند. ظاهراً چنین روباتهایی در دوره های اولیه تاریخ وجود داشته اند. این به منزله آن است که چنین افسانه هایی را باید دوباره بررسی کرد..."

پلورات سکوت کرد و به فکر فرو رفت. و بلیس پس از دمی تأمل ناگهان دستهایش را محکم به هم کوبید. پلورات از جا پرید.

بلیس گفت: "عزیزم، پل، تو از اسطوره نگاریت برای فرار از سؤال من استفاده می‌کنی. سؤال این است: از این که به یک روبوت عشق بورزی چه احساسی داری؟"

پلورات با آشفتگی به او خیره شد. "یک روبوت واقعاً غیر قابل تشخیص؟ روبوتی که نتوان او را از انسانها تمیز داد؟"
"بله."

"بنابراین، از نظر من روبوتی که به هیچ طریق نمی‌توان از انسانها تشخیص داد، یک انسان است. اگر تو یک چنین روبوتی باشی، برای من چیزی نیستی مگر یک انسان."

"من هم می‌خواستم همین را از زیانت بشنوم، پل."
پلورات درنگ کرد و سپس گفت: "خوب، پس حالا که این را از زبانم شنیدی، عزیزم، نمی‌خواهی بگویی که یک انسان واقعی هستی و لازم نیست با یک موقعیت فرضی دست به گریبان باشم؟"

"نه. همچون کاری نمی‌کنم. تو یک انسان واقعی را به عنوان موجودی تعریف کردی که کلیه خصایص یک انسان واقعی را داراست. اگر تصور می‌کنی که من دارای تمامی این خصایص هستم، پس دیگر بحثی نداریم. ما یک تعریف عملی در اختیار داریم و همین برایمان کافی است. اصلاً من از کجا بدانم که تو یک روبوت غیر قابل تشخیص از انسانهای واقعی نیستی."
"چون خودم می‌گویم که روبوت نیستم."

"آه، اگر تو چنین روبوتی بودی، ممکن بود طوری طراحی‌ات کرده باشند که بگویی یک انسان واقعی هستی و حتی شاید طوری برنامه‌ریزی شده باشی که خودت هم به آن باور داشته باشی. تعریف عملی تنها چیزی است که در اختیار داریم و می‌توانیم در اختیار داشته باشیم."

پلورات گفت: "بسیار خوب، روبوت یا انسان، فرقی نمی‌کند. در این باره توافق کردیم. اما من یک منفردم و تو این را خوب می‌دانی. من جزئی از گایا

نیستم و وقتی با من تنهائی، حتی همان لحظات کوتاهی که اجازه می‌دهی من هم در گایا شریک باشم، شدت عواطف به اندازه‌ای نیست که اگر طرفین هر دو جزئی واقعی از گایا بودند.

بلیس گفت: "پل، عشق به تو هم لذتها و شادیهای خاص خودش را دارد. من توقع چیزی بیش از این را ندارم."

"ولی فقط خواست و عشق تو مطرح نیست. تو فقط خودت نیستی. اگر گایا چنین چیزی را گمراهی تلقی کند چه."

"اگر این‌طور بود می‌فهمیدم، چون گایا هستم. و از آن‌جا که از تو خوشم می‌آید، گایا هم دوست دارد. گایا هم تا اندازه‌ای در این عشق طرفین شریک است. وقتی من می‌گویم دوست دارم، یعنی این که گایا هم دوست دارد، گو این که نقش اول را در این مرحله من که جزئی از آن هستم به عهده دارد. - به نظرم گیج شدی."

"بلیس، به عنوان یک منفرد کاملاً متوجه نمی‌شوم."

"همیشه می‌توان از بدن یک منفرد قیاسهای خوبی ساخت. وقتی داری آهنگی را با سوت می‌زنی، تمام بدنت، به عنوان یک موجود زنده، می‌خواهد سوت بزند، اما وظیفه اصلی انجام دادن این کار به عهده لبها، زبان و ششهاست. اما شست پای راستت کاری انجام نمی‌دهد."

"ممکن است با آهنگ سوت ضرب بگیرد."

"ولی انجامش برای عمل سوت زدن الزامی نیست. ضرب گرفتن شست پا خود عمل نیست، بلکه پاسخی است به عمل و بدون شک تمامی اجزای گایا ممکن است به طریقی نسبت به عواطف من واکنش نشان دهند، همان‌طور که من به آنها واکنش نشان می‌دهم."

پلورات گفت: "پس گمان کنم لازم نباشد در این مورد نگرانی به خودم راه بدهم."

"به هیچ وجه."

"ولی نوعی احساس عجیب مسئولیت را در وجودم زنده می‌کند. وقتی سعی می‌کنم خوشحالت کنم، حس می‌کنم که انگار باید سعی‌ام بر خوشحال کردن تک

تک موجودات گایا باشد."

"تک تک اتمها - ولی همین کار را هم می‌کنی. تو به آن احساس لذت دسته‌جمعی که گاهی می‌گذارم در آن شریک شوی، سهمی اضافه می‌کنی. تصور می‌کنم سهمت بیش از آن کم باشد که بتوان اندازه‌اش گرفت، اما به هر حال وجود دارد و همین آگاهی از آن باید بر لذت تو بیفزاید."

پلورات گفت: "کاش می‌شد مطمئن شوم که گولان به اندازه کافی با مانورهایش در فراقضا سرگرم است که مدتی از اتاق خلبان بیرون نیاید."

"پس می‌خواهی زیر قولت بزنی، هان؟"

"بله."

"خوب، پس یک ورق کاغذ بردار و روی آن بنویس « ورود ممنوع » و آن را روی دربچسبان، اگر هم تروایز خواست وارد اتاق شود، دیگر به خودش مربوط است."

پلورات همین کار را کرد و اندک زمانی پس از آن فاراستار جهش خود را انجام داد. بلیس و پلورات هیچ یک متوجه وقوع آن نشدند.

۹۰

از آن روز که پلورات تروایز را دیده بود و برای نخستین بار ترمینوس را ترک می‌کرد تنها دو سه ماهی می‌گذشت. تا آن هنگام، بیش از نیم قرن (به سال شماری استاندارد کهکشانی) از عمرش را به سیاره نشینی محض گذرانده بود. از دید خودش در همان چند ماه اخیر به یک سگ پیر فضانورد مبدل شده بود. از سه سیاره دیدن کرده بود: خود ترمینوس، سی شل و گایا. اکنون روی پرده نمایش چهارمین آنها را می‌دید، ولی افسوس که از پشت سیستم تلکوبی تحت کنترل کامپیوتر بود. چهارمین سیاره کامپورلون بود.

برای چهارمین مرتبه نیز تا حدی ناامید می‌شد. نمی‌دانست چرا همیشه احساس می‌کرد که وقتی از فضا به جهانی مکنونی می‌نگرد باید خط ساحلی قاره‌ها را ببیند که دریا احاطه‌شان کرده است؛ یا اگر جهانی خشک و کم آب بود،

باید کرانه‌های دریاچه‌ها را می‌دید که در محاصره خشکی قرار گرفته‌اند.

اما هرگز چنین نبود.

اگر جهانی مسکونی بود، گذشته از اتمسفر، حتماً آبکره نیز داشت. اگر هم هوا و آب، هر دو را داشت، ابر هم داشت؛ و اگر ابر داشت نمایی مبهم ارائه می‌کرد. بدین سان، بار دیگر پلورات خود را گرم تماشای توده‌های غلتان و سفید ابر می‌دید که هرازگاهی آبی کم رنگ دریا و سرخی مایل به قهوه‌ای خشکی از لابه لای آن هویدا می‌شد.

با افسردگی از خود پرسید، آیا کسی قادر هست جهانی را که نمایش از فاصله ۳۰۰۰۰۰ کیلومتری روی پرده افتاده است بازشناسد؟ آخر چگونه می‌توان توده‌های ابر را از یکدیگر تمیز داد؟

بلیس با اندکی نگرانی به پلورات نگاه کرد. "چطور شده، پل؟ غمگین به نظرمی آیی."

"می‌بینم که همهٔ سیارات از فضا به هم می‌مانند."

تروایز گفت: "خوب، منظور، یانوف؟ در ترمینوس هم وقتی خط ساحل در افق قرار دارد همهٔ کرانه‌ها مثل هم نشان می‌دهند، مگر این که بدانی دنبال چه چیز می‌گردی - مثلاً" یک قلعه کوه خاص، یا یک جزیرهٔ نزدیک به ساحل با شکلی مخصوص."

پلورات با نارضایتی آشکاری گفت: "شاید همین‌طور باشد، ولی وسط یک تودهٔ غلتان ابر دنبال چه چیزی باید گشت؟ حتی اگر سعی هم بکنی پیش از رسیدن به هر نتیجه‌ای، به احتمال زیاد به سمت تاریک سیاره رسیده‌ای."

"کمی دقیقتر نگاه کن، یانوف. اگر آشکال ابرها را دنبال کنی، می‌بینی که این اشکال مدام در قالب اگلوئی خاصی در می‌آیند که دورادور سیاره چرخش می‌کند و گرد مرکزی مشخص می‌گردند. این مرکز کم و بیش در یکی از قطبین قرار دارد."

بلیس با علاقه پرسید: "کدام قطب؟"

"از آن‌جا که سیاره، نسبت به حرکت ما، در جهت عقربه‌های ساعت چرخش می‌کند، مطابق تعریف، ما همین الان بر روی قطب جنوبی هستیم. چون به نظر

می‌رسد مرکز پانزده درجه با پایانه - یا خط سایه سیاره - اختلاف داشته باشد و محور چرخش سیاره بیست و یک درجه از حالت قائم بر صفحه گردش یا حرکت انتقالی سیاره انحراف دارد، بسته به این که قطب از پایانه دور یا به آن نزدیک شود، ما یا در وسط بهار هستیم یا وسط تابستان. اگر بخواهم، کامپیوتر می‌تواند مدار چرخش سیاره را محاسبه کرده و خیلی زود جواب دهد. پایتخت سیاره در شمال خط استوا قرار گرفته، پس یا وسط پاییز است یا در وسط زمستان."

پلورات اخم کرد. "تو این همه چیز فهمیدی؟" او با حالتی به لایه ابرها نگریست که انگار دیگر باید همه چیز را به او بگویند، و البته چنین اتفاقی نیفتاد. تروایز پاسخ داد: "نه فقط این، بلکه اگر خوب به مناطق قطبی نگاه کنی، می‌بینی که به عکس سایر مناطق هیچ شکافی در لایه ابر قطبین دیده نمی‌شود. البته شکافهایی وجود دارند، اما از لای این شکافها فقط یخ دیده می‌شود، پس می‌شود سفیدی روی سفیدی."

پلورات گفت: "آهان، گمان کنم در قطبین باید هم توقع دیدن یخ را داشت." "در سیاره‌های مسکونی قطعی است. اما سیاره‌های عاری از حیات ممکن است بدون هوا یا بدون آب باشند، یا ممکن است علائم مشخصه‌ای دال بر این داشته باشند که ابرها بخار آب نیستند، یا این که یخها آب منجمد نیستند. این سیاره دارای آن علائم مشخصه نیست، بنابراین می‌دانیم که این ابرها و یخها از آب هستند."

"مورد بعدی که باید به آن توجه کرد، اندازه منطقه یکدست سفید و بی‌خلل در سمت روز پایانه است، و یک فرد با تجربه به فوریت در می‌یابد که این منطقه بزرگتر از حد متوسط است. از آن گذشته می‌توان ته رنگی از نارنجی بسیار روشن را در نورهای بازتاب یافته دید و این یعنی آن که خورشید کامپورلون نسبت به خورشید ترمینوس سردتر است. اگر چه کامپورلون نسبت به ترمینوس به خورشید خود نزدیکتر است، ولی به اندازه کافی نزدیک نیست تا کمبود دمای ستاره‌ای را جبران کند. در نتیجه، در مقایسه با سایر جهانهای مسکونی، جهان سردسیری است."

پلورات با آهنگی ستایش آمیز گفت: "تو مثل یک کتاب فیلمی حقایق را می‌خوانی، رفیق قدیمی."

تروایز با تبسمی محبت آمیز گفت: "نباید این طور تحت تأثیر قرار بگیری. کامپیوتر آمارهای کاربردی مربوط به این سیاره را به من می‌داد، از جمله دمای متوسط به نسبت پایین آن را. وقتی نتیجه را داشتی، استنتاج راه حل آسان است. در حقیقت کامپورلون در آستانه رسیدن به یک عصر یخبندان است و اگر پیکربندی قاره‌هایش برای چنین شرایطی متناسبتر بود، هم اکنون عصر یخبندان آغاز شده بود."

بلیس لب زیرینش را گزید. "من از یک جهان سرد خوشم نمی‌آید."

تروایز گفت: "ما لباس گرم همراهمان آورده‌ایم."

"ایش مهم نیست. در واقع، نژاد بشر با آب و هوای سرد سازگاری ندارد. ما نه پوشش ضخیمی از مو یا پشم یا پر داریم و نه یک لایه زیر جلدی چربی. وقتی جهانی آب و هوای سرد دارد به نظر من نشانه بی‌توجهی به رفاه اجزای خودش است."

تروایز گفت: "یعنی گایا به طور یکدست معتدل است؟"

"بیشتر آن، این طور است. برخی مناطق برای گیاهان و جانوران آخت شده با سرما، سرد و بعضی دیگر برای گیاهان و جانوران خو گرفته با گرما، گرم است، اما اغلب قسمت‌ها به طور یکنواخت ملایم است، یعنی هرگز به اندازه‌ای ناخوشایند برای معتدل نشینان، از جمله انسانها، سرد یا گرم نمی‌شود."

"بله، انسانها. تمامی اجزای گایا از این لحاظ زنده و برابرند، اما ظاهراً بعضیها، مثل انسانها، برابرتر از سایرین هستند."

بلیس با رگه‌ای از تدخویی گفت: "لازم نیست این طور ابلهانه طعنه بزنی. سطح و شدت آگاهی و هوشیاری اهمیت خاصی دارد. یک انسان کارایی بیشتری نسبت به قطعه سنگ هم‌وزنش برای گایا دارد، بنابراین ویژگیها و کارکردهای گایا در مجموع و لزوماً در راستای منافع انسانها پیش می‌رود - اما نه به اندازه جهانهای شما منفردها. از این گذشته، گاهی هم در جهت دیگری جلو می‌رود، یعنی هر وقت که در مجموع برای گایا لازم باشد. حتی ممکن است در

برهه‌های طولانی در جهت قلب سنگی سیاره حرکت کند. این بخش هم محتاج توجه است، زیرا در غیر این صورت ممکن است تمام گایا زیانش را ببینند. ما طالب یک پروتوز آتشفشانی غیر ضروری نیستیم، درست نمی‌گوییم؟
 تروایز گفت: "نه. غیر ضرورش خوب نیست."
 "چندان برایت گیرا نبود، درست است؟"

تروایز گفت: "ببین، ما جهانهایی داریم که از حد متوسط سردترند یا گرمترند؛ جهانهایی که بخش عمده‌شان زیر پوشش جنگلهای مناطق حاره‌است و جهانهایی که از گدازه‌های پهن‌تر تشکیل شده. هیچ دو جهانی درست مثل هم نیستند و هر کدام برای موجوداتی که به آن خو گرفته‌اند راحت و امن است. من به آب و هوای نسبتاً ملایم ترمینوس عادت دارم - در واقع، ما هم ترمینوس را تقریباً تا حد ملایمت و اعتدال گایا رام کرده‌ایم - اما درست دارم، حداقل به طور موقت هم که شده، به جایی متفاوت فرار کنم. بلیس، آنچه ما داریم، ولی گایا ندارد، تنوع است. اگر گایا به کهکشان - شهر مبدل شود، یعنی تمامی جهانهای کهکشان باید به ملایمت گایا بشوند؟ این یکتاخواهی غیر قابل تحمل است."
 بلیس گفت: "در این صورت، و اگر تنوع مطلوب احساس شود، تنوع اعمال یا حفظ خواهد شد."

تروایز با بی‌عاطفگی گفت: "به عبارت دیگر، به عنوان هدیه‌ای از سوی کمیته مرکزی؟ و تنها به همان اندازه‌ای که دلشان بیاید؟ من ترجیح می‌دهم تنوع را به دست طبیعت بسپرم."

"اما شماها آن را به دست طبیعت نسپردید. کلیه جهانهای مکنونی کهکشان دچار تعدیل و اصلاح شدند. تا آخرین سیاره‌ای که طبیعتش برای نوع بشر نامناسب و ناراحت تشخیص داده شد، آن قدر اصلاح شد که تا حد امکان معتدل گردد. اگر این جهان هم سرد است، حتماً ساکنانش نمی‌توانسته‌اند بدون پرداخت بهایی غیر قابل قبول بیش از این گرمش کنند. و حتی در این حالت هم می‌توانیم مطمئن باشیم که قسمتهای واقعاً مکنونی به شکل مصنوعی تا حد اعتدال گرم شده‌اند. پس این قدر زاهدانه درباره‌ی واگذاشتن امور به دست طبیعت لاف نزن."

تروایز گفت: "گمان کنم به عنوان گایا حرف می‌زنی."

"من همیشه به عنوان نماینده گایا حرف می‌زنم. من گایا هستم."

"پس اگر گایا این‌طور به برتریش یقین دارد، چرا تصمیم‌گیری‌تان را به من واگذار کردید؟ چرا بدون من خودتان قدم پیش نگذاشتید؟"

بلیس درنگی کرد، گفتی می‌خواست افکاش را متمرکز سازد. او گفت: "چون اعتماد به نفس بیش از اندازه عاقلانه نیست. طبیعتاً ما فضایل خودمان را روشتتر از کاستیهایمان می‌بینیم. ما مشتاقیم به آنچه که درست است عمل کنیم؛ لزوماً نه آنچه که به نظرمان درست می‌نماید، بلکه آنچه که عیناً درست است، به شرطی که چیزی به اسم درستی و حقیقت عینی وجود خارجی داشته باشد. به نظر می‌رسید تو نزدیکترین رویکرد به حقیقت عینی ممکن برای ما باشی، پس عنان اختیارمان را به دست تو سپردیم."

تروایز با اندوه گفت: "حقیقتی چنان عینی که من حتی تصمیم خودم را هم نمی‌فهمم و برایش دنبال توجیه می‌گردم."
بلیس گفت: "بالاخره پیدایش می‌کنی."
تروایز گفت: "امیدوارم این‌طور باشد."

پلورات گفت: "راستش را بخواهی، رفیق قدیمی، از نظر من این دور از بحث را بلیس تقریباً به آسانی برنده شد. چرا نمی‌خواهی بپذیری که استدلالهای او تصمیم تو را مبنی بر این که گایا راهگشای آینده نوع بشر است، توجیه می‌کند؟"
تروایز با خشونت گفت: "چون آن موقع که تصمیم می‌گرفتم از این استدلالها بی‌خبر بودم. من هیچ کدام از این جزئیات مربوط به گایا را نمی‌دانستم. چیز دیگری حداقل به‌طور ناخودآگاه روی من اعمال نفوذ کرد، چیزی بسیار بنیادی‌تر از جزئیات مربوط به گایا. چیزی را که باید پیدا کنم همین است."

پلورات دستش را با حالتی ملاطفت‌آمیز بالا آورد. "عصبانی نشو، گولان."
"عصبانی نیستم، اما تقریباً زیر فشار تحمل ناپذیری قرار گرفته‌ام. نمی‌خواهم نقطه کانونی کهکشان باشم."

بلیس گفت: "از این بابت سرزنشت نمی‌کنم، تروایز، و واقعاً متأسفم که خصائص فکری‌ات به اجبار تو را در این مقام قرار داده. - حالا کی روی

کامپورلون فرود می‌آییم؟"

تروایز گفت: "تا سه روز دیگر، اما بعد از توقف در یک ایستگاه ورودی در مدار سیاره."

پلورات گفت: "در این مورد نباید مشکلی وجود داشته باشد، مگر نه؟" تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "بسته به این است که چند مبینه در سال به این جهان تقرب می‌کنند، چند ایستگاه ورودی دارند، و بالاتر از همه بسته به مقررات خاص ناظر بر اجازه ورود یا ممنوعیت آن است. این مقررات هر از چندی تغییر می‌کنند."

پلورات با لحنی آزرده خاطر گفت: "منظورت از ممنوعیت ورود چیست؟ چگونه می‌تواند ورود شهروندان بنیاد را ممنوع کنند؟ مگر کامپورلون بخشی از قلمرو تحت نفوذ بنیاد نیست؟"

"خوب، هم بله و هم نه. یک نکته ظریف حقوقی در این جا وجود دارد که نمی‌دانم کامپورلون چگونه آن را تفسیر می‌کند. تصور می‌کنم احتمال ممنوع ساختن ورود ما وجود دارد، اما فکر نکنم احتمال چندان قوی باشد." "پس اگر راهمان ندادند چه کنیم؟"

تروایز گفت: "نمی‌دانم. بگذار بدون این که خودمان را با برنامه‌ریزی برای مقابله با احتمالات خسته کنیم، منتظر شویم و ببینیم چه پیش می‌آید."

۱۱

دیگر چنان به کامپورلون نزدیک شده بودند که سیاره بدون بزرگنمایی تلسکوپ نیز چون گویی عظیم خودنمایی می‌کرد. اما وقتی بزرگنمایی را اعمال می‌کردند، آن‌گاه ایستگاههای ورودی نیز پدیدار می‌شد. ایستگاهها از غالب ساختارهای مدار گرد سیاره بالاتر و به خوبی روشن شده بود.

فازاستار که عمود بر قطب جنوبی به سیاره نزدیک می‌شد، همواره نیمی از کره را زیر نور خورشید می‌دید. طبیعتاً ایستگاههای ورودی طرف شب همچون جرقه‌هایی از نور به خوبی رؤیت می‌شد. ایستگاهها در قالب کمانی

منتظم و در فواصل یکسان گرداگرد سیاره مستقر بود. شش ایستگاه دیده می‌شد (به اضافه شش تای دیگر که بی‌گمان در طرف روز سیاره قرار داشت) که همگی با سرعتی یکسان گرد سیاره می‌چرخیدند.

پلورات که هیبت این صحنه اندکی او را گرفته بود گفت: "نورهای دیگری هم در نزدیکی سیاره دیده می‌شود. آنها چه هستند؟"

تروایز گفت: "من این سیاره را خوب نمی‌شناسم، در نتیجه نمی‌توانم جوابت را بدهم. بعضی از آنها ممکن است کارخانجات یا آزمایشگاهها یا رصدخانه‌های مدارگرد باشند، یا حتی شهرکهای مداری مسکونی. بعضی سیاره‌ها ترجیح می‌دهند کلیه مدارگردهایشان، به جز ایستگاههای ورودی را تاریک نگه دارند. برای مثال: ترمینوس. ظاهراً کامپورلون تحت اصول آزاد منبانه‌تری اداره می‌شود."

"خوب، به کدام ایستگاه ورودی می‌رویم، گولان؟"

"هر کدام که آنها بگویند. من درخواست فرود روی کامپورلون را فرستاده‌ام و بالاخره می‌گویند که چه زمانی به کدام ایستگاه ورودی برویم. بیشتر بستگی به این دارد که در حال حاضر چند ناو دیگر قصد ورود داشته باشند. اگر جلو هر ایستگاه دوازده فروند ناو صف کشیده باشند، چاره‌ای جز صبر کردن نداریم." بلیس گفت: "من به جز این دفعه فقط دو بار با فواصل فراقضایی از گایا دور شده‌ام و هر دو بار هم یا نزدیک سی‌شل بوده‌ام یا روی آن. تا به حال این قدر از گایا دور نشده بودم."

تروایز نگاه تندی به وی انداخت. "مسئله‌ای پیش آمده؟ تو هنوز هم گایایی، درست است؟" برای یک لحظه چنین می‌نمود که بلیس به هیجان آمده، اما بعد آرام گرفت و پوزخندی تقریباً خائفانه جایگزین آن شد. "باید اعتراف کنم که این بار منم را گرفتی، تروایز. واژه «گایا» معنایی دوگانه دارد. هم می‌شود برای نام بردن از خود سیاره به عنوان یک کره صلب معلق در فضا سود برد و هم برای اشاره به شیئی زنده‌ای که کره را هم دربر دارد استفاده کرد. اگر درستش را بخواهید ما باید از دو واژه جداگانه برای این دو مفهوم استفاده کنیم. اما گایایی‌ها همیشه از روی مضمون، مفهوم مورد اشاره را در می‌یابند. اعتراف می‌کنم که یک

منفرد ممکن است گاهی سردرگم شود."

تروایز گفت: "خوب، پس با توجه به این که هزاران پارسیک^۱ از کره گایا فاصله داری، آیا هنوز هم جزئی از سازواره گایا هستی؟"

"با توجه به گایا به عنوان یک سازواره، بله هنوز هم گایا هستم."

"هیچ ضمنی در آن پیدا نشده؟"

"در اصل و جوهره اش، نه. مطمئنم که قبلاً هم برایت گفته‌ام با گذشتن از فرافضا پیچیدگی‌هایی در گایا ماندن به وجود می‌آید، با این وجود هنوز هم گایا مانده‌ام."

تروایز گفت: "تا به حال هیچ به فکر خطور کرده که می‌شود گایا را به شکل یک اختاپوس - منظورم همان هیولای چند پای افسانه‌ای است - کهکشان‌ی تصور کرد که شاخکهایش به همه جا کشیده شده. فقط کافی است که روی هر جهان مسکونی دو سه نفر گایایی را مستقر کنید تا عملاً "کهکشان - شهر به وجود آید. در واقع شما احتمالاً همین کار را بیش از این کرده‌اید. گایایی هایتان را کجاها مستقر کرده‌اید؟ حدس می‌زنم یکی یا چند تا روی ترمینوس و چندتایی هم روی ترانتور. این فهرست تا کجا پیش می‌رود؟"

بلیس آشکارا معذب می‌نمود. "گفتم که به تو دروغ نخواهم گفت، تروایز، اما معنایش این نیست که مجبورم تمام حقیقت را برایت بگویم. چیزهایی هست که لازم نیست بدانی؛ هویت و موقعیت مکانی افراد گایا هم از همین موارد هستند." "حتی اگر هم ندانم کجا هستند، لازم هست که از دلیل وجودی این شاخکها مطلع شوم، بلیس؟"

"گایا معتقد است که لزومی ندارد."

"پس فکر کنم اجازه حدس زدن را داشته باشم. شما خودتان را پاسداران کهکشان می‌دانید."

۱. واحدی برای اندازه‌گیری مسافت‌های نجومی و بین ستاره‌ای، برابر با ۳/۲۶ سال نوری یا

$10^{13} \times 0.84 / 3$ کیلومتر که عبارت است از اختلاف منظر یک ثانیه قوسی. م.

"ما می‌خواهیم کهکشانی با ثبات و امن داشته باشیم؛ کهکشانی آرام و مرفه و پر رونق. طرح سلدون، آن‌طور که خود هری سلدون^۱ آن را عرضه کرد، حداقل برای پیدایش یک امپراتوری کهکشانی دوم پیش‌بینی شده بود، امپراتوری که پایدارتر و عملی‌تر از امپراتوری قبلی باشد. این طرح که به‌طور مداوم به دست بنیاد دوم اصلاح شده و پیشرفت کرده ظاهراً تا این‌جا موفق بوده."

"ولی گایا که یک امپراتوری کهکشانی دوم مانند قبلی را نمی‌خواهد، مگر نه؟ شما کهکشان - شهر را می‌خواهید - یک کهکشان زنده."

"حالا که اجازه دادی، امیدواریم به موقع به کهکشان - شهر برسیم. اگر تو اجازه نداده بودی همه تلاشمان را صرف امپراتوری دوم سلدون می‌کردیم که تا حد امکان ایمنی‌اش را تأمین کنیم."

"ولی آخر، مگر چه اشکالی در -"

علامت ملایم و برررمانندی را شنید. تروایز گفت: "کامپیوتر دارد علامت می‌دهد. گمان کنم دستورات مربوط به ایستگاه ورودی را دریافت می‌کند. الان برمی‌گردم."

وارد اتاق خلبان شد و دستانش را روی علائم روی میز گذاشت و دریافت که دستوراتی دربارهٔ یک ایستگاه ورودی خاص که باید به آن نزدیک می‌شدند - مختصات ایستگاه نسبت به خطی که مرکز کامپورلون را به قطب شمال آن متصل می‌کرد - رسیده است؛ یعنی مسیر تجویز شده برای تقرب.

تروایز گرفتن پیام را گزارش کرد و دمی به پشتی صندلی تکیه داد.

طرح سلدون! دیر زمانی بود که دیگر به آن نمی‌اندیشید. نخستین امپراتوری کهکشانی از هم پاشیده بود و پانصد سال بود که بنیاد، نخست در رقابت با امپراتوری و سپس روی ویرانه‌های آن رشد می‌نمود - تماماً بر مبنای طرح.

میول^۲ مدتی در کار طرح اخلاص نمود و طرح را تا آستانه از هم پاشیدن پیش برد، اما بنیاد - احتمالاً با کمک بنیاد دوم همیشه پنهان - جان به در برد و احتمالاً

با کمک گایا-که حتی بهتر از بنیاد دوم پنهان شده بود- آن را به انجام رساند. اکنون خطری جدیتر از هر آنچه میول می‌توانست ایجاد کند، طرح را تهدید می‌کرد. طرح باید از مسیر نوسازی امپراتوری به راستایی کاملاً متفاوت از آنچه تاکنون در تاریخ دیده شده بود منحرف می‌شد- به سوی کهکشان-شهر. و او خود با این امر موافقت کرده بود.

اما برای چه؟ آیا طرح ایرادی داشت؟ ایرادی اساسی؟ برای یک لحظه زودگذر چنین به نظر رسید که این ایراد واقعاً وجود دارد و او از ماهیتش آگاه است و در هنگام اتخاذ تصمیم نیز از آن آگاه بوده است- اما آن آگاهی... اگر همان بود که او می‌اندیشید... به همان سرعت که آمده بود ناپدید شد و دستش را خالی گذاشت.

شاید تمام اینها توهمی بیش نبود؛ هم در هنگام اتخاذ تصمیم و هم اکنون. آخر، او هیچ چیز بیش از فرضیات بنیادینی که به روان تاریخ اعتبار می‌دادند درباره طرح نمی‌دانست. اما از آن بیشتر از کوچکترین جزئیات نیز بی‌خبر بود و به یقین حتی از جزئی از مبانی ریاضی آن نیز چیزی نمی‌دانست. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت. -

هیچ چیز در ذهنش نبود.

آیا تأثیر قدرت اضافی‌ای بود که از کامپیوتر می‌گرفت؟ دستانش را روی میز گذاشت و گرمای دستان نوازشگر کامپیوتر را حس کرد. چشمانش را بار دیگر بست و به فکر فرو رفت- باز هم چیزی در ذهنش نبود.

۱۲

فرد کامپورلونی که وارد سفینه شد یک کارت شناسایی هولوگرافیک^۱ داشت.

۱- هولوگرافی روشی است برای بازسازی تصاویر سه بعدی با استفاده از یک باریکه نور همسان.م.

کارت صورت گوشتالود و کمی ریشدار او را با حد تفکیکی بالا و در زیر تصویر نام او را: کِندری^۱ نمایش می‌داد.

او قدی کوتاه داشت و بدنش نیز مانند صورتش گرد و فربه بود. ظاهر و رفتاری شاداب و خوش مشرب داشت و با حیرتی آشکار زیر و بالای سفینه را نظاره می‌کرد.

او گفت: "چطور توانستید با این سرعت پایین بیایید؟ ما تا دو ساعت دیگر هم انتظار رسیدنتان را نداشتیم."

تروایز با لحنی مؤدبانه و موزج گفت: "این یک سفینه مدل جدید است." اما کِندری نیز بر خلاف آنچه نشان می‌داد، جوانی خام و بی‌تجربه نبود، او وارد اطاق خلبان شد و در دم گفت: "گرانسی است؟"

تروایز موردی برای کتمان آنچه خود آشکار بود نمی‌دید. با لحنی بی‌احساس گفت: "بله."

"خیلی جالب است. همیشه خبرش را می‌شنوی، اما خودش را هیچ وقت نمی‌بینی. موتورهای پشت دیواره‌ها نصب شده‌اند؟" همین‌طور است.

کندری به کامپیوتر نگاه کرد. "مدارهای کامپیوتری هم، همین‌طور؟" "بله. البته به من هم گفته‌اند. خودم هرگز ندیده‌ام."

"آهان. من فقط به اسناد کشتی احتیاج دارم؛ به شماره موتور، محل ساخت، کد شناسایی، و باقی تشریفات. مطمئنم که همه‌اش در کامپیوتر هست و احتمالاً می‌تواند در عرض نیم ثانیه کارت رسمی مرا پر کند."

این کار فقط کمی بیش از نیم ثانیه به درازا کشید. کندری دوباره به پیرامونش نگاه کرد. "فقط شما سه نفر سرنشین سفینه‌اید؟"

تروایز گفت: "بله، درست است."

"هیچ نوع حیوان زنده ندارید؟ گیاه چطور؟ وضع سلامتی تان؟"

تروایز به خشکی گفت: "نداریم، نداریم، خوب است."
 کندری که یادداشت برمی داشت گفت: "هوم! ممکن است دستان را این جا بگذارید؟ فقط تشریفات است - لطفاً، دست راست."

تروایز با ناخشنودی به دستگاه نگریست. این دستگاه هر روز بیش از دیروز مورد استفاده قرار می گرفت و به سرعت پیچیده تر و مفصلتر می شد. تقریباً با یک نگاه به ریز - آشکارساز هر جهانی می شد میزان عقب ماندگی یا پیشرفتگی آن را دریافت. دیگر همه جهانها، هر قدر هم عقب مانده که بودند، از این دستگاهها در اختیار داشتند. آغاز کار اینها با فروپاشی امپراتوری بالا گرفت، زیرا هر بخش به شدت مشتاق حفاظت از خود در برابر بیماریها و ریزسازواره های بیگانه سایرین بود.

بلیس که به طرفین گردن خم می کرد تا دستگاه را از هر دو طرف ببیند با صدایی خفه و علاقه مند پرسید، "این دیگر چیست؟"

پلورات گفت: "تصور می کنم اسمش ریز - آشکارساز باشد."
 تروایز افزود: "چیز امرارامیزی نیست. دستگاهی است که به شکل خودکار بخشی از بدن را از درون و بیرون برای یافتن ریزسازواره های ناقل بیماری واری می کند."

کندری با آهنگی حاکی از غرور گفت: "این دستگاه ریزسازواره ها را رده بندی هم می کند. همین جا روی کامپورلون تکمیل شده. - اگر اجازه بدهید، هنوز هم دست راستان را لازم دارم."

تروایز دست راستش را داخل شکاف فرو برد و سرگرم تماشای علائمی سرخ رنگ و کوچک شد که روی یک دسته خطوط افقی ظاهر می شد. کندری دگمه ای را فشرد و یک برگ فاکس رنگی به فوریت بیرون آمد. او گفت: "لطفاً این برگه را امضا کنید، قربان."

تروایز همین کار را کرد و پرسید: "وضع چطور است؟ خطر بزرگی که تهدیدم نمی کند، هان؟"

کندری گفت: "من پزشک نیستم در نتیجه چیزی از جزئیات امر نمی فهمم، اما هیچ کدام از نشانه هایی که بر مبنای آنها مجبور به بازگرداندن یا قرنطینه

کردن تان شویم دیده نشد. بیش از این به من مربوط نیست و علاقه‌ای هم به دانستنش ندارم."

تروایز، "پس چه شانس خوبی آوردم،" و دستش را تکان تکان داد تا از گیزگز خفیفی که احساس می‌کرد خلاص شود.

کندری گفت: "شما، قربان."

پلورات با اکراهی واضح دستش را فرو برد و سپس برگه را امضا کرد.
"شما، خانم؟"

چند لحظه بعد کندری به نتیجه خیره مانده بود. او گفت: "تا به حال چنین چیزی ندیده بودم."

او با حالتی بهت‌آلود به بلیس نگاه می‌کرد. "نتیجه شما منفی است. کاملاً منفی."

بلیس شکرخندی زد و گفت: "چه خوب."

"بله، خانم. به شما رشک می‌برم." سپس به نخستین برگه نگاه کرد و گفت: "آقای تروایز، کارت شناسایی تان."

تروایز آن را ارائه داد. کندری نگاهی به آن انداخت و سپس با تعجب سر بلند کرد. "نماینده مجلس ترمینوس؟"
"درست است."

"یک مقام بلند پایه بنیاد؟"

تروایز با خونسردی گفت: "کاملاً" درست است. پس اجازه بدهید هر چه زودتر کار را فیصله بدهیم، باشد؟"

"کاپیتان کشتی شما هستید؟"

"بله، منم."

"منظور تان از این دیدار چیست؟"

"امنیت بنیاد... و این تمام پاسخی است که به شما خواهم داد. متوجه می‌شوید؟"

"بله، قربان. چه مدت قصد اقامت دارید؟"

"نمی‌دانم، شاید یک هفته."

"بسیار خوب، قربان. و این آقا چطور؟"

تروایز گفت: "ایشان دکتر یانوف پلورات هستند. شما امضای شان را روی برگه دارید و من ضمانتشان را می‌کنم. ایشان یکی از دانشمندان ترمینوس هستند و در این کار دستیار من محسوب می‌شوند."

"متوجه هستم، قربان، اما باید کارت شناسایی شان را ببینم. متأسفانه قانون، قانون است. متوجه می‌شوید، قربان؟"

پلورات اسناد هویتش را ارائه کرد.

کندری با حرکت سر تصدیق نمود. "شما، دوشیزه خانم؟"

تروایز به آهستگی گفت: "لازم نیست مزاحم خانم شوید. من ضمانت ایشان را هم می‌کنم."

"بله، قربان. اما من به اوراق هویت احتیاج دارم."

بلیس گفت: "متأسفانه من اوراق هویت ندارم، آقا."

کندری اخم کرد. "ببخشید، چه فرمودید؟"

تروایز گفت: "این خانم جوان آنها را با خودش نیاورده. سهل‌انگاری کرده. هیچ مسأله‌ای نیست. من مسئولیت کامل ایشان را به عهده می‌گیرم."

کندری گفت: "کاش می‌توانستم بپذیرم، اما چنین اجازه‌ای ندارم. مسئولیتش به عهده من است. تحت این شرایط اهمیت چندانی ندارد. گرفتن المثنی نباید خیلی دردسر داشته باشد. حدس می‌زنم این خانم جوان هم اهل ترمینوس باشند."

"نه، این‌طور نیست."

"پس حتماً اهل جایی در قلمرو بنیادند؟"

"در حقیقت، نه."

کندری با نگاهی موشکافانه نخست به بلیس و سپس به تروایز نگریست. "این امر موضوع را بغرنجتر می‌کند، جناب نماینده. گرفتن المثنی از یک جهان غیر بنیاد ممکن است وقت بیشتری بگیرد. از آن‌جا که شما شهروند بنیاد نیستید، دوشیزه بلیس، باید نام جهان زادگاه و جهان متبوعشان را بدانم. بعد باید مستظر شوید تا اوراق المثنی برسند."

تروایز گفت: "ببینید، آقای کندری، من متوجه نمی‌شوم اصلاً چرا باید تأخیری در کارها پیش بیاید. من یک مقام عالی رتبه حکومت بنیادم و به خاطر انجام مأموریت خطیری به این‌جا آمده‌ام. نباید مرا به دلیل کاغذ بازیهای بی‌اهمیت و تشریفاتی معطل کنید."

"من چاره دیگری ندارم، آقای نماینده. اگر دست من بود، بی‌درنگ اجازه فرود شما را روی کامپورلون صادر می‌کردم، ولی یک کتاب کلفت مقررات و قوانین هست که کوچکترین اعمال من باید مطابق با آن پیش برود. یا باید مطابق قانون عمل کنم یا گریبان خودم را خواهد گرفت. البته حدس می‌زنم باید یک مقام عالی حکومت کامپورلون منتظر ملاقات با شما باشد. اگر بگویید کیست با او تماس می‌گیرم و اگر او دستور عبور شما را داد، حرفی ندارم."

تروایز لحظه‌ای درنگ کرد. "از لحاظ سیاسی صلاح نیست، آقای کندری، می‌توانم با مسؤول مستقیم شما صحبت کنم؟"

"به‌طور قطع می‌توانید، ولی به همین سادگی نمی‌شود از او وقت گرفت - مطمئناً وقتی بفهمد طرف صحبتش یک مقام بنیاد است فوراً خودش را می‌رساند."

کندری گفت: "راستش، بین خودمان باشد، این کار را خرابتر می‌کند. می‌دانید که ما عضو پیوسته مرکزیت نیستیم. ما زیر عنوان «قدرتهای وابسته» قرار می‌گیریم و در این مورد خیلی هم جدی هستیم. مردم دوست ندارند به عنوان آلت دست بنیاد شناخته شوند - البته متوجه هستید که از اصطلاح شایع میان مردم استفاده می‌کنم - و خود را عقب می‌کشند تا استقلالشان را نشان دهند. مسؤول من اگر در برابر وسوسه لطف کردن در حق یک مقام بنیاد مقاومت کند، توقع گرفتن ترفیع و پاداش خواهد داشت."

چهره تروایز در هم شد. "شما هم همین‌طور؟"

کندری به علامت نفی سر جنباند. "مقام من به حد امور سیاسی نمی‌رسد، قربان. هیچ‌کس برای انجام هیچ کاری به من پاداش نخواهد داد. همین که حقوقم را بدهند شانس آورده‌ام. اما به رغم این که پاداش نمی‌گیرم، ممکن است خیلی آسان توبیخم کنند. کاش غیر از این بود."

"می‌دانی که با توجه به موقعیتم، می‌توانم حمایت کنم."
 "نه، قربان. اگر کلامم گستاخانه به نظر می‌رسد، مرا ببخشید، اما گمان نکنم بتوانید. - و قربان، گفتنش ناخوشایند است، اما لطفاً چیز ارزشمندی به من تعارف نکنید. آنها مسوؤلینی را که چنین هدایایی را می‌پذیرند سخت کیفر می‌دهند تا مایه عبرت دیگران شوند. و اخیراً در کشف چنین جرایمی خیلی خوب عمل می‌کنند."

"من قصد رشوه دادن به شما را نداشتم. فقط به این فکر می‌کردم که اگر موجب اختلال در انجام مأموریت من شوی، شهردار ترمینوس چه بلایی بر سرت خواهد آورد."

"جذاب نماینده، تا وقتی بتوانم اعمال خودم را با کتاب قانون توجیه کنم کاملاً" در امانم. اگر هم اعضای «هیأت رئیسه کامپورلون» دچار اقدامات تنبیهی بنیاد شوند این مشکل خودشان است، نه من... ولی اگر فکر می‌کنید کمکشان می‌کند، قربان، می‌توانم اجازه عبور شما و دکتر پلورات را با سفینه بدهم. اگر دوشیزه پلیس را نزد ما در ایستگاه ورودی بگذارید، مدتی از ایشان پذیرایی می‌کنیم و بعد که اوراقشان رسید ایشان را پایین می‌فرستیم. اگر هم اوراق به هر دلیل قابل دسترسی نباشند، ایشان را با وسائط نقلیه عمومی به جهان خودشان می‌فرستیم. اما در این صورت متأسفانه باید هزینه سفرشان را پردازید."

تروایز حالت چهره پلورات را در هنگام ادای این جملات دید و گفت:
 "آقای کندی می‌توانم به‌طور خصوصی در اتاق خلبان با شما حرف بزنم؟"
 "بسیار خوب، اما مدت زیادی نمی‌توانم در سفینه بمانم، وگرنه بازخواست خواهم شد."

تروایز گفت: "خیلی طول نمی‌کشد."

در اتاق خلبان، تروایز با حرکتی اغراق‌آمیز در را محکم بست و سپس با صدایی خفه گفت: "من به نقاط مختلفی سفر کرده‌ام، آقای کندی، اما هرگز جایی را ندیده‌ام که این قدر در خصوص جزئیات قانونی مهاجرت سخت‌گیر باشند، به خصوص برای اهالی بنیاد و مقامات بنیاد."
 "ولی آن خانم جوان اهل بنیاد نیستند."

"با این وجود."

کندری گفت: "این مسائل دوره‌ای است. چندی پیش یک رسوایی به بار آمد و فعلاً همه چیز را سخت می‌گیرند. اگر یک سال بعد برگردید ممکن است هیچ مشکلی نداشته باشید. ولی در حال حاضر، کاری از من ساخته نیست."

تروایز با صدایی ملاطفت‌آمیز تر گفت: "سعی‌تان را بکنید، آقای کندری. من می‌خواهم به عنوان یک فرد عادی به شما متصل شوم و از شما تقاضای همکاری کنم. من و پلورات مدت مدیدی درگیر این مأموریت بودیم. من و او، تنها، ما دوستان خوبی هستیم، ولی تنها بودیم، حتماً متوجه دلیلش هستید. چندی قبل، پلورات این خانم را پیدا کرد. لازم نیست بگویم چه پیش آمد، ولی تصمیم گرفتیم او را هم همراهمان بیاوریم.

"ولی مسئله این جاست که پلورات در ترمینوس هم همسری دارد. البته من مشکلی ندارم، ولی پلورات پیر تراست و آدم هم وقتی پا به سن می‌گذارد، خوب کسی... ناامید می‌شود. در این زمان هر کسی دوست دارد دوباره جوان شود. او نمی‌تواند دست از آن خانم بکشد. در عین حال، اگر به‌طور رسمی حتی اسمی هم از او برده شود، وقتی پلورات پیر به ترمینوس برگردد رسوایی بزرگی بر پا می‌شود.

"آخر این که ضرری به کسی نمی‌رساند. دوشیزه بلیس همان‌طور که خودش را با این اسم معرفی می‌کند - که با توجه به حرفه‌اش اسم خوبی است^۱ - فرد چندان باهوشی نیست؛ ما هم به خاطر هوشش نبود که او را همراهمان آوردیم. اصلاً لازم است اسمی از او ببرید؟ نمی‌شود فقط اسم من و پلورات را به عنوان سرنشین کشتی ذکر کنید؟ وقتی از ترمینوس راه افتادیم فقط اسم خودمان دو نفر در فهرست سفینه بود. نیازی نیست به‌طور رسمی به وجود یک زن اشاره شود. خودتان هم که دیدید در وجودش کوچکترین نشانه‌ای از بیماری نیست."

کندری کمی قیافه گرفت. "من واقعاً نمی‌خواهم موجب ناراحتی شما شوم.

۱. بلیس (Bliss) در انگلیس به معنای "شادمانی بی‌حد و حصر" و "نشئه" است.م.

موقعیتان را درک می‌کنم و باور کنید حرفتان را می‌فهمم. ببینید، اگر خیال می‌کنید با هر بار ماندن سر پست در این ایستگاه برای ماههای متوالی خیلی به آدم خوش می‌گذرد، سخت در اشتباهید. در ضمن، شیفتهای کاری مختلط هم نیست، در کامپورلون از این خیرها نیست. و سری تکان داد. "تازه، من خودم متأهلم، پس می‌فهمم چه می‌گویید. - ولی توجه کنید، حتی اگر من هم اجازه عبور بدهم، به محض این که بفهمند آن - اِلاه - خانم اوراق هویت ندارد، زندانش می‌کنند و شما و آقای پلورات هم به دردسری می‌افتید که خبرش به ترمینوس خواهد رسید. من هم بی‌چون و چرا از کار بیکار می‌شوم."

تروایز گفت: "آقای کندری، در این مورد خاص به من اعتماد کنید. من وقتی پایم را روی خاک کامپورلون بگذارم، در امانم. می‌توانم دربارهٔ مأموریتم با چند نفر آدم مسؤول حرف بزنم و دیگر مشکلی نخواهم داشت. اگر هم دردسری پیش آمد - که گمان نکنم پیش بیاید - مسؤولیت کامل مسائل پیش آمده در این جا را به عهده می‌گیرم. به علاوه، برای شما پیشنهاد ترفیع خواهم کرد و شما ترفیع را خواهید گرفت، چون ترتیبی می‌دهم ترمینوس با تمام عظمتش روی هر کسی که بخواهد در این کار درنگ کند فشار بیاورد. - و پلورات را هم از نگرانی بیرون می‌آوریم."

کندری دودل ماند و سپس گفت: "بسیار خوب، اجازه می‌دهم بروید - اما این هشدار را هم داده باشم: اگر موضوع لو برود، از همین لحظه دنبال راهی برای نجات خودم می‌گردم. برای نجات شما قدم از قدم برنخواهم داشت. گذشته از اینها، من می‌دانم این امور روی کامپورلون چطور پیش می‌رود، اما شما نمی‌دانید: کامپورلون برای کسانی که بخواهند پایشان را از گلیمشان درازتر کنند جای راحتی نیست."

تروایز گفت: "متشکرم، آقای کندری، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. به شما اطمینان می‌دهم."

چهار

روی کامپورلون

۱۳

از ایستگاه گذشتند. ایستگاه ورودی به سرعت در پشت سرشان به شکل ستاره‌ای رو به خاموشی در می‌آمد و تا دو ساعت دیگر از میان پشته ابرها می‌گذشتند.

یک ناو گرانشی اجباری به ترمز کردن روی یک میر مارپیچ نزولی نداشت، اما با سرعت زیاد نیز نمی‌توانست پایین بیاید. مقید نبودن به میدان گرانشی سیاره در حکم آزاد بودن از قید مقاومت هوا نبود. سفینه می‌توانست روی خطی راست فرود بیاید، اما باز هم مسأله احتیاط در کار بود؛ روند فرود نباید با سرعت انجام می‌پذیرفت.

پلورات که سرگشته به نظر می‌رسید، پرسید: "می‌خواهیم کجا برویم؟ من که از لابه‌لای ابرها جایی را تشخیص نمی‌دهم، رفیق قدیمی."

تروایز گفت: "من هم همین‌طور، ولی ما یک نقشه هولوگرافیکی رسمی از کامپورلون داریم که شکل خشکیها را نشان می‌دهد و ارتفاعات خشکیها و اعماق دریاها را با برجسته‌کاری نمایش می‌دهد - در ضمن، تقسیمات سیاسی را هم مشخص می‌کند. نقشه توی کامپیوتر است و برای مقصود ما کفایت می‌کند. کامپیوتر طرح اصلی خشکی - دریای سیاره را با نقشه تطبیق می‌دهد و به این

ترتیب جهت حرکت درست سفینه را معین می‌کند و روی یک مسیر دایره‌وار ما را به پایتخت می‌رساند."

پلوارت گفت: "اگر به پایتخت برویم یکسره به وسط گردابهای سیاسی آن سقوط می‌کنیم. اگر این جهان همان‌طور که آن بازرس ایستگاه ورودی گفت، ضد بنیاد است داریم دنبال دردسر می‌گردیم."

اما در مقابل، پایتخت باید مرکز علمی سیاره باشد و اگر ما دنبال اطلاعات هستیم، بهترین جایی که می‌شود پیدایش کرد، همان‌جاست. در مورد ضد بنیاد بودن‌شان هم شک دارم که جرأت نشان دادنش را به‌طور علنی داشته باشند. شاید شهردار برانو چندان از من خوشش نیاید، اما نمی‌تواند بد رفتاری با یک نماینده مجلس را هم بپذیرد. او نمی‌تواند اجازه پیدایش چنین سوء پیشینه‌ای را بدهد."

بلیس در حالی که هنوز دستانش نمناک بود از توالت بیرون آمد و گفت: "راستی، شک ندارم که فاضلاب به دقت بازیافت می‌شود."

تروایز گفت: "چاره دیگری هم نداریم. فکر می‌کنی اگر فاضلاب را بازیافت نمی‌کردیم، ذخیره آلمان چقدر دوام می‌آورد؟ خیال می‌کنی آن کپکهای مخمری با طعمهای مختلف که برای قابل تحمل کردن غذاهای یخ‌زده مان می‌خوریم کجا رشد می‌کنند؟ - امیدوارم دانستن این موضوع اشتهایت را کور نکرده باشد، دوشیزه بلیس جدی و کوشا."

"چرا کور کند؟ فکر می‌کنی آب و غذا در گایا یا همین سیاره یا خود ترمینوس، از کجا می‌آید؟

تروایز گفت: "آلبه در گایا فضولات هم به اندازه خودتان زنده‌اند." "زنده نیستند، آگاهند. اینها با هم فرق می‌کند. طبیعتاً سطح آگاهی‌شان بسیار پایین است."

تروایز با حالتی اهانت‌آمیز به بینی‌اش چین انداخت، اما پاسخی نداد. او گفت: "می‌روم به اتاق خلبان که در کنار کامپیوتر باشم. نه این که فکر کنید احتیاجی به من داشته باشد."

پلورات گفت: "می‌شود ما هم بیاییم و در همراهی با کامپیوتر کمک کنیم؟

هنوز هم نمی توانم قبول کنم که به تنهایی می تواند ما را به زمین بپاشاند، یا این که سایر سفینه ها یا طوفان یا... هر چیز دیگری را تشخیص دهد."

تروایز تبسمی طولانی کرد. "پس لطفاً قبول کن. سفینه تا وقتی تحت کنترل و هدایت کامپیوتر است خیلی مطمئن تر و امن تر از هر وقتی است که من هدایت را به عهده داشته باشم. اما اگر می خواهید، حتماً بیاید. تماشا کردن اتفاقاتی که می افتد برایتان مفید خواهد بود."

اکنون بر فراز سمت روشن و آفتابی سیاره بودند، زیرا مطابق توضیح تروایز نقشه کامپیوتر در زیر آفتاب آسانتر از تاریکی با واقعیت قابل انطباق بود. پلورات گفت: "بله، واضح است."

"به هیچ وجه واضح نیست. کامپیوتر می تواند با همان سرعت با استفاده از نور فروسرخ که سطح می تاباند در تاریکی هم قضاوت کند. اما طول موج بلندتر امواج فروسرخ آن حد تفکیک خوب نور مرئی را میسر نمی سازد. به عبارت دیگر کامپیوتر با نور فروسرخ با همان دقت و روشنی نور مرئی نمی بیند و جایی هم که اجباری نداشته باشیم، دوست دارم همه چیز تا حد امکان برای کامپیوتر آسان باشد."

"اگر پایتخت در سمت تاریک سیاره باشد، چه؟"

تروایز گفت: "احتمالش پنجاه - پنجاه است، اما اگر هم باشد، وقتی نقشه زیر نور آفتاب منطبق شد می توانیم بدون اشتباه به سمت پایتخت برویم، ولو این که در تاریکی باشد. خیلی پیش از آن که به پایتخت هم نزدیک شویم، با پرتوهای مایکروبیوشان برخورد می کنیم، که پس از آن پیامهایی برای هدایتمان به سمت مناسبترین بندرگاه فضایی خواهند فرستاد... اصلاً جای نگرانی نیست."

بلیس پرسید: "تو مطمئن هستی؟" تو بدون اوراق شناسایی مرا پایین می بری، بدون این که سیاره موطنم برای این مردم آشنا باشد - من هم عزم کرده ام و ناچارم در هر صورت حرفی از سیاره ام گایا به آنها زنم. خوب، اگر روی سیاره اوراق هویت از من خواستند تکلفیمان چیست؟"

تروایز گفت: "احتمالش خیلی کم است. همه این طور فرض می کنند که این موضوع در ایستگاه ورودی حل و فصل شده."

"ولی اگر خواستند چه؟"

"در این صورت، باید مشکلمان را حل کنیم. تا آن موقع لازم نیست مشکلات نداشته را برای خودمان بتراشیم."

"تا وقتی که با مشکل رودر رو شویم، ممکن است برای پیدا کردن راه حل خیلی دیر شده باشد."

"من با استفاده از نبوغ و ابتکارم اجازه نمی‌دهم خیلی دیر شود."

"حرف ابتکار پیش آمد... تو چطور ما را از ایستگاه ورودی رد کردی؟"

تروایز نگاهی به بلیس انداخت و کم کم لبخندی روی لبانش نشست که قیافه یک نوجوان شرور را به او می‌بخشید. "فقط از مُخِم استفاده کردم."

پلورات پرسید: "چکار کردی، رفیق؟"

تروایز گفت: "فقط درخواستم را به شکل درست پیش او مطرح کردم." اول تهدید کرده و بعد هم با ظرافت پیشنهاد رشوه داده بودم، بعد هم دست به دامن منطق و وفاداریش به بنیاد شدم. هیچ کدام اثر نکرد، بنابراین آخرین تیر ترکش را رها کردم. گفتم که داری به همسرت خیانت می‌کنی، یانوف."

"همسر؟ اما دوست عزیز من، من که در حال حاضر همسری ندارم."

"بله، می‌دانم، ولی او که نمی‌دانت."

بلیس گفت: "گمان کنم منظورت از «همسر» زنی است که به طور مداوم همدم یک مرد خاص باشد."

تروایز گفت: "یک کم بیشتر از این است که گفتی، بلیس، یک همسر قانونی، کسی است که بر مبنای همسری، دارای حقوق قابل اعمال است."

پلورات با حالتی عصبی گفت: "بلیس، من همسری ندارم. در گذشته همسرانی داشته‌ام، ولی دیگر مدت مدیدی است که مجردم. اگر بخواهی مراسم قانونی‌اش را..."

بلیس با دست راستش حرکتی کرد و گفت: "اوه، پل، چرا باید چنین چیزی را بخواهم؟ تعداد همدمها و مونسهای من که درست به اندازه دست راست به دست چپ نزدیکند، درست به اندازه کل گیایاست. فقط منفردها هستند که چنان احساس انزوا می‌کنند که به ناچار از عهد و پیمانهای ساختگی به

عنوان جایگزینی بدلی برای همسری واقعی استفاده می‌کنند.

"ولی، بلیس عزیز، من هم یک منفردم."

"تو هم به موقع کمتر منفرد خواهی بود، پل. شاید هیچ وقت واقعاً گایا نشوی، اما کمتر منفرد و متزوی خواهی بود و خیل بی‌شماری از همدمها و یاران را خواهی داشت."

"دلیلش این است که چیزی در این باره نمی‌دانی. کم‌کم یاد می‌گیری."

در طول این گفتگو تروایز به پرده نمایش خیره شده بود و خطوط چهره‌اش خبر از تحمل شنیده‌هایش می‌داد. پوشش ابرسیاره به آنان نزدیک شده و برای یک لحظه فضای پیرامونشان مبدل به مهی خاکستری رنگ شد.

تروایز به دید راداری اندیشید و کامپیوتر همان دم تصویر را به آشکار ساز پژواکهای راداری تبدیل کرد. پشته ابرها ناپدید شد و سطح کامپورلون با رنگهایی غلط نمودار گردید که مرزهای میان بخشهای قانونی مختلف سیاره را با خطوطی محو و اندکی لرزان نمایش می‌داد.

بلیس با کمی شگفتی پرسید: "یعنی از حالا به بعد همه چیز را باید این طوری ببینیم؟"

"فقط تا وقتی از پشته ابرها بگذریم. بعد دوباره برمی‌گردیم به حالت نورمرئی." در همان بین نور آفتاب و دید به حالت عادی بازگشت.

بلیس گفت: "متوجه‌ام، اما چیزی را که نمی‌فهمم این است که چرا خیانت کردن پل به همسرش باید برای آن مأمور ایستگاه ورودی اهمیت داشته باشد؟" همان‌طور که به کندری هم گفتم، اگر او تو را نگه می‌داشت، ممکن بود خیرش به ترمینوس و در نتیجه به همسر پلورات برسد. آن وقت پلورات به دردسر می‌افتاد. نگفتم چه نوع دردسری ممکن است برایش پیش بیاید، اما جویری وانمود کردم که انگار دردسر بزرگی است. - در بین مردها نوعی همدلی وجود دارد، اکنون تروایز پوزخندی کامل بر لب داشت، "یک مرد، به مرد دیگر خیانت نمی‌کند. اگر از او بخواهند، کمک هم می‌کند. تصور می‌کنم مبنای منطقی‌اش هم این باشد که از هر دست که بدهی از همان دست پس می‌گیری."

سپس با لحنی جدیتر افزود، "گمان کنم چنین همدلی‌ای میان زنان هم وجود دارد، اما چون زن نیستم، فرصت بررسی دقیق این موضوع را هم نداشتم." چهره بلیس به شکل ابری تندرزه، اما زیبا درآمد. وی پرسید: "شوخی می‌کنی؟"

تروایز گفت: "نه، جدی گفتم. نمی‌گویم کندری فقط برای کمک به یانوف برای گریختن از خشم همسرش اجازه عبور به ما داد. ممکن است همدلی مردانه فقط آخرین فشار لازم را به سایر استدلال‌هایم اضافه کرده باشد." ولی این وحشتناک است. همین قواعد است که جامعه را قوام می‌دهد و عناصر سازنده آن را به صورت یک کل واحد در کنار هم نگه می‌دارد. یعنی نادیده گرفتن این قوانین در قبال همچون دلایل سخیفی به همین آسانی است؟" تروایز به فوریت از پی دفاع از خود برآمد. "خوب، بعضی از این قوانین هم خود قوانین سخیفی هستند. جهانهای کمی هستند که در دوران صلح و رونق اقتصادی مانند حالا، که به لطف بنیاد فراهم آمده، درباره مقررات ورود به فضای شان و خروج از آن چندان سختگیر باشند. اما کامپورلون، به هر دلیل، غیرعادی است - احتمالا" به دلیل یک موضوع مبهم در امور سیاسی داخلی. خوب، پس چرا ما باید تاوانش را بدهیم؟"

"این ربطی به موضوع ندارد. اگر بنا باشد فقط از مقرراتی تبعیت کنیم که فکر می‌کنیم عادلانه و منطقی است، آن وقت هیچ قانونی پا برجا نمی‌ماند، چون قانونی نیست که عده‌ای آن را ناعادلانه و غیرمنطقی تلقی نکنند. اگر هم بخواهیم فقط دنباله‌رو منافع شخصی خودمان باشیم، در نتیجه همیشه دلیلی برای ناعادلانه و غیرمنطقی دانستن یک قانون دست و پاگیر پیدا می‌کنیم. در این صورت، چیزی که فقط با یک حقه شیطنت‌آمیز شروع می‌شود، منجر به هرج و مرج و فاجعه خواهد شد و حتی آن حقه‌باز خودش هم از سقوط جامعه جان سالم به در نخواهد برد."

تروایز گفت: "جامعه به این سادگیها سقوط نمی‌کند. تو به عنوان گایا حرف می‌زنی و گایا نمی‌تواند پیوستگی افراد آزاد را درک کند. قوانینی که بر پایه عدل و منطق هم استوار شده‌اند ممکن است با تغییر اوضاع و احوال به سادگی به پایان

عمر مفید خود برسند، با این وجود اینها هم ممکن است که به اتکای لختی خود همچنان پا برجا بمانند. در این حالت شکستن این قوانین نه تنها درست، بلکه لازم است، تا همگان از بی کفایتی و بی فایده‌گی - یا حتی زیانبار بودن - آنها مطلع شوند."

"پس هر دزد یا قاتلی می‌تواند استدلال کند که به نوع بشر خدمت کرده." "تو خیلی تند می‌روی. در آبر سازواره گایا، در خصوص قواعد اجتماعی، اجماع خود به خود وجود دارد و شکستن آن به مغز هیچ کس خطور نمی‌کند. حتی می‌توان گفت گایا در حال پوسیدن و فسیل شدن است. قبول دارم که عنصر بی‌نظمی در جوامع آزاد وجود دارد، ولی این بهایی است که باید برای داشتن قابلیت القای نوآوری و دگرگونی پرداخت. - در مجموع بهایی متصفانه است." صدای بلیس یک پرده بالاتر رفت. "اگر خیال می‌کنی گایا در حال پوسیدن و فسیل شدن است، سخت در اشتباهی. رفتارها، روشها و دیدگاههای ما به طور مداوم در حال محک خوردن است. قواعد ما بر مبنای لختی غیر منطقی پایدار نیستند. گایا از طریق آزمایش و تأمل یاد می‌گیرد؛ در نتیجه هر وقت هم که لازم باشد متحول می‌شود."

"حتی اگر واقعاً هم این طور باشد، روند محک خوردن و آموختن باید کند باشد، چون روی گایا هیچ چیز جز گایا وجود ندارد. این جا، در جوامع آزاد، حتی وقتی تقریباً همه توافق دارند، لاجرم عدهٔ قلیلی مخالف هم وجود دارند و در بعضی موارد همان عدهٔ قلیل ممکن است حق داشته باشند، که اگر به حد کافی با هوش، پیگیر و برحق باشند، دست آخر برنده خواهند شد و در آینده به عنوان قهرمان از آنان یاد خواهند کرد - مثل هری سلدون، مبتکر روان تاریخ، که یک تنه با تمام امپراتوری کهکشانی در افتاد و پیروز از میدان بیرون آمد."

"فقط تا این جا برنده شده، تروایز. نوبت به امپراتوری دومی که طرح کرده نخواهد رسید. در عوض کهکشان - شهر به وجود خواهد آمد." تروایز با اندوه گفت: "واقعاً؟"

"این تصمیم خودت بود و هر قدر هم که به طرفداری از منفردها و آزاد بودن‌شان برای دست زدن به حماقت و جنایت با من بحث و مجادله کنی، باز هم

وقتی تصمیمت را می‌گرفتی، چیزی در اعماق ناپیدای مغزت بود که تو را به موافقت با من/ما/گایا واداشت."

تروایز با لحنی باز هم محزون‌تر گفت: "آنچه که در اعماق ناپیدای مغزم پنهان شده، همان است که دنبالش می‌گردم." سپس به پرده نمایش اشاره کرد که شهری عظیم را (در محاصره مزارعی در زیر قشری نازک از یخ) تا افق کشیده شده و توده‌ای از ساختارهای کوتاه بود و گهگاه بنایی مرتفع نیز در آن دیده می‌شد، نمایش می‌داد و افزود: "... از همین جا شروع می‌کنم."

پلورات سر تکان داد. "خیلی بد شد. می‌خواستم مراحل تقرب را تماشا کنم ولی مجادله شما حواسم را پرت کرد."

تروایز گفت: "نگران نباش، یانوف. موقع رفتن می‌توانی تماشا کنی. قول می‌دهم آن موقع دهانم را ببندم، به شرطی که تو هم بلیس را وادار کنی همین کار را بکند."

فارااستار روی یک پرتو مایکروویو به سمت مکان فرود در بندرگاه پایین رفت.

۱۲

کندری در بازگشت به ایستگاه فرودی غمگین می‌نمود و به تماشای عبور فارااستار ایستاد. حتی در آستانه پایان یافتن شیف‌ت کاریش نیز همچنان افسرده بود.

او پشت میز شام نشسته بود که یکی از همکارانش، جوانی بلند و لاغر با چشمانی فراخ، موهای روشن و تنگ، و ابروانی طلایی رنگ که تقریباً ناپیدا می‌نمود در کنارش نشست.

او گفت: "چطور شده کن؟"

لبان کندری پیچ و تاب خورد. او گفت: "آن سفینه که همین الان رد شد، از

نوع گرانشی بود، گاتیس^۱.

"همان سفینه عجیب و غریب با رادیواکتیویته صفر؟"

"برای همین رادیواکتیویته اش صفر بود. سوخت نداشت. گرانشی بود."

گاتیس با حرکت سر تأیید کرد. "همان چیزی که گفته بودند دنبالش باشیم، درست است؟"

"درست است."

"تو هم پیدایش کردی. مال خودت باشد، این دفعه را شانس آوردی."

"همچون شانس هم نیست. یک زن بدون اوراق هویت در آن بود. موضوع را گزارش نکردم."

"چی؟ ببین، چیزی برای من تعریف نکن. نمی‌خواهم چیزی در موردش بدانم. دیگر یک کلمه هم حرف نزن. با هم رفیق هستیم، درست، ولی نمی‌خواهم خودم را با تو شریک جرم کنم."

"من نگران این موضوع نیستم. یعنی زیاد نگران نیستم. باید آن کشتی را پایین می‌فرستادم. آنها آن سفینه گرانشی را می‌خواهند - یا هر سفینه گرانشی دیگری را که باشد - خودت هم می‌دانی."

"این درست، ولی حداقل می‌توانستی موضوع آن زن را گزارش کنی."

"خوشم نمی‌آمد. او مجرد بود. او را فقط برای... بهره‌برداری آورده بودند."

"چند نفر مرد در سفینه بودند؟"

"دو نفر."

"و فقط برای... برای همان که گفتی او را آورده بودند. لابد اهل ترمینوس بودند."

"درست است."

"در ترمینوس کسی به این چیزها اهمیت نمی‌دهد."

"همین‌طور است."

"تهوع آور است. تازه، هیچ کس هم کاری به کارشان ندارد."

"یک نفرشان متأهل بود و نمی‌خواست همسرش بویی از ماجرا ببرد. اگر موضوع را گزارش می‌کردم، همسرش می‌فهمید."

"مگر همسرش در ترمینوس نیست؟"

"چرا، ولی بالاخره می‌فهمید."

"اگر هم می‌فهمید، برای این یارو بد هم نمی‌شد."

"موافقم... ولی نمی‌توانستم فقط من مسؤول بوده باشم."

"به خاطر گزارش نکردنش حالت را جا می‌آورند. دردسر نتراشیدن برای یک نفر دیگر بهانه خوبی نیست."

"اگر تو بودی او را لو می‌دادی."

"گمان کنم چاره دیگری هم نداشتم."

"نه، همچون کاری نمی‌کردی. حکومت آن سفینه را می‌خواهد. اگر برای اشاره کردن به وجود آن زن در گزارشم پافشاری می‌کردم، ممکن بود آن دو نفر تغییر عقیده بدهند و راهشان را به سمت سیاره دیگری کج کنند. حکومت از چنین نتیجه‌ای خوشش نمی‌آمد."

"ولی مگر حرفت را باور می‌کنند؟"

"فکر کنم. - زن خیلی قشنگی هم بود. تصورش را بکن که زنی مثل او بخواهد با دو نفر مرد همسفر شود، آن هم مردهای متأهلی که جرأت دست زدن به همچون کاری را داشته باشند، می‌دانی، خیلی وسوسه کننده است."

"فکر نکنم خوشش بیاید که خانمت بفهمد همچون حرفی زده‌ای یا حتی فکرش را کرده‌ای؟"

"کندری با بی‌پروایی گفت: "کی می‌خواهد موضوع را برایش بگوید؟ تو؟"

"دست بردار. تو که مرا خوب می‌شناسی." حالت رنجش به زودی از چهره گاتیس رخت بر بست و ادامه داد، "خودت می‌دانی که دادن اجازه عبور به آنها فایده‌ای برایشان ندارد."

"می‌دانم."

"بچه‌های پایین روی سطح خیلی زود می‌فهمند و حتی اگر تو هم جان سالم

در بیری آنها در نمی‌برند."

کندری گفت: "می‌دانم و برایشان متأسفم. هر مشکلی که زُنگ برایشان ایجاد کند در مقابل مشکل شان برای سفینه هیچ است. کاپیتان سفینه چند کلمه‌ای هم در این باره گفت..."

کندری درنگ کرد و گاتیس با اشتیاق گفت: "مثلاً چی؟"

کندری پاسخ داد: "مهم نیست. اگر هم موضوع لو رفت پایش ایستاده‌ام."

"خیال ندارم موضوع را جای دیگری تکرار کنم."

"خودم هم. همین‌طور. اما برای آن دو مرد ترمینوسی متأسفم."

۱۵

از دید هر آن کس که پا به فضا گذاشته و یکنواختی آن را حس کرده است، هیجان واقعی پرواز در فضا هنگامی است که زمان فرود روی سیاره‌ای تازه فرا می‌رسد. همان‌طور که آدم مناظری زودگذر از آب و خاک و عوارض زمینی و خطوط هندسی، که ممکن است شکل کلی مزارع و جاده‌ها را نشان دهد، به چشم می‌بیند، زمین به سرعت و در جهت عکس از زیر پا رد می‌شود، سبزی گیاهان، رنگ خاکستری بتن و سیمان، رنگ قهوه‌ای خاک عریان، و سپیدی برف‌ها به تدریج خودنمایی می‌کنند. بیش از همه هیجان ناشی از دیدن مراکز تجمع انسانهاست؛ شهرهایی که در هرجهانی دارای ویژگیهای هندسی و گوناگونی معماری خاص خود است.

در یک سفینه معمولی، نشستن روی باند و سُریدن روی آن هیجان خاص خود را دارد. اما در فاراستار وضعیت متفاوت بود. سفینه در میان زمین و آسمان شناور بود، با توازنی ماهرانه میان مقاومت هوا و جاذبه سیاره از سرعت خود کاست و سرانجام توانست روی بندرگاه فضایی فرود آید. جریان باد شدید بود و این امر بر پیچیدگی جریان فرود می‌افزود. فاراستار هنگامی که با پاسخ گُندِ کشش گرانشی منطبق گردید نه تنها به گونه‌ای غیرعادی کم وزن شد، بلکه کم جرم‌تر نیز شد. اگر جرمش بیش از اندازه به صفر نزدیک می‌شد، باد آن را

به سرعت دستخوش خود می نمود. از این رو پاسخ گرانشی باید افزایش می یافت و فشار جتها باید با ظرافت تمام در برابر کشش جاذبه سیاره و فشار باد، به گونه ای که به دقت متناسب با تغییر شدت باد باشد، به کار گرفته می شد. بدون وجود یک کامپیوتر مناسب و کارآمد انجام این امر به هیچ روی امکان نداشت.

سفینه با تغییر جهت های جزئی و اجتناب ناپذیر خود پایین تر و پایین تر رفت، تا آن که سرانجام روی محوطه مشخص شده روی بندرگاه نشست.

هنگامی که قارستار فرود آمد، آسمان به رنگ آبی روشن بود که با لکه هایی سفید و مسطح در آمیخته بود. باد حتی روی زمین نیز شدید بود. و اگر چه دیگر خطری برای ناویری سفینه ایجاد نمی کرد، سرما را تا مغز استخوان تروایز رسوخ می داد. وی به فوریت دریافت که تن پوشهای شان برای آب و هوای کامپورلون به کلی نامناسب است.

در مقابل، پلورات با خوشحالی به اطراف نگرست، نفسی عمیق از بینی کشید و دست کم برای لحظه ای از گزش سرما لذت برد. حتی به عمد جلو کش را باز کرد تا وزش باد را روی سینه اش حس کند. اما می دانست که لحظه ای بعد باید دوباره آن را ببندد و شالش را بالا بکشد، ولی تا آن هنگام می خواست وجود جو را در پیرامونش احساس کند؛ یعنی آنچه را که درون سفینه هرگز نمی توانست حس کند.

بلیس بالا پوشش را سخت تر دور بدنش پیچیده و با دستان دستکش پوشش، کلاهش را تا روی گوشها پایین کشید. میحنت و بینوایی از چهره اش می بارید و چشمانش در آستانه تر شدن بود.

او زیر لب گفت: "جهان پلیدی است. از ما متنفر است و با ما بد رفتاری می کند."

پلورات مشتاقانه گفت: "به هیچ وجه، بلیس عزیز. مطمئنم که ماکتانش آن را دوست دارند و آن هم... اه... دوستان دارد، البته این هم یک جور نگاه کردن به موضوع است. به زودی می رویم زیر یک سقف و آنجا گرم خواهیم شد."

سپس انگار که تازه به یاد آورده باشد، یک سمت کش را دور بدن بلیس گرفت و او نیز خود را زیر لباس پلورات جا داد.

تروایز با تمام قدرت می‌کوشید دمای هوا را نادیده بینگارد. او یک کارت مغناطیده را از مؤول فرودگاه گرفت و آن را برای اطمینان با کامپیوتر جیبی‌اش در مورد صحت جزئیات لازم حک شده روی آن مقایسه کرد - شماره ردیف و قسمت، نام و شماره موتور کشتی و غیره. بار دیگر همه چیز را بررسی کرد تا از ایمنی سفینه اطمینان یابد، و سپس حداکثر میزان حق بیمه ممکن برای حوادث را پرداخت (که عملاً بی‌فایده بود، زیرا در سطح تکنولوژی ظاهری کامپورلون فاراستار باید آسیب‌ناپذیر می‌بود، و در غیر این صورت نیز هر میزان حق بیمه برای جبران هر خسارتی به سفینه کفایت نمی‌کرد).

تروایز ایستگاه تاکسی را همان‌جا که باید یافت. (شماری از تسهیلات هر بندر فضایی، از لحاظ موقعیت مکانی، شکل ظاهری و روش کاربرد، استاندارد شده بود. با توجه به ماهیت چند جهانی مشتریان و جهانگردان باید هم این‌طور می‌بود.)

او یک تاکسی خبر کرد و تنها کلمه "شهر" را به عنوان آدرس تایپ نمود. یک تاکسی در حالی که اندکی بر اثر باد تلو تلو می‌خورد و در اثر موتور نه چندان روان خود کمی می‌لرزید روی تیغه اسکای‌های دینا مغناطیسی^۱ خود به‌سوی آنان لغزید. رنگ بدنه خاکستری تیره بود و علامت سفید رنگ تاکسی روی درهای عقبی نقش خورده بود. راننده تاکسی کتی مشکی به تن داشت و کلاهی سفید رنگ و پوستی بر سر گذاشته بود.

پلورات که متوجه چیزی شده بود به نرمی گفت: "مثل این که مد سیاره‌ای‌شان سیاه و سفید است."

تروایز گفت: "شاید در محیط شهر سرزنده‌تر از این باشند."

۱. ویژگی‌ای در یک ماده که دارای اندکی قابلیت برای مغناطیدگی منفی است. این نوع مغناطیدگی حاصل از تغییر در حرکت اوربیتالی الکترونهای ماده است که خود ناشی از اعمال یک میدان مغناطیسی خارجی بر آن ماده و نتیجه آن ایجاد حالت دافعه میان ماده و ششی مقابل می‌باشد. م.

راننده داخل میکروفن کوچکی صحبت کرد؛ شاید برای آن که پنجره را باز نکند. "می‌روید شهر، بچه‌ها؟"

زبان استاندارد کهکشانی اوطنینی ملایم و آهنگین و به نسبت جذاب داشت و فهمیدن حرفهایش مشکل نبود. این روی هر جهان تازه نعمتی به حساب می‌آمد.

تروایز گفت: "درست است." و در عقب به کناری لغزید. نخست پلیس، بعد پلورات و در آخر تروایز سوار شدند. در بسته شد و موجی از هوای گرم به استقبالشان شتافت.

پلیس دستها را به هم مالید و با خیالی آسوده نفسی عمیق کشید. تاکسی به آهستگی به حرکت درآمد و راننده گفت: "آن سفینه که با آن پایین آمدید گرانشی بود، مگر نه؟"

تروایز به خشکی گفت: "با توجه به روش پایین آمدنش، جای شک هم باقی مانده؟"

راننده گفت: "پس باید مال ترینوس باشد؟" تروایز گفت: "هیچ جهان دیگری را می‌شناسی که بتواند از اینجا بسازد؟" با سرعت گرفتن تاکسی به نظر می‌رسید که راننده سرگرم سبک و سنگین کردن این پاسخ است. بعد گفت: "شما همیشه سوالها را با یک سوال دیگر جواب می‌دهید؟"

تروایز تاب نیاورد، "چرا ندهم؟" "در این صورت اگر پرسم آیا استان گولان تروایز است یا نه، چه جوابی می‌دهید؟"

"در آن صورت می‌پرسم، چرا این سوال را می‌کنی؟" تاکسی در حاشیه بندرگاه فضایی توقف کرد و راننده گفت: "از روی کنجکاوی! باز هم می‌پرسم: شما گولان تروایز هستید؟"

صدای تروایز خشن و خصمانه شد: "این به تو چه ربطی دارد؟" راننده گفت: "دوست من، تا وقتی جوابم را ندهی راه نمی‌افتیم. اگر هم تادو ثانیه دیگر یک جواب رو راست آره یا نه ندهی، بخاری قسمت مسافر را

خاموش می‌کنم و منتظر می‌مانم. شما گولان تروایز، نماینده مجلس ترمینوس هستید؟ اگر جوابت منفی باشد باید کارت شناساییات را نشانم بدهی."

تروایز گفت: "بله، من گولان تروایز هستم و به عنوان نماینده مجلس بنیاد انتظار دارم کاملاً مطابق شئون ناشی از تفاهم با من رفتار شود. سرباز زدنت از این کار موجب می‌شود توی بد هچلی بیفتی، رفیق. خوب، دیگر؟"

"خوب، حالا می‌توانیم با خیال راحت‌تری ادامه بدهیم." تاکسی دوباره به راه افتاد. "من مسافره‌ایم را با دقت انتخاب می‌کنم، و توقع داشتم فقط دو نفر مرد را سوار کنم. وجود یک زن غافلگیرم کرد و ممکن بود اشتباه کرده باشم. اما فعلاً که شما را دارم، به عهده خودتان است که وقتی به مقصد رسیدیم در مورد وجود یک زن همراهتان توضیح دهید."

"تو که مقصد ما را نمی‌دانی."

"دست بر قضا می‌دانم. شما به وزارت حمل‌ونقل می‌روید."

"ولی من نمی‌خواهم آن‌جا بروم."

"این مسأله یک ذره هم اهمیت ندارد، آقای نماینده. اگر یک راننده تاکسی بودم شما را همان‌جا که می‌خواستید می‌بردم. ولی حالا که نیستم، شما را همان‌جا که خودم می‌خواهم می‌برم."

پلورات به جلو خم شد و گفت: "عذر می‌خواهم، اما شما بدون شک به یک راننده تاکسی می‌مانید چون دارید یک تاکسی را می‌رانید."

"هر کسی می‌تواند یک تاکسی را براند. اما همه پروانه لازم را ندارند و هر چیزی که شبیه یک تاکسی باشد حتماً تاکسی نیست."

تروایز گفت: "خوب دیگر بازی بس است. تو که هستی و چکار می‌کنی؟ یادت باشد که برای این کار باید در مقابل بنیاد جوابگو باشی."

راننده گفت: "من که نه، شاید مافوق‌هائیم جوابگو باشند. من یک مأمور نیروی امنیتی کاسپورلون هستم. دستور دارم مطابق کلیه شئون ناشی از مقامتان با شما رفتار کنم، ولی باید همان‌جایی بروید که می‌برمتان. مراقب واکنشهایتان هم باشید، چون این خودرو مسلح است و من هم دستور دارم در مقابل هر نوع حمله‌ای از خودم دفاع کنم."

خودرو با رسیدن به سرعت گشت زنی خود، با حرکتی پیوسته و نرم و بی صدا، پیش می رفت و تروایز چون مجسمه ای یخین ساکت نشسته بود. او بی آن که سر برگرداند می دانست که پلورات هر از گاهی با چهره نامطمئن خود با حالت "حالا چکار باید بکنیم؟ خواهش می کنم بگو" به او می نگرد.

نگاهی گذرا به تروایز فهماند که بلیس در عین آرامش و ظاهر آبی پروا نسته است. البته او در درون خود جهانی کامل بود. تمامی گایا، اگر چه از ورای فواصلی کهکشانی، زیر پوست او نهفته بود. او قابلیت های داشت که می توانست در موارد واقعاً اضطراری به کارشان اندازد.

ولی آخر چه اتفاقی افتاده بود؟

پیدا بود که مسوؤل ایستگاه ورودی مطابق روال همیشگی گزارشش را فرستاده - البته با حذف نام بلیس - و این گزارش توجه افراد امنیتی و از میان آن همه وزارتخانه های مختلف، توجه وزارت حمل و نقل را به خود جلب کرده بود. ولی برای چه؟

اکنون دوران صلح بود و او از وجود هیچ گونه تنشی میان کامپورلون و بنیاد آگاهی نداشت. او شخصاً یکی از مقامات بلند پایه بنیاد بود.

صبر کن... او خود در ایستگاه ورودی به مسوؤل بازرسی - که نامش کندری بود - گفته بود که او درگیر مأموریت مهمی در ارتباط با حکومت کامپورلون است. او درگیر و دار تلاش برای عبور از ایستگاه روی این نکته تأکید نموده بود. حتماً کندری این نکته را نیز گزارش کرده و همین امر علاقه همگان را برانگیخته بود.

او انتظار برخورد با چنین موقعیتی را نداشت و به طور قطع تکلیفی غیر از این داشت.

پس چه بر سر آن به اصطلاح استعداد درست بینی اش آمده بود؟ آیا او نیز به تدریج یقین می کرد که همان جعبه سیاه مورد نظر گایاست - آیا با پرورش اعتماد به نفس بیش از حد به خود، که مبتنی بر خرافات بود، او را به با تلافی مهلک

نمی‌کشیدند؟

چطور امکان داشت حتی برای لحظه‌ای خود را در دام چنان فریبی بیفکنند؟ آیا در طول عمرش هرگز مرتکب اشتباه نشده بود؟ آیا همواره از وضعیت هوای فردا خبر داشت؟ آیا در بازیهای متکی بر شانس همیشه مقدار زیادی برنده می‌شد؟ جواب همه این سؤالات منفی بود.

خوب، پس آیا فقط درامرر بزرگ و نوپا بود که همواره درست می‌گفت؟ مبنای این توانایی در چه بود؟

اصلاً "فراموشش کن! - آخر، همان گفتن این که یک مأموریت مهم دولتی دارد - نه، گفته بود مأموریتی در مورد "امنیت بنیاد" است -

خوب، پس همان که گفته بود برای مسأله‌ای در مورد امنیت بنیاد آن جاست و بدون خبر و مخفیانه آمدنش بی‌گمان توجه‌شان را جلب کرده بود. - بله، اما تا وقتی که نمی‌دانستند تمام ماجرا چیست باید با حداکثر احتیاط عمل می‌کردند، باید با تشریفات خاص و به عنوان مقامی عالی رتبه از او استقبال می‌کردند. نه این که این گونه او را برابیند و تهدیدش کنند.

با این وجود درست همین کار را کرده بودند. چرا؟

چه چیز موجب می‌شد به اندازه کافی برای این‌طور رفتار کردن با یک نماینده مجلس ترمنوس خود را قدرتمند و توانا حس کنند؟

آیا به خاطر وجود زمین بود؟ آیا همان نیرویی که با چنان مهارت و دقتی جهان مبدأ را حتی در برابر تهدید عظیم علمای علوم ذهنی بنیاد دوم پنهان می‌ساخت دست به کار شده بود تا در همان نخستین مرحله جستجوی زمین او را منحرف سازد؟ آیا زمین عالم مطلق بود؟ یا قادر مطلق.

تروایز سر تکان داد. این راه فقط به سرزمین جنون دشمن بینی ختم می‌شد. آیا می‌خواست گناه همه چیز را به گردن زمین بیندازد؟ آیا هر تغییر رفتاری، هر پیچی در جاده، هرگونه تحولی در شرایط موجود را باید نتیجه دستگاههای مخفی و اسرارآمیز زمین فرض می‌کرد؟ به مجرد این که چنین فکری را در سرش راه می‌داد شکتش حتمی بود.

در این لحظه حس کرد خودرو از شتابش می‌کاهد و با یک ضرب به دنیای

واقعیتها بازگشت. یادش آمد که حتی برای یک آن نیز به شهری که از وسطش می‌گذشتند نگاه نکرده است. اکنون با کمی شتاب و دستپاچگی به پیرامونش نگاه کرد. بناها کم ارتفاع بود، اما این جا سیاره سردسیری بود - احتمالاً اغلب ساختمانها در زیر زمین قرار داشت.

او هیچ رنگی را نمی‌دید، و این بر خلاف سرشت طبیعی انسان بود. هرازگاهی فردی را می‌دید که زیر تن پوشی سنگین از کنارشان می‌گذشت، اما لابد مردم هم مانند ساختمانها اغلب در زیر زمین بودند.

تا کسی در برابر بنایی وسیع که درون گودی عمیقی ساخته شده بود ایستاد؛ تروایز انتهای گودی را نمی‌دید. لحظاتی گذشت، تا کسی همان جا ایستاد و راننده از جایش تکان نخورد. کلاه بلند و سپیدش تقریباً به سقف خودرو می‌سایید.

این فکر لحظه‌ای از ذهن تروایز گذشت که راننده چطور می‌تواند بدون افتادن کلاهش سوار خودرو شود یا از آن پیاده گردد، سپس با خشم کنترل شده یک مقام رسمی متفرعن که باید در هنگام بدرفتاری با چنین افراد توقع دیدنش را داشت گفت: "خوب، راننده، حالا چه؟"

نوع کامپورلونی میدان جداکننده راننده از مسافران به هیچ وجه عقب افتاده نبود. امواج صوتی به آسانی از آن می‌گذشت - گو این که تروایز کاملاً یقین داشت که اشیای مادی حتی با صرف انرژی قابل توجهی نیز قادر به عبور نیستند. راننده گفت: "یک نفر می‌آید بالا تا شماها را تحویل بگیرد. فقط راحت بنشین و سخت نگیر."

با بیان این کلمات، سه سر از پس گودی که بنا در آن جای گرفته بود با حرکتی نرم و روان بالا آمد و پس از آن تمام پیکرشان نمودار شد. پیدا بود که تازه‌واردان روی یک بالابر قرار دارند، اما تروایز از جایی که نشسته بود نمی‌توانست جزئیات دستگاه را ببیند.

با نزدیک شدن آن سه تن، در طرف مسافر تا کسی باز شد و سوز سرما به داخل هجوم آورد. تروایز بیرون آمد و جلوکش را تا زیر گردن بست. دو نفر دیگر به دنبالش خارج شدند - پلیس با اکراه فراوان این کار را انجام داد. سه نفر کامپورلونی با پوشیدن بالا پوشهایی که به طرف بیرون باد کرده و

احتمالاً به وسیله الکتریسته گرم می شد تقریباً بی شکل می نمودند. چنین لباسهایی در ترمینوس به هیچ کار نمی آمد و یک بار هم که او در زمستان سیاره همسایه شان، آناکرون^۱، یک بالاپوش گرماساز را قرض کرده بود، فهمیده بود که این لباسها به کندی گرم و گرمتر می شوند به ترتیبی که فقط وقتی فهمیده بود بیش از حد گرم شده است که بدنش خیس از عرق بود.

با نزدیک شدن سه نفر کامپورلونی، تروایز با احساس حقارتی محسوس متوجه شده بود که آنان مسلح هستند. آنها نیز برای پنهان ساختن این واقعیت کوششی به عمل نمی آوردند. درست بر عکس: هر کدام یک سلاح شکافنده داخل غلافی داشتند که روی بالاپوش بسته شده بود.

یکی از کامپورلونی ها که برای روبه روشن شدن با تروایز گامی به جلو برداشته بود، با خشونت گفت: "عذر می خواهم، جناب نماینده"، و بعد با حرکتی تند و خشن جلو کت تروایز را گشود. دستان جستجوگرش را به سرعت روی پهلوها، پشت، سینه و روی کشاله های ران تروایز بالا و پایین برد. تروایز بیش از آن غرق نوعی شگفتی سرگیجه آور بود که تا هنگام اتمام کار دریابد او را به سرعت و به دقت گشته اند.

پلورات نیز با سری فرو افتاده و لبانی که از فرط خشم به هم پیچیده بود، حقارتی مشابه را به دست یک کامپورلونی دیگر می چشید.

نفر سوم به پلیس نزدیک می شد، اما او منتظر نشد تا به او دست بزنند. دست کم او به ترتیبی می دانست، آنان چه می خواهند، زیرا کتش را به سرعت بیرون کشید و برای لحظاتی با لباس نازکش در معرض دم سرد باد ایستاد.

او با لحنی یخزده، و متناسب با دمای هوا، گفت: "می بینی که مسلح نیستم." هیچ کس نمی توانست این را کتمان کند. مرد کامپورلونی کت را تکان داد، گفتی می توانست از روی وزنش دریابد که آیا سلاحی در آن هست یا نه. شاید هم می توانست - و سپس عقب رفت.

بلیس کشش رادوباره پوشید، خودش را داخل آن جمع کرد و برای لحظه‌ای تروایز حرکت او را ستود. تروایز می‌دانست که بلیس چگونه سرما را حس می‌کند، اما در همان حال که با بلوزی نازک و شلواری سبک ایستاده بود اجازه نداد کوچکترین لرزه یا تشنجی اندامش را فراگیرد. (سپس تروایز به این فکر افتاد که شاید در موارد اضطراری می‌تواند از باقی گایا گرما بگیرد.)

یکی از کامپورلونی‌ها با حرکتی آن سه خارجی را به رفتن به دنبال خویش خواند. دو کامپورلونی دیگر در پی آن سه تن روان شدند، یکی دو رهگذر که از خیابان می‌گذشتند زحمت تماشا کردن این ماجرا را به خود ندادند. یا به این‌گونه مناظر کاملاً عادت داشتند یا این که به احتمال قویتر تنها به این می‌اندیشیدند که هر چه زودتر خود را به مقصد برسانند.

تروایز اکنون می‌دید که آنچه کامپورلونی‌ها را بالا آورده بود یک راهرو شیدار متحرک است. اکنون هر شش نفر پایین می‌رفتند و از تشکیلاتی پیچیده، تقریباً شبیه به اتاقک هواپند یک سفینه، می‌گذشتند - تشکیلاتی که بی‌گمان برای نگهداری گرما بود، نه هوا.

سپس به ناگاه وارد ساختمانی غول‌پیکر شدند.

پنج

مبارزه برای سفینه

۱۷

نخستین احساس تروایز این بود که به یک دستگاه آبر نمایش - به خصوص یک نمایش عاشقانه از روزگار امپراتوری - متصل است. نوعی دستگاه به خصوص با تفاوتهای جزئی وجود داشت (شاید هم فقط یکی وجود داشت که تمامی تولیدکنندگان آبر نمایش از آن استفاده می کردند، کسی چه می دانست) که شهر - سیاره جهانگیر ترانتور را در اوج شکوهش نمایش می داد. از همه سو فضاهایی گسترده را می دید، خیل رهگذران با شتاب در حال حرکت بود و خودروهایی کوچک که در طول خطوط مخصوص به خود پیش می رفتند.

تروایز به بالا نگرست و تقریباً انتظار داشت تا کسی های هوایی را ببیند که به درون تونلهای نیمه تاریک فرو می روند، اما دست کم این یک مورد وجود خارجی نداشت. در واقع به محض آن که شگفتی اولیه اش فرو نشست، روشن شد که این بنا بسیار کوچکتر از چیزی است که باید در ترانتور توقع دیدنش را می داشت. این فقط یک بنا بود، نه بخشی از یک مجموعه که بلا انقطاع تا هزاران مایل از هر سو ادامه داشت.

رنگها نیز متفاوت بود. در آبر نمایشها ترانتور همواره سرشار از رنگهای براق

و زنده و لباسهای الوان بود که اگر واقعاً این طور بود، در عمل غیر منطقی و غیر قابل تداوم می‌شد. اما آن همه رنگ و پیرایه‌بندی در خدمت بیانی نمادین از زوال و انحطاط امپراتوری و به‌ویژه ترانتور بود (دیدگاهی که در روزگار او اجباری تلقی می‌شد).

اما در این صورت، کامپورلون نقطه مقابل زوال بود، زیرا ترکیب رنگهایی که پلورات در بندرگاه به آن اشاره کرده بود در این جا نمودی کامل می‌یافت. دیوارها رنگمایه‌هایی متفاوت از خاکستری داشت، سقف سفید بود و تن‌پوش مردم به رنگهای سیاه، خاکستری و سفید بود. هرازگاهی لباسی یک‌سره مشکی به چشم می‌خورد؛ از آن بیشتر لباسهای یک‌سره خاکستری بود؛ اما آن‌طور که تروایز می‌دید هرگز لباسی یک‌دست سفید دیده نمی‌شد. ولی الگوی لباسها همواره مختلف و گوناگون بود، گفتی این مردم محروم از رنگ همچنان می‌کوشیدند فردیت خود را به گونه‌ای بروز دهند و بر آن تأکید ورزند.

چهره‌ها اغلب بی‌حالت بود و در غیر این صورت نیز افسرده می‌نمود. زنان موهای خود را کوتاه نگه می‌داشتند؛ موی مردان بلندتر بود، اما آن را به شکل یک دم‌اسبی کوتاه می‌آراستند. در حال گذشتن از کنار یک‌دیگر، هیچ کس به دیگری نمی‌نگریست. به نظر می‌رسید که همگان در پی انجام امری مهم هستند و انگار مغزشان تنها از این مسأله انباشته و برای چیز دیگری جا ندارد. مردان و زنان لباسهایی مشابه دربر داشتند و تنها بلندی و کوتاهی مو، برجستگی اندک سینه و عرض باسن آنان را متمایز می‌ساخت.

آن سه را به درون آسانسوری هدایت کردند که پنج طبقه پایین رفت. در آن جا به سمت دری رفتند که روی آن با حروفی ریز و غیر مشخص به رنگ سفید روی زمینه‌ای خاکستری نوشته شده بود، میتزا لیزالور^۱، قری تبری.

مرد کامپورلونی که جلوتر می‌رفت حروف را لمس کرد و حروف پس از لحظه‌ای در پاسخ برق زد. در باز شد وارد شدند.

1. Mitza Lizalor

اتاقی بزرگ و تقریباً خالی بود، شاید تهی بودنش به نشانه اسراف کاری در فضای موجود بیانگر قدرت صاحب اتاق بود.

دو نگهبان در مقابل دیوار روبه‌رو با چهره‌هایی بی‌حالت ایستاده بودند و چشم از تازه واردان برنمی‌داشتند. میزی بزرگ مرکز اتاق را گرفته بود؛ البته شاید اندکی عقبتر از مرکز قرار داشت. احتمالاً پشت میز میتزالی‌الور درشت اندام با صورتی بدون چروک و چشمانی سیاه نشسته بود. دو دست قوی و توانای خود را با انگشتانی کشیده، که به سر انگشتانی چهارگوش ختم می‌شد، روی میز گذاشته بود.

وژی بُری (به حساب تروایز؛ وزیر ترابری) روی تن‌پوش خاکستری سیر خود نواری پهن و به سفیدی برف دوخته بود. دو نوار پهن و سفید رنگ از روی برگشت یقه تداوم یافته و در مرکز سینه یکدیگر را قطع می‌کردند. تروایز می‌دید به رغم آن که بُرش لباس با هدف مخفی ساختن برآمدگی سینه زنان انجام شده است، همان X سفید رنگ توجه را به آن نقطه جلب می‌کند.

وزیر بدون شک یک زن بود. گذشته از حالت لباس، کوتاهی گیسوان نیز همین را می‌گفت، و با آن که هیچ نوع آرایشی روی صورتش نداشت، وجنتاش نیز این را نشان می‌داد.

صدایش نیز به طرزی غیر قابل انکار زنانه و یک کنترالتو^۱ قوی بود. او گفت: "عصر به خیر. افتخار ملاقات با مردان ترانتوری به ندرت نصیب‌مان می‌شود. - و البته یک خانم که حضورشان گزارش نشده. "چشمانش از یکی به دیگری می‌نگریست. و سپس روی تروایز که ثابت و اخم‌آلود ایستاده بود آرام گرفت. به خصوص که یکی از آنها عضو مجلس هم باشد."

تروایز در حالی که می‌کوشید طیننی پرابهت به صدایش بدهد گفت: "نماینده مجلس بنیاد. نماینده مجلس، گولان تروایز، در حال انجام مأموریت از طرف بنیاد."

۱. بم‌ترین صدای زنانه یا زیرترین صدای مردانه.م.

ابروان وزیر بالا جست، "انجام مأموریت؟"
 تروایز تکرار کرد: "بله، انجام مأموریت. پس چرا مانند یک دسته مجرم
 فراری با ما رفتار می‌شود؟ چرا توسط نگهبانان مسلح دستگیر می‌شویم و مانند
 زندانیان ما را به اینجا می‌آورند؟ امیدوارم متوجه باشید که مجلس بنیاد از شنیدن
 این اخبار خرسند نخواهد شد."

بلیس که آهنگ صدایش در مقایسه با زن مستر اندکی جیغ مانند می‌نمود
 گفت: "به هر حال، باید تا ابد همین‌طور بایستیم؟"
 وزیر بانگهی سرد دیرزمانی به بلیس خیره ماند، سپس یک دست را بالا آورد
 و دستور داد: "سه صندوقی بیاورید! همین حالا!"

دری گشوده شد و سه مرد مجلس به همان تن پوشهای حزن‌انگیز کامپورلونی،
 در حالت قدم - دو، سه صندوقی آوردند. سه نفری که در مقابل میز ایستاده بودند
 نشستند.

وزیر با لبخندی به سردی یخ گفت: "خوب، حالا راحت تر هستید؟"
 تروایز مخالف بود. صندوقها تشک نداشت، کاملاً سرد بود، تکیه گاه و
 نشیمنی صاف و تخت داشت و به هیچ وجه با حالت بدن سازگار نمی‌شد. او
 گفت: "چرا ما را به این جا آورده‌اید؟"

وزیر کاغذهای روی میزش را مرور کرد. "به محض آن که بعضی مسائل
 برایم روشن شود توضیح خواهم داد. سفینه شما فاراستار متعلق به ترمینوس
 است. درست است، جناب نماینده؟"
 "درست است."

وزیر سر بلند کرد. "من شما را با عنوانتان خطاب کردم. ممکن است محض
 احترام، شما نیز مرا با عنوانم خطاب کنید؟"

"آیا خانم وزیر کفایت می‌کند؟ یا این که لقبی تشریفاتی دارید؟"
 "لقبی ندارم، آقا، لازم هم نیست از دو کلمه استفاده کنید. «جناب وزیر» یا اگر
 از تکرارش خسته شدید «خانم» کافی است."

"پس پاسخم به پرسش شما این است: درست است، جناب وزیر."
 "کاپیتان ناو، گولان تروایز، شهروند بنیاد و عضو مجلس ترمینوس است - در

واقع یک عضو تازه وارد. و تروایز شما هستید. تمام اینها درست بود، جناب نماینده؟"

"بله، جناب وزیر. و از آن جا که شهروند بنیاد هستیم..."
 "هنوز سخنانم به پایان نرسیده‌اند، جناب نماینده. تا آن هنگام اعتراضات خودتان را نگه دارید. همراه شما یانوف پلورات، دانشمند، تاریخ شناس و شهروند بنیاد هستند. این اوصاف متعلق به شما بود، درست است، دکتر پلورات؟"

پلورات با برگشتن نگاه نافذ وزیر به سمت او نتوانست یک‌ه خوردن ناگهانی خویش را کاملاً پنهان سازد. وی گفت: "همین طور است، - سپس درنگ کرد و دوباره گفت: "همین طور است، جناب وزیر."

وزیر انگشتان خود را محکم درهم فرو برد. "در این گزارش هیچ اشاره‌ای به وجود یک زن دیده نمی‌شود. آیا این زن هم یکی از سرنشینان اصلی کشتی است؟"

تروایز گفت: "همین طور است، جناب وزیر."
 "پس روی سختم با شماست، خانم. اسمتان؟"
 بلیس راست نشست و با آرامش و روشنی گفت: "مرا بلیس صدامی‌کنند، گو این که اسم کاملم بلندتر از این است، خانم. آیا اسم کاملم را می‌خواهید؟"
 "فعلاً" به همان بلیس بسنده می‌کنم. آیا شما هم شهروند بنیاد هستید، بلیس؟"
 "نه، خانم."

"پس شهروند کدام جهان هستید، بلیس؟"
 "من هیچ‌سندی که دال بر شهروندی یک جهان باشد، ندارم، خانم."
 "آوراق هویت ندارید، بلیس؟" وی علامت کوچکی روی کاغذهای جلو دستش زد. "این مآله را یادداشت کردم. کار شما در سفینه چیست؟"
 "من مسافرم، خانم."

"آیا نماینده تروایز یا دکتر پلورات پیش از سوار شدن جوایای کارت شناسایی شما نشدند، بلیس؟"
 "نه، خانم."

"خودتان به آنها نگفتید که اوراق هویت ندارید، بلیس؟"

"نه، خانم."

"وظیفه شما در آن سفینه چیست، بلیس؟ آیا نامتان با کارتان هماهنگی

دارد؟"

بلیس با سربلندی گفت: "من فقط مسافر و هیچ وظیفه دیگری ندارم."

تروایز مداخله کرد: "چرا این زن را آزار می‌دهید، جناب وزیر؟ مگر قانونی را

زیر پا گذاشته؟"

چشمان وزیر لیزالور از طرف بلیس به سوی تروایز برگشت. او گفت: "شما

یک بیگانه هستید، جناب نماینده، و از قوانین ما ناآگاهید. با این وصف، چنانچه

بخواهید در جهان ما بمانید باید تابع آنها باشید. شما نمی‌توانید قوانین خودتان

را در این جا اعمال کنید؛ تصور می‌کنم این یک قاعده عام در حقوق کهکشان

باشد."

"صحیح است، جناب وزیر، اما هنوز هم نمی‌دانم او کدام قانون را زیر پا

گذاشته."

"جناب نماینده، این یک قاعده کلی در کهکشان است که هر مسافری از

جهانی خارج از حیطه حاکمیت جهان میزبان باید اوراق شناسایی خود را همراه

داشته باشد. بسیاری از جهانها در این باره سختگیر نیستند، به سائله جهانگردی

اهمیت بیشتری می‌دهند یا نسبت به این قاعده بی‌توجهند. ولی ما کامپورلونی‌ها

این‌طور نیستیم. ما یک جهان قانونمندیم و در اعمال و اجرای آن بی‌اغماض

هستیم. او یک فرد بی‌وطن است و در این صورت قانون ما را شکسته."

تروایز گفت: "او در این باره چاره دیگری نداشته. خلبانی سفینه به عهده من

بود و من آن را روی کامپورلون نشاندم. او ناچار از همراهی ما بود، جناب وزیر،

یا شاید پیشنهاد می‌کنید که می‌باید پیشاپیش او را به فضا پرتاب می‌کردیم؟"

"این تنها به این معنی است که شما هم قانون ما را زیر پا گذاشته‌اید، جناب

نماینده."

"نه، این‌طور نیست، جناب وزیر. من یک بیگانه نیستم. من شهروند بنیادم، و

کامپورلون و دیگر جهانهای تابع آن، هرکدام یک قدرت وابسته به بنیاد هستند.

به عنوان یک شهروند بنیاد حق دارم آزادانه به این سیاره سفر کنم.
 "بدون شک، جناب نماینده، البته به شرطی که اسناد مثبتی حاکی از شهروندی
 بنیاد را در اختیار داشته باشید."

"همین طور هم هست، جناب وزیر."
 "با این وجود، حتی به عنوان یک شهروند بنیاد نیز حق ندارید با همراه آوردن
 فردی بی وطن قوانین ما را نقض کنید."

تروایز درنگ کرد. پیدا بود که نگهبان مرزی ایستگاه، کندری، سر قولش
 نمانده بود، بنابراین حمایت از او معنا نداشت. او گفت: "ما را در ایستگاه
 مهاجرت متوقف نکردند و من این واقعیت را به معنای ضمنی جواز ورود این
 زن به همراهی خودم تلقی کردم، جناب وزیر."

این درست است که جلو شما را نگرفتند، جناب نماینده. این نیز درست
 است که مقامات اداره مهاجرت وجود او را گزارش نکرده اند و او رد شده است.
 اما حدس می زنم که مسئولان حاضر در ایستگاه ورودی به این نتیجه رسیده اند.
 که کاملاً هم صحیح بوده است. رساندن سفینه شما به سطح سیاره بسیار مهمتر
 از نگرانی برای یک فرد بی وطن است. به بیان دقیقتر آنچه آنان انجام داده اند،
 تخلف از مقررات بوده و به این مورد به شکلی مناسب رسیدگی خواهد شد، اما
 شک ندارم که حکم بر موجه بودن این تخلف داده خواهد شد. اما در اعمال
 قوانین مان جهان سختگیری هستیم، جناب نماینده، ولی سختگیری ما فراتر از
 حدود خرد و منطق نیست."

تروایز فوراً گفت: "بنابراین با تمسک به خرد و منطق تان می خواهم دست از
 این سختگیری بردارید، جناب وزیر. اگر واقعاً اطلاعاتی از ایستگاه مهاجرت
 درباره حضور شخصی بی وطن در سفینه ما به دست شما نرسیده بود، پس
 هنگامی که روی زمین نشستیم شما از هرگونه قانون شکنی ما بی اطلاع بودید. با
 این حال کاملاً آشکار بود که به محض فرود شما برای دستگیری و توقیف ما
 آماده اید و در واقع همین کار را هم کردید. اگر هیچ دلیلی ناظر بر نقض هر قانونی
 توسط ما در اختیار نداشتید، پس چرا مرتکب این عمل شدید؟"

وزیر لبخند زد. "من متوجه سردرگمی شما هستم، آقای نماینده. اجازه

بدهید به شما اطمینان بدهم که هر نوع اطلاعاتی که ما در مورد بی‌وطنی مسافرتان در اختیار داشتیم - یا نداشتیم - هیچ ربطی به دستگیری شما نداشت. ما به نمایندگی از بنیاد وارد عمل شدیم که به اعتراف خودتان یکی از قدرتهای وابسته به آن هستیم."

تروایز به او زل زد: "ولی این غیر ممکن است، جناب وزیر. از آن هم بدتر، مسخره است."

قهقهه وزیر چون عسلی روان و شیرین بود. وی گفت: "برایم جالب توجه است که مسخره بودن را از ناممکن بودن بدتر می‌شمیرید، جناب نماینده. از این بابت با شما موافقم. اما با کمال تأسف، البته برای شما، این نه ناممکن است و نه مسخره. چرا چنین فکری می‌کنید؟"

"چون من یک مقام رسمی حکومت بنیادم که مأموریتی را برایشان انجام می‌دهم و این مطلقاً باور نکردنی است که خواستار دستگیری‌ام شوند یا قدرت انجام چنین کاری را داشته باشند: من از مصونیت پارلمانی و قانونی برخوردارم." "اوه، شما عنوان رسمی مرا به کار نبردید اما پیداست که سخت متقلب شده‌اید و این قابل چشم‌پوشی است. با این وجود مستقیماً از من خواسته نشده که شما را دستگیر کنم. من فقط همان کاری را به انجام می‌رسانم که از من خواسته شده، جناب نماینده."

تروایز کوشید تا در مقابل این زن شکست‌ناپذیر بر عواطفش مسلط گردد و گفت: "کدام کار جناب وزیر؟"

"ضبط کشتی شما، آقای نماینده، و عودت آن به بنیاد." "چی؟"

"باز هم ذکر عنوان مرا فراموش کردید، آقای نماینده. این نشان‌دهنده لالابالی‌گری شماست و به هیچ وجه به وضعیت فعلی شما کمکی نمی‌کند. به تصور من سینه از آن شما نیست. آیا مشخصاً طراحیش کرده‌اید، آن را ساخته‌اید یا بهایش را پرداخته‌اید؟"

"البته که نه، جناب وزیر. حکومت بنیاد آن را در اختیار من قرار داده." "پس حکومت بنیاد حق دارد آن را باز پس بگیرد، جناب نماینده. به گمان من

باید سفینه گرانمایی باشد."

تروایز پاسخی نداد.

وزیر گفت: "این یک سفینه گرانشی است، جناب نماینده. حتماً تعداد این نوع ناوها زیاد نیست و لابد خود بنیاد هم تعداد اندکی از این سفینه‌ها در اختیار دارد. بدون شک از این که یکی از اینها را به شما سپرده‌اند پشیمانند. شاید بتوانید ترغیبشان کنید که سفینه کم بهتری را که باز هم برای انجام مأموریت‌تان کفایت می‌کند در اختیارتان بگذارند. - ولی به هر حال ما ناگزیریم سفینه فعلی‌تان را بگیریم."

"نه، جناب وزیر، نمی‌توانم کشتی را تسلیم‌تان کنم. باور نمی‌کنم بنیاد آن را از شما خواسته باشد."

وزیر تبسم کرد. "فقط از من نخواست، جناب نماینده. اختصاصاً از کامپورلون هم نخواست ما بر این گمانیم که این درخواست برای کلیه جهانها و مناطقی که در حوزه صلاحیت انحصاری یا وابستگی بنیاد هستند ارسال شده. از این جا می‌توان نتیجه گرفت که بنیاد از برنامه سفر شما بی‌خبر است و با خشمی شدید در جستجوی شماست. همچنین می‌شود به این نتیجه رسید که شما به نمایندگی از بنیاد هیچ مأموریتی در کامپورلون ندارید - زیرا در این صورت می‌دانستند کجا هستید و اختصاصاً پیام را برای ما می‌فرستادند. خلاصه این که، جناب نماینده، شما دروغ گفته‌اید."

تروایز با ناخروستندی آشکاری گفت: "می‌خواهم یک نسخه از درخواستی را که از حکومت بنیاد دریافت کرده‌اید، ببینم، جناب وزیر. تصور می‌کنم این حق را داشته باشم."

"اگر مسأله به مراجع قانونی الحاله شود، بدون شک آن را خواهید دید. ما رویه قضایی خود را کاملاً جدی می‌گیریم، جناب نماینده، و به شما اطمینان می‌دهم به هیچ عنوان به حقوقتان تعدی نخواهد شد. اما بهتر و آسانتر آن است که بدون علنی شدن موضوع و طرح آن در مراجع قانونی با یکدیگر توافق کنیم. ما این روش را ترجیح می‌دهیم، و یقین دارم بنیاد نیز همین را ترجیح خواهد داد، زیرا تمایلی ندارد که سرتاسر کهکشان از وجود یک قانونگذار فراری مطلع گردند."

این وضع، بنیاد را مضحکه کهکشان خواهد کرد و به اعتقاد خودتان و من این بدتر از ناممکن است.

تروایز دوباره سکوت اختیار کرد.

وزیر لحظه‌ای منتظر ماند و سپس با همان حالت تشویش ناپذیر پیشین ادامه داد: "دست بردارید، جناب نماینده، به هر حال قصد داریم کشتی را بگیریم، چه با یک توافق غیر رسمی و چه از طریق احاله به مراجع قانونی. تاوان همراه آوردن افراد بی وطن بستگی به مسیر انتخابی خودتان دارد. اگر به قانون مراجعه کنید، این زن در حکم یک نکته منفی دیگر برای شما خواهد بود و همگی به خاطر این جرم تنبیه خواهید شد و به شما قول می‌دهم تنبیه سختی خواهد بود. اما اگر به توافق برسیم، مسافرتان با یک پرواز تجارتنی به هر مقصدی که بخواهد، خواهد رفت و اگر هم بخواهید هر دو نفرتان می‌توانید همراه او بروید. اگر هم بنیاد مایل باشد می‌توانیم یک سفینه از ناوگان خودمان به شما بدهیم، یک سفینه کاملاً مناسب، البته به این شرط که بنیاد این کمبود را با یک سفینه مشابه از ناوگان خود جبران کند. اگر هم به هر دلیل مایل نباشید به قلمرو تحت سلطه بنیاد بازگردید، می‌توانیم همین جا به شما پناه دهیم، یا حتی حق شهروندی کامپورلون را به شما اعطا کنیم. پس می‌بینید که اگر به توافقی دوستانه رضایت دهید منافع و امکانات بسیاری را به دست خواهید آورد، اما اگر روی حقوق قانونی‌تان پا فشاری نمایید هیچ چیز نخواهید داشت."

تروایز گفت: "جناب وزیر، شما بیش از حد اشتیاق نشان می‌دهید. قولهایی می‌دهید که قادر به برآورده ساختنش نیستید. چنانچه بنیاد خواستار استرداد من شود، قادر به حمایت از من نخواهید بود."

وزیر گفت: "جناب نماینده، من هرگز قولی نمی‌دهم که قادر به برآورده ساختنش نباشم. درخواست بنیاد فقط ناظر بر استرداد سفینه است. به عنوان یک فرد هیچ گونه درخواستی درباره شما یا سایر سرنشینان کشتی نرسیده، تنها درخواست آنان در موردناو است."

تروایز نگاهی سریعی به بلیس انداخت و گفت: "جناب وزیر، اجازه دارم مدت کوتاهی با دکتر پلورات و دوشیزه بلیس مشورت کنم؟"

"بدون شک، آقای نماینده. پانزده دقیقه فرصت دارید."

"به طور خصوصی، جناب وزیر."

"شما را به اتاق دیگری خواهند برد و پس از پانزده دقیقه باز خواهید گشت، جناب نماینده. در این مدت کسی مزاحمتان نخواهد شد و به طور پنهانی بر گفتگویتان نظارتی اعمال نخواهد شد. این را به شما قول می‌دهم و سر قولم می‌ایستم. با این وجود، به اندازه کافی مراقبتان خواهند بود تا حماقت به خرج ندهید و به فکر فرار نیفتید."

"متوجه هستیم، جناب وزیر."

"پس از این مدت انتظار داریم داوطلبانه با تسلیم سفینه موافقت کنید. در غیراین صورت مسأله وارد مراحل قانونی و وضعتان بدتر از این خواهد شد، جناب نماینده. متوجه این مطلب هم هستید؟"

تروایز بر خشم خود چیره شد، زیرا ابرازش به هیچ عنوان کمکی به او نمی‌کرد. او گفت: "بله متوجه هستیم، جناب وزیر."

۱۸

اتاقی کوچک اما روشن بود، یک مبل راحتی و دو صندلی داشت و صدای خفیف پنکه دستگاه تهویه در سکوت شنیده می‌شد. روی هم رفته، آشکارا راحت‌تر از دفتر کار بزرگ و عریان وزیر بود.

نگهبانی جدی و بلند قامت در حالی که قبضه شکافنده غلاف شده‌اش را لمس می‌کرد، آنان را به اتاق هدایت کرد. با ورود آنان به اتاق، پشت در ایستاد و با صدایی سنگین گفت: پانزده دقیقه فرصت دارید."

به محض ادا کردن این جمله در به شدت بسته شد.

تروایز گفت: "فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که کسی صدایمان را نمی‌شنود."

پلورات گفت: "او خودش قول داد، گولان."

"یانوف، تو همه را قیاس به نفس می‌کنی. آن به اصطلاح «قول» او کفایت نمی‌کند. اگر بخواید بی‌درنگ آن را زیر پا خواهد گذاشت."

بلیس گفت: "مهم نیست. من می‌توانم این اتاق را زیر پوشش قرار دهم."
 پلورات پرسید: "تو دستگاه پوشش دهنده داری؟"
 بلیس لبخندی زد و دندانها مرواریدگونش را آشکار ساخت. "مغز گایا یک
 دستگاه پوشش دهنده است، پل. مغز گایا خیلی عظیم است."
 تروایز با خشم گفت: "به خاطر محدودیتهای همان مغز عظیم است که الان
 این جا هستیم."

بلیس گفت: "منظورت چیست؟"
 "وقتی آن مقابله سه جانبه از هم پاشید مرا از مغز شهردار و آن فرد بنیاد
 دومی، گندیبال^۱، بیرون کشیدید. دیگر هیچ کدام نباید به یاد من می‌افتادند، مگر با
 بی تفاوتی و بی میلی. باید مرا به حال خود می‌گذاشتند."
 بلیس گفت: "ما مجبور به انجام این کار بودیم. تو مهمترین منبع و ملجاء ما
 هستی."

"بله، همان گولان تروایز همیشه محق. ولی فکر سفینه‌ام را از مغزشان بیرون
 نکشیدید، درست است؟ شهردار برانو دنبال من نمی‌گردد؛ علاقهای به من ندارد،
 اما خواستار سفینه شده."
 بلیس اخم کرد.

تروایز گفت: "خوب فکر کن. گایا به سادگی فرض کرد که من شامل سفینه‌ام
 هم می‌شوم؛ یعنی من و سفینه یک وجود واحدیم. اگر برانو به من فکر نکنند، پس
 به کشتی هم فکر نخواهد کرد. گایا به من و سفینه به عنوان یک موجود منفرد و
 واحد نگاه کرد و در این فکر به خطا رفت."
 بلیس به نرمی گفت: "ممکن است."

تروایز رک و پوست کنده گفت: "خوب، پس به عهده توست که این خطا را
 جبران کنی. من نمی‌توانم از کشتی فضایی گرانشی و کامپیوترم جدا شوم. هیچ
 چیز دیگری جای آنها را نمی‌گیرد. پس، بلیس، این را برایم تضمین کن که کشتی

1. Gendibal

نزد من می ماند. تو می توانی مغزها را کنترل کنی."

"بله، تروایز، ولی ما به همین سادگی هم این کنترل را اعمال نمی کنیم، ما درباره آن مقابله سه جانبه این کار را کردیم، اما هیچ می دانی آن مقابله از چند سال پیش برنامه ریزی شده بود؟ محاسبه شده بود؟ ارزیابی شده بود؟ آن برنامه به معنای واقعی کلمه سالهای سال وقت گرفته بود. من به همین سادگی هم نمی توانم سراغ زنی بروم و مغزش را برای راحتی دیگری دستکاری کنم."

"یعنی حالا وقت این حرفها"

بلیس مقتدرانه ادامه داد: "اگر بنا باشد مدام دست به چنین کارهایی بزنم، عاقبت کار به کجا ختم خواهد شد؟ می توانستم روی مغز مأمور ایستگاه ورودی اعمال نفوذ کنم تا به فوریت رد شویم. می توانستم مغز مأمور را در خود سفینه دستکاری کنم و او هم اجازه عبورمان را می داد."

"خوب، حالا که خودت گفتی، چرا همچون کاری نکردی؟"

"چون نمی دانیم آخرش به کجا ختم خواهد شد. ما از عوارض جانبی اش که ممکن است اوضاع را بدتر کند چیزی نمی دانیم. اگر الان مغز وزیر را دستکاری کنم، این مسأله روی برخوردهایش با دیگران اثر خواهد گذاشت و از آن جا که یک مقام بلند پایه حکومتی است ممکن است حتی بر روابط بین ستاره ای نیز اثر بگذارد. تا زمانی که کاملاً درباره موضوع کند و کاو نکرده ایم، جرأت نمی کنیم به مغزش دست بزنیم."

"خوب، پس برای چه همراهان آمده ای؟"

"چون ممکن است یک وقت جانم در معرض خطر قرار گیرد. من موظفم به هر قیمت که شده جانم را حفظ کنم، حتی به قیمت جان پل عزیز و خودم. در ایستگاه ورودی خطری تهدیدت نمی کرد. الان هم همین طور. خودت شخصاً باید از عهده این مشکل برآیی و دست کم تا وقتی گایا بتواند نتایج یک راه حل عملی را تخمین بزند و وارد عمل شود به تلاشت ادامه بده."

تروایز مدتی به فکر فرو رفت. سپس گفت: "در این صورت باید چیزی را آزمایش کنم. شاید هم بی فایده باشد."

در حرکتی کرد و با همان سر و صدای قبلی به درون دیوار لغزید.

نگهبان گفت: "بیاید بیرون."

در حال بیرون رفتن پلورات زمزمه کرد: "می خواهی چکار کنی، گولان؟" تر وایز سر تکان داد و نجوا کرد: "کاملاً" مطمئن نیستم. مجبورم ابتکار عمل به خرج دهم و چیزی از خودم بسازم."

۱۹

در هنگام بازگشت به دفتر وزیر، میتز الیزالور همچنان پشت میز کارش بود. با ورود آنان لبانش به تبسمی اندوهگین گشوده شد. او گفت: "نماینده تر وایز، یقین دارم که برای اعلام تسلیم سفینه بنیاد نزد من بازگشته‌اید."

تر وایز به آرامی گفت: "من آمده‌ام درباره‌ی شرایط بحث کنم، جناب وزیر." "شرایطی برای بحث و گفتگو وجود ندارد، جناب نماینده. اگر اصرار دارید می‌توانیم یک محاکمه را به سرعت ترتیب دهیم و حتی با سرعت بیشتری آن را به انجام برسانیم. از آن‌جا که جرم شما در همراه آوردن یک فرد بی‌وطن واضح و مبرهن است، می‌توانم محکومیت‌تان را حتی در یک محاکمه‌ی عادلانه نیز تضمین کنم. پس از آن، از جنبه‌ی قانونی مجاز خواهیم بود کشتی را توقیف کنیم و شما سه نفر نیز مجازاتهای سنگینی را از سر خواهید گذراند. پس برای فقط یک روز تأخیر در کارهای ما، همچون مجازاتی را به جان نخرید."

"با این وجود، شرایطی هست که باید روی آنها بحث شود، جناب وزیر، چون گذشته از آن که هر قدر سریع هم ما را محکوم کنید، بدون رضایت من نمی‌توانید سفینه را توقیف نمایید. هرگونه کوششی که برای ورود به سفینه بدون وجود من انجام دهید، خود سفینه، تمام بندرگاه فضایی و تمامی افراد حاضر در آن محوطه نابود خواهند شد. این امر به یقین بنیاد را بر سر خشم خواهد آورد و شما جرأت دست زدن به چنین کاری را ندارید. تهدید یا بدرفتاری با ما برای واداشتن من به گشودن در سفینه بدون شک بر خلاف قوانین شماست، و اگر از فرط نومیدی قانون خود را زیر پا بگذارید و ما را شکنجه یا حتی برای مدتهای

طولانی و غیر معمول زندانی کنید، بنیاد موضوع را خواهد فهمید و در این صورت خشمگین تر از قبل خواهد شد. هر قدر هم که طالب سفینه باشند، نمی‌توانند اجازه دهند که برای سوء رفتار با شهروندان بنیاد چنین پیشینه‌ای گذاشته شود. - خوب، حالا می‌توانیم روی شرایط بحث کنیم؟"

وزیر با غیض گفت: "تمامش یک مشت مهملات بود. اگر لازم باشد خود بنیاد را خبر خواهیم کرد. آنها می‌دانند چطور در سفینه‌شان را باز کنند، یا این که خودشان مجبور می‌کنند آن را باز کنی."

تروایز گفت: "شما عنوان رسمی مرا به کار نبردید، جناب وزیر، اما پیدا است که سخت متقلب شده‌اید و این قابل چشم‌پوشی است. خودتان خوب می‌دانید که هرگز بنیاد را خبر نخواهید کرد، چون به هیچ عنوان قصد استرداد سفینه را به آنها ندارید."

لبخند از لب وزیر پاک شد. "این دیگر چه نوع مزخرفاتی است، آقای نماینده؟"

"از آن نوع مزخرفاتی که شاید دیگران نباید بشنوند، جناب وزیر. اجازه بدهید دوست من و این خانم جوان به اتاق راحتی در یک هتل بروند و استراحت کنند، زیرا حقیقتاً به آن احتیاج دارند و نگهبانان تان را نیز مرخص کنید. می‌توانند درست پشت در بایستند و می‌توانید دستور دهید که یک شکافنده را پیش شما بگذارند. شما زن ریز نقشی نیستید و با وجود یک شکافنده هیچ موردی برای ترس از من نخواهید داشت. من مسلح نیستم."

وزیر از پشت میز به سوی او خم شد. "در هر صورت من هیچ ترسی از شما ندارم."

بی‌آنکه برگردد با حرکت دست به یکی از نگهبانان اشاره کرد و او فوراً پیش آمد و در کنار او پا کوبید و ایستاد. وزیر گفت: "نگهبان، این یکی و آن دیگری را به آپارتمان شماره ۵ ببر. باید در عین آسایش همان‌جا بمانند و به خوبی از آنان مراقبت و محافظت شود. در قبال هرگونه سوء رفتار احتمالی با آنان و همین‌طور در صورت بروز هرگونه اعمال‌کاری و مسامحه در امور امنیتی باید پاسخگو باشی."

وزیرایستاد و تمام عزم تروایز بر حفظ موقعیت فعلی و بی تفاوت ماندن نیز برای جلوگیری از یکه خوردن او کفایت ننمود. وزیر زن بلند قدی بود؛ دست کم همقد تروایز؛ یک متر و هشتاد و پنج سانتی متری یا شاید حدود یک سانتی متر هم بلندتر از او. وزیر کمری باریک داشت و دو نوار سفید رنگی که از روی سینه تداوم یافته بود، گرد کمرش حلقه می زد و آن را حتی باریکتر از آنچه بود می نمود. وقار و عظمتی فوق العاده در وجودش نهفته بود و تروایز با تأسف اندیشید که جمله او مبنی بر این که هیچ ترمی از او ندارد ممکن است کاملاً درست باشد. تروایز اندیشید که در صورت بروز هر نوع زورآزمایی میان آن دو، وزیر برای به خاک رساندن پشت او مشکلی نخواهد داشت.

وزیر گفت: "همراه من بیایید، جناب نماینده. حالا که قرار است مزخرفات تحویل من بدهید، بهتر است به خاطر خودتان هم که شده افراد کمتری کلماتتان را بشنوند."

وزیر باگامهایی سریع پیش افتاد و تروایز در حالی که در زیر سایه عظیم او احساس کوچکی می کرد - احساسی که پیش از این هرگز در برابر زن دیگری آن را تجربه نکرده بود - به دنبال او راه افتاد.

آن دو وارد آسانسوری شدند و به محض بسته شدن در، وزیر گفت: "حالا تنها هستیم آقای نماینده و اگر خیال خامی را در سر می پرورید، مبنی بر این که با استفاده از زور می توانید به مقصود خیالی تان نائل شوید، لطفاً فراموش کنید." در حال ادای جملات بعدی، نوای آهنگین کلامش حالتی محوستر به خود گرفت، "به ظاهر مرد قدرتمندی به نظر می رسید، اما مطمئن باشید در شکستن دست تان - یا در صورت لزوم کمربان - مشکلی نخواهم داشت. من مسلحم، اما نیازی هم به دست بردن به طرف هیچ سلاحی نخواهم داشت."

تروایز در حالی که سرپای بدن وزیر را برانداز می کرد، گونه اش را خاراند. "جناب وزیر، من از عهده هر مرد هموزن خودم در یک مسابقه کشتی برمی آیم، اما پیشاپیش به این نتیجه رسیده ام که مسابقه را از قبل به شما باختهم. من حد خودم را خوب می دانم."

وزیر باحالتی رضامندانه گفت: "خوب است."

تروایز گفت: "کجا می‌رویم، جناب وزیر؟"
 "پایین! خیلی پایین. اما نگران نباش. اگر ابر نمایش بود، این می‌توانست
 مقدمه افتادن به سیاهچال باشد، ولی ما در کامپورلون سیاهچال نداریم - فقط
 زندانهای مناسب داریم. الان به آپارتمان شخصی من می‌رویم؛ البته به اندازه
 سیاهچال‌های روزگار بد امپراتوری رومانتیک نیست، اما خیلی راحت‌تر از
 آنهاست."

تروایز حدس می‌زد دست کم ۵۰ متر زیر سطح سیاره‌اند و در همان دم
 آماسور ایستاد، در گشوده شد و آن دو بیرون رفتند.

۲۰

تروایز با نگاهی آشکارا شگفت‌زده به گوشه و کنار آپارتمان نگرست.
 وزیر با مباحثات گفت: "محل زندگی مرا نمی‌پسندید، جناب نماینده؟"
 "درست برعکس، جناب وزیر. فقط تعجب کرده‌ام. توقعش را نداشتم. از
 روی همان اندک دیده‌ها و شنیده‌هایم از وقتی به جهان‌تان رسیده‌ام خیال می‌کردم
 جهانی... متمسک به آداب پرهیزگاران است و از تجملات بیهوده اجتناب
 می‌کند."

"همین‌طور هم هست، جناب نماینده. منابعمان محدودند و زندگیمان هم
 باید به اندازه آب و هوای مان سخت باشد."

تروایز دستانش را گشود، گفتی می‌خواست تمام این اتاق را که برای
 نخستین بار رنگی در این جهان در آن دیده بود، جایی که کاناپه‌ها تشکهای نرم و
 راحت داشت، نور پاشیده شده روی دیوارها خفیف و مطبوع بود و نوعی میدان
 نیرو زمین را فرش کرده بود، به ترتیبی که زیر پا حالتی اسفنج‌وار و بی‌صدا
 داشت، در بر گیرد و گفت: "ولی جناب وزیر، بدون شک اسم همه اینها جز
 تجمل نیست."

"همان‌طور که شما گفتید، آقای نماینده، ما از تجمل بیهوده اجتناب می‌کنیم؛
 تجمل خودنمایانه؛ تجمل مرفانه و زائد. اما این تجملی شخصی است که

کاربرد خاص خود را دارد. من کار شاقی دارم و مسئولیتهای فراوانی را به دوش می‌کشم. من به جایی نیاز دارم که برای مدتی هم که شده دشواریهای منصب و مقام را فراموش کنم."

تروایز گفت: "آیا همهٔ کامپورلونی‌ها در خفا این‌طور زندگی می‌کنند، جناب وزیر؟"

"بستگی به میزان کار و مسئولیت دارد. افراد اندکی قادرند، یا لیاقتش را دارند، یا به لطف قواعد اخلاقی مان، طالبش هستند."

"اما شما، جناب وزیر، قادرید، لیاقتش را دارید - و طالبش هستید؟"

وزیر گفت: "منصب و مقام در کنار وظایف سنگین امتیازاتی هم دارد. حالا بنشین، آقای نماینده، و دربارهٔ این شرایط جنون‌آمیزت برآیم بگو." وزیر روی مبل نشست که آرام‌آرام زیر وزن سنگین او فرو رفت و به نشیمنی به همان راحتی اشاره کرد که تروایز رو در روی او بنشیند.

تروایز نشست. "جنون‌آمیز، جناب وزیر؟"

وزیر آشکارا حالت راحتی‌تری به خود گرفته و آرنج راستش را روی بالشی گذاشته بود. "موقع گفتگوی خصوصی لازم نیست زیاد قواعد مذاکرات رسمی را رعایت کنی. می‌توانی مرا لیزالور خطاب کنی. من هم تو را تروایز صدامی‌کنم. - بگو ببینم در مغزت چه می‌گذرد، تروایز، بیا بررسی‌اش کنیم."

تروایز پا روی پا انداخت و به عقب تکیه داد. "ببین، لیزالور، به من اختیار دادی که داور طلبانه سفینه را تسلیم کنم یا به‌طور رسمی محاکمه شوم. در هر دو صورت تو صاحب کشتی خواهی شد. - اما در ترغیب کردن من به انتخاب گزینهٔ اول زیاده روی کردی. تو می‌خواهی در ازای سفینه‌ام، ناو دیگری به من بدهی تا من و دوستانم به هر کجا که خواستیم برویم. حتی می‌توانیم همین‌جا روی کامپورلون بمانیم و اگر خواستیم تابعیت این‌جا را بگیریم. در خصوص موارد جزئی‌تر پانزده دقیقه هم فرصت دادی که با دوستانم مشورت کنم. حتی مرا به اقامتگاه خصوصی خودت آوردی، و در همان حال دوستانم هم احتمالاً در جای راحتی به سر می‌برند. خلاصه این‌که، لیزالور، تو تقریباً مذبوحانه تلاش کردی برای گرفتن کشتی بدون محاکمه به من رشوه بدهی."

"دست بردار، تروایز، یعنی نمی‌خواهی قبول کنی که در حقت انسانیت به خرج داده‌ام؟"
"نه."

"یا فکر می‌کنی که تسلیم داوطلبانه سریعتر و آسانتر از یک محاکمه است؟"
"نه! می‌گویم انگیزه‌ات چیز دیگری بوده."
"چه بوده؟"

"محاکمه یک نکته کاملاً منفی دارد؛ محاکمه یک امر علنی و عمومی است. خودت چندین بار به سختگیری نظام حقوقی این جهان اشاره کردی، و گمان می‌کنم ترتیب دادن یک محاکمه بی‌آن که به‌طور کامل ضبط شود دشوار باشد. در این صورت بنیاد از آن خبردار می‌شود و ناچار می‌شوی به محض پایان محاکمه سفینه را تحویلشان بدهی."

لیزالور بدون هیچ احساسی گفت: "البته. کشتی متعلق به بنیاد است."
تروایز گفت: "ولی یک توافق خصوصی با من که دیگر به‌طور رسمی ثبت نمی‌شود. شماها به سفینه دست پیدا می‌کنید و از آن‌جا که بنیاد خبردار نمی‌شود - حتی نمی‌دانند که ما روی این جهان هستیم - کامپورلون کشتی را برای خود نگه می‌دارد. من مطمئنم که قصدت همین است."

وزیر هنوز هم احساسی از خود بروز نمی‌داد. "چرا باید همچون کاری بکنیم؟ مگر ما جزئی از فدراسیون بنیاد نیستیم؟"

"نه کاملاً. موقعیت شما را تحت عنوان «قدرت وابسته» می‌شناسند. روی هر نقشه کهکشانی که جهانهای عضو فدراسیون را به رنگ قرمز نمایش بدهد، کامپورلون و جهانهای وابسته‌اش به شکل یک لکه صورتی رنگ دیده می‌شود."
"با این وجود، به عنوان یک قدرت وابسته به‌طور حتم با بنیاد همکاری خواهیم کرد."

"واقعاً؟ ممکن نیست کامپورلون رؤیای استقلال کامل را در سر بپرورد؛ یا حتی رهبری را؟ شما جهان کهنی هستید. تقریباً همه جهانها مدعی این امر هستند، اما کامپورلون حقیقتاً کهن است."

تبسم سردی بر لبان وزیر لیزالور نشست. اگر بنخواهیم حرف بعضی از

آدمهای پر حرارت را باور کنیم، کهن ترین.
 "آیا ممکن نیست که کامپورلون روزگاری واقعاً رهبری گروهی نسبتاً کوچکی از جهانها را در اختیار می داشته؟ ممکن نیست که هنوز هم رؤیای احیای عظمت و قدرت گذشته را در سر داشته باشید؟"

"فکر می کنی ما رؤیای چنین هدف ناممکنی را در سر پیوریم؟ من پیش از آن که افکارش را بدانم آنها را جنون آمیز خواندم و الان که آنها را فهمیدم به طور قطع جنون آمیز می دانم شان."

"شاید رؤیایی ناممکن باشد، اما در عالم رؤیا که امکان پذیر است. ترمینوس درست در لبه کیهکشان واقع شده و تاریخ پانصد ساله اش کوتاهتر از هر جهان دیگری است که تاکنون بر کیهکشان فرمان رانده. پس چرا کامپورلون نتواند؟ هان؟" تروایز با لبخند این کلمات را بیان کرد.

لیزالور همچنان جدی بود. "آن گونه که به ما گفته اند، ترمینوس به سبب طرح ابتکاری هری سلدون به این موقعیت دست پیدا کرد."

"این فقط پشتبند و تکیه گاه روانی برتری بنیاد است و شاید فقط تا وقتی مردم به آن معتقد باشند سرپا بماند. شاید حکومت کامپورلون این را قبول نداشته باشد. با این وجود، بنیاد یک پشتبند تکنولوژیکی هم دارد. بدون شک چیرگی ترمینوس بر کیهکشان متکی به پیشرفتهای تکنولوژیکی آن است - که سفینه گرانشی که این قدر به داشتش علاقه مندی، فقط یک نمونه از آن است. هیچ جهان دیگری به جز ترمینوس سفینه گرانشی ندارد. اگر کامپورلون هم یکی از آنها را داشته باشد و بتواند کار خودش را به طور کامل بیاموزد، ناگزیر گامی غول آسا در پیشرفت تکنولوژیکی بر خواهد داشت. البته گمان نکنم برای فائق آمدن به زمامداری ترمینوس بتوانید به همین یک مورد اکتفا کنید، ولی شاید حکومتان این طور فکر کنند."

لیزالور گفت: "حتماً این حرفها را جدی نگفتی. هر حکومتی که بخواهد بر خلاف میل بنیاد سفینه را برای خود نگه دارد، بی چون و چرا خشم بنیاد را خواهد چشید و تاریخ نشان داده که بنیاد خیلی آسان به خشم می آید."
 تروایز گفت: "خشم بنیاد فقط وقتی بر سر کسی نازل می شود که بنیاد از

موردی خشمگین کننده مطلع باشد."

"در این صورت، تروایز - به فرض این که تجزیه و تحلیل تو از این موقعیت جنون‌آمیز نباشد - آیا به نفع خودت نیست که سفینه را به ما بدهی و معامله شیرینی با ما بکنی؟ مطابق استدلال خودت ما برای کسب بی‌سرو صدای همچون موقعیتی، حاضریم بهای گزافی پردازیم."

"آن وقت می‌توانید مطمئن هم باشید که مراتب را به بنیاد گزارش نخواهم کرد؟"

"بدون شک. چون مجبور خواهی شد نقش خودت را هم در این ماجرا فاش کنی."

"می‌توانم بگویم این کار را به اجبار انجام داده‌ام."

"بله. مگر آن که عقل سلیمت بگوید شهرداری هرگز عذرت را نخواهد پذیرفت. تروایز، بیا و رضایت بده."

تروایز سر را به علامت نفی تکان داد. "نمی‌شود، خانم الیزالور. کشتی متعلق به من است و باید مال من هم بماند. همان‌طور که گفتم، اگر بخواهید به زور واردش شوید با قدرتی وحشتناک منفجر خواهد شد. باور کن که حقیقت را می‌گویم. تصور نکن که یک نیرنگ است."

"خودت می‌توانی بازش کنی و دستور قبلی را لغو کنی."

"به‌طور قطع، اما همچون کاری نخواهم کرد."

لیزالور آه عمیقی کشید. "می‌دانی که می‌توانیم وادارت کنیم تغییر عقیده بدهی - اگر نه به واسطه واداشتن خودت، بلکه به واسطه بلایی که سر دوست دکتر پلورات، یا آن زن جوان خواهیم آورد."

"منظورتان شکنجه است، جناب وزیر؟ قانون‌تان آن را مجاز می‌داند؟"

"نه، جناب نماینده. ولی شاید لازم نباشد دست به کاری این چنین ابتدایی و خشن بزنیم. هر وقت بخواهیم می‌توانیم از دستگاه «کاوشگر روانی» استفاده کنیم."

تروایز برای نخستین بار از هنگامی که وارد آپارتمان وزیر شده بود، سر ما را در عمق جانش حس کرد.

"این کار را هم نمی‌توانید بکنید. استفاده از کاوشگر روانی در هر موردی جز برای مقاصد درمانی در سراسر کهکشان غیر قانونی است."

"ولی اگر تا سر حد ناامیدی پیش رویم و دچار یأس مفرط شویم..."
 تروایز گفت: "خطرش را به جان می‌خرم، چون دردی ازتان دوا نخواهد کرد. عزم من بر حفظ کشتی آنچنان ریشه‌دار است که کاوشگر روانی پیش از آن که مغز مرا برای وا گذاشتن سفینه به شما شستشو دهد، آن را نابود خواهد کرد."
 (این یک نیرنگ بود، و سرمای پیشین را تا عمق بیشتری در وجودش رسوخ داد)
 "و اگر هم آنچنان ماهر باشید که بدون نابودی مغزم مرا ترغیب کنید و اگر من هم در سفینه را باز و مکانیزم دفاعی‌اش را خنثی کنم و آن را به شما تسلیم نمایم، باز هم طرفی نخواهید بست. کامپیوتر سفینه از خود سفینه هم پیشرفته‌تر است و به طریقی طراحی شده - البته چطورش را نمی‌دانم - که فقط با من در نهایت توانایی‌اش کار کند. این چیزی است که باید اسمش را بگذارید کامپیوتر تک نفره."

"پس فرض کن که سفینه را نگه داری و خلبانش هم خودت باشی. دوست نداری به عنوان یک شهروند افتخاری کامپورلون آن را برای ما هدایت کنی؟ با حقوق کلان، تجملات فراوان، حتی برای دوستان."

"نه."
 "پس پیشنهاد خودت چیست؟ به همین سادگی بگذاریم خودت و دوستان پرواز کنید و در اعماق کهکشان گم شوید؟ قبلاً هم هشدار دادم که پیش از اجازه دادن به شما برای انجام چنین کاری، خیلی ساده بنیاد را مطلع می‌کنیم که تو و سفینه این جا هستید و بقیه مسائل را به خودشان وامی‌گذاریم."

"و سفینه را هم از دست می‌دهی؟"
 "اگر بنا باشد آن را از دست بدهیم شاید بهتر باشد آن را به دست بنیاد بسپاریم تا به دست یک خارجی بی‌شرم."

"پس بگذار من هم پیشنهاد معامله‌ای را بکنم."
 "معامله؟ خوب، گوش می‌کنم. ادامه بده."
 تروایز با دقت گفت: "من در حال انجام دادن یک مأموریت مهم هستم."

مأموریت با حمایت خود بنیاد شروع شد. اما به نظر می‌آید حمایتشان را از ما سلب کرده‌اند، ولی اهمیت مأموریت همچنان پا بر جاست. پس اگر در عوض، از حمایت کامپورلون برخوردار باشیم، در صورت اتمام موفقیت‌آمیز مأموریت کامپورلون از آن متفع خواهد شد."

لیزالور قیافه‌ای مشکوک به خود گرفت. "آن وقت تو هم سفینه را به بنیاد بر نمی‌گردانی؟"

"هرگز همچون قصدی نداشتم. اگر می‌دانستند که خیلی عادی سفینه را به آنان برخواهم گرداند، هیچ وقت این‌طور برای پیدا کردنش به دست و پا نمی‌افتادند."

"اما دقیقاً به این معنا هم نیست که سفینه را به ما برخواهی گرداند."
 "وقتی مأموریتم به اتمام رسید، ممکن است کشتی دیگر به کارم نیاید، در این صورت، نسبت به تملک آن از طرف کامپورلون اعتراضی نخواهم داشت."

آن دو چند لحظه‌ای به یکدیگر خیره ماندند و سکوت کردند.
 لیزالور گفت: "از وجه شرطی استفاده کردی. «ممکن است» کشتی... این برای ما بی‌ارزش است."

"می‌توانم به شما قولهای بی‌اساس و قطعی بدهم، مگر آن قولها هم ارزشی برایتان خواهد داشت؟ همین که وعده‌هایم احتیاط‌آمیز و محدود است باید نشان دهد که حداقل صادقانه‌اند."

لیزالور با سر تأیید کرد. "دایمانه است. خوشم آمد. خوب، مأموریت چیست و کامپورلون چه نفعی از آن خواهد برد؟"

تروایز گفت: "نه، نشد، حالادیکر نوبت توست. اگر نشان دادم که مأموریتم برای کامپورلون اهمیت دارد، آن وقت حمایت خواهید کرد؟"

وزیر لیزالور از روی میل برخاست و قامت بلندش بر سر او سایه انداخت.
 "من گرسنه‌ام، نماینده تروایز، و با شکم خالی حاضر نیستم بیش از این ادامه بدهم. تو را به غذا و نوشیدنی دعوت می‌کنم - در عین فروتنی. پس از آن موضوع را فیصله می‌دهیم."

شاید غذای مقوی بود، اما به مذاق خوش نمی‌آمد. غذای اصلی مشکل از گوشت پخته شده در مس خردل بود که آن را روی نوعی گیاه برگدار ناشناس برای تروایز گذاشته بودند. از طعمش نیز لذت نبرد، زیرا مزه‌ای تلخ و شور داشت. بعداً فهمید که این نوعی علف دریایی است.

پس از آن نوعی میوه خوردند که طعمی مانند سیب با پیوند هلو داشت (در واقع، بد هم نبود) و یک نوشیدنی داغ و تیره رنگ که آنچنان تلخ بود که تروایز آن را نیمه کاره رها کرد و در عوض آن تقاضای مقداری آب سرد نمود، مقدار خوراکها همگی اندک بود، اما تحت این شرایط تروایز اهمیتی به مسأله نمی‌داد. غذا را به‌طور خصوصی صرف کردند و تروایز خدمتکاری ندید. وزیر شخصاً غذا را گرم و تعارف کرد و خود نیز بشقابها و کارد و چنگالها را از روی میز جمع نمود.

همان‌طور که از اتاق غذاخوری بیرون می‌رفتند، لیزالور گفت: "آیدوارم غذا مورد پسندت واقع شده باشد."
تروایز بدون اشتیاق گفت: "بله، کاملاً."

وزیر دوباره سر جای پیشین خود نشست. او گفت: "پس بیا برگردیم به بحث قبلی‌مان. تو گفتی که شاید کامپورلون از رهبری تکنولوژیکی بنیاد و چیرگی‌اش بر تمام کهکشان ناخرسند باشد. از یک لحاظ حرف درستی است، اما این جنبه از وضعیت حاضر فقط مورد علاقه کسانی است که به امور سیاسی بین ستاره‌ای علاقه‌مندند و تعدادشان به نسبت خیلی کم است. آنچه بیشتر به چشم می‌خورد وحشت کامپورلونی‌های عادی از بی‌اخلاقی بنیاد است. البته بی‌اخلاقی و فساد در تمام جهانها دیده می‌شود، اما به نظر می‌رسد که ترمینوس از این لحاظ وضعیت بدتر و حادث‌تری دارد. می‌خواهم بگویم هر نوع عداوت احتمالی نسبت به ترمینوس در این جهان از همین امر سرچشمه می‌گیرد، نه از امور انتزاعی‌تر."
تروایز با حالتی سرگشته گفت: "بی‌اخلاقی؟ بنیاد هر قدر هم که خطاکار باشد، باید اعتراف کنی که بخش تحت سلطه‌اش از کهکشان را با کفایتی قابل توجه و

صداقت مالی اداره می‌کند. حقوق مدنی را، به طور اعم، محترم می‌شمرد و -

"نماینده تروایز، من از فساد جنسی حرف می‌زنم."

"پس در این صورت هیچ چیز از حرف‌فاینان نمی‌فهمم. ما از دیدگاه امور مربوط به جنسیت یک جامعه کاملاً" اخلاقی‌گرا هستیم. زنان در کلیه شئون زندگی اجتماعی حضور فعال دارند. شهرداران یک زن است و تقریباً نیمی از اعضای مجلس را زنان تشکیل -

وزیر حالتی مأیوس به خود گرفت و آن را در چهره‌اش نمایان ساخت. "جناب نماینده، مرا دست انداخته‌اید؟ حتماً می‌دانید فساد جنسی چیست و فرقی با فساد جنسیتی در کجاست. آیا ازدواج در ترمینوس یک نهاد مقدس هست یا نه؟"

"منظورتان از نهاد مقدس چیست؟"

"آیا مراسمی وجود دارد که زوجین در ضمن یک عقد رسمی با هم پیوند ازدواج ببندند؟"

"اگر خودشان بخواهند، حتماً. برگزاری چنین مراسمی مسأله پرداخت مالیات و انحصار وراثت را آسانتر می‌کند."

"اما طلاق هم رخ می‌دهد."

"البته. وقتی زوجین نخواهند، وادار کردن آنها به ماندن در کنار هم، از لحاظ جنسی غیراخلاقی -

"هیچ‌گونه محدودیت مذهبی در این باره وجود ندارد؟"

"محدودیت مذهبی؟ البته کسانی هستند که از مذاهب کهن فلسفه‌هایی برای این مسائل می‌تراشند، ولی این چه ربطی به ازدواج دارد؟"

"آقای نماینده، این جا در کامپورلون کلیه جوانب امور جنسی و زناشویی به شدت زیر کنترل و نظارت است. ازدواج امری مقدس است و باید محترم شمرده شود و امور جنسی حتی پس از آن نیز تابع قواعد خاصی است. ما واقعاً از شنیدن این اخبار که در بعضی جهانها، به خصوص در ترمینوس، با مسأله امور جنسی فقط به عنوان یک نوع تفریح اجتماعی کم اهمیت برخورد می‌شود که مفید به زمان و مکان و فردی خاص نیست و ارزشهای دینی تأثیری بر آن ندارد،

حیرت می‌کنیم."

تروایز با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت، "از این بابت متأسفم، اما من به تنهایی نمی‌توانم مسئولیت اصلاح کهکشان یا حتی ترمینوس را به عهده بگیرم - ولی این حرفها چه ارتباطی به سفینه من دارد؟"

"داشتم دربارهٔ افکار عمومی نسبت به مسئلهٔ سفینهٔ تو و این که چگونه دست مرا برای رسیدن به نوعی مصالحه بین طرفین بسته است، حرف می‌زد. مردم کامپورلون از شنیدن این خبر که شما دو نفر زن جوان و جذابی را با هدف کامجویی و ارضای هوا و هوسهایتان سوار سفینه کرده‌اید متقلب خواهند شد. از لحاظ امنیتی و حفظ جان شما سه نفر بی‌ملاحظگی بود اگر در عوض تسلیم داوطلبانهٔ کشتی روی یک محاکمه علنی پافشاری می‌کردید."

تروایز گفت: "پس، از مدت زمان صرف شده برای غذا خوردن برای طرح یک تهدید برانگیزانندهٔ دیگر استفاده کرده‌ای. حالا باید از ترس اعدام توسط یک مشت اوباش به خود بلرزم؟"

"فقط می‌خواستم از خطرات موجود آگاهت کنم. پس انکار می‌کنی که آن زن سرنشین سفینه چیزی جز وسیله‌ای برای کامجویی بوده؟"

"البته که انکار می‌کنم. پلیس دوست همکارم، دکتر پلورات است. فقط همین و بس. شاید مثل شما مراسم خاصی برای ازدواج انجام نداده باشند، اما بدون شک آن دو نفر خود را یک زوج واقعی و وفادار به هم می‌دانند."

"می‌خواهی بگویی تو در این میان هیچ نقشی نداری؟"

تروایز گفت: "به هیچ وجه، مرا چطور آدمی فرض کرده‌ای؟"

"نمی‌توانم بگویم. چون هیچ تصویری از مبانی اخلاقی‌ات ندارم."

"پس بگذار برایت بگویم که مبانی اخلاقی‌ام به من حکم می‌کند کاری به کار مایملک دوستانم یا همراهانشان نداشته باشم و آنها را محترم بشمرم."

"حتی وسوسه هم نشدی؟"

"وسوسه شدن یا نشدن در اختیار من نیست، چون من هم انسانم، اما ممکن نیست تسلیم وسوسه شوم."

"یعنی به هیچ وجه امکان لغزش نداری؟ شاید از آن زن خوشش نمی‌آید."

"موضوع این نیست. این مسأله مثل خوردن و نوشیدن حیاتی نیست، پس می‌شود جلو لغزیدن را گرفت و امکانش را به صفر رساند."
"در این صورت، به تو اعتماد می‌کنم. تو آدم صادقی هستی، نماینده تروایز."

شش

ماهیت زمین

۲۲

اما گفتگو بر سر شرایط همچنان ادامه یافت.
 تروایز گفت: "پس دیگر خیال استفاده کردن از «کاوشگر روانی» را نداری؟"
 "نه، خیال نمی‌کنم لازم باشد. در ضمن، نمی‌خواهم مأمورمان را از دست بدهم."

"اما بهتر است مدتی او را از دست بدهی..."
 لیزالور با اخم گفت: "چی؟"

"بهتر است پیش از آن که دیگران نسبت به این اقامت طولانی ظنین شوند و به این توافق پنهانی پی ببرند، برگردیم. البته طبیعی است که به‌طور مرتب برای گزارش پیشرفت روند مأموریت برمی‌گردم. همان‌طور که گفتم مأموریتم اهمیت فراوانی دارد."

لیزالور ناخودآگاه کمی دست چپش را خاراند و تأمل کرد. سپس گفت:
 "گمان کنم حق با تو باشد."

تروایز در پاسخ گفت: "نباید تصور کنی که دیگر باز نمی‌گردم. به قول خودت آدم صدیقی هستیم، در عین حال که به حمایت کامپورلون هم نیازمند خواهیم شد."

لیزالور با لبخندی موزیانه گفت: "با این وجود، من عادت ندارم به سخنان خارجیه‌ها، اعتماد کنم - ترک عادت هم موجب مرض است. من احتیاج به یک نوع ضمانت دارم. به محض آن که درباره ماهیت مأموریت توضیح دادی و من هم آن را تصدیق کردم، تو و دوست، پلورات، می‌توانید حرکت کنید، اما آن زن جوان باید نزد من بماند. نگران نباش، از او به خوبی مراقبت خواهد شد، اما تصور می‌کنم دل دکتر پلورات برایش تنگ شود و او ترتیبی خواهد داد که به‌طور مرتب به کامپورلون باز گردید، ولو این که اشتیاق به ادامه این مأموریت تو را وسوسه کند که بیش از حد از این سیاره دور بمانی."

"اما، لیزالور، این غیر ممکن است."

"واقعاً؟" نگاهی شکاک به فوریت در چشمان او جای گرفت. "چرا غیر ممکن است؟ چه نیازی به آن زن پیدا خواهید کرد؟"

"او را برای کامجویی نمی‌خواهیم. این را قبلاً هم گفتم و حقیقت را هم گفتم. او شریک زندگی پلورات است و من هم علاقه‌ای به او ندارم."

لیزالور با لحنی محکم و با عتاب گفت: "پس برایت چه اهمیتی دارد که او روی کامپورلون بماند؟"

"به این دلیل که وجودش برای انجام دادن مأموریت اهمیت اساسی دارد. برای همین است که او هم باید همراهان باشد."

"خوب، پس بگو ببینم مأموریت چیست؟ دیگر وقتش شده که برایم تعریف کنی."

تروایز درنگی بسیار کوتاه کرد. باید حقیقت را می‌گفت. پس از اعتماد لیزالور به او هیچ دروغی به اندازه خود حقیقت مؤثر نمی‌افتاد.

او گفت: "خوب گوش کن. شاید کامپورلون جهان کهنی باشد، حتی در بین کهن‌ترین جهانها جا داشته باشد، اما ممکن نیست کهن‌ترین جهان کهن‌شنان باشد. حیات بشری روی این سیاره شکل نگرفته. اولین مهاجران از جهان دیگری به این جا کوچ کرده‌اند و شاید نوع بشر روی آن جهان هم شکلی نگرفته است، بلکه از جهان کهن‌تری آمده بوده. اما این عقب رفتن در تاریخ باید یک‌جا تمام شود، یک مبدأ اولیه‌ای داشته باشد، و ما باید همان جهان اولیه را پیدا کنیم،

جهان مبدأ نژاد بشر. من در جستجوی زمین هستم."
 تروایز از تغییر ناگهانی حالت متین لیزالور یک‌ه خورد.
 چشمان لیزالور از حدقه بیرون زد، نفسش به ناگاه به شماره افتاد و انکار
 تک‌تک ماهیچه‌هایش متقبض شد. هر دو دست را به سرعت بالا برد و با دو
 انگشت اشاره و میانی هر دو دست صلیب ساخت.
 لیزالور با صدایی گرفته و خفه نجوا کرد، "تو اسمش را به زبان آوردی."

۲۲

پس از آن لیزالور دیگر چیزی نگفت؛ حتی به او نگاه هم نکرد. بازوانش را به
 آهستگی پایین آورد و پشت به او کرد. تروایز چون مجسمه‌ای بی‌حرکت ماند.
 او در ضمیرِ خاطر کلمات مان لی کامپور را آن هنگام که در مرکز جهانگردی
 خلوت سیاره سی شل ایستاده بودند را می‌شنید. می‌شنید که او دربارهٔ سیارهٔ آبا و
 اجدادی خود سخن می‌گوید - همان که اکنون روی آن ایستاده بود - "آنها در این
 مورد خرافاتی‌اند. هربار که اسم این جهان می‌آید اول هر دو دست را بالا می‌برند
 و بعد با انگشتها صلیب می‌سازند تا دفع بلا شود."

یادآوری این نکته پس از آن که کار از کار گذشت چقدر بیهوده بود!
 او زیر لب گفت: "باید چه چیزی بجایش می‌گفتم، لیزالور؟"
 لیزالور با تأسف سر تکان داد، برخاست، به یک سو رفت و از دری خارج
 شد. در به‌طور خودکار پشت سرش بسته شد.

تروایز چاره‌ای جز این نداشت که با خواری منتظر بنشیند. آیا باید دنبالش
 می‌رفت... اما نه، بهتر آن بود که همان‌جا منتظر شود.

سرانجام وزیر برگشت و خود را با لباسهای سرگرم کرد.
 تروایز گفت: "عذر می‌خواهم، ولی می‌شود بگویی دستشویی..."
 وزیر حرفی نزد و با سر به یک در اشاره کرد. تروایز کوشید با گامهایی
 قدرتمند و مردانه به سمت آن برود، اما به طرزی غیرعادی حس کرد دوباره به
 روزهای کودکی بازگشته است که مادرش به دلیل بی‌ادبی او را تنبیه نکرده، بلکه

تنها با او سخن نمی‌گوید و همین امر قلبش را از ناخشنودی به درد می‌آورد. او به درون آن اتاق و دیوارهای صاف و هموارش نگاه کرد که هیچ چیز روی آنها دیده نمی‌شد - کاملاً تهی از هر نوع وسیله‌ای بود. در این لحظه بیش از گذشته احساس حقارت کرد. در این اتاق هیچ چیز نبود. دوباره در را گشود. سرش را بیرون برد و گفت: "ببخشید، آخر چطور می‌شود از این جا استفاده کرد؟"

لیزالور به سمت او آمد و بی‌آن‌که به او نگاه کند، به چیزی اشاره کرد. تروایز با نگاه جهت انگشت او را دنبال نمود و متوجه لکه‌ای گرد و به رنگ صورتی روشن و مات گردید، انگار طراح ساختمان از برهم زدن یکدستی رنگ سفید، و عریانی آن دیوار، متفر بود و حتی یک دلیل عملی را هم به اندازه کافی مهم نشناخته بود.

تروایز شانه‌ای بالا انداخت، به طرف دیوار خم شد و آن لکه را لمس کرد. احتمالاً "تنها کاری که باید انجام می‌داد همین بود، زیرا در یک لحظه کاسه دستشویی ظاهر شد و آب از بالا روی آن جاری گردید. تروایز که جا خورده بود آن نقطه را دوباره لمس کرد و همه چیز به حالت اول بازگشت.

تروایز در حالی که می‌دانست چندین درجه خوارتر از بار قبل جلوه خواهد کرد، در را گشود و به سختی کلمات را از میان دندانهای کلید شده‌اش عبور داد. "آب گرمش کجاست؟"

در این لحظه لیزالور سر بلند کرد و به او نگرست، ظاهراً قیافه او بر خشم لیزالور (یا ترسش، یا هر احساس دیگری که دستخوش آن شده بود) غلبه کرد، زیرا وی پوزخندی زد و سپس بی‌مقدمه قهقهه را سر داد.

او گفت: "کدام آب گرم؟ فکر کردی ما انرژی را برای گرم کردن آب هدر می‌دهیم؟ این آب ولرم و خوب است، آبی که سرمای آن گرفته شده. دیگر چه می‌خواهی؟ ای ترمینوسی نازک نارنجی! برگرد تو و کارت را بکن!" تروایز درنگی کرد، اما دوباره برگشت، چاره دیگری نداشت.

به اکراه فراوان دوباره نقطه صورتی رنگ را لمس کرد و این بار با عضلاتی منقبض شده سعی کرد سرمایش را تحمل کند. آب ولرم؟ دریافت که کف

صابون روی پوستش تشکیل می‌شود و با شتاب روی دستها و صورتش را دست مالید، حتماً این مرحله شستشو بود و لابد چندان طول نمی‌کشید.

سپس نوبت مرحله آبکشی شد. آه، گرمتر شد - خوب، شاید خیلی هم گرم نبود، ولی دست کم به سردی قبل نبود و آشکارا پوست را گرم می‌ساخت. سپس، در همان گیرودار که او خیال داشت دوباره نقطه صورتی رنگ را لمس کند تا جریان آب قطع شود و در حیرت بود که چگونه خود را خشک کند، زیرا عملاً هیچ نوع حوله یا چیزی مشابه آن در اتاقک وجود نداشت... جریان آب خود به خود قطع شد. در پی آن جریان تندی از هوای گرم وزیدن گرفت.

جریان هوا داغ شد؛ البته تقریباً داغ شد. تروایز می‌دانست که گرم کردن هوا بسیار کم هزینه‌تر از گرم کردن آب است. هوای داغ در عرض دو سه دقیقه قطرات آب روی دست و صورتش را تبخیر کرد و پوستش چنان خشک شد که انگار هرگز آبی به خود ندیده است.

چنین می‌نمود که لیزالور روحیه‌اش را به‌طور کامل به دست آورده است. "خوب، گرم شدی؟"

تروایز گفت: "کاملاً گرم." در حقیقت حالش به گونه‌ای شگفت‌انگیز بهتر شده بود. فقط باید خودم را برای دمای آب آماده می‌کردم. ولی تونگفتی که - "لیزالور با حالتی تحقیرآمیز، اما به شوخی، گفت: "نازک نارنجی."

تروایز تازه متوجه شد که لیزالور در این بین تغییر لباس داده است. او گفت: "باید با چه عنوانی از آن... جهان نام می‌بردم؟"

لیزالور گفت: "ما می‌گوییم، کهن‌ترین."

او گفت: "آخر از کجا باید می‌دانستم آن اسمی را که ازش استفاده کردم ممنوع است؟ مگر به من گفته بودی؟"

"مگر پرسیدی که بگویم؟"

"از کجا باید می‌فهمیدم که باید پرسم؟"

"حالا دیگر می‌دانی."

"ممکن است فراموش کنم."

"بهتر است فراموش نکنی."

تروایز حس می‌کرد که دیگ خشمش به غلیان درآمده است. "فرقش چیست؟ این فقط یک کلمه است، یک رشته صدا."
 لیزالور با ناخشنودی گفت: "کلماتی هست که نباید به زبان آورد. مگر خودت هر کلمه‌ای را تحت هر شرایطی به کار می‌بری؟"
 "بعضی کلمات مستهجن هستند و بعضی دیگر نامناسبند، و بعضی هم تحت شرایطی خاص دردناکند تصور می‌کنم آن کلمه‌ای که به کار می‌بردم از این قبیل باشد، هان؟"

لیزالور گفت: "این یک کلمه غم‌افزاست، کلمه‌ای حزن‌انگیز. نماد جهانی است که جهان آبا و اجدادی همه ما بوده و دیگر وجود ندارد. این مسأله دردناک است و ما چون به آن نزدیک هستیم آن را حس می‌کنیم. تا ترجیح می‌دهیم درباره‌اش حرفی نزنیم، یا اگر هم مجبور شدیم، از نامش استفاده نکنیم."
 "آن صلیب کردن انگشتها به طرف من چطور؟ این کار چطور می‌تواند درد و اندوه را دور کند؟"

چهره لیزالور گل انداخت. "آن یک واکنش غیر ارادی بود و به خاطرش هم حاضر به تشکر کردن از تو نیستم. افرادی هستند که معتقدند ادای این کلمه، یا حتی فکر کردن به آن، بدبختی می‌آورد و این حرکت برای دور کردن بدیمنی است."

"تو هم معتقدی که صلیب ساختن با انگشتها بخت بد را دور می‌کند؟"
 نه. - خوب، به ترتیبی، بله. اگر این کار را نکنم بی‌قرار می‌شوم. "لیزالور نگاهش را از اوزدید. سپس انگار که بخواهد موضوع را تغییر دهد، به سرعت گفت: "و آن زن مو سیاه همراهمان، چه نقشی در انجام دادن مأموریتان در رسیدن به... آن جهانی که گفتی، دارد؟"

"بگو، «کهن‌ترین». شاید هم ترجیح می‌دهی همین را هم نگوئی؟"
 "ترجیح می‌دهم اصلاً در موردش گفتگو نکنم، ولی سئوالم را جواب ندادی."

"من معتقدم که مردم او یکراست از کهن‌ترین به سیاره فعلی‌شان کوچ کرده‌اند."

لیزالور با غرور گفت: "درست مثل ما."
 "ولی مردم او رسم و رسومی دارند که خودش می‌گوید کلید درک
 «کهن‌ترین» است، فقط به شرطی که پیدایش کنیم و بتوانیم سوابقش را بررسی
 کنیم."

"پس دروغ می‌گوید."
 "شاید، ولی باید موضوع را ارزیابی کنیم."
 "اگر این زن و دانش تردیدآمیزش را در اختیار دارید، و اگر می‌خواهید با او به
 «کهن‌ترین» برسید، پس چرا به کامپورلون آمدید؟"

"برای یافتن موقعیت مکانی «کهن‌ترین». یک وقتی دوستی داشتم که مثل
 خودم اهل بنیاد بود، اما نیاکانش اهل کامپورلون بودند و او به من اطمینان داد که
 بخش عمده تاریخ «کهن‌ترین» کاملاً بر کامپورلونی‌ها آشکار است."

"واقعاً این‌طور گفت؟ و خودش هم گوشه‌ای از آن را برایت تعریف کرد؟"
 "تروایز که دوباره به قسمتهای حقیقی داستانش رسیده بود گفت: "بله. او گفت
 که «کهن‌ترین» یک جهان مرده است که کاملاً رادیواکتیو شده. دلیلش را
 نمی‌دانست، اما فکر می‌کرد شاید به دلیل انفجارهای هسته‌ای این‌طور شده.
 شاید در ضمن یک جنگ."

لیزالور با هیجان گفت: "نه!"
 "نه، جنگی نبوده؟ یا نه، «کهن‌ترین» رادیواکتیو نیست؟"
 "آلوده به رادیواکتیو نیست، اما جنگی نبوده."

"پس چطور رادیواکتیو شده؟ ممکن نیست از ابتدا این‌طور می‌بوده، چون
 زندگی نژاد بشر از روی «کهن‌ترین» پا گرفته. در این صورت ممکن نبوده هیچ
 نوع حیاتی روی آن به وجود بیاید."

چنین می‌نمود که لیزالور مردد شده است. او ایستاد و تقریباً با حالتی نفس
 بریده شروع به تنفس عمیق کرد. او گفت: "این مجازات آن جهان بود، چون از
 روبات استفاده می‌کرد. می‌دانی روبات چیست؟"
 "بله."

"آنها روبات داشتند و برای همین مجازات شدند. هر جهانی که روبات

داشت مجازات شد. و دیگر وجود خارجی ندارد.

"چه کسی مجازاتشان کرد، لیزالور؟"

"همان صاحب روز جزا. نیروهای مؤثر در تاریخ. اصلاً" نمی‌دانم." او با ناخرسندی روی از او برگرداند و سپس با صدایی ضعیف‌تر گفت: "از دیگران پرس."

"خودم هم می‌خواهم، ولی از کی بپرسم؟ در کامپورلون کسی هست که دربارهٔ تاریخ دوران نخستین مطالعاتی انجام داده باشد؟"

"بله، هست. البته در بین ما - کامپورلونی‌های عادی - محبوبیتی ندارند، اما بنیاد، بنیاد شماها، روی، به قول خودشان، آزادی اندیشه خیلی پافشاری می‌کند. تروایز گفت: "به عقیده من که پافشاری‌اش بی‌جا نیست."

لیزالور گفت: "هر چیزی که از خارج به آدم تحمیل شود بد و نابه‌جاست." تروایز با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت. بحث بیشتر دربارهٔ این موضوع موردی نداشت. او گفت: "دوست من، دکتر پلورات، خودش هم یک تاریخ‌شناس دوران نخستین است. مطمئنم که او می‌خواهد با همکاران کامپورلونی‌اش آشنا شود. می‌توانی ترتیبش را بدهی، لیزالور؟"

لیزالور با حرکت سر تصدیق کرد، "یک تاریخ‌شناس، به نام واسیل دنیادور، هست که در دانشگاه همین شهر اقامت دارد. در کلاس تدریس نمی‌کند، ولی شاید بتواند چیزهایی را که می‌خواهید در اختیارتان بگذارد."

"چرا در کلاس تدریس نمی‌کند؟"

"به این دلیل نیست که تدریس برایش قدغن است؛ فقط دانشجویان درس او را انتخاب نمی‌کنند."

تروایز که می‌کوشید آهنگ کنایه‌آمیز صدایش را مخفی سازد گفت: "گمان کنم به دانشجویان این طور القا می‌شود که درس او را انتخاب نکنند."

"به چه دلیل باید همچون خواستی داشته باشند؟ او یک «شکاک» است. ما

هم از این جور آدمها داریم. همیشه افرادی هستند که با اندیشه عام و حاکم بر جمع مخالفت می‌کنند و آن قدر هم متفرعن هستند که احساس کنند فقط خودشان برحقند و اکثریت در اشتباهند.

"یعنی ممکن نیست در بعضی موارد واقعاً حق به جانب آنها باشد؟"

لیزالور با لحنی عتاب‌آلود که خبر از راسخ قدمی‌اش در این اعتقاد می‌داد گفت: "هرگز!" و بدین سان نشان داد که هرگونه بحث بیشتر در این باره بیهوده است. "و به رغم همه شک‌گرایی‌اش، به ناچار درست همان چیزی را به شما خواهد گفت که هر کامپورلونی دیگری هم می‌تواند بگوید." "که چه باشد."

"این‌که اگر دنبال «کهن‌ترین» می‌گردید، پیدایش نخواهید کرد."

۲۴

در اقامتگاه خصوصی‌ای که به آنان اختصاص داده بودند، پلورات مطابق معمول با همان صورت دراز و بی‌احساسش با حالتی اندیشناک به سخنان تروایز گوش سپرد و سپس اظهار داشت: "واسیل دنیا دور؟ یادم نمی‌آید اسمش را شنیده باشم، ولی شاید توی کشتی مقاله‌هایی را از او در کتابخانه‌ام پیدا کنم."

تروایز گفت: "مطمئنم که اسمش را شنیده‌ای؟ فکر کن!"

پلورات محتاطانه گفت: "فعلاً" که یادم نمی‌آید چیزی از او شنیده باشم. ولی آخر، رفیق عزیز، حتماً صدها دانشمند معتبو دیگر هم وجود دارند که من اسمشان را هم شنیده‌ام؛ یا شنیده‌ام، ولی یادم نمی‌آید."

"با این وجود نمی‌تواند از دانشمندان رده اول باشد، وگرنه اسمش را شنیده بودی."

"مطالعه درباره زمین -"

"یانوف، خودت را به گفتن «کهن‌ترین» عادت بده. در غیر این صورت اوضاع به هم می‌خورد."

پلورات گفت: "مطالعه در باره «کهن‌ترین» در قاموس دانش با حروف

درشت به چاپ نرسیده، بنابراین دانشمندان رده اول هم، حتی در رشته تاریخ دوران نخستین، علاقه‌ای به ورود در این شاخه ندارند. یا اگر بخواهیم از آن طرف به سألّه نگاه کنیم، کسانی که قبلاً وارد این رشته شده‌اند در جهانی که علاقه‌ای به این امر ندارد آن قدر نام‌آور نمی‌شوند که بتوان آنها را رده اول به حساب آورد، ولو این که واقعاً هم دانشمندانی رده اول باشند. - من یقین دارم که در نظر هیچ کس رده اول محسوب نمی‌شوم.

بلیس به ملایمت گفت: "در نظر من، چرا، پل."

پلورات با تبسمی گذرا گفت: "بله، از نظر تو حتماً، عزیزم. ولی تو مرا از دیدگاه قابلیت به عنران یک دانشمند ارزیابی نمی‌کنی."

از روی ساعت، دیگر تقریباً شب شده بود و تروایز حس می‌کرد که درست مانند همیشه، هرگاه که بلیس و پلورات سخنان محبت‌آمیز با یکدیگر ردوبدل می‌کنند، کم‌کم بی‌قرار می‌شود.

او گفت: "سعی می‌کنم فردا ترتیب ملاقات با دنیادور را بدهم، اما اگر او هم فقط همان قدر که وزیر می‌دانست بداند، چیزی بیشتر از آنچه همین حالا می‌دانیم نخواهیم فهمید."

پلورات گفت: "ممکن است ما را به فرد مفیدتری معرفی کند."

"گمان نکنم. موضع این جهان در قبال زمین - ولی بهتر است خودم هم عادت کنم به شکل مستتر از آن نام ببرم - موضع این جهان در قبال «کهن‌ترین» موضعی ابلهانه و خرافی است."

تروایز رویش را برگرداند. "روز خسته‌کننده‌ای بود و باید به فکر غذایی برای شام باشیم - البته اگر بتوانیم آشپزی بی‌هترانه‌شان را تحمل کنیم - و بعد هم کمی بخوابیم. شما دو نفر یاد گرفته‌اید چطور از دستشویی و حمام استفاده کنید؟"

پلورات گفت: "دوست عزیز، با ما خیلی محترمانه رفتار کردند. همه نوع دستورالعملی برایمان صادر کردند که به اغلبش نیاز نداشتیم."

بلیس گفت: "راستی، تروایز، تکلیف سفینه چه شد؟"

"چه باید می‌شد؟"

"حکومت کامپورلون توقیفش نمی‌کند؟"

"نه، فکر نمی‌کنم همچون کاری بکنند."

"اوه، چه خوب. چرا توقیفش نمی‌کنند؟"

"چون وزیر را ترغیب کردم تغییر عقیده بدهد."

پلورات گفت: "حیرت‌انگیز است. ازدید من که فرد قابل انعطاف و ترغیب‌پذیری به نظر نمی‌آمد."

بلیس گفت: "نمی‌دانم. از بافت ذهنی‌اش چنین برمی‌آید که به تروایز اعتماد کرده."

تروایز با یاسی ناگهانی به بلیس نگریست. "تو آن کار را کردی، بلیس؟"

"منظورت چیست، تروایز؟"

"منظورم دستکاری مفزی -"

"دستکاری نکردم. ولی وقتی اعتمادش را نسبت به تو دیدم، نتوانستم در برابر وسوسه‌ی یکی دو القای کوچک و جزئی بر احساساتش مقاومت کنم. خیلی کوچکی بود. آن احساسات به هر حال هم ممکن بود علنی شود و به‌نظر می‌رسید که قطعی شدن حسن نیت کامل او نسبت به تو ضروری است."

"حسن نیست... بله، بالاخره نرم شد و حرفهایم را باور کرد."

"و به این ترتیب، با توجه به سخنان تو، او به بنیاد خیانت خواهد کرد."

تروایز کلامش را برید، "او به هر حال این کار را می‌کرد. او سفینه را می‌خواست - ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و نجوا کرد: "حرفهایمان را استراق سمع نمی‌کنند؟"

بلیس گفت: "نه!"

"مطمئن؟"

"بدون شک. استراق سمع بدون اجازه از ذهن گایا بی‌آن که گایا بفهمد، غیرممکن است."

"در این صورت، کامپورلون سفینه را برای خودش می‌خواهد... برای ناوگان‌شان سفینه‌ی ارزشمندی است."

"مطمئناً بنیاد همچون اجازه‌ای نمی‌دهد."

"کامپورلون خیال ندارد بنیاد را از موضوع مطلع کند."

بلیس آه کشید. "امان از شما منفردها! وزیر می‌خواهد به نفع کامپورلون به بنیاد خیانت کند و با یک توافق پنهانی به خود کامپورلون هم خیانت می‌کند. - و تو هم، تروایز، با ترکیبی از راست و دروغ‌های اعتمادش را جلب می‌کنی و به خیانتش دامن می‌زنی. این چه هرج و مرجی است که بر کهکشان شما حاکم است" عجب آشوبی!"

تروایز با خونسردی گفت: "تو در اشتباهی، خانم جوان -"

"حرف‌هایی را که همین الان زدم از قول گایا بود، نه از قول یک زن جوان. من تمام گایا هستم."

"پس تو در اشتباهی، گایا. آن راست و دروغها را فقط به خاطر هدفی عالتر سر هم کردم. از گفتشان لذت نبردم، اما ضرری هم به کسی نردم. از حیث نتیجه هم، از دید من به تمامی مطلوب بود و آن را می‌پذیرم. اگر هم کامپورلون سفینه را برای رسیدن به مقاصد خود می‌خواهد، چه کسی می‌تواند داوری کند که این یکی حق دارد و آن یکی بر حق نیست؟ این سفینه متعلق به بنیاد است، اما به من داده شده تا با آن دنبال زمین بگردم. پس تا وقتی جستجویم تمام نشده مال من است و حس می‌کنم بنیاد حق ندارد توافقش را با من پس بگیرد. کامپورلون هم از سیادت بنیاد دل خوشی ندارد، بنابراین سودای استقلال را در سرش می‌پرورد. از دید آنها این عمل و فریب دادن بنیاد کار درستی است، چون برای آنها خیانت محسوب نمی‌شود، بلکه عملی میهن‌پرستانه است. کسی چه می‌داند؟"

"آفرین! کسی چه می‌داند؟ در یک کهکشان هرج و مرج زده چطور می‌توان کنشهای منطقی را از غیر منطقی تشخیص داد؟ چطور می‌توان بین درست و نادرست، پاک و ناپاک، عدالت و جنایت، سودمند و زیانمند قائل به افتراق شد؟ وقتی وزیر با پس دادن سفینه به تو، به حکومت خودش خیانت می‌کند، خیانتش را چطور توجیه می‌کنی؟ آیا او هم در آرزوی استقلال فردی، از یک جهان زورگوست؟ پس آیا خائن است، یا یک وطن‌پرست تنها معتقد به آرمان خود؟"

تروایز پاسخ داد: "راستش را بخواهی، مطمئن نیستم که فقط به دلیل اعتماد کردن به من راضی شد که به همین سادگی سفینه را در اختیارم باقی بگذارد. من معتمد فقط وقتی که گفتم در جستجوی «کهن‌ترین» هستم آن تصمیم را گرفت.

از دید او این یک جهان بدشگون است و ما و سفینه‌ای که سرنشینش هستیم هم به دلیل جستجوی آن بدشگون شده‌ایم. من این طور حس می‌کنم که او فکر می‌کند با تلاش برای گرفتن سفینه - که لابد دیگر با ترس به آن نگاه می‌کند - آن نحوست را بر سر خود و جهانش نازل خواهد کرد. شاید تصور می‌کند با اجازه دادن به ما برای ترک کامپورلون و رفتن پی‌کار خودمان، مصیبت و طالع شوم را از جهانش دور می‌کند و به این ترتیب عملی میهن پرستانه انجام می‌دهد."

"اگر این طور بود، که من شک دارم باشد، تروایز، سرچشمه این اعمال خرافات است. یعنی تو این را تحسین می‌کنی؟"

"من نه تحسینش می‌کنم، نه تقبیحش می‌کنم. در غیاب دانش، همیشه خرافات راهنمای اعمال و رفتار است. بنیاد به طرح سلدون اعتقاد دارد، در حالی که در قلمرو ما هیچ کس نه آن را درک می‌کند، نه جزئیاتش را می‌تواند توضیح دهد و نه برای پیشگویی نسبی آینده از آن سود ببرد. ما کورکورانه و از سر جهل و تعصب از آن پیروی می‌کنیم، مگر خرافات غیر از این است؟" "نه، شاید این طور باشد."

"گایا هم همین طور. تو اعتقاد داری که من وقتی نتیجه گرفتم گایا باید تمام کهکشان را به شکل یک سازواره عظیم و واحد درآورد تصمیم درستی اتخاذ کردم، اما نمی‌دانی چرا تصمیم من درست بوده یا این که ادامه اتکای به آن تصمیم تا چه حد مطمئن است. شماها فقط از سر جهل و تعصب است که می‌خواهید کار را ادامه دهید و حتی نسبت به من که سعی می‌کنم گواهی برای رفع این نادانی پیدا کنم و لزوم پیروی متعصبانه را متنتی سازم خشمگین و ناراحت می‌شوید. مگر خرافات غیر از این است؟"

پلورات گفت: "فکر کنم همین جا مبحث را گرفته باشد، بلیس."

بلیس گفت: "این طور نیست. او در این جستجو یا چیزی پیدا نخواهد کرد یا

این که مدرکی حاکی از صحت تصمیمش پیدا خواهد کرد."

تروایز گفت: "این اعتقاد فقط دو پایه دارد: جهل و تعصب. به عبارت دیگر،

خرافات!"

۲۵

واسیل دنیادور مردی ریزنقش بود و چهره‌ای ظریف داشت. وقتی بالا را نگاه می‌کرد فقط چشمها را بالا می‌آورد و حالت سر را ثابت نگه می‌داشت. این همه، در کنار لبخندهایی گذرا که هر از گاهی بر لبانش می‌نشست ظاهری از او می‌ساخت که گویی نزد خود دنیا را به سخره گرفته و در دل به آن می‌خندد.

دفتر کارش اتاقی دراز و باریک بود که کتابهای فیلمی به گونه‌ای آشفته و بی‌نظم آن را پر کرده بود؛ نه به آن دلیل که شاهدهی بر این مدعا به چشم می‌خورد، صرفاً به این خاطر که به‌طور مرتب در طبقات خود چیده نشده و ظاهری درهم و برهم و شلخته‌وار به قفسه‌ها می‌بخشیدند. سه صندلی‌ای که وی به دیدارکنندگانش تعارف کرد به یکدیگر نمی‌خورد علانمی از یک گردگیری ناقص و شتابزده روی آنها دیده می‌شد.

او گفت: "یانوف پلورات، گولان تروایز، و بلیس. - من اسم فامیلان را نمی‌دانم، خانم."

بلیس پاسخ داد: "معمولاً همه فقط مرا همان بلیس صدا می‌کنند، و روی صندلیش نشست.

دنیادور چشمکی به او زد و گفت: "خوب، همین هم کفایت می‌کند. شما آن‌قدر جذاب هستید که اگر هیچ اسمی هم نداشتید قابل چشمپوشی بود."

دیگر همه نشسته بودند. دنیادور گفت: "من اسم شما را شنیده‌ام، دکتر پلورات، گو این که هرگز مکاتبه‌ای با هم نداشته‌ایم. شما اهل بنیادید، درست است؟ اهل ترمینوس؟"

"بله، دکتر دنیادور."

"و شما، آقای نماینده تروایزید. انگار شنیده‌ام که اخیراً از مجلس رانده شده و تبعید شده‌اید. گمان نکنم هیچ وقت دلیلش را فهمیده باشم."

"رانده نشده‌ام، آقا. من هنوز هم عضو مجلس هستم، گوااین که نمی‌دانم چه وقت دوباره سر منسوزولیت‌هایم باز خواهم گشت. تبعید هم نشده‌ام. مأموریتی به عهده‌ام گذاشته شده که درباره آن می‌خواهیم با شما مشورت کنیم."

دنیا دور گفت: "از این که بتوانم کمکی بکنم خوشحال خواهم شد. این بانوی وجدانگیر چطور؟ ایشان هم اهل ترمینوسند؟"

تروایز به سرعت مداخله کرد. "ایشان اهل جای دیگری هستند."

"آه، این «جای دیگر» یک جهان ناشناخته است. مجموعه‌ای از غریب‌ترین انسانها اهل آن‌جا هستند. ولی از آن‌جا که دو نفر از شما اهل پایتخت بنیاد، ترمینوس، هستید و نفر سوم هم یک خانم جوان و جذاب است، و متی‌الیزالور هم همه می‌دانند که از هیچ یک از این دو مقوله دل‌خوشی ندارد، پس چطور می‌شد که او با چنان آب و تاب و حرارتی توصیه‌تان را به من کرد؟"

تروایز گفت: "تصور می‌کنم برای آن که شما را از سرش باز کند. می‌دانید، هر چه زودتر به ما کمک کنید، ما زودتر از کامپورلون خواهیم رفت."

"من یک «شکاکم» و به‌طور حرفه‌ای عادت به پذیرش ظواهر امر ندارم. پس با من روراست باشید، جناب نماینده، و بگویید مأموریتتان چیست؟ اجازه بدهید اگر بتوانم کمکتان کنم."

تروایز گفت: "در این مورد دکتر پلورات سخنگویمان هستند."

دنیا دور گفت: "در این باره هیچ اعتراضی ندارم. دکتر پلورات، خواهش می‌کنم؟"

پلورات گفت: "اگر به ساده‌ترین زبان بگوییم، دکتر عزیز، من تمام عمرم را صرف دریافتن مغز اصلی دانشی کردم که به جهان سر منشاء نژاد بشری می‌پردازد، و من هم در کنار دوست خوبم، گولان تروایز-گو این که در آن هنگام هیچ‌گونه آشنایی قبلی با او نداشتم - به این مأموریت اعزام شدم تا اگر می‌توانیم ... اه... «کهن‌ترین» را پیدا کنیم."

دنیا دور گفت: "«کهن‌ترین»؟ تصور می‌کنم منظورتان زمین باشد."

دهان پلورات از ناامیدی بازماند، سپس با اندکی لکنت گفت: "من این‌طور فکر می‌کردم که... یعنی این‌طور فهمیده بودم که... هیچ کس نباید..."

او با حالتی تقریباً درمانده به تروایز نگرست.

تروایز گفت: "وزیر لیزالور گفت که این واژه را در کامپورلون به کار نمی‌برند."

"یعنی همچون کاری کرد؟ دهان دنیادور باز ماند، بینی اش را چین انداخت و با شدت دو دستش را از کتف بالا برد و با دو انگشت هر دو دستش صلیب ساخت.

تروایز گفت: "بله، همین کار را کرد."

دنیادور دوباره آرام گرفت و خندید. "تُرّهات است، آقایان. ما این کار را از سر عادت انجام می دهیم و در مناطق عقب مانده حتی ممکن است آن را جدی هم تلقی کنند، اما در مجموع اشکالی ندارد. من هیچ کامپورلونی را نمی شناسم که در مواقع خشم یا به هنگام یکه خوردن نگوید: «زمین!» این معمولترین تجلی عوامزدگی است."

پلورات با صدایی خفه گفت: "عوامزدگی؟"

"اگر می خواهید اسمش را بگذارید، کلمه زائد یا جمله پرکن."

تروایز گفت: "با این وجود، وقتی من این کلمه را به کار بردم، جناب وزیر ظاهراً خیلی ناراحت شدند."

"خوب، هر چه نباشد، او یک زن کوه نشین است."

"منظورتان چیست، قربان؟"

"همان که گفتم. متیزالیزالور اهل رشته کوه مرکزی است. در آنجا کودکان را مطابق همان به اصطلاح ستهای خوب قدیمی تربیت می کنند و معنی اش این است که هر قدر هم در تحصیلات به مدارج عالی دست پیدا کنند، باز هم نمی توانند عادت صلیب ساختن را از سرشان انداخت."

بلیس گفت: "پس واژه «زمین» به هیچ وجه شما را ناراحت نمی کند، دکتر، هان؟"

"به هیچ وجه، بانوی عزیز. من یک شکاکم."

تروایز گفت: "من می دانم در زبان کهکشانی شکاک چه معنایی دارد، ولی معنای مورد نظر شما از این کلمه چیست؟"

"درست همان که شما می دانید، آقای نماینده. من فقط آنچه را که به اعتبار شواهد و قرائن منطقاً قابل اعتماد و درست تشخیص دهم می پذیرم، و این پذیرش را به شکلی آزمایشی و منوط به رسیدن شواهد بعدی معتبر می شمرم.

این روش ما را در انزوا قرار می دهد.

تروایز پرسید: "به چه دلیل؟"

"در این حالت ما در هیچ کجا چندان خوشنام نیستیم. کدام جهان را سراغ دارید که مردمش یک اعتقاد بی دردسر و مطبوع و کهنه را - هر قدر هم که غیر منطقی باشد - به تندبادهای سردِ عدم قطعیت ترجیح ندهند. - فکرش را بکنید که چطور بدون هر نوع شاهد و گواه معتبر به طرح سلدون اعتقاد دارید."

تروایز در حالی که سرانگشتان دستش را می نگیست گفت: "بله، خودم هم همین دیروز این موضوع را به عنوان مثالی برای همین مطلب پیش کشیدم."

پلورات گفت: "اجازه می دهی برگردیم به موضوع قبلی مان، رفیق قدیمی؟ درباره زمین چه مقدار اطلاعات قابل پذیرش برای یک شکاک وجود دارد؟"

دنیادور گفت: "خیلی کم. می شود این طور فرض کرد که نژاد بشر روی یک سیاره واحد شکل گرفته، زیرا به غایت نامحتمل است که گونه هایی یکسان، آنچنان همانند که بتوانند با یکدیگر تولید مثل کنند، روی جهانهای مختلف، یا حتی فقط روی دو جهان، به طور مستقل پدید آمده باشند. می توانیم این جهان مبدأ را زمین بنامیم. عقیده عمومی در این جا این است که زمین در این گوشه کهکشان قرار دارد، زیرا جهانهای این محدوده به شکلی غیر عادی قدیمی اند و به احتمال قوی جهانهایی که پیش از سایرین مسکونی شده اند به زمین نزدیکترند تا دورتر."

پلورات با اشتیاق پرسید: "آیا زمین هیچ ویژگی منحصر به فرد دیگری گذشته از این که جهان مبدأ بوده است ندارد؟"

دنیادور با لبخند زودگذرش گفت: "نکته خاصی مد نظر تان است؟"

"بله، منظورم قمر این سیاره است که بعضی آن را «ماه» خوانده اند. این یک مورد غیر عادی است، مگر نه؟"

"این یک پرسش راهنماست، دکتر پلورات. شاید فکری را در مغز من ایجاد کنید."

"اما قصد ندارم بگویم چه چیز «ماه» غیر عادی است."

"معلوم است... اندازه اش. درست نگفتم؟ - بله، خودم می دانم که درست

گفتم. تمامی افسانه‌های مربوط به زمین درباره گوناگونی فوق‌العاده گونه‌های زنده آن و قمر عظیمش حرف می‌زنند - قمری که ۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ کیلومتر قطر داشته است. گوناگونی حیات به سادگی قابل پذیرش است، زیرا به طور طبیعی در اثر تکامل زیستی محقق شده، البته اگر دانش ما از این فرایند دقیق باشد. اما پذیرش وجود یک قمر غول‌آسا سخت‌تر است. هیچ جهان مسکونی دیگری در کیهانشان همچون قمری ندارد. قمرهای بزرگ همواره در کنار غولهای گازی^۱ غیر مسکونی و غیر قابل سکونت دیده نشده است. بنابراین به عنوان یک شکاک، ترجیح می‌دهم وجود چنین «ماهی» را نپذیرم.

پلورات گفت: «اگر زمین در پروردن میلیون‌ها گونه مختلف حیات بی‌همتا است، ممکن نیست در داشتن یک قمر غول‌آسا هم بی‌همتا باشد؟ یک مورد بی‌همتا ممکن است به منزله وجود مورد دومی هم باشد».

دنیا دور لبخند زد: «من که نمی‌فهمم وجود میلیون‌ها گونه مختلف روی زمین چطور می‌تواند قمری غول‌آسا را در میان زمین و آسمان خلق کند».

«ولی برعکس... شاید یک قمر غول‌آسا بتواند در خلق میلیون‌ها گونه حیات مؤثر باشد».

«این را هم نمی‌فهمم».

تروایز پرسید: «در مورد داستان رادیواکتیو بودن زمین چه می‌گویید؟»

«این داستانی است که همگان نقل می‌کنند؛ همگان آن را قبول دارند».

تروایز گفت: «اما ممکن نیست که زمین از میلیاردها سال قبل که حیات روی آن شکل گرفته آلوده به رادیواکتیو بوده باشد. پس چطور رادیواکتیو شده؟ با یک جنگ هسته‌ای؟»

«این شایع‌ترین عقیده است، نماینده تروایز».

۱. سیاراتی که جو آنها اغلب از گازهایی مانند هیدروژن، هلیوم، متان و آمونیاک تشکیل شده است و جرم عظیمی دارند، در نتیجه قادر به پروردن حیات در محیط خود نیستند. سیاره‌های مشتری، زحل، اورانوس و نپتون از این نوع سیارات هستند.

"این جمله را طوری ادا کردید که انگار آن را باور نمی‌کنید."
 "هیچ گواهی در تأیید در گرفتن این جنگ وجود ندارد. یک اعتقاد شایع یا حتی همه‌گیر به خودی خود گواه محسوب نمی‌شود."
 "پس چه اتفاق دیگری ممکن است افتاده باشد؟"

"هیچ شاهی بر این که اتفاقی افتاده باشد وجود ندارد. ممکن است داستان رادیو اکتیویته هم درست مانند قمر غول‌آسا یک افسانه ساختگی باشد."
 پلورات گفت: "پذیرفته شده‌ترین قصه از تاریخ زمین کدام است؟ من در طول دوره کاری‌ام تعداد زیادی از افسانه‌های مربوط به مبدأ نژاد بشر را جمع‌آوری کردم، بسیاری از آنها از جهانی به نام زمین یا نامی کاملاً مشابه آن اسم می‌برند. اما هیچ افسانه‌ای از کامپورلون ندارم، هیچ چیز مگر اشاره‌ای مبهم به فردی به نام بن‌هالی که مطابق افسانه‌های کامپورلونی ممکن است از وسط ناکجاآباد پیدایش شده باشد."

"جای تعجب نیست. ما معمولاً افسانه‌هایمان را به خارج از سیاره نمی‌فرستیم و مایه شگفتی من است که نشانی از بن‌هالی پیدا کرده‌اید. باز هم خرافات!"

"ولی شما خرافاتی نیستید و در گفتگو درباره این موضوع تردید نمی‌کنید، درست است؟"

تاریخ‌شناس ریز نقش چشمها را بالا آورد و به پلورات نگریست. او گفت: "درست است. البته این گفتگو ممکن است تا حدی زیاد و حتی خطرناک، مرا بدنام‌تر از آنچه هستم کند، اما شما سه نفر می‌خواهید هر چه زودتر از کامپورلون بروید و تصور می‌کنم هرگز چیزی را از من نقل قول نکنید."
 پلورات به سرعت گفت: "قول شرف می‌دهیم."

"بنابراین، گذشته از هرگونه گرایش به امور ماورای طبیعی یا بهره‌برداری‌های اخلاقی از این داستان، خلاصه آنچه را که به فرض اتفاق افتاده است برایتان نقل می‌کنم. زمین طی دوره‌ای غیرقابل اندازه‌گیری یگانه جهان مسکونی نوع بشر بود. حدود بیست تا بیست و پنج هزار سال پیش، نژاد بشر سفرهای بین ستاره‌ای را به وسیله جهش فراقضایی میسر ساخت و گروهی از سیارات را تصرف کرد.

"مهاجران این سیارات از روبوتهایی استفاده می‌کردند که اولین بار در زمین و پیش از سفرهای فراقضایی ابداع شده بودند... راستی، هیچ می‌دانید روبوت چیست؟"

تروایز گفت: "بله. قبلاً هم این را از ما پرسیده‌اند. می‌دانیم روبوت چیست." "مهاجران با جوامعی به شدت روبوتی شده و تکنولوژیی پیشرفته، طول عمرهایی طولانی و غیرعادی را محقق ساختند و از جهان آباو اجدادی خود تبری جستند. بعضی گونه‌های نمایی‌تر این داستان می‌گویند، آنها جهان نیاکانشان را مسخر ساخته و بر آن ستم کردند.

سرانجام، زمین گروه جدیدی از مهاجران را به قضا فرستاد که حضور روبوتها در میان‌شان ممنوع بود. کامپورلون یکی از نخستین جهانهای تازه بود. میهن پرستان خودمان اصرار دارند که اولین جهان بود، اما در این مورد هیچ‌گونه مدرکی که بتواند یک شکاک را قانع کند وجود ندارد. نخستین گروه مهاجران از میان رفتند و -"

تروایز گفت: "چرا از میان رفتند، دکتر دنیادور؟"

"چرا؟ معمولاً آدمهای رمانتیک ما پیش خود تصور می‌کنند که دلیلش تنبیه و مجازات شدن به خاطر جنایاتشان توسط صاحب روز جزاست، گو این که هیچ کس از خودش نمی‌پرسد چرا او این قدر صبر کرد و بعد آنها را به مجازات رساند. ولی لازم نیست برای توضیح این مآله دست به دامان ماورای طبیعت شویم. به سادگی می‌توان استدلال کرد که هر جامعه‌ای که یکسره متکی بر روبوتها باشد به تدریج و در اثر کسالت محض، یا دقیقتر بگویم از دست دادن اراده برای زنده ماندن، سست و منحط شده، رو به قهقرا می‌رود و می‌میرد.

"موج دوم مهاجران، بدون وجود روبوتها، به زندگی ادامه داد و تمام کهکشان را متصرف شد، اما زمین آلوده به رادیواکتیو شد و آهسته آهسته از نظرها افتاد. دلیلی که معمولاً برای این واقعه می‌آورند این است که زمین هم از آن‌جا که موج اول آن را تشویق می‌کرد صاحب روبوت شده بود."

بلیس با ناشکیبایی آشکاری تمامی این توضیحات را گوش کرده بود گفت: "خوب، دکتر دنیادور، رادیواکتیو یا غیر آن و گذشته از تعداد موجهای مهاجرت

احتمالی، سؤال اصلی فقط یک سؤال ساده است. مکان زمین دقیقاً کجاست؟
مختصات مکانیش چیست؟"

دنیا دور گفت: "پاسخ به این پرسش این است: نمی دانم. - اما اجازه بدهید،
دیگر وقت ناهار است. می توانیم دستور غذا بدهیم و در عین حال تا هر وقت که
بخواهید به بحث درباره زمین ادامه بدهیم."

تروایز با صدایی تیزتر و بلندتر گفت: "شما نمی دانید؟"

"در واقع، تا جایی که من می دانم، هیچ کس نمی داند."

"ولی این غیر ممکن است."

دنیا دور به ترمی آه کشید و گفت: "جناب نماینده، اگر دوست دارید حقیقت
را غیر ممکن بخوانید مختارید، اما با این کار به هیچ کجا نخواهید رسید."

هفت

عزیمت از کامپورلون

۲۶

غذا عبارت بود از توده‌ای از گویهای نرم و تُرد که رنگهای مختلفی داشت و از محتویات گوناگونی پر شده بود.

دنیا دور شیئی کوچکی را برداشت که مبدل به یک جفت دستکش نازک و شفاف شد و آن را پوشید. مهمانانش نیز از او تبعیت کردند. بلیس گفت: "بیخشید، داخل این اشیاء چیست؟"

دنیا دور پاسخ داد: "صورتیها از قطعات کوچک ماهی ادویه خورده پر شده که نوعی خوراک لذیذ کامپورلونی است. گویهای زرد رنگ پر از پنیری با طعم ملایم است. گویهای سبز هم از نوعی مخلوط سبزیجات پر شده است. تا وقتی خوب گرمند باید خورده شوند. بعد از آن کیک بادامی داغ و نوشیدنیهای معمولی خواهیم خورد. شخصاً آب سیب داغ را توصیه می‌کنم. در این آب و هوای سرد، ما به غذاهای گرم تمایل داریم، حتی در مورد دیر." پلورات گفت: "خوب از خودتان پذیرایی می‌کنید."

دنیا دور گفت: "نه کاملاً." فقط رسم میهمان‌نوازی را به‌جا می‌آورم. در تنهایی، با غذای اندکی می‌سازم. همان‌طور که می‌بینید، بدن درشت و فربه‌ی ندارم که به آن رسیدگی کنم."

تروایز یکی از گویهای صوری را گاز زد و فهمید که واقعاً بوی شدید ماهی می‌دهد و لایه‌ای از ادویه‌های خوش طعم را روی آن خوابانده‌اند، اما اندیشید که تمام روز و شاید حتی در شب نیز این بو را همراه خواهد داشت.

هنگامی که نیمه باقیمانده گوی را از دهان دور نمود، دید که پوسته روی قسمتها گاز زده شده را پوشانده است. محتویات گوی نه به بیرون فواره زده و نه نشت کرده بود و برای لحظه‌ای تروایز را در تعجب باقی گذاشت که این دستکشا به چه کار می‌آیند. اگر آنها را به کار هم نمی‌برد ممکن نبود انگشتها آلوده یا نوچ شوند، بنابراین به این نتیجه رسید که وجودشان تنها به سبب رعایت اصول بهداشتی است. شستن دستها به دلیل شاق بودن این کار جای خود را به پوشیدن دستکش داده بود و حالا دیگر آب گرم در اختیار داشتند و می‌توانستند دستها را بشویند، استفاده از آنها همچنان مرسوم بود. (روز قبل که با لیزالور غذا خورده بود از دستکش استفاده نکرده بودند. - شاید به این دلیل که یک زن کوه نشین بود.)

او گفت: "آیا گفتگوی جدی سر میز شام از ادب به دور است؟"
"مطابق معیارهای کامپورلونی، جناب نماینده، همین طور است، اما شما میهمان من هستید و مطابق معیارهای شما عمل خواهیم کرد. اگر می‌خواهید به مسائل جدی پردازید و فکر نمی‌کنید-یا برایتان مهم نیست - که این امر مخل لذت بردن از غذا شود، خواهش می‌کنم درنگ نکنید. من هم با شما همراه خواهم بود."

تروایز گفت: "متشکرم. وزیر لیزالور در لفافه گفتند - نه، علناً ابراز کردند - که شکاکان در این جهان چندان خوشنام نیستند. واقعاً همین طور است؟"

چنین می‌نمود که حس شوخ طبعی دنیادور بالا گرفته است. "به طور قطع. اگر غیر از این بود حقیقتاً به ما برمی‌خورد. همان طور که خودتان هم شاهد هستید، کامپورلون جهانی سرخورده است. بدون وجود هرگونه آگاهی از جزئیات امر، اعتقادی عمومی و اسطوره مانند هست که می‌گوید، هزاران مال پیش، آن زمان که کهکشان مسکون کوچک بود کامپورلون جهانی پیشرو و رهبر بود. ما هرگز این داستان را از یاد نمی‌بریم و این واقعیت که در طول تاریخ مدون و شناخته

شده هرگز رهبر نبوده‌ایم آزارمان می‌دهد، ما را... یعنی به‌طور اعم، مردم را... سرشار از احساس بی‌عدالتی و حق‌گشی می‌کند.

"اما چه کاری از دستان ساخته است؟ حکومت‌مان روزگاری به ناچار خراجگزار وفادار امپراتور بود و امروز وابسته و همپیمان صدیق بنیاد است. هرچه این احساس بندگی و فرمانبرداری بیشتر به ما تحمیل شود، اعتقاد به روزگاران اسرارآمیز و پرشکوه گذشته قویتر می‌شود.

"پس چه کاری از کامپورلون برمی‌آید؟ در گذشته هرگز نمی‌توانستند رودرروی امپراتوری بایستند و اکنون نیز قادر نیستند آشکارا در برابر بنیاد علم طغیان برافرازند. بنابراین، به حمله کردن و انزجار از ما پناه می‌برند، زیرا افسانه‌ها را باور نداریم و به خرافات می‌خندیم.

"با این وجود، از شر اذیت و آزارهای خشونت‌آمیز درامانیم. عنان تکنولوژی در اختیار ماست و دانشکده‌های مختلف دانشگاه‌ها را ما پر می‌کنیم. بعضی از ما که به خصوص در انزوا قرار گرفته‌ایم نمی‌توانیم به‌طور علنی در کلاسهای درس تدریس کنیم. به عنوان نمونه، خود من با همچون معضلی رودررو هستم، گو این که دانشجویان خاص خود را دارم و در خفا نشستهای در خارج از محیط دانشگاه تشکیل می‌دهیم. با این وصف، اگر واقعاً از زندگی اجتماعی رانده شده بودیم، تکنولوژی رنگ می‌بخت و دانشگاه‌هایمان اعتبارنامه خود را در سرتاسر کهکشان از دست می‌دادند. احتمالاً دور نمای این نوع خودکشی فکری و علمی باز هم آنان را از عیان کردن مراتب خشم و تنفرشان نسبت به ما باز نمی‌داشت - و این از حماقت نوع بشر است - اما بنیاد از ما حمایت می‌کند. بنابراین، همواره به ما چشم غره می‌روند و چنگ و دندان نشانمان می‌دهند و تکفیرمان می‌کنند، اما هرگز نزدیکمان نمی‌شوند."

تروایز گفت: "یعنی همین مخالفت مردم است که موجب شده محل زمین را برای ما فاش نکنید؟ از این می‌ت رسید که اگر زیاده روی کنید، به رغم همه این تفصیلات، احساسات ضد شکاکیت مردم بر نیروی بازدارنده‌شان غلبه کند و ورق برگردد؟"

دنیادور سر تکان داد. "نه، موقعیت مکانی زمین ناشناخته است. من نه به

سبب ترس - یا به هر دلیل دیگری - چیزی را از شما پنهان نمی‌کنم.^۲ تر وایز شتابزده گفت: "اما فقط تعداد معینی از سیارات این بخش از کهکشان مشخصات فیزیکی لازم برای مسکونی بودن را دارند و تقریباً همگی شان نه فقط قابل سکونت هستند، بلکه در حال حاضر مسکونی‌اند و در نتیجه به خوبی آنها را می‌شناسید. در این صورت، کندوکاو در این بخش برای پیدا کردن سیاره‌ای که در غیاب رادیواکتیویته مسکونی بود نباید مشکل باشد. از این گذشته، باید دنبال سیاره‌ای بود که قمری بزرگ در کنارش دارد. با وجود رادیواکتیویته و یک قمر بزرگ غیرممکن است که زمین را با سیاره دیگری اشتباه گرفت و حتی یک جستجوی معمولی و سرسری هم آن را مشخص می‌کرد. شاید مدتی وقت می‌گرفت، اما تنها دردسرش همین اتلاف وقت بود.^۳

دنیا دور گفت: "البته دیدگاه شکاکان این است که رادیواکتیو بدون زمین و قمر بزرگش هر دو فقط افسانه‌اند. کسی که دنبال اینها بگردد، دنبال شیر مرغ و جان آدمیزاد است."

"شاید، ولی این نباید کامپورلون را از دست زدن به یک جستجوی ساده باز دارد. اگر یک جهان آلوده به رادیواکتیویته با اندازه‌ای مناسب مسکونی بودن و یک قمر بزرگ پیدا کنند، اعتبار ظاهری افسانه‌های کامپورلونی را در مجموع چندین برابر خواهد کرد."

دنیا دور خندید. "شاید درست به همین دلیل باشد که کامپورلون دست به جستجو نمی‌زند. اگر شکست بخوریم یا زمینی را پیدا کنیم که آشکارا با مضمون آن افسانه‌ها فرق داشته باشد، نتیجه معکوس خواهد داد. مجموعه افسانه‌های کامپورلونی نابود و مایه تمسخر همگان خواهد شد. کامپورلون به استقبال چنین خطری نمی‌رود."

تر وایز مکث کرد و سپس با شور و حرارت فراوان ادامه داد: "وانگهی، حتی اگر از آن دو منحصر به فردیت هم چشمپوشی کنیم - البته اگر همچون اصطلاحی در زبان استاندرد کهکشان‌ی وجود داشته باشد - یعنی از رادیواکتیویته و یک قمر غول‌آسا، مطابق تعریف مورد سومی هم وجود دارد که باید وجود داشته باشد، بی‌آن که در افسانه‌ها اشاره به آن شده باشد. زمین یا باید دارای

حیاتی بالنده و به طرزی باور نکردنی پرتنوع باشد، یا این که باقیمانده‌هایی از این حیات، یا دست‌کم نشانه‌هایی سنگواره شده از وجود آنها، را در خود حفظ کرده باشد."

دنیادور گفت: "آقای نماینده، با این که کامپورلون هیچ گروه جستجوی نظام یافته‌ای را برای یافتن زمین اعزام نکرده، اما موقعیتهایی برای سفر در فضا داشته‌ایم و گهگاه گزارشهایی از سفینه‌هایی که به هر دلیل از مسیر اصلی خود منحرف شده‌اند به ما رسیده است. همان‌طور که احتمالاً می‌دانید جهشها همیشه کامل و موفق نیستند. با این حال هیچ گزارشی حاکی از وجود سیاره‌ای با ویژگیهایی مشابه ویژگیهای زمین افسانه‌ای، یا حتی سیاره‌ای که سرشار از حیات باشد به دست نیامده. احتمال فرود یک کشتی هم روی سیاره‌ای به ظاهر غیرمسکونی برای یافتن سنگواره‌ها خیلی ناچیز است. بنابراین اگر بعد از هزاران سال هیچ گزارشی دریافت نشده، من به این نتیجه می‌رسم که یافتن مکان زمین غیرممکن است، زیرا زینی وجود ندارد که بتوان پیدایش کرد."

تروایز با ناامیدی گفت: "ولی بالاخره زمین باید یک جایی باشد. حتماً در جایی سیاره‌ای هست که نژاد بشر و تمامی انواع آشنای حیات مربوط به آن در آن تکامل پیدا کرده‌اند. اگر زمین در این بخش از کهکشان نیست، پس حتماً جای دیگری است."

دنیادور با خونسردی گفت: "شاید، اما در طول این مدت در هیچ کجا پیدا نشده."

"چون واقعاً دنبالش نگشته‌اند."

"خوب، ظاهراً شما که واقعاً دنبالش هستید. اسیدوارم موفق شوید، ولی حاضر نیستم روی موفقیت تان شرط ببندم."

تروایز گفت: "هیچ تلاش دیگری برای تعیین موقعیت احتمالی زمین از طریق روشهای غیرمستقیم و جدای از کندوکاو مستقیم آن انجام نگرفته؟"

دو صدا همزمان پاسخ دادند: "چرا." دنیادور که صاحب یکی از آن دو صدا بود رو به پلورات گفت: "منظور شما هم طرح یاریف بود؟"

پلورات گفت: "بله."

"پس لطفاً خودتان موضوع را برای جناب نماینده توضیح دهید. تصور می‌کنم حرف شما را آسانتر بپذیرند."

پلورات گفت: "ببین، گولان، در آخرین روزهای امپراتوری مدتی به قول خودشان «جستجوی مبادی»، به نوعی سرگرمی شایع تبدیل شده بود، شاید به خاطر این که ناکامیهای ناشی از محیط اطرافشان را از یاد ببرند. همان طور که می‌دانی در آن موقع امپراتوری در حال فروپاشی بود.

"یک تاریخ شناس لی ویایی^۱ به نام هامبال یاریف^۲، به این نتیجه رسید که سیاره مبداء هر چه که باشد اول جهانهای نزدیکتر را تصرف و مسکونی می‌کند تا سیارات دورتر را. به طور کلی هر چه سیاره‌ای از جهان مبداء دورتر می‌بود دیرتر مسکونی می‌شد.

"پس فرض کن یک نفر تاریخ تصرف تمامی سیاره‌های مسکونی کهکشان را ثبت می‌کرد و شبکه‌هایی از همه آنها با هر چند هزار سال قدمشان به وجود می‌آورد. می‌توان شبکه‌ای در میان کلیه سیاره‌های ده‌هزارساله کشید؛ شبکه دیگری میان دوازده هزار ساله‌ها و یکی دیگر میان پانزده هزار ساله‌ها. به صورت نظری همه شبکه‌ها می‌باید تقریباً کروی و تقریباً هم مرکز باشند. شبکه‌های قدیمی‌تر نسبت به جدیدترها باید کره‌هایی با شعاع کوچکتر تشکیل دهند و اگر کسی تمام مراکز را روی هم منطبق کند باید حجم کوچکی از فضا را تشکیل دهد که شامل سیاره مبداء می‌شود - یعنی زمین."

پلورات در حالی که با دستان خود شکل سطوح کروی را مجسم می‌ساخت چهره‌ای بس مشتاق به خود گرفته بود. "متوجه منظورم شدی، گولان؟" تر وایز با حرکت مر تأیید کرد. "بله، ولی حدس می‌زنم که درست کار نکرد." "از جنبه نظری باید کار می‌کرد، رفیق قدیمی. یکی از مشکلات این بود که تاریخهای مبداء کاملاً نامطمئن بود. هر جهانی درباره قدمت خود تا اندازه‌ای غلو می‌کرد و - صرف نظر از افسانه‌های موجود - هیچ روش مطمئن و آسانی

برای تعیین آن تاریخ وجود نداشت.

بلیس گفت: "کربن - ۱۴ در چوب و الوار تباه می‌شود."

پلورات گفت: "بدون شک، عزیزم، اما همکاری جهان مورد نظر هم در این راه لازم است و این مآله هرگز محقق نشد. هیچ جهانی نمی‌خواست ادعای اغراق آمیزش را نسبت به قدمت خود از هم بپاشد و دروغ از کار درآید و در آن هنگام امپراتوری هم در وضعیتی نبود که بتواند خطر پذیرش اعتراضات محلی را در قبال موضوعی تا این حد کم اهمیت تحمل کند. امپراتوری با معضلات بزرگتری روبه‌رو بود.

"تنها کاری که یاریف توانست انجام دهد استفاده از جهانهایی بود که حداکثر دو هزار ساله بودند و تاریخ بنیانگذاری‌شان به دقت و تحت شرایطی قابل اعتماد ثبت شده بود. تعداد این جهانها اندک بود و با آن که به شکلی تقریباً کروی و متقارن پراکنده شده بودند، مرکز تقریباً در نزدیکی ترانتور، پایتخت امپراتوری، تعیین شد، زیرا گروههای مهاجر به آن چند جهان معدود از همان‌جا راه افتاده بودند.

"البته این مشکل دیگری بود، زمین تنها نقطه آغاز مهاجرت برای سایر جهانها نبود. با گذشت زمان، جهانهای قدیمیتر هم گروههای مهاجر خود را به فضا فرستادند و در دوران اوج امپراتوری، ترانتور مرکز اصلی و مبداء اولیه اغلب مهاجران بود. به این ترتیب یاریف را ناعادلانه به تمسخر گرفتند و به او خندیدند؛ شهرت حرفه‌ایش هم نابود شد."

تروایز گفت: "داستان را فهمیدم، یانوف. دکتر دنیادور، پس هیچ چیز نمی‌تواند به ما عرضه کند که کوچکترین بارقه‌امیدی را در دل‌مان زنده نگه دارد؟ هیچ جهان دیگری وجود ندارد که در آن بتوان هر نوع اطلاعات دیگری

۱. یکی از ایزونوهای کسین که خصلتی رادیواکتیو دارد و جهت زمان سنجی‌های باستان‌شناختی (که اغلب به تاریخهای بین ۱۵ تا ۱۰۰ هزار سال گذشته برمی‌گردد) به کار

درباره زمین به دست آورد؟

دنیا دور مدتی در بحر تفکری توأم با شک فرو رفت، و سرانجام در حالی که به زور کلامی را از دهان بیرون می داد، گفت: «خ...وب، به عنوان یک «شکاک» باید بگویم که مطمئن نیستم زمین وجود خارجی داشته باشد یا اساساً زمانی وجود خارجی داشته است. اما... دوباره ساکت شد.

سرانجام بلیس گفت: «فکر می کنم در اندیشه نکته ای هستید که ممکن است مهم باشد، دکتر».

دنیا دور خائفانه گفت: «مهم؟ گمان نکنم. ولی شاید سرگرم کننده باشد. زمین تنها سیاره ای نیست که موقعیت مکانی اش اسرارآمیز است. جهانهای مسکونی شده توسط اولین گروه مهاجران هم مطرحند؛ یعنی همان طور که در افسانه های ما نامیده می شوند، «فضاییها». بعضیها سیاره های مسکونی شده آنان را «جهانهای فضایی» می نامند؛ عده دیگری هم آنها را «جهانهای ممنوعه» می خوانند. امروزه همین اسم دوم مرسوم است.

«مطابق قصه ها، فضاییها در اوج قدرت و نخوت تا قرنهای عمر می کردند و اجازه نمی دادند نیاکان کوتاه عمر ما روی جهانهایشان پا بگذارند. پس از آن که شکست شان دادیم، وضعیت برعکس شد. ما از برخورد و معاشرت با آنان بیزار بودیم و آنها را به حال خودشان رها کردیم، و اجازه ندادیم سفینه ها و «بازماندگان» مان با آنها معامله ای انجام دهند. از همین رو سیاره هایشان مبدل به «جهانهای ممنوعه» شد. افسانه ها می گویند، ما یقین داشتیم که «صاحب روز جزا» آنان را بدون دخالت ما نابود خواهد کرد و ظاهراً همین طور هم شد. حداقل هیچ فضایی ای از چند هزار سال پیش تاکنون در کهکشان ظاهر نشده». تروایز گفت: «فکر می کنید فضاییها اطلاعی از زمین داشته باشند؟»

«باید داشته باشند، چون جهانهایشان از همه جهانها باستانی تر است. البته به شرطی که هنوز فضاییها وجود داشته باشند که عمیقاً جای شک دارد».

«حتی اگر خودشان هم وجود نداشته باشند، جهانهایشان وجود دارد و ممکن است سوابقی در آنها یافت شود».

«اگر بتوانید آن جهانها را پیدا کنید»

تروایز چهره‌ای سرخورده به خود گرفت: "پس می‌خواهید بگویند کلید یافتن زمین، که محلش را نمی‌دانیم، ممکن است در یکی از جهانهای فضایی پیدا شود که محل آن را هم نمی‌دانیم؟"

دنیادور شانه‌ای بالا انداخت: "ما بیست هزار سال تمام کاری به کارشان نداشتیم، حتی به آنها فکر نکردیم. آنان هم مثل زمین در پشت پرده فراموشی اعصار گم شدند."

"فضاییها روی چند جهان زندگی می‌کردند؟"

"افسانه‌ها از پنجاه جهان می‌گویند... این تعداد به شکلی شک برانگیز گیرد شده است. احتمالاً تعدادشان خیلی کمتر از این بوده."

"و شما حتی مختصات یکی‌شان را هم نمی‌دانید؟"

"خوب، حالا که فکرش را می‌کنم -"

"فکر چه چیز را می‌کنید؟"

دنیادور گفت: "از آن‌جا که تاریخ باستان موضوع مورد علاقه من است، درست مانند دکتر پلورات، هر از گاهی در پی هر موردی که به زمانهای گذشته بازگردد اسناد قدیمی را زیر و رو کرده‌ام؛ چیزی که بالاتر از افسانه‌هاست. سال پیش به سوابق یک سفینه قدیمی برخوردیم، سوابقی که تقریباً غیرقابل خواندن بود. تاریخش به زمانی برمی‌گشت که جهان ما هنوز با نام کامپورلون شناخته نمی‌شد."

در آن هنگام از اسم «جهان بیلی»^۱ استفاده می‌شد که به نظر من ممکن است حتی از اصطلاح «جهان بن‌بالی» افسانه‌های ما هم قدیمی‌تر باشد."

پلورات با هیجان گفت: "چیزی هم درباره‌اش منتشر کرده‌اید؟"

دنیادور گفت: "نه. به قول معروف، تا وقتی مطمئن نشوم جای کم عمق هم در رودخانه هست، بی‌گدار به آب نمی‌زنم. می‌دانید، سوابق می‌گویند که کاپیتان یک سفینه از یک جهان فضایی دیدن کرده و یک زن فضایی را با خود همراه

آورده."

بلیس گفت: "اما شما که گفتید فضاییها اجازه ورود به هیچ مهمانی را نمی‌دادند."

"به‌طور قطع، و دلیل علنی نکردن موضوع هم همین بود. به نظر باور نکردنی می‌رسد. قصه‌های مبهم و نامفهومی هست که می‌توان گفت به فضاییها و درگیری‌شان با مهاجران اشاره می‌کند - یعنی با نیاکان ما. چنین قصه‌هایی نه فقط در کامپورلون بلکه در بسیاری جهانهای دیگر و به اشکال گوناگون وجود دارد، اما همگی در یک نکته توافق دارند. دو گروه، فضاییها و مهاجران با هم آمیزش نکردند. هیچ نوع تماس اجتماعی میان این دو گروه وجود نداشت، با این وصف ظاهراً میان آن کاپیتان مهاجر و زن فضایی پیوند الفت و محبتی پیدا شده بود. این امر آنچنان باور نکردنی است که به هیچ وجه احتمال نمی‌دهم این داستان - اگر خوشبین باشیم - چیزی جز یک قصه عشقی تاریخی باشد."

تروایز ناامید به نظر می‌رسید. "همه‌اش همین بود؟"

"نه، جناب نماینده، یک مورد دیگر هم هست. من در باقیمانده دفتر روزانه سفینه به ارقامی برخورددم که ممکن است نمایانگر اعداد مختصات فضایی باشند - شاید هم نباشند. اگر این‌طور باشد - و از آن‌جا که شرف شکاکیتم وادارم می‌کند، باز هم تکرار می‌کنم که شاید این‌طور نباشد - آن وقت برهانی درونی و حسی شهودی مرا به این نتیجه می‌رساند که این ارقام مختصات فضایی سه جهان فضایی است. یکی از آنها باید همان باشد که کاپیتان مهاجر روی آن فرود آمد و زن فضایی را سوار کرد."

تروایز گفت: "آیا امکان ندارد با این که شاید این داستان خیلی خیالی است، مختصاتش واقعی باشند؟"

دنیادور گفت: "چرا ممکن است. من ارقام را به شما می‌دهم و شما مختارید از آنها استفاده کنید، ولی شاید به هیچ‌کجا نرسید. - با این حال، تصویر جالب توجهی در مغز من نقش بسته." و لبخند زودگذرش دوباره خودنمایی کرد.

تروایز پرسید: "کدام تصویر؟"

"اگر یکی از آن مجموعه مختصات متعلق به زمین باشد، چه؟"

۲۷

خورشید کامپورلون که به گونه‌ای محسوس پرتقالی رنگ بود، به ظاهر درشت‌تر از خورشید ترمینوس می‌نمود، اما در آن هنگام در نزدیکی افق قرار داشت و گرمایی اندک به آنان می‌بخشید. باد که خوشبختانه به ملایمت می‌وزید، با سرانگشتان یخزده خود گونه‌های تروایز را نوازش می‌کرد.

تروایز از زیرِ بالاپوش برقی‌ای که میتزالیالور داده بود، لرزید؛ لیزالور هم اکنون در کنارش ایستاده بود. تروایز گفت: "حتماً روزهای گرم‌تر هم دارید، لیزالور."

لیزالور نگاهی گذرا به آفتاب انداخت و در حالی که هیچ نشانی از سرما و ناراحتی از خود بروز نمی‌داد همان‌جا در فضای باز و خالی بندرگاه فضایی ایستاده بود - بلند بالا، درشت اندام و ملبس به تن‌پوشی نازک‌تر از تروایز. لیزالور بی‌اعتنا به سرما ایستاده بود، گفتی آن را به مسخره گرفته بود.

وزیر گفت: "ما تابستان زیبایی داریم. چندان طولانی نیست، اما غلات ما - سازگار شده‌اند. نژادها به دقت انتخاب شده‌اند، تا زیر نور خورشید سریع رشد کنند و به سادگی یخ نزنند. حیوانات اهلی و دامهای ما پشم خوبی دارند و پشم کامپورلونی به اعتراف همگان بهترین محصول در کهکشان است. در ضمن، ما ایستگاههای کشاورزی مدارگردی داریم که در مدار کامپورلون میوه‌های گرمسیر را پرورش می‌دهد. در واقع ما صادرکننده کمپوت‌های آناناس با بهترین طعم ممکن هستیم. اغلب کسانی که ما را مردم یک جهان سردسیر می‌شناسند، از این موضوع بی‌خبرند."

تروایز گفت: "از این که برای بدرقه ما آمدی متشکرم، لیزالور، و همین‌طور برای همکاری بی‌شائبه‌ات در به انجام رساندن مأموریت‌مان. اما فقط برای آن که خیالم را راحت کنی، بگو بدانم آیا هیچ مشکل جدی برایت پیش نخواهد آمد؟" لیزالور با غرور سر تکان داد: "نه! به هیچ عنوان. در وهله اول هیچ کس از من بازخواست نخواهد کرد. کنترل و اداره امور ترابری در دست من است. یعنی فقط من هستم که مقررات این یا آن بندرگاه را تعیین می‌کنم، همین‌طور مقررات

و قوانین حاکم بر ایستگاههای ورودی و سفینه‌هایی که در رفت و آمد هستند. در تمام این موارد نخست وزیر حرف مرا می‌پذیرد و از این که با جزئیات امور سرش را درد نیاورم، خوشحال هم می‌شود. و حتی اگر مورد بازخواست هم قرار بگیرم، فقط کافی است که حقیقت را بگویم. حکومت برای آن که سفینه را به بنیاد پس نداده‌ام مرا تشویق خواهند کرد. مردم هم همین کار را خواهند کرد، البته اگر صلاح باشد چیزی از ماجرا بدانند. بنیاد هم که بویی از این اتفاقات نخواهد برد.

تروایز گفت: "شاید حکومت بدش نیاید سفینه را از دسترس بنیاد دور نگه دارد، ولی این را هم دوست دارد که اجازه بردنش را برایمان صادر کند؟"
لیزالور تبسمی کرد: "تو آدم رثوفی هستی، تروایز. با تمام قدرت برای حفظ کردن سفینه‌ات جنگیدی و حالا که آن را به دست آورده‌ای باز هم نگران وضعیت ما هستی." سپس با غرور و شدت لحنی مضاعف گفت: "حتی اگر تصمیم مرا هم زیر سؤال ببرند، فقط کافی است که بگویم شما در جستجوی «کهن‌ترین» بوده‌اید و هنوز هم هستید، در این صورت خواهند گفت که خلاص شدن سریع از دست شما و سفینه و غیره‌تان کار درستی بوده. بعد هم مناسب ادای کفاره را به‌جا خواهند آورد تا جبران فرود نادانسته شما را بکنند، گو این که هیچ کس خبر نداشته شما درگیر چه کاری بوده‌اید."
"یعنی واقعاً به خاطر حضور ما در این جا می‌ترسید که دچار طاعمی شوم شوید؟"

لیزالور با بی‌عاطفگی گفت: "بله، کاملاً." سپس با لحنی ملایم‌تر ادامه داد: "همین که تو را شناختم‌ام خودش به منزله بخت بد است."
تروایز درنگ کرد و بعد گفت: "من نمی‌خواهم دیدگاهت را در این باره تغییر بدهی، ولی این را هم نمی‌خواهم که در ناآگاهی بی‌مورد بمانی. تو باید بفهمی که این موضوع بدبختی آوردن ما فقط خرافات است و بس."
"گمان کنم این حرفها را آن شکاک برایتان گفته باشد."
"بدون گفتن او هم خودم می‌دانستم."

لیزالور دستی به صورتش کشید، زیرا از یخ پوشه‌ای نازک بر فراز ابروان

کلفتش گرد آمده بود، و گفت: "می‌دانم که عده‌ای فکر می‌کنند این حرفها خرافات است. اما بدبختی آوردن «کهن‌ترین» هم یک واقعیت است. این امر بارها به اثبات رسیده و تمام آن استدلالهای هوشمندانه شک‌گرایانه هم نمی‌تواند حکم اخراج واقعیتها را از عالم وجود صادر کند."

لیزالور ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد: "خدا نگهدار، تروایز. برو توی سفینه و پیش از آن که بدن نازک نارنجی ترمینوسات در اثر این باد سرد، اما لطیف، یخ بزند، به دوستان ملحق شو."

"خداحافظ، لیزالور، امیدوارم وقتی برگشتم تو را ببینم."

"بله، قول داده‌ای که برگردی و من هم سعی کرده‌ام خودم را قانع کنم که راست می‌گویی. حتی با خودم عهد کرده‌ام که برای دیدنت به فضا بیایم تا بدبختی فقط شامل حال خودم شود، نه تمام جهانم - ولی تو برنخواهی گشت." "این طور نیست! حتماً برمی‌گردم. من هرگز قولم را زیر پا نمی‌گذارم." تروایز در آن لحظه اعتقاد راسخ داشت که بی‌گمان چنین خواهد کرد.

"من به صداقت و قول تو شک ندارم، بنیادی، اما کسانی که برای جستجوی «کهن‌ترین» پا در راه بگذارند هیچ وقت - به هیچ کجا - باز نمی‌گردند. من این را ته دلم حس می‌کنم."

تروایز کوشید تا جلوی به هم خوردن دندانهایش را بگیرد. دلیل این لرزش در فکین فقط سرما بود و او نمی‌خواست لیزالور آن را از سر ترس قلمداد کند. او گفت: "این هم خرافات است."

لیزالور پاسخ داد: "با این وجود، این هم واقعیت است."

۲۸

بازگشتن به اتاق خلبان فاراستار چه خوب بود. شاید به عنوان یک اتاق جای تنگ و کوچکی بود، شاید در میان پهنهٔ بیکران فضا به سلول یک زندان می‌مانست. با این حال، مکانی آشنا، و محیطی گرم و صمیمی بود. بلیس گفت: "خوشحالم که بالاخره سوار شدی. معلوم نبود تا چه وقت

می‌خواهی کنار وزیر بایستی."

تروایز گفت: "زیاد نمی‌توانستم. هوا خیلی سرد بود."

بلیس گفت: "به نظر می‌آمد که فکر ماندن نزد او و به تأخیر انداختن جستجوی زمین را در مغزت سبک و سنگین می‌کنی. من دوست ندارم حتی به‌طور سطحی هم که شده مغزت را کاوش کنم، ولی نگرانت بودم و به‌نظر می‌رسید و موسه‌ای که به جانت افتاده ممکن است هر لحظه خودنمایی کند." تروایز گفت: "کاملاً حق باتوست. حداقل برای یک لحظه این و موسه را حس کردم. وزیر زن برجسته است و تا به حال فردی با شخصیت او را ندیده بودم. - تو حس مقاومت مرا تقویت نکردی، بلیس؟"

بلیس گفت: "بارها به تو گفته‌ام که من به هیچ عنوان نباید مغز تو را دستکاری کنم و هرگز هم این کار را نخواهم کرد، تروایز. تصور می‌کنم تو به واسطه حس قوی وظیفه‌شناسی‌ات آن و موسه را در وجودت سرکوب کردی."

تروایز تبسمی مزورانه کرد و گفت: "نه، فکر نکنم. مثاله به هیچ وجه نه این قدر نمایشی بود و نه شرافتمندانه. حس مقاومت من از یک طرف به دلیل سرما تقویت شد و از طرف دیگر با این واقعیت که هرگز نمی‌توانستم سرقولی که داده بودم بایستم."

پلورات گفت: "بسیار خوب، به هر حال دیگر جایات امن است. بعد چکار خواهیم کرد؟"

"می‌خواهیم به فوریت پرواز کنیم و با سرعت تمام از درون منظومه سیاره‌ای آن قدر از خورشید کامپورلئون دور شویم که بتوانیم جهش مان را انجام دهیم." فکر می‌کنی ممکن است متوقف یا تعقیبمان کنند؟"

"نه، من فکر می‌کنم وزیر واقعاً مشتاق است که هر چه سریعتر پی کارمان برویم و دیگر برنگردیم تا کیفر صاحب روز جزا بر سر سیاره نازل نشود، در واقع..."

"در واقع چی؟"

"او یقین دارد که آن بلا بر سر ما نازل خواهد شد. او اعتقاد راسخ دارد که ما هرگز باز نخواهیم گشت، البته این را هم باید بدانید که این حکم او به هیچ عنوان

نشاندهنده میزان بی‌ایمانی احتمالی من از دید او نیست، چون هرگز فرصت یک ارزیابی درست را از آن به دست نیاورد. منظورش فقط این بود که میزان بدبینی زمین چنان وحشتناک است که هر کس دنبالش برگردد حتماً در بین راه کشته می‌شود."

بلیس گفت: "مگر تا به حال چند نفر برای پیدا کردن زمین از کامپورلون رفته‌اند که او بتواند چنین حکمی صادر کند؟"

"شک دارم هیچ فرد کامپورلونی تا به حال برای چنین جستجوی راه افتاده باشد - من هم به او گفتم که ترسش فقط از روی خرافات است."

"مطمئنی که خودت به این حرف اعتقاد داری، یا این که گذاشته‌ای وزیر تو را هم دو دل کند؟"

"من می‌دانم ترسهای او، آن‌طور که خودش آنها را بیان کرد خرافات محض است، ولی باز هم ممکن است مبنای حرفش درست باشد."

"منظورت این است که اگر بخواهیم روی آن فرود بیاییم رادیواکتیویته ما را خواهد کشت؟"

"من قبول ندارم که زمین آلوده به رادیواکتیو باشد. معتمد که زمین از خودش محافظت می‌کند. یادت هست که همه مراجع مربوط به زمین از کتابخانه‌ترانتور بیرون برده شده بود. یادت می‌آید که حافظه شگفت‌انگیز گایا که تمام سیاره را تا لایه سنگی زیر سطح و حتی هسته فلزی و مذاب سیاره هم دربرمی‌گرفت هیچ چیز را در باره زمین به خاطر نمی‌آورد."

"روشن است که اگر زمین تا این حد قدرتمند است، می‌تواند چنان روی ذهنها اثر بگذارد که همه به رادیواکتیو بودن آن ایمان بیاورند و به این ترتیب راه هر گونه جستجو و تعقیب را سد کند. شاید از آن‌جا که کامپورلون آنچنان به زمین نزدیک است که خطری بالقوه تلقی شود، آن نادانی خاص در این مورد بیشتر تقویت شده. دنیادور که یک شکاک و یک دانشمند است کاملاً متقاعد شده که هیچ فایده‌ای بر پیدا کردن زمین مترتب نیست. او می‌گوید نمی‌توان پیدایش کرد... و به همین دلیل است که می‌گویم شاید خرافات نهفته در اعتقاد وزیر مبنای محکمی داشته باشد. اگر زمین تا این اندازه بر پنهان ماندنش مصمم

است، ممکن نیست ما را بکشد یا منحرفمان کند، تا آن را پیدا نکنیم؟"

بلیس اخم کرد و گفت: "گایا -"

تروایز به سرعت گفت: "نگو که گایا از ما محافظت می‌کند. از آن جاکه زمین توانسته کهن‌ترین خاطرات گایا را حذف و پاک کند، روشن است که در هر درگیری احتمالی میان این دو، زمین برنده خواهد شد."

بلیس با خونسردی گفت: "تو از کجا می‌دانی که حافظه‌ها پاک شده. ممکن است فقط مسأله شکل دادن حافظه سیاره‌ای و زمان لازم برای آن در کار بوده و حالا دیگر فقط می‌توانیم تا زمانی به عقب برگردیم که حافظه شکل گرفته. اگر هم حافظه واقعاً پاک شده باشد، از کجا مطمئن می‌شوی که زمین در آن دست داشته؟" تروایز پاسخ داد: "نمی‌دانم. من فقط حدس و گمانهایم را مطرح کردم."

پلورات بالحنی به نسبت خائفانه گفت: "اگر زمین این قدر قدرتمند است و به عبارتی این قدر مصمم است که انزوای خودش را حفظ کند، پس جستجوی ما چه فایده‌ای دارد؟ تصور می‌کنم، اعتقاد تو این باشد که زمین اجازه نخواهد داد موفق شویم و اگر لازم باشد برای جلوگیری از موفقیت حتی ما را خواهد کشت. دراین صورت، عاقلانه‌تر نیست که همه چیز را فراموش کنیم و برگردیم؟"

"قبول دارم که به ظاهر باید تسلیم شویم، اما حس می‌کنم که کاملاً قانع نشده‌ام زمین وجود دارد و باید پیدایش کنیم و موفق هم خواهیم شد. گایا هم که می‌گوید وقتی این طور حس کنم کاملاً یقین دارم، حق با من است."

"ولی چطور می‌توانیم بعد از کشف این سیاره باز هم زنده بمانیم، رفیق قدیمی؟"

تروایز با آرامشی ساختگی گفت: "شاید زمین هم ارزش غیر عادی درست گفتن مرا تشخیص دهد و مرا به حال خودم بگذارد. اما - این همان چیزی است که می‌خواستم بگویم - نمی‌توانم مطمئن باشم که شما دو نفر هم زنده می‌مانید و این برای من مهم است. همیشه برایم مهم بوده و از حالا به بعد مدام بر اهمیتش افزوده می‌شود و از نظر من باید شما دو نفر را به گایا برگردانم و به تنهایی کار را ادامه دهم. من بودم که اول بار تصمیم گرفتم باید دنبال زمین گشت، نه شما من هستم که آن را ارزشمند می‌دانم، نه شما! من هستم که نیروی ساقه‌ای مرا پیش

می‌برد، نه شما. پس بگذارید من این خطر را به جان بخرم، نه شما. بگذارید تنها بروم. - یانوف؟"

چنین می‌نمود که صورت دراز پلورات درازتر شده است، زیرا چانه‌اش را در گردش فرو می‌برد. "کتمان نمی‌کنم که اعصابم متشنج شده، گولان، ولی از این که تو را رها کنم و تنها بگذارم شرمنده می‌شوم. و در این صورت از خودم متنفر خواهم شد."

"بلیس؟"

"تو هر کاری بکنی، گایا تو را تنها نخواهد گذاشت، تروایز. اگر زمین خطرناک از کار درآید، گایا تا جایی که بتواند از تو محافظت خواهد کرد. به هر حال، من هم به عنوان بلیس، پل را ترک نخواهم کرد و اگر او در کنارت بماند من هم حتماً در کنارت خواهم ماند."

تروایز با ناخرسندی گفت: "بسیار خوب. من فرصت لازم را به شما دادم. با هم خواهیم رفت."

بلیس گفت: "با هم."

پلورات لبخندی گذرا زد و شانه تروایز را گرفت. "با هم، مثل همیشه."

۲۹

بلیس گفت: "این جا را ببین، پل."

بلیس برای تنوع و دوری جستن از کتابخانه مخصوص افسانه‌های زمین پلورات، سرگرم استفاده دستی و تقریباً بی‌هدف از تلسکوپ سفینه بود.

پلورات به او نزدیک شد. در کنارش ایستاد و به پرده نمایش نگریست. یکی از غولهای گازی منظومه سیاره‌ای کامپورلون در میدان دید رؤیت می‌شد و تا اندازه‌ای آن را بزرگ کرده بودند که واقعاً همان جرم فلکی عظیم الجثه‌ای را نشان می‌داد که بود.

سیاره به رنگ نارنجی روشن بود و نوارهایی از نارنجی کمرنگ‌تر سطح آن را راج می‌زد. غول گازی که از سطح صفحه منظومه رؤیت می‌شد و دورتر از

خود سفینه نسبت به خورشید بود، قرصی تقریباً کامل از نور را شکل می داد.

پلورات گفت: "زیباست."

"نوار مرکزی به بیرون از سیاره امتداد پیدا کرده، پل."

پلورات ابروانش را در هم کشید و گفت: "می دانی، بلیس، گمان کنم همین طور باشد."

"مگر فکر می کردی خطای دید است؟"

پلورات گفت: "مطمئن نیستم، بلیس. من هم به اندازه تو در امور فضاوردی تازه کارم. - گولان!"

تروایز با پاسخی به نسبت ضعیف گفت: "چطور شده؟" و با سر و وضعی ژولیده، انگار که هم اکنون بالباس روی تختش چرتی زده باشد - که درست همین کار را هم کرده بود - وارد اتاق خلبان شد.

او با حالتی به نسبت تندخو گفت: "خواهش می کنم! با این تجهیزات ور نروید."

پلورات گفت: "فقط تلسکوپ است. این را ببین."

تروایز به پرده نمایش نگاه کرد. "این یک غول گاری است، همان است که آن را گالیا^۱ می گویند؛ خودشان به من گفتند."

"چطور می توانی به صرف دیدن بگویی که همان است؟"

تروایز گفت: "از یک طرف به این دلیل که در این فاصله از خورشید و با توجه به اندازه های سیاره و موقعیت مداری که موقع تنظیم مسیرمان مطالعه اش کردم، این تنها سیاره ای است که در این محل می توانید تا این حد بزرگش کنید. از طرف دیگر هم پای حلقه اش در میان است."

"حلقه؟" این بلیس بود که با آهنگی آشفته و گیج سوال کرد.

"تنها چیزی که می بینی یک برجستگی نازک و روشن است، چون تقریباً از لبه اش به آن نگاه می کنیم. می توانیم به بیرون از صفحه منظومه برویم و دید

بهتری پیدا کنیم. چطور است؟"

پلورات گفت: "نمی‌خواهم مجبور شوی موقعیتها و مسیرها را دوباره محاسبه کنی، گولان."

"عیبی ندارد، کامپیوتر بدون دردسر همه را محاسبه خواهد کرد." در حال سخن گفتن پشت کامپیوتر نشست و دستش را روی علائمی گذاشت که از دستهایش استقبال کردند. کامپیوتر که به دقت با مغزش سازگار شده بود باقی کارها را خود به انجام رساند.

فاراشار، فارغ از دغدغه سوخت و احساس لختی، به سرعت شتاب گرفت و بار دیگر موجی از محبت و عشق به کامپیوتر و سفینه، که به این آسانی به خواسته‌اش پاسخ می‌دادند، وجودش را لبریز ساخت. گفتی فکر او بود که به کامپیوتر قدرت می‌داد و هدایتش می‌کرد، گفتی بخشی توانمند و گوش به فرمان از اراده او بود.

جای شگفتی نبود که بنیاد آن را پس خواسته بود؛ جای حیرت نبود که کامپورلون آن را برای خود می‌خواست. تنها سورد تعجب‌آور نیروی فراوان خرافات بود که کامپورلون را واداشته بود و داوطلبانه دست از آن بشوید. این سفینه اگر به خوبی مسلح می‌شد می‌توانست از چنگ هر سفینه‌ای در کیهانشان، یا هر تعداد و ترکیبی از ناوها بگریزد یا شکست‌شان دهد. البته به این شرط که با سفینه‌ای همتای خود رو به رو نگردد.

اما سفینه به خوبی مسلح نشده بود. شهردار برانو در هنگام دادن سفینه به او، حداقل آن‌قدر احتیاط به خرج داده بود که آن را بدون جنگ افزار تحویل دهد. همان‌طور که سیاره گالیا آهسته آهسته زیر پایشان به یک سو می‌چرخید، پلورات و بلیس با علاقه آن را تماشا می‌کردند. قطب بالایی (شمال یا جنوب) در حالی که یک جریان آشفته گردابی و عظیم آن را احاطه کرده بود، در میدان دید قرار گرفت. در همان حال قطب زیرین در پشت تنه کره پنهان گردید.

در قسمت زیرین، طرف تاریک سیاره به آن‌کره نارنجی روشن هجوم می‌آورد و آن قرص زیبا هر لحظه بیش از پیش نامتقارن می‌شد.

آنچه بیش از اینها هیجان‌انگیز می‌نمود، این بود که نوار روشن مرکزی دیگر

مستقیم و صاف نبود، بلکه آن نیز مانند سایر نوارهایی که چون کمربندهایی از قطب شمال تا جنوب سیاره را در بر گرفته بودند انحنا یافته بود، اما بیش از سایر نوارها.

در این هنگام نوار مرکزی آشکارا از لبه‌های سیاره بیرون زده و چون حلقه‌ای باریک از هر دو سو برجسته می‌نمود. توهم و خطای دیدی در میان نبود؛ ماهیت این حلقه روشن بود. یک حلقه مادی بود که گرداگرد سیاره را گرفته، ولی در سمت دیگر آن ناپیدا بود.

تروایز گفت: "گمان کنم همین قدر برای آن که متوجه موضوع شوید کافی است. اگر می‌خواستیم درست تا بالای سیاره برویم، می‌دیدید که حلقه مانند دایره‌ای است که با سیاره هم مرکز است و در هیچ نقطه‌ای با سیاره تماس ندارد. آن وقت احتمالاً می‌دیدید که یک حلقه هم نیست، بلکه چندین حلقه هم مرکزِ تودرتو است."

پلورات با بهت گفت: "فکر نمی‌کردم همچون چیزی ممکن باشد. چه عاملی آن را در فضا نگه می‌دارد؟"

تروایز گفت: "همان چیزی که یک ماهواره را در فضا نگه می‌دارد. این حلقه از ذرات ریزی تشکیل شده که همگی به دور سیاره می‌چرخند. حلقه‌ها چنان به سیاره نزدیک است که نیروهای کشندی اجازه نمی‌دهند به صورت یک توده متراکم و واحد درآید."

پلورات سر تکان داد. "فکرش را که می‌کنی وحشتناک است، دوست قدیمی، چطور ممکن است همه عمرم را به عنوان یک دانشمند گذرانده باشم و این قدر دربارهٔ اخترشناسی ناآگاه باشم؟"

"و من هم هیچ چیز دربارهٔ اسطوره‌های مربوط به نوع بشر نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌تواند بر همهٔ معارف بشری مسلط باشد. مسأله این جاست که این نوع حلقه‌های سیاره‌ای غیر عادی هم نیستند. تقریباً هر غول‌گازی حلقه‌هایی برای خود دارد، ولو این که فقط یک حلقه رقیق گردد و غبار باشد. از قضا خورشید ترمینوس در خانوادهٔ سیاره‌ای خود هیچ غول‌گازی واقعی ندارد، در نتیجه اگر یک ترمینوسی مسافر و فضاگرد نباشد یا درسهای اخترشناسی را در دانشگاه

نگذرانده باشد، احتمالاً هیچ چیز درباره حلقه‌های سیاره‌ای نخواهد دانست. مورد غیر عادی این است که یک حلقه به اندازه کافی پهن و روشن و قابل توجه باشد، یعنی مثل این یکی. خیلی زیباست. باید حداقل دویست کیلومتر پهنایش باشد.

در این لحظه پلورات مفاصل انگشتانش را به صدا درآورد. پس معنیش همین است.

بلیس مبهوت ماند. "چطور شده، پل؟"

پلورات گفت: "یک بار به یک قطعه شعر خیلی قدیمی برخوردم که به گویشی کاملاً قدیمی از زبان کهکشانی سروده شده بود و به سختی قابل درک بود، اما همین گواه خوبی برای قدمتش بود. - گو این که نباید از گویشهای باستانی گله‌گذاری کنم، رفیق قدیمی. ماهیت کارم مرا به یک کارشناس میرز در گونه‌های مختلف گویش کهن کهکشانی مبدل کرده و اگر چه در خارج از حیطه شغلی‌ام به هیچ دردم نمی‌خورد، اما باز هم جای شکرگذاری دارد. - راستی درباره چه چیزی حرف می‌زدم؟"

بلیس گفت: "یک قطعه شعر قدیمی، پل عزیز."

او گفت: "متشکرم، بلیس" و رو به تروایز کرد: "او همیشه به دقت گفته‌های مرا دنبال می‌کند تا هر وقت سر رشته کلام از دستم در رفت - که اغلب هم همین طور می‌شود - راهنمایی‌ام کند."

بلیس با لبخند گفت: "برای همین است که دوست دارم، پل."

"بگذریم... این قطعه شعر قدیمی منظومه سیاره‌ای را تشریح می‌کرد که زمین هم عضوی از آن بود. حالا چرا... نمی‌دانم، چون شعر به طور کامل باقی نمانده بود و دست کم من توانستم پاره‌های دیگرش را پیدا کنم. فقط همین یک قسمتش مانده بود، شاید به دلیل محتوای نجومی‌اش بوده. به هر حال، شعر وصف حلقه‌های سه گانه و درخشان سیاره ششم را می‌گوید: «هر دُران پنهانور و جسیم، گوتیا جهانشان، در برابر، صد مقابل خُرد تر.» می‌بینید، هنوز هم یادم مانده. من نمی‌فهمیدم یک حلقه سیاره‌ای چه چیز ممکن است باشد. یادم هست که خیال می‌کردم هر سه حلقه در یک ردیف و در یک سمت سیاره قرار

گرفته‌اند. آنچنان بی‌معنا جلوه می‌کرد که زحمت وارد کردنش را به کتابخانه‌ام ندادم. حالا تأسف می‌خورم که هیچ پرس و جویی نکردم. "پلورات با تأسف سرچشیدان." اسطوره شناس بودن در کهکشانِ امروز چنان شغل انفرادی و انزو اطلبانه‌ای است که آدم محاسن پرسیدن و مشورت کردن را فراموش می‌کند. "تروایز فکورانه پاسخ داد: "در این زمینه احتمالاً حق با تو بوده، یانوف. جدی گرفتن یاوه‌های شاعرانه کار عبثی است."

پلورات با اشاره به پرده نمایش گفت: "ولی معنیش همین است. شعر دربارهٔ همین حرف می‌زد. سه حلقهٔ عریض، هم مرکز و عریضتر از خود سیاره." تروایز گفت: "هرگز همچون چیزی نشنیده بودم. گمان نکنم حلقه‌ها تا این اندازه پهن بشوند. در مقایسه با سیاره‌ای که گردش می‌چرخند همیشه خیلی باریکترند."

پلورات گفت: "ما هم هیچ وقت نشنیده بودیم که یک سیارهٔ مسکونی قمری غول‌پیکر داشته باشد، یا پوسته‌اش رادیواکتیو باشد. این مورد سوم منحصر به فرد آن است. اگر سیاره‌ای رادیواکتیو پیدا کنیم، که در غیر آن صورت می‌توانست مسکونی باشد و قمر غول‌پیکری هم داشته باشد، و در عین حال سیارهٔ دیگری در همان منظومه حلقه‌ای عظیم داشته باشد، دیگر شک نمی‌ماند که با زمین رو به رو شده‌ایم."

تروایز تبسم کرد. "موافقم، یانوف. اگر هر سه اینها را پیدا کردیم، حتماً به زمین رسیده‌ایم."

بلیس آهی کشید و گفت: "اگر!"

۳۰

اکنون از نزدیکی جهانهای اصلی آن منظومهٔ سیاره‌ای دور شده و در موقعیتی میان دو سیارهٔ بیرونی و آخری قرار داشتند به ترتیبی که دیگر هیچ جرم سماوی قابل توجهی تا فاصلهٔ ۱/۵ میلیارد کیلومتری‌شان وجود نداشت. در برابرشان فقط ابر گستردهٔ دنباله‌دارها قرار داشت که از حیث گرانشی اهمیت چندانی

نداشت.

فراستار به سرعت $C/10$ رسیده بود، یعنی یک دهم سرعت نور. تروایز می‌دانست که به صورت نظری می‌توان سفینه را به نزدیکی سرعت نور رساند، اما از این نکته نیز آگاه بود که در عمل، $C/10$ حد منطقی و مطلوب است.

در این سرعت می‌توانست از کنار هر جرم قابل توجهی مانور داده و بگذرد، اما برای گریختن از برخورد با ذرات ریز پراکنده و از آن بالاتر اتمها و مولکولهای منفرد راهی وجود نداشت. در سرعتهای خیلی بالا، حتی همین ذرات ریز نیز با خراشیدن و زخم زدن بر جدار سفینه به آن آسیب می‌رساندند. در سرعتهای نزدیک به سرعت نور هر اتمی که به بدنه برخورد می‌کرد ویژگیهای ذرات اشعه کیهانی را از خود بروز می‌داد. زیر بمباران نافذ تشعشع کیهانی، سرنشینان ناو دیر زمانی زنده نمی‌ماندند.

ستارگان دور دست هیچ جنبشی از خود نشان نمی‌دادند و اگر چه سفینه با سرعتی برابر با سی هزار کیلومتر در ثانیه پیش می‌رفت، تمامی ظواهر حاکی از آن بود که در یک نقطه ایستاده‌اند.

کامپیوتر برای یافتن هر جسمی کوچک، اما به اندازه کافی خطرناک، که امکان برخورد با سفینه را داشت فضا را تا دور دستها می‌کاوید و کشتی با مانوری ظریف و نرم از کنار آن می‌گذشت تا به فرض محال لازم بودن آن، خطری پیش نیاید. از روی اندازه هر جسم احتمالی نزدیک شونده، سرعت عبورش از کنار آنها و به دلیل فقدان اثر ناشی از تغییر لختی - که خود منتج از تغییر مسیر بود - هرگز ممکن نبود قضاوت کرد که آیا آنچه روی داده است را می‌توان به عنوان یک "عبور از نزدیک" تلقی کرد یا نه.

بنابراین، تروایز از این بابت نگرانی به دل راه نمی‌داد یا حتی درباره آن فکر هم نمی‌کرد. او تمام فکر خود را متوجه سه مجموعه مختصاتی کرده بود که از دنیادور گرفته و به خصوص متوجه مختصاتی که نمایانگر نزدیکترین جرم ساموی به آنان بود.

پلورات مشتاقانه پرسید: "این ارقام اشکالی دارند؟"

تروایز گفت: "هنوز نمی‌توانم بگویم. مختصات به خودی خود به درد

نمی‌خورد، مگر آن که مبدا، مختصات یا نقطه صفر و ترتیب و رج شدنشان را در دستگاه مختصات بدانی - جفتی که فاصله در راستای آن ذکر شده، به عبارت دیگر هم ارز نصف النهار اصلی و از این قبیل."

پلورات هاج و واج پرسید: "این چیزها را از کجا می‌فهمی؟"

"اول مختصات ترمینوس و دو سه نقطه شناخته شده دیگر را نسبت به کامپورلون به دست می‌آورم. اگر اینها را به کامپیوتر بسپرم خودش ترتیب قرار گرفتن ارقام را در دستگاه مختصات محاسبه می‌کند، که مثلاً ترمینوس در همان نقطه‌ای که باید قرار می‌گیرد یا نه. فقط می‌خواهم همه چیز را طوری در مغزم مرتب کنم که بتوانم برنامه مناسبی به کامپیوتر بدهم. وقتی ترتیب مرتب شدن ارقام را درون دستگاه مختصات فهمیدم، آن وقت ممکن است اعداد داده شده برای «جهان ممنوع» معنادار شود."

بلیس گفت: "فقط ممکن است؟"

تروایز گفت: "متأسفانه، بله. آخر، این ارقام قدیمی است - احتمالاً کامپورلونی‌اند، اما نه به طور قطع. اگر ترتیب چیده شدنشان در دستگاه مختصات به شکل دیگری باشد چه؟"

"آن وقت چطور می‌شود؟"

"آن وقت، فقط یک مشت ارقام بی‌معنا داریم. ولی... فقط باید همین را بفهمیم."

دستاش به نرمی روی کلیدهای روشن کامپیوتر به پرواز درآمد و اطلاعات لازم را وارد کرد. سپس هردو دست را روی جایگاه مخصوصشان، روی میز کامپیوتر گذاشت. تا هنگامی که کامپیوتر ترتیب مختصات را معلوم کند، درنگ کرد، سپس مختصات نزدیکترین جهان ممنوع را با همان ترتیب مختصات تفسیر کرد و سرانجام آن مختصات را روی نقشه کهکشان که در حافظه کامپیوتر ذخیره شده بود مشخص نمود.

منظری از ستارگان روی پرده پدیدار شد و در حین تنظیم به سرعت به حرکت درآمد. پس از آن تصویر ثابت شد، گسترش یافت و ستارگان از لبه‌هایش بیرون ریخت تا آن که دیگر تقریباً ستاره‌ای در میدان دید باقی نماند. چشم بشر

در هیچ یک از این مراحل قادر به تعقیب آنچه روی می‌داد نبود؛ همه چیز همچون تصویری محو و پر جرقه می‌نمود. سرانجام تنها چیزی که باقی ماند فضایی به شعاع یک دهم پارسک (مطابق ارقام شاخص زیر تصویر) بود. تغییر دیگری رخ نداد و فقط شش کور سوی بی‌فروغ در میان آن فضای قیرگون خودنمایی می‌کرد.

پلورات به نرمی پرسید: "کدامشان جهان ممنوع است؟" تر وایز گفت: "هیچ کدام. چهارتایشان کوتوله^۱ سرخند^۱، یکی‌شان هم تقریباً کوتوله سرخ است و آخری هم یک کوتوله سفید^۲ است. ممکن نیست هیچ کدام یک سیاره مسکونی در مدارش داشته باشد."

"چطور می‌توانی فقط با نگاه کردن بفهمی کوتوله سرخ هستند." تر وایز گفت: "ما به ستاره‌های واقعی نگاه نمی‌کنیم؛ این تصویر گوشه‌ای از نقشه کهکشان را نشان می‌دهد که در حافظه کامپیوتر ذخیره شده. هر کدام یک عنوان مشخص دارد. شما عنوان را نمی‌بینید و من هم به‌طور عادی آن را نمی‌بینم؛ ولی تا وقتی دستهایم با کامپیوتر تماس دارد، مثل الآن، از حجم چشمگیری از داده‌ها درباره هر ستاره‌ای که چشمانم رویش متمرکز شود مطلع می‌شوم."

پلورات با آهنگی اندوهناک گفت: "پس این مختصات بی‌فایده‌اند." تر وایز سر برداشت و به او نگریست. "نه، یانوف. هنوز کارمان تمام نشده. باز هم مسأله زمان حل شده. مختصات جهان ممنوع مربوط به مختصات بیست هزار سال پیش آن است. در آن زمان، هم جهان ممنوع و هم کامپورلون گرد مرکز

۱. رده‌ای از ستارگان سرخ رنگ و کم نور با قدر مطلق (درخشندگی واقعی) کمتر از ۱+ که کم‌فروغترین و سردترین گونه در میان رده کوتوله‌ها هستند.

۲. رده‌ای از ستاره‌های کوچک بسیار چگال با درخشندگی اندک. این ستارگان بازمانده ستاره‌هایی هستند که تقریباً تمام هیدروژن خود را به مصرف رسانده‌اند و به دلیل کوچکی و چگالی بالا، دمای سطحی فوق‌العاده‌ای دارند.

کهکشان می‌چرخیده‌اند و احتمال زیادی دارد که سرعت گردش‌شان با هم فرق داشته و روی مدارهایی با زاویهٔ میل و انحراف متفاوت حرکت می‌کرده‌اند. در نتیجه با گذشت زمان ممکن است دو جهان از هم دور شده یا به هم نزدیک شده باشند، و در عرض بیست هزار سال ممکن است جهان ممنوع چیزی بین نیم تا پنج پارسک از محل اولیه‌اش دور شده باشد. بدون شک در یک محوطهٔ به شعاع یک دهم پارسک دیده نمی‌شود.

”پس چکار باید بکنیم؟“

”کامپیوتر را وامی‌داریم زمانِ کهکشان را نسبت به کامپورلون بیست هزار سال عقب ببرد.“

بلیس تقریباً مبهوت به نظر می‌رسید. او پرسید: ”می‌تواند همچون کاری بکند؟“

”خوب، خود کهکشان را که نمی‌تواند در طول زمان عقب بکشد، ولی نقشهٔ درون حافظه‌اش را می‌تواند.“

بلیس گفت: ”شاهد اتفاقی هم خواهیم بود؟“

تروایز گفت: ”خودت تماشا کن.“

آن شش ستاره با سرعتی بسیار آهسته و کند شروع به خیزیدن در سطح پردهٔ نمایش کردند. ستارهٔ جدیدی که تا آن هنگام روی پرده وجود نداشت از لبهٔ سمت چپ وارد شد و پلورات با هیجان به آنها اشاره کرد. ”آن جاست! آن جاست!“

تروایز پاسخ داد: ”متأسفم، فقط یک کوتولهٔ سرخ دیگر است. اینها همه جا هستند.“

حداقل سه چهارم ستاره‌های کهکشان را همین‌ها تشکیل می‌دهند.“

پرده آرام گرفت و از حرکت افتاد.

بلیس گفت: ”خوب؟“

تروایز گفت: ”همین بود. این نمای همان بخش از کهکشان در بیست هزار سال قبل است.“

درست در وسط پرده همان نقطه‌ای است که اگر جهان ممنوع با سرعتی

متوسط حرکت می‌کرد بایست در آن‌جا قرار داشت.
 بلیس با تندخویی گفت: "بایست قرار داشت، اما نیست."
 تروایز با خونسردی چشمگیر گفت: "بله، نیست."
 پلورات نفس را با آهی بلند بیرون داد: "آخ، چه بد شد، گولان."
 تروایز گفت: "ناامید نشو، صبر داشته باش. من توقع نداشتم ستاره این‌جا باشد."

پلورات شگفت زده گفت: "توقع نداشتی؟"
 "نه. گفتم که این خود کهکشان نیست، و فقط نقشه کامپیوتری کهکشان است. اگر یک ستاره واقعی در نقشه درج نشده باشد، آن را نخواهیم دید. اگر اسم این سیاره «جهان ممنوع» است و بیست هزار سال هم اسمش همین بوده، احتمال قوی دارد که در نقشه هم درج نشده باشد. ظاهراً همین‌طور هم هست، چون آن را نمی‌بینیم."

بلیس گفت: "شاید چون وجود ندارد آن را نمی‌بینیم. ممکن است افسانه‌های کامپورلونی خیالی باشند یا مختصات غلط باشند."
 "کاملاً" درست است. ولی کامپیوتر حالا که محل بیست هزار سال پیش آن را پیدا کرده می‌تواند مختصات احتمالی آن را تخمین بزند. با استفاده از مختصات تصحیح شده از حیث زمانی، که فقط با استفاده از نقشه ستاره‌ای قادر به انجام دادنش بودم. دیگر می‌توانیم به میدان ستاره‌ای واقعی خود کهکشان برگردیم."
 بلیس گفت: "ولی تو فقط یک سرعت متوسط را برای جهان ممنوع فرض کردی. اگر سرعتش متوسط نباشد، چه؟ آن وقت دیگر مختصات درست را در اختیار نداری."

"این هم درست است، ولی یک تصحیح، با فرض سرعت متوسط، تقریباً بدون شک به موقعیت واقعی نزدیکتر است تا حالتی که دست به تصحیح زمانی نمی‌زدیم."

بلیس شکاکانه گفت: "تو فقط این‌طور امیدواری؟"
 تروایز گفت: "دقیقاً همین‌طور است. امیدوارم... خوب، حالا بیایید نگاهی هم به کهکشان واقعی بیندازیم."

در همان حال که تروایز (شاید تنها برای فرو نشاندن هیجان درونیش و به تأخیر انداختن لحظه موعود) به نرمی آغاز سخن کرد - گفتی مشغول سخنرانی برای شاگردان است مدو نفر ناظر صحنه با اعصابی متشنج به پرده چشم دوختند. او گفت: "رصد کهکشان واقعی خیلی مشکلتر است. نقشه کامپیوتر یک بازسازی مصنوعی است که می توان تصاویر نامطلوبش را حذف کرد. اگر یک سحابی دید را کور کرده باشد می توانم کنارش بزنم. اگر زاویه دید نسبت به آنچه در نظر دارم نامناسب باشد، می توانم زاویه را عوض کنم و کارهای دیگری از این قبیل. ولی کهکشان واقعی را همان طور که هست باید پذیرفت و اگر بخواهم چیزی را تغییر دهم باید در خود فضا تغییر مکان بدهم که خیلی بیشتر از تنظیم نقشه وقت می گیرد."

همان طور که به سخن گفتن ادامه می داد، پرده نمایش ابری چنان متراکم از ستارگان را به نمایش گذاشت که ستارگان منفرد به شکل توده هایی غیر منتظم از آرد پدیدار می شدند.

تروایز گفت: "این یک نمای بزرگی از پهلوی بخشی از راه شیری است، ولی من نمای پیش زمینه را می خواهم. اگر پیش زمینه را گسترش دهم، پس زمینه در مقایسه با آن محو خواهد شد. مختصات نقطه مورد نظر آن قدر به کامپورلون نزدیک هست که بتوانم آن را تا حدی گسترش دهم که مشابه نمای نقشه شود. فقط اجازه بدهید دستورهای لازم را بدهم، به شرطی که بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم. حالا."

میدان ستاره ای با چنان شتابی گسترش یافت که هزاران ستاره با سرعت تمام از لبه های تصویر بیرون جستند و چنان احساسی واقعی از حرکت را به ناظران القا نمودند که هر سه نفر ناخودآگاه خود را در پاسخ به این حرکت رو به جلوی ستارگان عقب کشیدند.

همان نمای پیشین، هر چند نه به تاریکی مطلق نقشه، اما با همان شش ستاره قبلی، روی پرده نقش بست. ولی تقریباً در مرکز، ستاره دیگری بود که با قدرتی بس فراتر از دیگر ستارگان می درخشید.

پلورات با نجوایی حاکی از هیبت زدگی گفت: "همین است."

"شاید به کامپیوتر دستور می‌دهم طیفش را بگیرد و تجزیه و تحلیل کند." درنگی به نسبت دراز پدید آمد و سپس تروایز گفت: "رده طیفی^۱، G-۴، که اندکی کم فروغتر و کوچکتر از خورشید ترمینوس و به نسبت روشتر از خورشید کامپورلون است. هیچ ستاره رده G نباید از نقشه کهکشانی کامپیوتر حذف شده باشد. اما حالا که شده، پس گواه محکمی است برای این که شاید خورشید جهان ممنوع همین باشد."

بلیس گفت: "یعنی ممکن نیست که دست آخر معلوم شود هیچ سیاره قابل سکونتی دور این ستاره نمی‌گردد؟"

"گمان کنم احتمالش باشد. در این صورت سعی خواهیم کرد دو جهان ممنوع دیگر را پیدا کنیم."

بلیس لجاجت کرد: "اگر آن دو تای دیگر هم فلاپی از کار درآمدند چطور؟"

"آن وقت می‌رویم سراغ چیزهای دیگر."

"مثلاً چه چیز؟"

تروایز با اندوه گفت: "کاش می‌دانستم."

۱. براساس نمودار هرتز شپرونگ - راسل می‌توان ستارگان را از لحاظ رده طیفی به هفت نوع اصلی O, B, A, F, G, K, M و دو نوع فرعی C (کربنی) و S (زیر کربنومی) طبقه‌بندی نمود. در این نمودار، ستارگان بر حرارت از رده O تا کم حرارت M طبقه‌بندی می‌شوند. همچنین هر یک از هفت رده اصلی به ده رده فرعی دیگر نیز از ۰ تا ۹ تقسیم می‌شوند. خورشید زمین در این رده‌بندی از نوع ۰ G شناخته می‌شود.

بخش سوم

أُورَا

هشت

جهان ممنوع

۳۱

پلورات گفت: "گولان، اشکالی ندارد من هم تماشاکنم؟"

تروایز پاسخ داد: "به هیچ وجه، یانوف."

"اگر سؤال کنم چه؟"

"سؤال کن."

پلورات گفت: "الآن چکار می‌کنی."

تروایز نگاهش را از پرده نمایش برگرفت. "باید فاصله‌مان تا هر ستاره‌ای را که به نظر می‌رسد نزدیک جهان ممنوع باشد اندازه بگیریم تا بفهمم کدام‌شان واقعاً به جهان ممنوع نزدیک‌ترند. برای این کار باید میدانهای گرانشی‌شان مشخص شود و برای همین به جرم و فاصله نیاز دارم. بدون اینها، نمی‌شود یک جهش تر و تمیز انجام داد."

"چطور این کار را می‌کنی."

"خوب، هر ستاره‌ای را که می‌بینم مختصاتش در بانکهای حافظه کامپیوتر ذخیره شده و اینها را می‌توان با دستگاه مختصات منظومه کاسپورلون حل کرد. این یکی را هم به نوبه خودش می‌توان با موقعیت واقعی فاراستار در فضا نسبت به خورشید کامپورلون تصحیح کرد و همین فاصله‌مان را تا هر کدام از آن

ستاره‌ها مشخص می‌کند. شاید همه آن کوتوله‌های سرخ روی پرده نسبت به جهان ممنوع نزدیک به نظر برسند، اما بعضی‌ها نزدیک‌ترند و بعضی دیگر دورتر. می‌دانی، ما به موقعیت مکانی سه بعدی‌شان احتیاج داریم.^۲

پلورات با حرکت سر تأیید کرد و گفت: "تو هم که از قبل مختصات جهان ممنوع را داشتی."

"بله، ولی کافی نیست. من فاصله سایر ستاره‌ها را تا حد دقت یک درصد یا در همین حدود لازم دارم. شدت گرانش آنها در نزدیکی جهان ممنوع به قدری کم است که یک اشتباه کوچک هیچ تفاوت محسوسی را نشان نخواهد داد. خورشید جهان ممنوع - احتمالاً - میدان گرانشی خیلی قدرتمندی در اطراف جهان ممنوع ایجاد می‌کند و من فاصله‌مان تا آن‌جا را باید با هزار بار دقت بیشتر نسبت به سایر ستاره‌ها بدانم. مختصات تنها کفایت نمی‌کند."

"بعدش چه می‌کنی؟"

"فاصله ظاهری جهان ممنوع - یا بهتر بگویم، خورشید آن - را نسبت به سه ستاره نزدیکش اندازه می‌گیرم. ستاره‌هایی که آنچنان کم نورند که برای تشخیص دادنشان احتیاج به بزرگنمایی زیادی داریم. آن سه تا احتمالاً خیلی دورند. بعد روی یکی از آن سه ستاره روی پرده قفل می‌کنیم و روی یک زاویه قائمه نسبت به خط دید، به طرف جهان ممنوع یک جهش یکدهم پارسکی می‌کنیم. می‌توانیم با ضریب ایمنی کافی این کار را انجام دهیم، ولو این که فاصله‌مان را تا آن ستاره‌های به نسبت دور دست ندانیم."

"ستاره‌ای که پیش از جهش روی آن قفل کردیم، پس از جهش هم در مرکز پرده نمایش می‌ماند. دو ستاره کم‌سوی دیگر، در صورتی که هر سه ستاره حقیقتاً خیلی دور باشند، به شکل محسوسی تغییر موقعیت نخواهند داد. اما جهان ممنوع آن قدر نزدیک هست که در جابه‌جایی اختلاف منظری، موقعیت ظاهری‌اش تغییر کند. از روی مقدار جابه‌جایی می‌توانیم میزان فاصله را تعیین کنیم. اگر بخواهم محکم‌کاری کنم و بیشتر مطمئن شوم، سه ستاره دیگر را هم انتخاب می‌کنم و همین روال را دنبال می‌کنم."

پلورات گفت: "انجام دادن این کارها چقدر طول می‌کشد؟"

"خیلی کم. بار اصلی روی دوش کامپیوتر است. من فقط می‌گویم چکار کن. چیزی که زیاد وقت می‌گیرد این است که باید نتایج را بررسی کنم و مطمئن شوم که به نظر درست است و دستورهای من هم از هیچ جهت ایرادی نداشته. اگر من هم یکی از آن بی‌کله‌هایی بودم که به خودش و کامپیوتر اطمینان کامل دارد، کار در عرض دو سه دقیقه تمام می‌شد.

پلورات گفت: "واقعاً حیرت‌انگیز است. فکرش را بکن این کامپیوتر چه کارها که برایشان نمی‌کند."

"من دائم به همین فکر می‌کنم."

"اگر نبود چکار می‌کردی؟"

"اگر سفینه‌مان گرانشی نبود چکار می‌کردم؟ اگر آموزشهای فضانوردی ندیده بودم چه می‌کردم؟ اگر تجربه بیست هزار سال تکنولوژی پرواز فراقضایی نبود چه می‌کردم؟ اما واقعیت این است که من این طورم و حالا این جا هستم. فرض کن بیست هزار سال بعد به دنیا آمده بودیم. آن وقت چه معجزه‌های تکنولوژیکی نبود که باید سپاسگزارشان می‌بودیم؟ شاید هم تا بیست هزار سال دیگر نژاد بشر منقرض شده باشد؟"

پلورات گفت: "بعید است، خیلی بعید است که منقرض شده باشد. حتی اگر به جزئی از کل کهکشان بدل نشویم، هنوز هم روان تاریخ را داریم که هدایتمان کند."

تروایز دستها را از روی کامپیوتر برداشت و روی صندلی‌اش چرخید. او گفت: "بگذار خودش مسافتها را پیدا کند و چند بار هم نتایج را کنترل کند. عجله‌ای در کار نیست."

تروایز نگاهی پرشگرانه به پلورات انداخت و گفت: "گفتی روان تاریخ! می‌دانی یانوف، این موضوع دوبار در کامپورلون مطرح شد و هر دو بار آن را خرافات خواندند. یک بار خودم گفتم و یک بار هم دنیادور تکرارش کرد. مگر می‌شود روان تاریخ را چیزی جز یک اعتقاد خرافاتی از جانب بنیاد دانست؟ مگر چیزی جز یک اعتقاد بی پایه و اساس و بی سند است؟ نظر تو چیست؟ یانوف؟ این مربوط به رشته توست. نه من."

پلورات گفت: "چرا می‌گویی بی‌سند است، گولان؟ تصویر شبیه‌سازی شده هری سلدون در دهلیز زمان ده دوازده بار ظاهر شده و وقایع را همان‌طور که بوده تشریح کرده. اگر بدون اتکا به روان تاریخ آنها را پیش‌بینی کرده بود نمی‌توانست از ماهیت آن وقایع در زمان خودش آگاهی داشته باشد."

تروایز با حرکت سر تصدیق کرد. "تکان دهنده به نظر می‌رسد. او دربارهٔ میول اشتباه کرد ولی حتی صرف‌نظر از آن، باز هم تکان دهنده است. با این حال، نوعی حالت جادوگرانه و ناخوشایند دارد. هر تردست شیبادی می‌تواند چند تا کلک سر هم کند."

"هیچ شعبده‌بازی نمی‌تواند تا چند قرن آینده را پیش‌بینی کند."

"بله، هیچ تردستی واقعاً نمی‌تواند کارهایی را بکند که تو را وامی‌دارد خیال کنی می‌تواند."

"دست بردار، گولان. من که فکر نمی‌کنم با هیچ حق‌ای بشود اتفاقات پنج قرن آینده را پیشگویی کرد."

"بله، فکر هیچ حق‌ای را هم نمی‌توانی بکنی که یک تردست را قادر سازد محتویات یک پیغام پنهان شده در یک شیشه مکعب چهاربُعدی مستقر در یک ماهوارهٔ بی‌سرنشین مدار گرد را حدس بزند. با این وجود من تردستی را دیدم که این کار را می‌کرد. تا به حال به مغزت خطور نکرده که آن کپسولِ زمان و تصویر شبیه‌سازی شدهٔ هری سلدون ممکن است هر دو توسط حکومت سرهم‌بندی شده باشد؟"

پلورات که انگار از شنیدن این پیشنهاد متقلب شده بود، گفت: "همچون کاری نمی‌کنند."

تروایز آوایی خشمگین از دهان بیرون داد.

پلورات ادامه داد: "و اگر هم چنین کاری بکنند مچشان را خواهند گرفت." "از این بابت به هیچ عنوان مطمئن نیستم. ولی مسأله این است که ما به هیچ‌وجه نمی‌دانیم روش کار روان تاریخ چیست؟"

"من هم نمی‌دانم کامپیوتر چگونه کار می‌کند ولی می‌دانم که کار می‌کند."

"دلیلش این است که دیگران می‌دانند چگونه کار می‌کند. اگر هیچ‌کس

نمی‌دانست چطور کار می‌کند که اصلاً به وجود نمی‌آمد. پس اگر به هر دلیل از کار بیفتد، هیچ کاری از دستان ساخته نیست. روان تاریخ هم اگر یکباره از کارایی بیفتد.

"بنیاد دومی‌ها می‌دانند روان تاریخ چطور کار می‌کند."

"تو از کجا می‌دانی، یانوف؟"

"همه این‌طور می‌گویند."

"حرف زدن که کاری ندارد. - آها، فاصله‌مان تا ستاره جهان ممنوع را به دست آوردیم، امیدوارم عددش کاملاً دقیق باشد. بیا نگاهی به این ارقام ببندازیم." او دیر زمانی به ارقام خیره ماند، لبانش هرازگاهی تکان می‌خورد، گفتی سرگرم یک محاسبه کلی و غیر دقیق ذهنی است. سرانجام بی‌آن که چشم بردارد گفت: "بلیس چه می‌کند؟"

پلورات پاسخ داد: "خواهی، رفیق قدیمی." سپس با آهنگی دفاعی گفت: "به خواب احتیاج دارد، گولان. ادامه دادن وضعیتش به عنوان جزئی از گایا از طریق فرافضا انرژی زیادی مصرف می‌کند."

تروایز به سمت کامپیوتر برگشت و در همان حال گفت: "باید همین‌طور باشد." دستانش را روی پایانه‌های کامپیوتر در سطح میز گذاشت و زیر لب گفت: "می‌گذارم چند جهش را پشت هم انجام دهد و هر بار محاسباتش را بررسی کند." بعد دستانش را دوباره عقب کشید و گفت: "جدی گفتم، یانوف. تو از روان تاریخ چه می‌دانی؟"

چنین می‌نمود که پلورات جا خورده است. "هیچ چیز. تاریخ شناس بودن، به هر حال، یک دنیا با روان تاریخ شناس بودن تفاوت می‌کند... البته دو اصل اساسی روان تاریخ را می‌دانم. ولی این را همه می‌دانند."

"حتی من هم می‌دانم. شرط اول این است که جمعیت انسانهای مورد نظر باید آنچنان زیاد باشد که برخورد آماری با آن معنادار باشد. اما این «آنچنان زیاد» یعنی چقدر؟"

پلورات گفت: "جدیدترین تخمینها از میزان جمعیت کهنشان در حدود ده کاتریلیون است، که احتمالاً بیشتر از اینها هم هست. مطمئناً این قدر به حد کافی

زیاد هست."

"از کجا می دانی؟"

"چون روان تاریخ کار می کند و عملی شده، گولان. هر قدر هم چند و چون های منطقی بیاوری، باز هم کار خودش را می کند."

تروایز گفت: "شرط دوم این است که انسانها از وجود روان تاریخ و ماهیتش بی خبر باشند تا آگاهی از آن موجب اختلال در واکنشهای آنان نشود. ولی آنها از وجود روان تاریخ باخبرند."

"فقط از وجودش باخبرند، رفیق قدیمی. این یکی خیلی مهم نیست. شرط دوم این است که انسانها از پیش بینی های روان تاریخ بی خبر باشند که همین طور هم هست - جز این که بنیاد دومی ها باید از آن خبردار باشند، منتهی آنها یک مورد استثنایی اند."

"پس علم روان تاریخ فقط بر مبنای همین دو شرط استوار شده. باور کردنش سخت است."

پلورات گفت: "نه فقط بر مبنای همین دو شرط. ریاضیات پیشرفته و روشهای دقیق آماری هم لازمند. اگر می خواهی قصه اش را بشنوی باید بگویم: هری سلدون روان تاریخ را با الهام گرفتن و به تقلید از تئوری سیتیک گازها ابداع کرد. هر اتم یا مولکول در گاز به شکلی تصادفی حرکت می کند به ترتیبی که نمی توان موقعیت مکانی یا سرعت حرکت هر کدام را تعیین کرد. با این وجود، با استفاده از آمار می توان با دقتی زیاد قوانین حاکم بر رفتار کلی آنها را به دست آورد. سلدون هم به همین طریق تصمیم گرفت قوانین حاکم بر رفتار کلی جوامع بشری را پیدا کند، گو این که این راه حلها در خصوص رفتار انسانهای منفرد کاربرد نداشت."

"شاید، اما انسانها که اتم نیستند."

پلورات گفت: "صحیح است. یک انسان دارای آگاهی و شعور است و رفتارش به اندازه ای بغرنج است که آن را ناشی از اراده ای آزاد جلوه دهد. از این که سلدون چگونه با این مسأله برخورد کرده هیچ چیز نمی دانم، و اطمینان هم دارم که اگر یک نفر مطلع سعی در توضیح آن برای من بکند، باز هم نخواهم

فهمید. اما سلدون موفق شد.

تروایز گفت: "پس همه چیز در گرو آن است که جمعیت باید پر شمار و ناآگاه باشد. به نظر تو این یک شالوده‌ست و لرزان برای ساختن یک بنای عظیم ریاضی نیست. اگر این دو شرط به خوبی تأمین نشده باشد، آن وقت بنا فرو می‌ریزد."

"اما حالا که طرح فرو نریخته -"

"یا این که این دو شرط کاملاً خطایا ناکافی نباشد، بلکه فقط ضعیفتر از آنچه که باید باشد، ممکن است روان تاریخ تا چند قرن به اندازه کافی کار کند و بعد با رسیدن به یک بحران خاص فرو بریزد - همان طور که به طور موقت در زمان میول شیرازهاش از هم گسیخت. اگر شرط سومی هم در کار باشد چه؟"

پلورات با اندکی اخم گفت: "کدام شرط سوم؟"

تروایز پاسخ داد: "نمی‌دانم. یک استدلال ممکن است کاملاً منطقی و موقر بنماید و با این حال متضمن پیش فرضی بیان نشده باشد. شاید شرط سوم پیش فرضی است که چنان بدیهی قلمداد شده که هیچ وقت کسی به فکر مطرح کردنش نمی‌افتد."

"پیش فرضی که این طور بدیهی تلقی شود، معمولاً به اندازه کافی معتبر است، وگرنه کسی آن را بدیهی فرض نمی‌کرد."

تروایز غرولندی کرد: "اگر با تاریخ علمی هم به اندازه تاریخ سستی آشنا بودی، یانوف، می‌دانستی که این حکم چقدر غلط است... ولی حالا که دیگر به نزدیکی خورشید جهان ممنوع رسیده‌ایم."

در واقع، ستاره‌ای درخشان در وسط پرده نمایش خودنمایی می‌کرد. ستاره‌ای چنان درخشان و پرنور که پرده به طور خودکار به حدی از نور آن می‌کاست که سایر ستارگان را در تاریکی فرو می‌برد.

و استفاده از آب همواره در حداقل نگه داشته می شد تا از فشار بیش از اندازه بر تأسیسات بازیافت جلوگیری شود. تروایز این نکته را با سختگیری تمام به پلورات و بلیس گوشزد کرده بود.

با این وجود بلیس همیشه حالتی سر زنده و شاداب داشت و گیوان بلند و تیره رنگش به طور قطع مرتب، و ناخنهایش براق بود.

بلیس وارد اتاق خلبان شد و گفت: "پس این جا هستید؟" تروایز سر بلند کرد و گفت: "جای تعجب نیست. ترک کردن کشتی که میسر نیست، و یک جستجوی سی و دو ثانیه ای بی پروا برگرد جای ما را در سفینه مشخص می کرد، ولو این که به طور ذهنی هم پیدایمان نمی کردی."

بلیس گفت: "این حرف فقط به منزله نوعی سلام و احوال پرسی بود و خودت هم می دانی که نباید به معنای واقعی اش برداشت می شد. الآن کجا هستیم؟ - در ضمن، نمی خواهم بگویی «در اتاق خلبان».

پلورات یک دست را به سوی او دراز کرد و گفت: "بلیس عزیزم، ما در حوزه بیرونی منظومه سیاره ای نزدیکترین جهان ممنوع هستیم."

بلیس به سوی پلورات رفت و یک دست را به سبکی روی شانه او گذاشت. بلیس گفت: "نباید خیلی هم ممنوع باشد. کسی راهمان را سد نکرد."

تروایز گفت: "فقط به این دلیل ممنوع است که کامپورلون و سایر جهانهای موج دوم مهاجرت داوطلبانه جهانهای موج اول - یعنی فضاییها - را تحریم کردند. اگر خودمان این تحریم را داوطلبانه رعایت نکنیم، چه کسی جلویمان را می گیرد؟"

"شاید فضاییها هم، اگر هنوز زنده باشند، جهانهای موج دومی ها را تحریم کرده باشند. اگر ما اهمیتی به ورود ناخوانده به جهان شان نمی دهیم، به این معنا نیست که آنها هم اهمیتی به این مسأله نمی دهند."

تروایز گفت: "بله، ولی اگر هنوز زنده باشند، اما هنوز این را هم نمی دانیم که اصلاً سیاره ای هست که روی آن زندگی کنند یا نه. تا به حال تنها چیزی که دیده ایم غولهای گازی معمولی است. دو غول گازی که هیچ کدام چندان هم غول آسا نبود."

پلورات شتابان گفت: "ولی معنیش این نیست که جهان فضاها وجود ندارد. هر جهان مسکونی‌ای باید خیلی به خورشید نزدیکتر باشد و خیلی هم کوچکتر از این حرفها باشد که در این درخشش فراوان خورشید به سادگی بتوان پیدایش کرد. برای پیدا کردن همچون سیاره‌ای باید چند ریز-جهش به سمت داخل منظومه انجام بدهیم." پلورات از این که مثل یک فضانورد کهنه‌کار سخن می‌گوید به خود می‌بالید.

بلیس پرسید: "در این صورت پس چرا به سمت داخل منظومه نمی‌رویم؟" تروایز جواب داد: "هنوز زود است. به کامپیوتر فرمان داده‌ام با آخرین بُردش فضا را به دنبال هر نوع ساختار مصنوعی جستجو کند. مرحله به مرحله جلو می‌رویم - در صورت لزوم در ده دوازده مرحله - و در هر مرحله وضعیت را کنترل می‌کنیم. دوست ندارم مثل دفعه پیش که به گایا رسیدیم، این بار هم توی تله بیفتیم. یادت هست، یانوف؟"

پلورات با محبت به بلیس نگاه کرد و گفت: "همچون تله‌هایی اگر هر روز هم آدم را گیر بیندازد کم است. تله گایا بلیس را به من بخشید."

تروایز پوزخند زد: "یعنی هر روز منتظر گیر آوردن یک بلیس دیگر هستی؟" پلورات رنجیده خاطر می‌نمود و بلیس بارگه‌ای از ناخرسندی در آهنگ کلامش گفت: "رفیق خوب من - یا هر اسم دیگری که پل اصوار دارد روی تو بگذارد - بهتر است با سرعت بیشتری جلو بروی. تا وقتی من همراهان هستم به تله نمی‌افتید."

"قدرت گایا؟"

"در تشخیص وجود هر ذهن با شعور دیگری؟ به‌طور قطع."

"مطمئنم که به حد کافی قدرتمند هستی، بلیس؟ این‌طور فهمیدم که برای تجدید نیروی صرف شده‌ات در راه حفظ ارتباط با بدنه اصلی گایا باید مقدار زیادی بخوابی. با وجود چنین فاصله‌ای از منبع اصلی تا چه اندازه می‌توانم به تواناییات که شاید هم کاملاً محدود باشد، اتکا کنم؟"

خون به چهره بلیس دوید: "توان ارتباط مناسب و کافی است."

تروایز گفت: "تأراحت نشو، قصدم توهین نبود. فقط سؤال کردم - به نظر تو

این برای گایا یک نقطه ضعف نیست؟ من گایا نیستم. من یک فرد کامل و مستقل، یعنی می‌توانم تا هر کجا دلم خواست از جهانم دور شوم، از مردم فاصله بگیرم و باز هم گولان تروایز بمانم. هر قدرتی که داشته باشم و به هر اندازه که باشد باز هم هر کجا بروم همان‌طور باقی می‌ماند. اگر در فضا تنها بودم، پارسکها دورتر از هر انسان دیگر و به هر دلیل ناتوان از برقراری هر نوع تماس با هر کسی، یا حتی در صورتی که سوسوی یک ستاره را هم در آسمان نمی‌دیدم، باز هم گولان تروایز می‌ماندم و می‌مانم. شاید جان سالم به در نمی‌بردم و می‌مردم، ولی باز هم گولان تروایز جان می‌دادم."

بلیس گفت: "تنها در فضا و به دور از دیگران می‌توانستی برای نجات از دوستان کمک بخواهی و از آگاهیه‌ها و استعدادهای مختلفشان بهره‌مند شوی. اما تنها، به عنوان یک فرد منزوی، در مقایسه با وضعیت به عنوان پاره‌ای از یک جامعه همگن، به موجودی ناتوان و غمگین بدل می‌شدی. این را خودت هم خوب می‌دانی."

تروایز گفت: "با این وصف دچار نقصانهایی که تو دچار می‌شدی نمی‌شدم. پیوندی بین تو و گایا هست که خیلی کمتر از پیوند من با جامعه‌ام است، و آن پیوند از آن سوی فرا فضا به تو متصل شده و برای حفظش نیازمند انرژی هستی. بنابراین باید پیش خودت افسوس بخوری و مدام تفلان کنی، و خودت را بسیار حقیرتر از من بیایی."

چهره شاداب بلیس برای لحظه‌ای در هم شد، دیگر جوان به نظر نمی‌رسید، بلکه صاحب چهره‌ای بی سن و سال شده بود - بیشتر گایا بود تا بلیس، انگار تنها از آن رو که فحوای کلام تروایز را نقض کند. او گفت: "حتی اگر تمام چیزهایی که می‌گویی درست باشد، گولان تروایز - یعنی این‌طور بوده و خواهد بود و شاید کمتر از این باشد، اما به یقین بیش از این نمی‌تواند باشد - حتی در این صورت، باز هم انتظار داری در مقابل منافع و امتیازات حاصله بهایی پرداخته نشود؟ این که یک مخلوق خونگرم باشی بهتر است یا یک مخلوق خونسرد مثل ماهی یا هر چیز دیگر؟"

پلورات گفت: "لاک پشتها هم خونسرد هستند. ترمینوس لاک پشت ندارد،

اما در بعضی جهانها پیدا می‌شود. لاک‌پشتها مخلوقات بی‌لاکدارند که خیلی آهسته حرکت می‌کنند، ولی عمر درازی دارند."

"خوب، پس انسان بودن بهتر است یا لاک‌پشت بودن؛ بدون توجه به دمای هوا سریع حرکت کردن بهتر است یا آهسته رفتن؟ آیا به انجام رساندن فعالیت‌هایی با انرژی بالا، ماهیچه‌های سریع الانقباض، تارهای عصبی سریع الانتقال و تفکر عمیق و دراز مدت بهتر است یا آهسته خزیدن و آرام آرام حس کردن و تنها نوعی آگاهی مبهم از محیط پیرامون داشتن؟ هان؟"

تروایز گفت: "قبول دارم. همین طور است. ولی چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟"

"خوب، یعنی نمی‌دانی که برای خونگرم بودن باید بهایی را پیردازی؟ برای حفظ دمای بدن در بالای دمای محیط اطراف، باید خیلی مصرفانه‌تر از یک لاک‌پشت انرژی صرف کنی. باید تقریباً به‌طور دائمی غذا بخوری تا به همان سرعت که انرژی را تلف می‌کنی آن را جایگزین سازی. تو خیلی زودتر از یک لاک‌پشت از گرسنگی آزرده می‌شوی و از پامی‌افتی. دوست داری یک لاک‌پشت باشی و خیلی آهسته‌تر و بیشتر زندگی کنی؟ یا این که ترجیح می‌دهی قیمتش را پیردازی و یک سازواره سریع‌الحرکت، سریع الانتقال و اندیشمند باقی بمانی؟"

"به نظر خودت این یک قیاس درست است؟"

"نه، تروایز، چون در مورد گایا نسبتها خیلی مطلوب‌ترند. ما وقتی در کنار هم قرار داریم مقادیر زیادی انرژی صرف نمی‌کنیم. فقط وقتی جزئی از گایا در فواصل فراقضایی از سیاره قرار می‌گیرد مصرف انرژی بالا می‌رود. - این را هم یادت باشد که آنچه تو به آن رأی دادی فقط یک گایا بزرگتر یا یک جهان منفرد وسیعتر نیست. تو کهکشان - شهر را به عنوان یک مجموعه گسترده از جهانها انتخاب کردی. در هر کجای کهکشان باشی، بخشی از کهکشان - شهر و در محاصره سایر اجزاء خواهی بود، از یک اتم سرگردان بین ستاره‌ای گرفته تا سیاهچاله مرکزی. در آن صورت برای یکپارچه ماندن نیاز اندکی به صرف انرژی وجود دارد. هیچ جزئی در فاصله‌ای دور از سایر اجزا نخواهد بود. این همه را خودت برگزیدی، تروایز. آخر چطور می‌توانی به صحت انتخابت شک کنی؟"

تروایز سردرگریان تفکر فرو برده بود. سرانجام سر بلند کرد و پاسخ داد: "شاید درست انتخاب کرده باشم، ولی باید از صحتش یقین کنم. تصمیمی که من گرفتم مهمترین تصمیم در تاریخ نژاد بشر بوده و صرف خوب بودنش کفایت نمی‌کند. باید بدانم که حتماً خوب است."

"بیشتر از آنچه که برایت گفتم دیگر چه می‌خواهی؟"

او با اعتقادی راسخ گفت: "نمی‌دانم، ولی روی زمین پیدایش خواهم کرد." پلورات گفت: "گولان، ستاره به صورت یک قرص درآمد."

درست بود. کامپیوتر بی توجه به بحث که در پیرامونش جریان داشت و در حالی که تنها به امور مربوط به خود می‌پرداخت، با طی مراحل به ستاره نزدیک شده و به فاصله‌ای رسیده بود که تروایز برایش معین نموده بود.

آنان همچنان در بیرون از صفحه سیارات به راهشان ادامه می‌دادند و کامپیوتر پرده نمایش را چند پاره کرد تا هر یک از سه سیاره کوچک داخلی را جداگانه نمایش دهد.

دمای سطحی داخلی ترین سیاره در حدود آب مایع و جوی اکسیژن دار گرداگردش را فرا گرفته بود. تروایز منتظر ماند تا مدارش محاسبه شود. نخستین تخمینهای غیر دقیق ظاهراً معقول نشان می‌داد. او اجازه داد محاسبه ادامه پیدا کند، زیرا حرکت سیاره هر چه بیشتر رصد می‌شد، مقادیر مداری آن دقیقتر قابل محاسبه بود.

تروایز با آرامش تمام گفت: "یک سیاره قابل سکونت پیش رویمان است. احتمال مکنونی بودنش خیلی زیاد است."

پلورات تا آن جا که وجنات بی حالتش اجازه می‌داد خشنود و مرور می‌نمود. "آها!"

تروایز گفت: "ولی متأسفانه هیچ قمر غول آسایی در کار نیست. در واقع هیچ نوع قمری تا این جا رؤیت نشده. پس این زمین نیست. حداقل از روی قصه‌ها که این طور پیدا است."

پلورات گفت: "نگران این موضوع نباش، گولان. وقتی دیدم که هیچ کدام از آن غولهای گازی یک سیستم حلقه دار نیستند، تقریباً حدس زدم که زمین پیش

رویمان نیست."

تروایز گفت: "بسیار خوب. قدم بعدی شناسختن ماهیت موجودات زنده ساکن سیاره است. از آن جا که جو اکسیژن دار دارد، می شود به طور قطع گفت که حیات گیاهی در آن وجود دارد، اما -"

بلیس ناگهان گفت: "حیات گیاهی هم دارد. خیلی هم زیاد."

تروایز به سوی او برگشت، "چی؟"

"آن راحس می کنم. از این فاصله خیلی ضعیف است، ولی این سیاره بی چون و چرا نه فقط قابل سکونت است، بلکه مسکونی هم هست."



فارااستار در فاصله ای به حد کافی زیاد در مدار قطبی جهان ممنوع قرار داشت به ترتیبی که هر دور مدار در حدود شش روز به درازا می کشید. به نظر می رسید تروایز هیچ عجله ای برای خروج از مدار نداشته باشد.

او در توضیح این امر گفت: "از آن جا که این سیاره مسکونی است و مطابق گفته دنیادور روزگاری در اشغال انسانهایی بوده که از حیث پیشرفت تکنولوژیکی سرآمد و از جمله موج اول مهاجرت - همان به اصطلاح فضاییها - بوده اند، ممکن است هنوز هم از لحاظ تکنولوژیکی پیشرفته باشند و از ما موج دومی ها که جای شان را گرفتیم دل خوشی نداشته باشند. می خواهم اول آنها خودشان را نشان بدهند تا پیش از پذیرفتن خطر فرود کمی اطلاعات راجع به ایشان جمع کنیم."

پلورات گفت: "شاید ندانند که این جاییم."

"اگر ما جای آنها بودیم، می فهمیدیم. پس باید فرض را بر این بگذاریم که اگر وجود داشته باشند، به احتمال زیاد می توانند برای تماس گرفتن با ما اقدام کنند. شاید هم خواستند خودشان بیایند این جا و ما را بگیرند."

"ولی اگر برای دستگیری مان بیرون سی آمدند و به حد کافی از حیث تکنولوژیکی پیشرفته بودند، آن وقت دیگر باید با درماندگی -"

تروایز گفت: "این یکی را قبول ندارم. تکنولوژی پیشرفته لزوماً در همه جنبه‌ها نیست. ممکن است در بسیاری زمینه‌ها خیلی جلوتر از ما باشند، اما پیداست که دست به سفرهای بین ستاره‌ای نمی‌زنند. ما بودیم که کیهکشان را مسکونی کردیم، نه آنها، و در تمام طول تاریخ امپراتوری من هیچ موردی را سراغ ندارم که نشان دهد آنها سیاره‌هایشان را ترک کرده و خودشان را به ما نشان داده باشند. اگر هم دست به سفرهای فضایی نزده باشند، پس به سختی می‌شود توقع داشت که پیشرفتهای جدیدی در علوم فضاوردی انجام داده باشند. اگر هم پیشرفتی نکرده‌اند، پس ممکن نیست صاحب چیزی شبیه یک سفینه گرانشی شده باشند. این درست که ما عملاً - هیچ گونه سلاحی نداریم، ولی اگر با یک رزمناو هم دنبالمان کنند ممکن نیست بتوانند به ما برسند- نه چندان هم درمانده نیستیم."

"ممکن است در علوم ذهنی پیشرفت کرده باشند. شاید میول هم یک انسان فضایی بوده."

تروایز با نوعی آشفتگی آشکار شانه‌ای بالا انداخت. "میول که نمی‌تواند همه چیز باشد. گایاییها او را یک گایایی گمراه تلقی کرده‌اند. در ضمن او را یک فرد تصادفاً جهش یافته نیز شمرده‌اند."

پلورات گفت: "به طور قطع حدس و گمانهایی هم - که چندان جدی گرفته نشده‌اند - حاکی از آن که او یک مصنوع مکانیکی بوده وجود داشته. به عبارت دیگر یک روبات، گو این که به طور صریح از این لفظ استفاده نشده."

"اگر در این جا خطری ذهنی وجود داشته باشد ناچاریم برای خنثی کردنش فقط به بلیس امید ببندیم. او می‌تواند - راستی هنوز هم خواب است؟"

پلورات گفت: "بله، ولی این جامی آدم دیگر داشت بیدار می‌شد. داشت بیدار می‌شد، هان؟ اگر اتفاقی بیفتد باید خیلی زود بیدار شود. خودت باید ترتیبش را بدهی، یانوف."

پلورات به آرامی گفت: "بله، گولان."

تروایز به طرف کامپیوتر برگشت. "چیزی که خیالم را ناراحت کرده این استنگاهای ورودی است. به طور متعارف اینها یک نشانه قطعی از وجود یک

سیارهٔ مسکونی با سطح تکنولوژی بالاست. ولی این ایستگاهها-
"مگر اشکالی دارند؟"

"خیلی اشکال دارند. اولاً" خیلی کهنه و قدیمی‌اند. شاید چند هزار سالی از عمرشان می‌گذرد. ثانیاً، هیچ تشعشعی متصاد نمی‌کنند، مگر پرتوهای حرارتی."

"پرتو حرارتی دیگر چیست؟"

"پرتو حرارتی از هر جسمی که گرم‌تر از محیط اطرافش باشد متصاد می‌شود. این یک نشانهٔ آشناست که همهٔ اشیا از خودشان بروز می‌دهند و مشکل یک پرتو با باند عریض است که از یک الگوی مشخص و ثابت وابسته به دما تبعیت می‌کند. ایستگاههای ورودی همین را ساطع می‌کنند. اگر ابزار یا دستگاهی ساخته بشر در آن ایستگاهها مشغول کار باشد باید مقداری پرتو غیر حرارتی و غیرمتعارف نیز از آنها به بیرون درز کند. ولی حالا که فقط پرتوهای حرارتی هست، می‌توانیم فرض کنیم که یا ایستگاهها خالی است یا هزاران سال پیش هم همین‌طور بوده، یا اگر کسی ساکن آنهاست تکنولوژی‌شان در این جهت چنان پیشرفته است که هیچ نوع نشت تشعشعی ندارند."

پلورات گفت: "شاید سیاره تمدن پیشرفته‌ای داشته باشد، ولی ایستگاههای ورودی متروکه مانده، چون از مدتها پیش مهاجران موج دومی آنچنان آن را به حال خود گذاشته‌اند که اهالی سیاره دیگر اهمیتی به هیچ نوع تقریبی نمی‌دهند."
"شاید... شاید هم این یک جور فریب و دام باشد."

بلیس وارد شد و تروایز که ورودش را از گوشه چشم دیده بود با ترشروی گفت: "بله، این جا هستیم."

بلیس گفت: "خودم می‌بینم و هنوز هم در همان مداریم. این را هم خودم می‌فهمم."

پلورات شتابان توضیح داد: "گولان جانب احتیاط را نگه داشته، بلیس عزیز، به نظر می‌رسد ایستگاههای ورودی خالی از سکنه باشد و ما نمی‌دانیم این علامت حاکی از کدام واقعیت است."

بلیس با بی‌تفاوتی گفت: "لازم نیست نگران این موضوع باشید. روی

سیاره‌ای که در مدارش گردش می‌کنیم هیچ نشان مشخصی از شعور انسانی وجود ندارد."

تروایز با نگاهی حیرت‌زده به او خیره شد. "در مورد چی حرف می‌زنی؟ خودت گفتی -"

"من فقط گفتم روی این سیاره حیات جانوری وجود دارد و همین طور هم هست، ولی در کجای کهکشان اذعان به وجود حیات جانوری لزوماً به معنای حیات بشری است؟"

"چرا همان دفعه اول که وجود حیات جانوری را تشخیص دادی این را نگفتی؟"

"چون از آن فاصله نمی‌توانستم بگیریم. به سختی می‌توانستم تراوش غیر قابل اشتباه فعالیت عصبی حیوانی را تفکیک کنم، ولی در آن سطح شدت به هیچ وجه نمی‌توانستم یک پروانه را از یک موجود انسانی تشخیص دهم. "ولی حالا؟"

"حالا دیگر خیلی نزدیک شده‌ایم و شاید فکر کنی که خواب بوده‌ام، ولی این طور نیست - حداقل مدتش خیلی کوتاه بود. اگر بشود این طور گفت: "سرگرم گوش خواباندن برای هر علامتی از فعالیت ذهنی بودم که به اندازه کافی پیچیده باشد و حضور موجودی با شعور را نشان بدهد. "یعنی چیزی پیدا نکردی؟"

بلیس با احتیاط کاری ناگهانی گفت: "تصور می‌کنم وقتی در این مسافت چیزی پیدا نشود ممکن نیست چیزی بیش از دو سه هزار نفر انسان روی این سیاره زندگی کنند. اگر نزدیکتر شویم می‌توانم با دقت بیشتری نظر بدهم. "تروایز با اندکی سرگشتگی گفت: "خوب، این اوضاع را تغییر می‌دهد."

بلیس که علناً خواب آلوده و در نتیجه تحریک‌پذیر نشان می‌داد گفت: "این طور فکر می‌کنم. حالا دیگر می‌توانی این همه تجزیه و تحلیل تشعشع و تداخل و استتاج و خدا می‌داند چه چیزهایی دیگر را کنار بگذاری. حواس گایایی من این کار را خیلی بهتر و مطمئنتر انجام می‌دهد. شاید حالا بهتر بفهمی که وقتی می‌گویم گایا بودن بهتر از منفرد بودن است منظورم چیست."

تروایز که آشکارا می‌کوشید خشمش را فرو نشانند اندکی درنگ کرد و ساکت ماند. هنگام سخن گفتن آهنگی مؤدبانه و تقریباً رسمی به خود گرفته بود. به سبب این اطلاعات از شما سپاسگزارم. با این وصف، باید درک کنید که، بر سبیل مثال، فکر امتیازاتِ مترتب بر ارتقای سطحِ حسِ بویایی، به عنوان یک انگیزه به اندازه کافی قوی نیست تا انسانیتِ خودم را برای تبدیل شدن به یک سگ شکاری نادیده بگیرم.

۲۲۴

همان‌طور که به زیر پشته ابرهای گرداگرد سیاره و در درون جو پایین می‌رفتند، دیگر جهان ممنوع زیر پایشان پدیدار شده بود. سیاره به طرزی عجیب به پارچه‌ای بید خورده می‌مانست.

مطابق انتظار مناطق قطبی یخزده بود، اما گستردگی چندان نداشت. مناطق کوهستانی لخت و سترون بود و هراز چندی یخچالهایی در آن دیده می‌شد، اما اینها نیز چندان گسترده نبود. این جا و آن جا نیز بیابانهای کوچک و پراکنده به چشم می‌خورد.

سیاره، گذشته از این مناظر، سیاره‌ای بالقوه زیبا بود. قاره‌هایش پهناور، اما پست بود، به گونه‌ای که کرانه‌هایی دراز و دشتهای ساحلی‌ای غنی و گسترده را ایجاد می‌کرد. نواحی‌ای سرسبز و خرم در آن مناطق متشکل از جنگلهای مناطق حاره و معتدل به چشم می‌خورد که در محاصرهٔ چمنزارها بود. با این وجود، باز هم همان صفت بیدخوردگی را از جای جای خود بروز می‌داد.

در میان جنگلها مناطقی نیمه خشک وجود داشت و چمنزارها تُنک و پراکنده بود. پلورات با شگفتی گفت: "یعنی دچار نوعی بیماری سیاره‌ای شده؟" بلیس آهسته گفت: "نه. چیزی بدتر و مُزمنتر از این است."

تروایز گفت: "من جهانهای زیادی را دیده‌ام، اما هیچ کدام مثل این نبوده." بلیس گفت: "من جهانهای خیلی کمی را دیده‌ام، اما من با گایا فکر می‌کنم و این همان چیزی است که باید از جهانی که انسانها آن را ترک کرده‌اند توقع

داشت."

تروایز پرسید: "به چه دلیل؟"

بلیس با لحنی زنده گفت: "کمی فکر کن. هیچ جهان مسکونی‌ای دارای توازن بوم شناختی واقعی نیست. زمین حتماً از چنین توازنی برخوردار بوده، چون اگر همان سیاره‌ای باشد که نژاد بشر رویش تکامل پیدا کرده، اعصار طولانی طول کشیده تا نوع بشر یا هر نژاد دیگری که قادر به ایجاد یک تکنولوژی پیشرفته و تغییر در محیط زیستش باشد، روی آن سیاره پیدا شود. در این صورت، حتماً نوعی توازن طبیعی - که طبعاً همیشه در تغییر است - باید در آن جا وجود داشته باشد. ولی در سایر جهانهای مسکونی، انسانها به دقت محیط زیست جدیدشان را زمین گونه سازی کرده‌اند و گیاهان و جانوران زمینی را مستقر نموده‌اند، اما نظام بوم شناختی ساخته دست آنها ناگزیر ناستوازن است. چنین نظامی تنها شمار محدودی از گونه‌های زنده را در خود جا می‌دهد و فقط گونه‌هایی را که انسانهای خواسته‌اند یا چاره‌ای جز مستقر کردنشان نداشته‌اند." پلورات گفت: "می‌دانی این مرا یاد چه چیزی می‌اندازد؟ - بلیس، مرا ببخش که حرفت را قطع کردم، ولی این چنان خوب به همه چیز می‌خورد که نمی‌توانم از مطرح کردنش خودداری کنم، و الاً یادم می‌رود. یک بار به یک اسطوره باستانی راجع به خلقت برخوردیم؛ اسطوره‌ای که می‌گفت حیات روی یک سیاره پا گرفت و فقط متشکل از نژادهای محدودی بود که برای نوع بشر مفید یا مطلوب بودند. بعد، انسانهای اولیه مرتکب عمل احمقانه‌ای شدند - ماهیتش مهم نیست، دوست قدیمی، چون این قصه‌های قدیمی را اگر جدی تلقی کنی فقط گیج‌ت می‌کنند، جدای از این که معمولاً جنبه نمادین دارند - و خاک سیاره نفرین شد. آن نفرین را این طور نقل کرده‌اند: «و جز خار و خس از برایت بار نخواهد داد»، گو این که این قطعه در زبان کهن کهکشانی، یعنی زبان اولیه‌اش، طنین خوش آهنگ تری دارد. اما نکته در این جاست که آیا واقعاً این یک نفرین بوده؟ شاید آن چیزهایی را که انسانها دوست ندارند، مثل خار و خس، هم برای توازن بوم شناختی لازم باشد."

بلیس تبسم کرد. "واقعاً جای تعجب است، پل، که هر چیزی تو را به یاد یک

افسانه می‌اندازد و اینها چطور همه چیز را روشن می‌کند. انسانها در امر زمین گونه‌سازی، خاوها و خسها را از قلم می‌اندازد و بعدها برای زنده نگه داشتن آن جهان متحمل زحمات زیادی می‌شوند. یک جهان عادی بر خلاف گایا یک سازواره خود ایستا نیست، بلکه یک مجموعه هزار پاره از منفردهاست ولی به اندازه کافی گوناگونی ندارد تا مداوم همیشگی توازن بوم شناختی را تضمین کند. اگر نژاد بشر ناپدید شود و دستان هدایتگر و مداخله جویش را پس بکشد، الگوی حیاتی سیاره ناگزیر از هم می‌پاشد. سیاره خود را از حالت زمین گونه خارج می‌سازد.

تروایز شکاکانه گفت: "اگر چیزی که این جا اتفاق می‌افتد همین است، چندان سریع نیست. ممکن است این سیاره از بیست هزار سال پیش از زیر یوغ انسانها بیرون آمده باشد، ولی هنوز هم به نظر می‌رسد اغلب قسمتهایش مثل گذشته باقی مانده."

بلیس پاسخ داد: "به‌طور قطع این منوط به آن است که توازن بوم شناختی برقرار شده تا چه حد استوار بوده. اگر از ابتدا توازنی مستحکم و با ثبات بوده باشد، ممکن است تا مدت‌ها بدون وجود انسان پایدار بماند. آخر بیست هزار سال گر چه برای انسانها مدت زمان درازی است، اما در مقایسه با عمر یک سیاره یک چشم به هم زدن بیشتر نیست."

پلورات که به چشم‌انداز سیاره سخت خیره مانده بود گفت: "تصور می‌کنم، حالا که سیاره شروع به خراب شدن کرده، حتماً انسانها آن را ترک کرده‌اند."

بلیس گفت: "من هنوز هم هیچ نوع فعالیت ذهنی در سطح انسانی را حس نمی‌کنم و دوست دارم این‌طور خیال کنم که سیاره خالی از سکنه انسانی است. اما هوم مداوم سطوح پایین‌تر آگاهی به‌طور مداوم وجود دارد، سطوحی که می‌تواند بیانگر وجود پرندگان و پستانداران باشد. با این وجود مطمئن نیستم که روند خروج از حالت زمین‌گونه‌ای آن‌قدر پیشرفت کرده باشد که نشان دهنده رفتن انسانها باشد. چنانچه جامعه حالتی غیر عادی به خود گرفته باشد و اهمیت حفاظت از محیط زیست را درک نکند، ممکن است سیاره با وجود انسانها هم رو به نابودی بگذارد."

پلورات گفت: "حتماً همچون جامعه‌ای خیلی زود نابود می‌شود. به نظر من که ممکن نیست بشریت اهمیت بقای عواملی را که آن را زنده نگه داشته درک نکند."

بلیس گفت: "من که اعتقاد تو را به شعور بشر قبول ندارم، پل. به عقیده من کاملاً ممکن است وقتی یک جامعه سیاره‌ای از مفردها تشکیل شده باشد، امور محلی و حتی فردی هم به سادگی بر مسائل کل سیاره برتری پیدا کند." تر وایز گفت: "من هم مثل پلورات فکر نمی‌کنم چنین چیزی ممکن باشد. در واقع از آن جا که تعداد جهانهای تحت اشغال بشر به میلیون‌ها سر می‌زند و هیچ کدام هم از حالت زمین گونه خارج نشده، ترس تو هم از انفراد ممکن است اغراق آمیز باشد، بلیس."

در این هنگام کشتی فضایی از فراز نیمکره روشن به سمت شب می‌رفت. اثر این حرکت شامگاهی بود که به سرعت تاریکی را فرود می‌آورد و سپس ظلمت محض در خارج از سفینه حاکم شد، مگر آن جا که نور ستارگان از لایه لای ابرها آسمان را روشن می‌ساخت.

سفینه ارتفاع خود را با نظارت دقیق بر فشار اتمسفری و شدت گرانش حفظ می‌نمود. ارتفاعشان بالاتر از آن بود که با هر گونه برآمدگی کوهستانی برخورد کنند، زیرا سیاره در مرحله‌ای بود که پدیده کوهزایی دیر زمانی در آن رخ نداده بود. با این وجود، برای احتیاط هم که شده، کامپیوتر با سرانگشتان مایکروویو خود راهش را به جلو کورمال می‌کرد.

تر وایز به ظلمت مخملین شب چشم دوخت و با آهنگی اندیشناک گفت: "نمی‌دانم چرا قانع کننده‌ترین نشانه متروکه بودن یک سیاره را فقدان نور مرئی در طرف شب حس می‌کنم. ممکن نیست هیچ جامعه تکنولوژیکی تاریکی را تحمل کند... به محض آن که وارد طرف روز شویم پایین می‌رویم."

پلورات گفت: "فایده‌اش چیست؟ آن جا که چیزی نیست."

"کی گفت چیزی نیست؟"

"بلیس گفت. خودت هم گفتی."

"نه، یانوف. من گفتم هیچ نوع تشعشع با سر منشاء تکنولوژیکی وجود ندارد"

و بلیس هم گفت اثری از فعالیت ذهنی انسانی نیست، ولی معنیش این نیست که هیچ چیز دیگر هم پیدا نمی‌شود. حتی اگر هیچ انسانی هم روی سیاره نباشد، حتماً خرابه‌هایی از ساخته‌های‌شان باقی مانده. من دنبال اطلاعاتم، یانوف، و باقیمانده‌های یک تمدن هم ممکن است برای این منظور به درد بخورد.

صدای پلورات چند پرده بالا رفت. "آن هم بعد از بیست هزار سال؟ فکر می‌کنی چه چیزی ممکن است بیست هزار سال دوام بیاورد؟ نه فیلمی می‌ماند، نه کاغذی و نه هیچ نوع سند چاپی؛ آهن زنگ می‌زند، چوب می‌پوسد و پلاستیک ریزریز می‌شود. حتی سنگ هم از هم می‌پاشد و ساییده می‌شود." تر ویز صبورانه گفت: "شاید بیست هزار سال نباشد. من این مدت را به عنوان درازترین زمانی که ممکن است سیاره متروکه مانده باشد. مطرح کردم، چون افسانه کامپورلونی در آن زمان این سیاره را سر زنده و شاداب توصیف می‌کند. اما فرض کن اگر آخرین انسان در این جا همین هزار سال پیش مرده باشد یا گریخته باشد، آن وقت چه؟"

سرانجام به خط نهایی شب رسیدند، فجر دمید و خورشید تابان به فوریت سفینه را غرق در نور کرد.

فراستار پایین رفت و پیشروی‌اش کندتر شد، تا جایی که جزئیات سطح سیاره به روشنی قابل رؤیت بود. اکنون جزایر کوچکی که آبهای ساحلی قاره را خالدار کرده بود به روشنی دیده می‌شد. اغلب جزایر زیر پوششی از گیاهان سبز قرار داشت.

تر ویز گفت: "به عقیده من باید مناطق تخریب شده را بیشتر بگردیم و بررسی کنیم. به نظرم نقاطی که انسانها زندگی می‌کرده‌اند همان جایی است که توازن بوم شناختی بیش از همه به هم خورده. ممکن است این مناطق هسته‌ای برای آغاز انتشار خروج از حالت زمین گونگی باشد. نظر تو چیست، بلیس؟" "بعید نیست. به هر حال، وقتی اطلاع دقیقی در دست نداریم، می‌توانیم از آسانترین محل شروع کنیم. چمنزارها اغلب نشانه‌های سکونت انسان را می‌بلعد، پس جستجوی آنها ممکن است موجب اتلاف وقت شود." پلورات گفت: "یک دفعه به این فکر افتادم که یک جهان ممکن است با هر

چه که دارد، بالاخره به نوعی توازن پایدار برسد؛ ممکن است نژادهای تازه‌ای پیدا شوند؛ و این که مناطق بیابانی هم به شکل دیگری مسکونی شود.^۲

بلیس گفت: "امکانش هست، پل. ولی بستگی به این دارد که آن جهان از ابتدا چطور متوازن شده بوده. ممکن است برای یک جهان فرایند بهبود و رسیدن به توازن دوباره از طریق تکامل، بیش از بیست هزار سال طول بکشد. شاید هم میلیون‌ها سال طول بکشد."

فازاستار دیگر آن جهان را دور نمی‌زد. سفینه آهسته آهسته بر فراز گستره‌ای پانصد کیلومتری از خلنگزارهای تُتک و پراکنده، وهراز گاهی چند درخت در کنار هم، پایین می‌آمد.

تروایز به ناگاه به جایی اشاره کرد: "نظرت راجع به این چیست؟" سفینه متوقف شد و در هوا معلق ماند. با دور گرفتن بیشتر موتورهای گرانشی برای خنثی نمودن تقریباً کامل میدان گرانشی سیاره، آوای هومی خفه، اما پیوسته، بلند شد.

در آن جا که مورد اشاره تروایز بود، چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت. تنها چیزی که دیده می‌شد سنگچین‌های فرو ریخته و خاک گرفته و چمنی کم پشت و ناقص بود.

پلورات گفت: "به نظر من که شبه هیچ چیز خاصی نیست."

"این خرابه به شکلی مستقیم و صاف مرتب شده. خطوط موازی و یک سری خطوط رنگ پریده عمود بر آنها را می‌شود تشخیص داد. می‌بینی؟ می‌بینی؟ هیچ نوع صورتبندی طبیعی به همچون شکلی ختم نمی‌شود. این معماری انسانی است، نشان دهنده پی‌ها و دیوارهاست، درست مثل این است که هنوز سر پا ایستاده‌اند تا نگاهشان کنیم."

پلورات گفت: "فرض کن این طور باشد. این فقط یک خرابه است. اگر بخواهیم دست به جستجوی باستان‌شناختی بزنیم باید بکنیم و بکنیم. آدمهای حرفه‌ای برای این کار سالها وقت صرف می‌کنند."

"بله، ولی ما وقتی برای انجام این کارها نداریم. این ممکن است تنها باقیمانده یک شهر باستانی باشد و ممکن است هنوز قسمتهایی از آن سر پا مانده باشد.

بیاید این خطوط را دنبال کنیم و ببینیم ما را به کجا می‌رسانند.
در انتهای یک رشته از خطوط، در جایی که تجمع درختان اندکی انبوه‌تر
بود به دیوارهایی سر پا- یا دست کم نیمه سر پا- رسیدند.
تروایز گفت: "برای شروع خوب است. فرود می‌آییم."

مواجهه با گله

فارااستار در پای یک برآمدگی کم ارتفاع، یک تپه در میان آن دشت مسطح، فرود آمد. تروایز تقریباً بدون تفکر این را بدیهی فرض کرده بود که بهتر است سفینه از کیلومترها آن طرفتر دیده نشود.

او گفت: "دمای بیرون ۲۴ درجه سانتیگراد است، سرعت باد ۱۱ کیلومتر در ساعت از سمت غرب و آسمان نیمه ابری است. کامپیوتر آن قدر از سیستم جابه جایی هوا اطلاعات ندارد که بتواند وضعیت کلی آب و هوایی را پیش بینی کند. اما از آن جا که رطوبت هوا به ۴۰ درصد می رسد، احتمال بارندگی خیلی کم است. روی هم رفته مثل این که یک عرض جغرافیایی، یا فصل مناسبی از سال، را انتخاب کرده ایم. بعد از سرمای کامپورلون جای شکرش باقی است." پلورات گفت: "گمان کنم با خروج سیاره از حالت زمین گونه، آب و هوا هم به تدریج خرابتر شود."

بلیس گفت: "به طور قطع همین طور است."

تروایز گفت: "این قطع و یقین فقط به درد خودت می خورد. این روند هزاران سال به تأخیر افتاده. فعلاً که سیاره دلپذیری است و تا آخر عمر ما و خیلی بعد از ما هم همین طور خواهد ماند."

تروایز در حال سخن گفتن سرگرم بستن کمربندی پهن دور بدنش بود. بلیس، به تندی گفت: "این دیگر چیست، تروایز؟"

تروایز گفت: "ساده است، آموزشهایم در نیروی فضایی این‌طور حکم می‌کند. من بدون سلاح پا روی یک جهان ناشناخته نمی‌گذارم."
"یعنی جداً می‌خواهی سلاح با خودت برداری."

"بی‌برو برگرد. در طرف راستم، و روی غلافی کوید که سلاحی سنگین با دماغه‌ای پهن را در خود جای داده بود، شکافته است و در این پهلوی، در طرف چپم،" (سلاحی کوچکتر با دماغه‌ای باریک که سر پُر و بدون خروجی بود) "تازیانه اعصاب قرار گرفته."

بلیس با انزجار گفت: "دو نوع آلت قتاله."

"فقط یک نوع. شکافته می‌کشد، ولی تازیانه اعصاب، نه. این دومی فقط عصبهای گیرنده حس درد را تحریک می‌کند و شنیده‌ام چنان رنج‌آور است که آرزو می‌کنی کاش مرده بودی. خوشبختانه خودم همیشه در پشت لوله بوده‌ام، نه جلوی آن."

"برای چه اینها را با خودت می‌بری؟"

گفتم که... این یک جهان ناشناخته و احتمالاً متخاصم است."

"تروایز این یک جهان متروکه است."

"واقعاً هست؟ به ظاهر هیچ جامعه تکنولوژیکی در این جا وجود ندارد، اما اگر صاحب یک جامعه بدوی ما بعد تکنولوژیکی باشد چه؟ شاید چیزی مهیتر از گرز و قلمه سنگ نداشته باشند، ولی همین‌ها هم برای کشتن آدم کفایت می‌کند."

به نظر می‌رسید دیگ خشم بلیس به جوش آمده است، اما کوشید منطقی باشد و با زحمت صدایش را پایین نگه داشت. "تروایز، من هیچ نوع فعالیت عصبی انسانی را حس نمی‌کنم. این احتمال وجود هر نوع جامعه بدوی را منتفی می‌کند، ما بعد تکنولوژی یا غیره‌اش فرقی ندارد."

تروایز گفت: "پس دیگر نیازی به استفاده از سلاحهایم پیدا نمی‌کنم. ولی مگر بردشان چه ضرری دارد؟ فقط کمی سنگینتر می‌شوم، ولی چون کشتن

گراتشی سطحی این جا حدود ۹۱ درصد ترمینوس است، می توانم تحملش کنم. -ببین، این سفینه ممکن است خودش مسلح نباشد، ولی ابزار اسلحه و مهمات دستی اش تکمیل است. پیشنهاد می کنم شما دو نفر هم - بلیس همان دم گفت: "نه. من حتی فکر کشتن - یا ایجاد درد-راهم نمی توانم به مغزم راه دهم."

"اصلاً مسأله کشتن در میان نیست، فقط مسأله کشته نشدن است، می فهمی چه می گویم؟"

"من برای دفاع از خودم راههای دیگری دارم."

"تو چطور، یانوف؟"

پلورات درنگ کرد و مَرَد ماند. "ما در کامپورلون مسلح نبودیم."

"آی بابا، یانوف، کامپورلون یک فاکتور شناخته شده بود، یک عضو وابسته فدراسیون بنیاد. وانگهی، ما را فوراً دستگیر کردند. اگر هم سلاح داشتیم، آن را از دستانم درمی آوردند. تو نمی خواهی یک شکافنده داشته باشی؟"

پلورات به علامت نفی سر تکان داد. "من هیچ وقت در نیروی فضایی خدمت نکرده ام، رفیق قدیمی. نمی دانم چطور می شود از این چیزها استفاده کرد و در صورت اضطرار هم به موقع یادش نمی افتم. من فقط پا به فرار می گذارم - و خودم را به کشتن می دهم."

بلیس با حرارت و نیروی زیاد گفت: "تو کشته نمی شوی، پل. من گایا تو و آن قهرمانِ خودنمایِ نیروی فضایی را زیر چتر حمایت خودمان می گیریم."

تروایز گفت: "چه بهتر. من هیچ اعتراضی به محافظت شدن ندارم، ولی خودنمایی هم نمی کنم. من فقط محکم کاری می کنم و اگر مجبور نبودم هرگز دست به همچون کارهایی نمی زدم و خیلی هم خوشنودتر بودم، از این بابت می توانی مطمئن باشی. ولی چاره ای جز مسلح شدن ندارم."

سپس با محبت و علاقه ای فراوان روی هر دو سلاحش کوبید و گفت: "خوب، حالا بیا به قدم روی خاک این سیاره بگذاریم که شاید هزاران سال است فشار وزن گامهای انسان را روی سطحش حس نکرده."

۳۶

پلورات گفت: "احساس می‌کنم اواخر روز است، ولی انگار خورشید آن قدر بالاست که باید نزدیک‌های ظهر باشد."

تروایز به سرتاسر آن چشم‌انداز آرام و ساکن نگاهی انداخت و گفت: "حدس می‌زنم این احساس ناشی از رنگمایه نارنجی خورشید باشد که احساس غروب را به ما القا می‌کند. اگر تا موقع غروب هنوز این‌جا باشیم و ابرها اجازه بدهند رنگهای سرخ تندتری نسبت به آنچه به آن عادت داریم را خواهیم دید. نمی‌دانم به نظرت زیبا جلوه خواهد کرد یا غم‌انگیز... در واقع در کامپورلون این وضعیت احتمالاً خیلی حادث‌تر از این‌جا بود، ولی در آن‌جا عملاً تمام مدت را در فضای بسته گذرانیدیم."

او به کندی چرخ می‌زد و محیط پیرامونش را در همه جهات از نظر گذراند. افزون بر غرابت نامحسوس نور، این جهان بویی مشخص و مخصوص به خود داشت - یا حداقل این بخش از آن چنین بود. بواندکی به بوی نا و پوسیدگی می‌مانست، اما به هیچ عنوان زننده نبود.

درختان مجاور قدی متوسط داشتند و با پوست ورقه ورقه شده و قامت اندکی خمیده‌شان خیلی پیر به نظر می‌رسید، اما شاید این توهم ناشی از باد دائمی و وزان، یا رنگ دگرگون خاک بود، به هر حال او نمی‌دانست. آیا منظره این درختان بود که جلوه‌ای خطرناک به این جهان می‌بخشید یا عامل دیگری - که کمتر مادی بود - مسؤول آن بود.

بلیس گفت: "می‌خواهی چکار کنی، تروایز؟ حتماً این همه راه را تنها برای لذت بردن از مناظر تا این‌جا طی نکرده‌ایم."

تروایز گفت: "راستش، ممکن است در حال حاضر تنها کاری که از دستم ساخته باشد همین باشد. پیشنهاد می‌کنم یانوف این منطقه را خوب بگردد. در این طرف یک مشت خرابه وجود دارد و او تنها کسی است که ارزش هر نوع اثر احتمالی موجود را می‌فهمد. تصور می‌کنم او نوشته‌ها یا فیلمهای تهیه شده به زبان کهن کهکشانی را درک کند ولی من خوب می‌دانم که هیچ چیز نخواهم

فهمید. تصور می‌کنم تو هم، بلیس، می‌خواهی برای حفاظت از او همراهش بروی. اما من، همین‌جا به عنوان نگهبان در حاشیه منطقه می‌مانم."

"نگهبان برای چی و در مقابل کی؟ بدویهای چماقدار و سنگ‌انداز؟"
 "شاید." سپس لبخندی که تاکنون پیوسته بر لب داشت محو شد و او گفت:
 "بلیس، نمی‌دانم چرا از ماندن در این مکان نگرانم. دلش را خودم هم نمی‌دانم."

پلورات گفت: "بیا، بلیس. من همهٔ عمرم یک خانه‌نشینِ قصه جمع‌کن بوده‌ام، در نتیجه هیچ وقت دستم به یک سند کهنهٔ واقعی نرسیده. فقط فکرش را بکن، اگر بتوانیم چیزی پیدا کنیم -"

تروایز دور شدن آن دو را تماشا کرد. صدای پلورات که مشتاقانه به سمت ویرانه‌های رفت به تدریج محو می‌شد؛ بلیس نیز پا به پای او گام برمی‌داشت.
 تروایز که با حواس پرتی گوش سپرده بود برگشت و سپس به بررسی محیط پیرامونش ادامه داد. در این‌جا چه چیزی وجود داشت که حس کنجکاوی را برانگیزد؟

در واقع او هرگز روی جهانی خالی از سکنهٔ انسانی پا نگذاشته بود، اما از فضا تعداد زیادی از اینها را دیده بود. اینها معمولاً جهانهای کوچک بودند که برای حفظ آب و هوای‌شان به اندازهٔ کافی جرم نداشتند، اما به عنوان نقطهٔ تلاقی در حین مانورهای ناوگان (در طول عمر او و حتی از یک قرن پیش از آن هیچ جنگی رخ نداده بود - اما مانورها همچنان ادامه داشت) یا در یک عملیات تعمیراتی شبیه‌سازی شده از موارد اضطراری، مفید بودند. او سوار بر سفینه در مدار چنان سیاراتی چرخیده و حتی با سفینه روی آنها فرود آمده بود، اما هرگز فرصت گام برداشتن روی خاک آنها را نیافته بود.

آیا هم اکنون نیز روی جهانی غیر مسکون ایستاده بود؟ آیا اگر روی یکی از آن بی‌شمار جهانهای خرد و بی‌هوایی که در روزهای دانشجویی - و حتی پس از آن - به آنها برخورد کرده بود ایستاده بود نیز همین احساس را داشت؟

تروایز به علامت نفی سر تکان داد. آن جهانها ناراحتش نکرده بودند. از این بابت یقین داشت. در آن صورت، انگار که در فضای خارج از سفینه باشد با لباس

فضایی بیرون می آمد، همان طور که بارها این کار را کرده بود. آن یک وضعیت آشنا بود و تماس با یک کپه سنگ هیچ تغییری در این وضعیت پدید نمی آورد. بدون شک!

اما البته... در حال حاضر لباس فضایی به تن نداشت.

او روی جهانی قابل سکونت و روی آن درست مانند ترمینوس احساس راحتی می کرد- و بسیار راحت تر از کامپورلون. او نوازش باد را روی گونه هایش حس می کرد، پشش گرمای آفتاب را جذب می نمود و خشخش گیاهان درگوشش می پیچید. همه چیز آشنا بود، جز آن که انسانی در آن جا وجود نداشت - حداقل دیگر وجود نداشت.

آیا دلیلش همین بود؟ آیا همین بود که این جهان را این چنین غریب جلوه می داد؟ آیا به این سبب بود که فقط یک جهان غیر مسکونی نبود، بلکه جهانی متروکه به شمار می رفت؟

او تاکنون پا روی یک جهان متروکه نگذاشته بود؛ هرگز چیزی از یک جهان متروکه نشنیده بود؛ و هرگز حتی فکر هم نمی کرد متروک گذاشتن یک جهان ممکن باشد. تمامی جهانهایی را که می شناخت پس از مسکونی شدن به دست انسانها، تا ابد به همین شکل مسکونی مانده بود.

سر بلند کرد و به آسمان نگریست. هیچ چیز دیگری از این جهان رخت بر نبسته بود. هرازگاهی یک پرندۀ از برابر دیدگانش می گذشت و همین امر به گونه ای اسرارآمیز طبیعی تر از کبودی آسمان بود که از میان ابرهای مایل به نارنجی هویدا بود. (تروایز یقین داشت با دو سه روز ماندن روی این سیاره به رنگ ناآشنای ابرها و آسمان عادت خواهد کرد و آن را عادی خواهد پنداشت).

آواز پرندگان را از میان درختان و وزوز ضعیف حشرات را می شنید. بلیس پیش از این در مورد پروانه ها حرفهایی زده بود و اکنون آنها را می دید - پروانه هایی به تعداد اعجاب آور و ترکیبهایی مختلف از رنگهای گوناگون. افزون بر اینها، صدای خشخشی نیز هرازچندی از لابه لای پشته علفهای زیر پای درختان شنیده می شد، اما تروایز نمی توانست منبع صدا را بیابد.

حضور آشکار حیات نیز در پیرامونش او را به هراس نینداخته بود. همان طور که بلیس گفته بود، جهانهای زمین گونه سازی شده از همان آغاز فاقد جانوران خطرناک بودند. حتماً قصه های جن و پری دوران کودکی و داستانهای خیالی دوران نوجوانی اش که به گونه ای لایتنیر روی جهانی افسانه ای شکل می گرفت، برگرفته از اسطوره های مبهم و کهن زمینی بوده است. نمایشهای سه بعدی همواره پر از هیولاهای مختلف بود: شیر، تکشاخ، اژدها، نهنگ، بروتوزاروس و خرس. تعدادی هم بودند که نامشان را به خاطر نمی آورد؛ برخی از آنها به طور قطع اسطوره ای بودند، شاید هم تمامی شان. جانوران کوچکتری هم بودند که گاز می گرفتند یا نیش می زدند، و حتی گیاهانی که لمس کردنشان ترس آور بود. اما همه اینها مال داستانها بود. یک بار شنیده بود که زنبورهای عسل اولیه نیش می زده اند، اما بدون شک هیچ نوع زنبور واقعی نمی توانست موزی و زیان آور باشد.

آهسته آهسته به سمت راست گام برداشت و دامنۀ تپه را دور زد. چمنها بلند و یکدست، اما کم پشت بود و کپه کپه رویده بود. راه خود را به میان درختان، که اینها نیز کپه ای رویده بودند ادامه داد.

سپس خمیازه ای کشید. به طور قطع هیچ ماجرای هیجان انگیزی در پیش نبود و به این فکر افتاد که شاید بد نباشد به کشتی برگردد و چرتی بزند. نه، فکرش را هم نباید می کرد. روشن بود که باید پاس می داد و مراقب می ماند.

اصلاً شاید بهتر بود مثل نگهبانان پاس می داد. باشماره قدم رو می رفت، به سرعت عقب گرد می کرد و با یک میله الکتریکی مانورهای پیچیده رژه را اجرا می نمود. (میله الکتریکی سلاحی بود که از سه قرن پیش مورد استفاده هیچ جنگاوری قرار نمی گرفت، اما هنوز هم برای انجام تمرین و رژه بی چون و چرا الزامی بود، در عین حال که هیچ کس هم دلیلی برایش نداشت.)

به این فکر خود پوزخندی زد و پیش خود گفت که شاید بهتر باشد به بلیس و پلورات در ویرانه ها محلق شود. اما برای چه؟ رفتنش چه فایده ای داشت؟ اگر او چیزی را ببیند که از چشم پلورات به دور مانده باشد چه؟ - اما بعد از بازگشت پلورات هم فرصت کافی برای این کار خواهد بود. اگر چیزی باشد که

به این سادگی بتوان پیدایش کرد، بهتر است پلورات این کار را بکند.
 اگر آن دو نفر به دردسر افتاده باشند چه؟ احمقانه است! کدام دردسر؟
 اگر هم به دردسر افتاده بودند حتماً کمک می‌خواستند.
 ایستاد و گوشش را تیز کرد. چیزی شنیده نمی‌شد.
 سپس فکر مقاومت‌ناپذیر پاس دادن دوباره در مغزش جان گرفت و خود را
 در حال قدم رو رفتن یافت. پاها را با قدرت بالا می‌آورد و به زمین می‌کوفت،
 یک میله الکتریکی خیالی را روی یک دوش تاب می‌داد و با آن پیش‌فنگ می‌کرد
 - دوباره آن را تاب می‌داد، سر به ته می‌کرد و روی شانه دیگرش می‌انداخت.
 سپس با یک عقب‌گرد تند بار دیگر رو به سفینه کرد (که دیگر از دور دست دیده
 می‌شد).

با این کار ناگهان در جا ایستاد، اما نه مانند ایست - خبردار یک نگهبان.
 چیزی یا کس دیگری نیز در آن‌جا حضور داشت.
 تا آن لحظه با هیچ موجود زنده دیگری جز گیاهان سبز، حشرات و یکی دو
 پرنده مواجه نشده بود. نزدیک شدن هیچ جانوری را ندیده و صدایش را نشنیده
 بود - ولی هم اکنون جانوری بین او و سفینه ایستاده بود.
 شگفتی ناشی از غیرمنتظره بودن این رویداد برای یک آن توان ادراک آنچه
 را که می‌دید از او سلب کرد. تنها پس از گذشت زمانی محسوس دریافت که
 رودروی چه حیوانی قرار گرفته است. فقط یک سگ بود.
 تروایز علاقه‌ای به سگها نداشت. هرگز سگی برای خود نداشت و وقتی با
 سگی رو به رو می‌شد به هیچ عنوان احساس صمیمیت و دوستی با حیوان به او
 دست نمی‌داد. اکنون نیز چنین احساسی نداشت. او با اندکی ناشکیایی با خود
 اندیشید که هیچ جهانی وجود ندارد که این جانور همراه انسان پا به آن نگذاشته
 باشد. گونه‌های مختلف این جانور نامحدود بود و تروایز مدتها با ناخشنودی
 چنین می‌اندیشید که هر جهانی دست کم یک گونه خاص برای خود دارد. با این
 وصف، همه گونه‌ها در این خصلت اشتراک داشتند: اعم از این که برای سرگرمی،
 نمایش یا یک کار مفید نگهداری می‌شدند... همگی با عشق و اعتماد به انسان
 پرورش می‌یافتند.

اما تروایز هرگز اهمیتی برای این عشق و اعتماد قائل نبود. خود او روزگاری همسری داشت که سگ نگه می‌داشت. آن سگ، که تروایز صرفاً به دلیل علاقه به همسرش آن را تحمل می‌کرد، عشق و شیفگی‌ای عمیق به تروایز داشت، همه جا او را دنبال می‌کرد، (با تمام سی کیلوگرم وزنش) برای استراحت به او تکیه می‌داد، در موقعیتهایی غیر منتظره همه جایش را می‌لیسید و هر گاه که از خانه بیرونش می‌کردند زوزه سر می‌داد.

از روی همین سوابق تروایز به این نتیجه رسیده بود که به دلیلی متقن برای مغز یک سگ و تواناییش در تجزیه و تحلیل بسوها، او مورد علاقه و عشق بی‌شائبه همهٔ سگهاست.

بنابراین به محض آن که حالت غافلگیری‌اش مضمحل شد، بدون نگرانی سگ را براندازد کرد. سگی درشت اندام، با کمری باریک و کشیده بود و پاهایی بلند داشت. سگ بدون هیچ نشانهٔ بارزی از علاقه به او خیره شده بود. دهانش باز بود و می‌شد آن را به خطانیش خندی دوستانه قلمداد کرد، اما دندانهای بلند و عریانش خطرناک جلوه می‌کرد و تروایز به این نتیجه رسید که اگر این سگ از پیش چشمش دور شود خیالش آسوده‌تر خواهد بود.

سپس این فکر به مغزش خطور کرد که این سگ به عمرش هیچ انسانی را ندیده است و اجدادش نیز از قرن‌ها پیش هیچ انسانی را ندیده‌اند. سگ نیز احتمالاً به همان اندازهٔ تروایز از دیدن او شگفت‌زده و مردد بود. دست کم تروایز به فوریت سگ بودن آن را تشخیص داده بود، اما سگ از چنین امتیازی بی‌بهره بود. سگ هنوز سرگردان و شاید گوش به زنگ بود.

روشن بود که نمی‌بایست چنان جانور درشتی را، با آن دندانها، در حالت گوش به زنگ و وحشت‌زده نگه می‌داشت. تروایز همان دم دریافت که باید با حیوان طرح دوستی بریزد.

به آهستگی تمام به سگ نزدیک شد (البته بدون هیچ حرکت ناگهانی). دستش را جلو گرفت، شاید حیوان بخواهد آن را بو کند، و صداهایی رام‌کننده و ملایم از دهانش خارج ساخت که به "آفرین سگ خوب"، ختم می‌شد. کاری که به غایت از آن ناخشنود بود.

سگ با نگاهی دوخته شده به تروایز یکی دو قدم از سر عدم اطمینان عقب رفت و سپس لب زیرینش بالا رفت و با نشان دادن دندانهایش خرناسی از گلو بیرون داد. هر چند که تروایز تاکنون چنین رفتاری را از هیچ سگی ندیده بود، این عمل سگ را جز به عنوان تهدید و خشم به شکل دیگری نمی توانست برای خود تعبیر نماید.

بنابراین، دیگر پیش نرفت و همان جا ایستاد. چشمانش حرکتی را از یک گوشه میدان دید رؤیت کرد و سرش را به آهستگی چرخاند. دو سگ دیگر از آن جهت نزدیک می شدند. آن دو نیز درست مانند این یکی خطرناک و مرگ آور می نمودند.

مرگ آور؟ این صفت تنها هم اکنون به ذهنش خطور کرده بود و تناسب وحشتناک آن با این جانوران جای هیچ خطایی را باقی نمی گذاشت.

قلبش ناگهان به تپش افتاد. راه رسیدنش به سفینه سد شده بود. نمی توانست بی هدف پا به فرار بگذارد، زیرا آن پاهای بلند و کشیده پس از چند متر، به او می رسید. اگر همان جا می ایستاد و شکافته اش را به کار می گرفت، با این که شاید یکی را می کشت، آن دو حیوان دیگر به او هجوم می آوردند. سگهای دیگری را نیز از دور دست می دید که به سمت او می آیند. آیا به طریقی با هم تماس برقرار می کردند؟ آیا گله ای به شکار می رفتند؟

آهسته آهسته به سمت چپ تغییر جهت داد، همان سمتی که سگی در آن سو نبود. البته فعلاً به کندی تمام، خیلی خیلی کند به حرکت درآمد.

سگها نیز به سمت او چرخیدند. او یقین داشت آنچه که تاکنون او را از حمله فوری نجات بخشیده این واقعیت است که سگها تا آن هنگام چیزی مثل او را ندیده و بویش را استشمام نکرده بوده اند. آنها هیچ نوع انگاره رفتاری از قبل تجربه شده درباره امثال او نداشتند.

البته اگر پا به فرار می گذاشت، دویدنش یک مفهوم آشنا برای سگها بود. آنها می دانستند با موجودی به اندازه تروایز که ترس نشان داده و می گریزد چگونه رفتار کنند. آنها هم می دویدند، اما خیلی سریعتر.

تروایز همچنان با کندی تمام به سمت درختان پیش می رفت. تمام وجودش

او را به سمت بالای درختان که سگها قادر به تعقیب در آنجا نبودند می خواند. سگها نیز با خرناسهایی ملایم با او حرکت کرده و به او نزدیکتر می شدند. هر سه سگ تنها چشم به او دوخته بودند. دو سگ دیگر به زودی به آنها ملحق می شدند و تروایز می دید که در دور دستها باز هم سگهای دیگری به سمت آنها می آیند. وقتی به اندازه کافی به هدفش نزدیک شد، باید از میانه راه پا به دو بگذارد. نه می توانست بیش از حد معطل کند و نه می توانست زودتر از موعد بدود. شاید هر دو حالت برایش مرگبار بود.

حالا

در تمام طول عمرش با چنان شتابی ندویده بود و حتی در این حالت نیز خطر تنها از کنار گوشش گذشت. او به هم خوردن آرواره ها را درست در پشت پاشنه پایش حس کرد و حتی برای یک آن، پیش از آن که دندانها از روی جنس سخت و سرامیک مانند پاشنه کفشش سُر بخورد، او را گرفتند.

او مهارتی در بالا رفتن از درخت نداشت. از ده سالگی به بعد دیگر دست به این کار نزده بود و آن گونه که به خاطر می آورد، حتی در آن هنگام نیز با ناشی گری و زحمت زیاد موفق شده بود. این بار تنه درخت کاملاً عمودی نبود و پوست ورقه ورقه شده درخت جای دست خوبی پدید می آورد. وانگهی، اکنون انگیزه اش احتیاج و حفظ جان بود، و این انگیزه چه کارهای بزرگی که نمی کرد!

تروایز خود را در حالتی یافت که روی شاخه ای در حدود ده متری زمین چنک زده است. در آن دم به هیچ عنوان متوجه نبود که پوست دستش خراش برداشته و خونریزی دارد. در آن هنگام پنج سگ در پای درخت نشسته و با زبانهای از دهان بیرون افتاده صبورانه و چشم انتظار به بالا می نگرستند.

حالا تکلیفش چه بود؟

۳۷

تروایز در موقعیتی نبود که با دیدی خردستدانه و منطقی موقعیتش را کاملاً

ارزیابی کند. درست بر عکس، او تنها در برهه‌هایی بریده و مغشوش فکر می‌کرد که اگر در آخر کار همگی را روی هم می‌گذاشت، به این نتیجه می‌رسید که -

بلیس پیش از این اظهار نموده بود که در زمین گونه‌سازی یک سیاره، یک بوم‌شناسی نامتوازن را برقرار خواهند کرد که تنها با تلاشی بی‌پایان می‌توان آن را بر پاو یکپارچه نگه داشت. به عنوان مثال هیچ مهاجری تعدادی قابل توجه از درندگان بزرگ را همراه خود نیاورده است. از آوردن درنده‌های کوچک گریزی نیست؛ حشرات، انگلها- حتی بازهای کوچک و موشهای کور مثل آن.

جانوران ذکر شده در قصه‌ها و افسانه‌ها-ببر، خرس خاکستری، نهنگ قاتل، تمساح- چطور؟ چه کسی همچون جانورانی را، اگر هم عاقلانه باشد، با خود از جهانی به جهانی دیگر برده است؟ - اما مگر انجام دادن چنین کاری عاقلانه است؟

این بدان معنا بود که انسانها تنها درنده بزرگ بودند و کنترل جمعیت گیاهان و جانورانی که اگر به حال خود رها می‌شدند با تولید مثل بی‌رویه موجب انقراض نسل خود می‌شدند به عهده آنان بود.

پس اگر به هر دلیل انسانها ناپدید می‌شدند. درندگان دیگری باید جای آنها را می‌گرفتند. اما کدام درنده؟ بزرگترین درندگان در حضور انسانها سگها و گربه‌های رام شده بودند که در جوار ناز و نعمت انسانی می‌زیستند.

اگر انسانی نبود که غذایشان را بدهد، آن وقت چه؟ در آن صورت باید خود غذایشان را می‌جستند- برای حفظ بقا و در واقع حفظ بقای طعمه‌هایشان که تعدادشان باید تحت کنترل می‌ماند، زیرا در غیر این صورت فزونی جمعیت بلایی صد چندان بدتر از هر آنچه از درندگان برمی‌آمد، بر سرشان نازل می‌کرد. بدین سان گونه‌های مختلف سگها تولید مثل می‌کردند، سگهای بزرگ به علف خواران بزرگ و غیر اهلی حمله می‌بردند و سگهای کوچکتر به پرنده‌گان و جوندگان. گربه‌ها نیز در شب به جستجوی شکار می‌رفتند، و سگها در روز، گربه‌ها تک تک و سگها گله‌ای.

شاید دست تکامل سرانجام گونه‌های افزونتری را پدید می‌آورد تا شکافهای زیستی و اقلیمی بیشتری را پر کند. آیا بعضی سگها سرانجام صاحب ویژگیهایی

متناسب برای رفتن به دریا و تغذیه از ماهیان می‌شدند؟ و آیا بعضی گربه‌ها دست آخر توانایی سُر خوردن در هوا را می‌یافتند تا در هوا نیز مانند زمین از پرندگان کندتر و بی‌دست و پا تر تغذیه کنند؟

با این که تمام تلاش تروایز برای تمرکز اندیشه‌هایی نظام یافته جهت یافتن یک راه حل صحیح بود این افکار به مان جرقه‌هایی در مغز او جان می‌گرفت. بر تعداد سگها همچنان افزوده می‌شد. اکنون تعدادشان به بیست و سه رأس می‌رسید و این رقم باز هم رو به فزونی بود. اندازه این گله چقدر بود؟ مگر چه اهمیتی داشت؟ تا همین لحظه نیز بیش از حد انتظار بزرگ شده بود.

سلاح شکافنده‌اش را از غلاف بیرون کشید، اما فشردن قبضه محکمش در کف دست، احساس امنیتی را که توقع داشت به او نبخشید. آخرین باری که یک واحد مولد انرژی را درون طپانچه‌اش جا زده بود کی بود و تا چند بار می‌توانست با آن شلیک کند؟ به‌طور قطع این تعداد به بیست و سه بار شلیک نمی‌رسید.

پلورات و بلیس چطور بودند؟ اگر پدایشان می‌شد، آیا سگها به سراغ آنها می‌رفتند؟ حتی اگر در این اطراف هم پدایشان نمی‌شد، آن وقت در امان بودند؟ چنانچه سگها وجود دو انسان را در میان ویرانه‌ها حس می‌کردند، کدام مانع سید راه حمله‌شان به ایشان می‌گردید. بی‌گمان هیچ دریا دیواری برای مخفی شدن در پشت آن وجود نداشت.

آیا بلیس می‌توانست آنها را متوقف کند یا متواری‌شان سازد؟ آیا می‌توانست قدرت‌هایش را از ماورای فراقضا به اندازه کافی متمرکز سازد و شدت بخشد؟ او تا چه مدت می‌توانست جلوشان را بگیرد؟

پس باید فریاد می‌کشید و تقاضای کمک می‌نمود؟ اگر فریاد می‌زد دوان دوان به سویش می‌شتافتند و گله سگها نیز از هیبت مغز بلیس می‌گریختند؟ (آیا صرف حضور ذهنی بلیس برای این امر کفایت می‌کرد یا فرایندی مغزی لازم بود که برای شاهدان غیر حساس قابل درک نبود؟) یا اگر نزدیک شوند، آیا پیش چشم تروایز آنها را از هم می‌درند؟ آیا تروایز باید از جایگاه نسبتاً امن خود در بالای درخت شاهد درمأنده این صحنه رقت‌انگیز باشد؟

نه، باید از سلاحش استفاده کند. اگر بتواند یک سگ را بکشد و تنها برای مدتی سایر سگها را بترساند، می‌تواند از درخت پایین بخزد، پلورات و بلیس را صدا کند، اگر باز هم برگشتند سگ دیگری را بکشد و سپس هر سه نفر درون سفینه پناه بگیرند.

شدت پرتو مایکروویو سلاحش را روی علامت سه چهارم تنظیم کرد. همین اندازه باید برای کشتن پرسرو صدای یک سگ کفایت می‌کرد. این سر و صدا سگهای دیگر را فراری می‌داد و به این ترتیب در مصرف انرژی نیز صرفه‌جویی می‌شد.

به دقت یک سگ را در وسط گله نشانه گرفت، سگی که از نظر او (دست کم در مخیلهٔ تروایز) بیش از سایر سگها خوی وحشیگری از خود بروز می‌داد. شاید تنها بدان سبب که ساکت تر از بقیه نشسته بود و به این ترتیب خونسردی و قاطعیت بیشتری در قبال طعمه‌اش نشان می‌داد. در این هنگام سگ یگراست به سلاح او می‌نگریست، گفتی ناگوارترین و سخت‌ترین اعمال ممکن از سوی تروایز را نیز به دیده حقارت می‌شمرد.

ناگهان این فکر به مغز تروایز خطور کرد که او هرگز شکافته‌ای را به روی یک انسان شلیک نکرده و شاهد انجام چنین عملی از سوی دیگری نیز نبوده است. در حین تمرین، به مجسمه‌های چرمی یا پلاستیکی مملو از آب شلیک کرده بود؛ با جوش آمدن تقریباً آبی آب، مشک منفجر می‌شد و از هم می‌پاشید. اما در هنگام صلح چه کسی به یک انسان شلیک می‌نمود؟ و کدام آدم عاقلی بود که رو در روی یک شکافته بایستد و طرف را وادار به شلیک کند؟ فقط در این‌جا، در جهانی بیمار که ناشی از غیبت انسانها بود -

تروایز با همان استعداد مرموز مغز برای توجه به امور کاملاً نامربوط به موقعیت موجود، متوجه شد که خورشید سیاره زیر لکه ابری پنهان شد... و سپس شلیک کرد.

در طول خطی فرضی که از دماغه شکافته تا بدن سگ کشیده شده بود هوا به گونه‌ای غریب می‌لرزید؛ تلاثوی نامحسوس، که اگر خورشید همچنان به نورافشانی مستقیم خود ادامه می‌داد احتمالاً ناپیدا می‌ماند.

حتماً سگ نخستین موج گرما را حس کرده بود، زیرا حرکتی بسیار خفیف انجام داد، انگار که می‌خواست بپرد. سپس با تبخیر مقداری از خون و محتویات درون سلولهایش متفجر شد.

انفجار کالبد جانور به طرزی نومیدکننده کم سروصدا بود، زیرا سختی و مقاومت پوست سگ به اندازه مجسمه‌هایی که روی آنها تمرین می‌کردند نبود. اما به هر حال گوشت و پوست و خون و استخوان به همه سو پاشید و تروایز احساس کرد که دلش آشوب می‌شود.

سگها که بارانی از پاره‌های گرم همجنش‌شان بر سرشان باریده بود، شروع به عقب رفتن کردند. اما این تردید لحظه‌ای بیشتر به درازا نکشید. ناگهان به سمت دیگر هجوم آوردند تا از این خوان نعمت فراهم آمده بهره‌ای ببرند. تروایز حس کرد دلش بیش از پیش به هم می‌خورد. او آنها را نترسانده بود؛ تنها سیرشان کرده بود. به این ترتیب هرگز آن نقطه را ترک نمی‌کردند. در حقیقت بوی خون گرم و گوشت تازه سگهای بیشتری را به آن جا می‌کشاند و شاید درندگان کوچکتر را نیز بدان مکان رهنمون می‌شد.

صدایی برخاست. "تروایز. چطور؟"

تروایز به دورتر نگرست. بلیس و پلورات از درون خرابه‌ها بیرون آمده بودند. بلیس ایستاده بود و برای عقب نگه داشتن پلورات بازوهایش را از هم باز کرده بود. بلیس به سگها خیره شد. وضعیت روشن و واضح بود. نیازی به پرسیدن نبود.

تروایز فریاد کشید: "سعی کردم بدون کمک شما اینها را فراری بدهم. می‌توانی نگاهشان داری؟"

بلیس با صدایی ضعیف گفت: "به سختی." به ترتیبی که تروایز با دشواری صدایش را شنید، گو این که سگها دیگر خرناس نمی‌کشیدند؛ انگار پوششی آرام‌کننده و جاذب صدا روی آنها کشیده شده بود.

بلیس گفت: "تعدادشان بیش از حد زیاد است و من هم با الگوی فعالیت عصبی‌شان آشنایم. ما در گایا همچون موجودات وحشی‌ای نداریم."

تروایز با فریاد پاسخ داد: "در ترمینوس و در هیچ جهان متمدن دیگری هم

وجود ندارد. من سعی می‌کنم تا آن‌جا که می‌توانم از تعدادشان کم کنم و تو هم بقیه را کنترل کن. هر چه تعدادشان کمتر باشد دردسرت کمتر خواهد بود."

"نه، تروایز. کشتن‌شان فقط بقیه را به این نقطه می‌کشاند... پشت سرم بهمان پل. تو به هیچ وجه نمی‌توانی از من محافظت کنی... تروایز، آن یکی سلاح است." "تازیانه اعصاب را می‌گویی؟"

"بله، همان که ایجاد درد می‌کند. با قدرت کم. با قدرت کم!" تروایز با خشم فریاد زد. "می‌ترسی دردشان بیاید؟ که وقت فکر کردن به تقدس حیات و موجودات زنده نیست."

"من فقط نگران پل و خودم هستم. همان کاری را که گفتم بکن. قدرتش را پایین بیاور و به یکی از سگها شلیک کن. بیشتر از این نمی‌توانم نگهشان دارم." سگها از پای درخت پراکنده شده و بلیس و پلورات را در محاصره خود گرفته بودند که پشت به دیواری در حال فرو ریختن داشتند. سگهای نزدیک آن دو باز هم کوششهایی تردیدآمیز برای حمله به خرج می‌دادند و زوزه می‌کشیدند، گفتی می‌کوشیدند معمای این نیروی بازدارنده نامرئی و غیر محسوس را نزد خود حل کنند. بعضی نیز بیهوده تلاش می‌کردند از دیوار بالا رفته و از پشت سر به آنان حمله نمایند.

دست تروایز در حال پایین آوردن میزان قدرت تازیانه می‌لرزید. تازیانه اعصاب انرژی بسیار کمتری نسبت به شکافنده مصرف می‌کرد و یک بسته کوچک مولد انرژی می‌توانست صدها ضربه تازیانه مانند آن را تغذیه کند، اما حالا که فکرش را می‌کرد باز هم به یاد نمی‌آورد که آخرین بار چه موقع این سلاح را پر کرده است.

هدفگیری تازیانه چندان اهمیتی نداشت. از آن‌جا که مصرف انرژی نیز موردی حساس و حیاتی نبود، می‌توانست با پرتو تازیانه سرتاسر صف سگها را جارو کند. این روش مرسوم برای فرو نشاندن آتش خشم جمعیت‌هایی بود که نشانه‌هایی از خطر در آنها دیده می‌شد.

اما او فقط پیشنهاد بلیس را به کار بست. به یک سگ نشانه رفت و شلیک کرد. سگ به خاک غلتید و چهارپایش دچار تشنج شد. جانور ضربه‌هایی بلند و

جانکاه سر داد.

بقیه گله از حیوان آسیب دیده دور شد. گوشه‌هایشان از پشت روی سر خوابید. سپس آنها نیز با کشیدن زوزه برگشتند و دور شدند، نخست به آهستگی، سپس کمی سریعتر و سرانجام با آخرین سرعت ممکن. سگ صدمه دیده با زحمت برخاست و ناله کنان و لنگ لنگان به دنبال گله راه افتاد.

سر و صداشان در دور دست گم شد و بلیس گفت: "بهتر است برویم داخل سفینه. آنها برمی‌گردند یا شاید گله دیگری سراغمان بیاید."

تروایز با خود اندیشید که تاکنون با چنان شتابی می‌ستم ورودی سفینه را به کار نینداخته بوده است. شاید هم دیگر هرگز نیازی به چنان شتابی پیدا نمی‌کرد.

۳۸

پیش از آن که تروایز حس کند همه چیز به حالت عادی بازگشته است، پرده شب فرو افتاده بود. تکه پوست مصنوعی پیوند خورده روی زخم دستش، درد جسمانی‌اش را تسکین می‌بخشید اما زخمی که بر روانش وارد آمده بود به این آسانی درمان‌پذیر نبود.

مسأله، صرفاً قرار گرفتن در معرض خطر نبود. او نیز به سان هر انسان شجاع دیگری می‌توانست در این موقعیت از خود واکنش نشان دهد. مسأله اصلی جاخوردن و غافلگیری از طرف خطری بود که از آن جهت انتظار وقوعش را نداشت. مسأله احساس حقارت و خواری بود که چشیده بود. اگر مردم می‌دیدند که یک مثن سگ متخاصم او را به بالای درخت رانده‌اند چه می‌گفتند؟ از این بدتر فقط این بود که از برابر چند قناری خشمگین و پر سروصدا بگریزد.

تا ساعتها بعد همچنان مترصد حمله جدیدی از جانب سگها بود، گوش به‌زنگ شنیدن زوزه و خش خش کشیدن شدن پنجه روی بدنه خارجی سفینه. در مقابل، پلورات کاملاً "خونسرد و آرام می‌نمود." رفیق قدیمی، من هیچ شکی نداشتم که بلیس از پس‌شان برمی‌آید، ولی باید اعتراف کنم که تو هم

خوب شلیک کردی."

تروایز بایی تفاوتی شانهای بالا انداخت؛ به هیچ وجه حوصله بحث کردن در این باره را نداشت.

پلورات کتابخانه‌اش را در دست داشت - یک دیسک فشرده که ماحصل یک عمر پژوهش درباره افسانه‌ها و اسطوره‌ها روی آن ذخیره شده بود - و با آن که به اتاق خوابش بازگشت تا روی دستگاه نمایش کوچکش روی آن کار کند.

پلورات کاملاً احساس رضایت می‌کرد. تروایز متوجه این موضوع شد، اما حرفی نزد. وقتی ذهنش از شیخ سگها تهی شد وقت برای این کار وجود داشت. وقتی با یکدیگر تنها ماندند بلیس با آهنگی نامطمئن گفت: "گمان کنم غافلگیر شده بودی."

تروایز با افسردگی گفت: "کاملاً". چه کسی فکرش را می‌کند که با دیدن یک سگ - یک سگ باید برای حفظ جانش بگریزد.

"بیست هزار سال که از غیبت انسانها بگذرد، این سگ دیگر یک سگ نخواهد بود. این جانوران باید به یک درنده بزرگ غالب تبدیل شده باشند."

تروایز با حرکت سر تأیید کرد. "وقتی روی شاخه درخت نشسته بودم و نقش یک طعمه بزرگ غالب را بازی می‌کردم خودم هم به همین نتیجه رسیدم. در مورد بوم شناسی نامتوازن کاملاً حق داشتی."

"البته نامتوازن از دیدگاه انسان - اما با قضاوت از روی کارایی ظاهری و زیاد سگها در محیط خودشان تصور می‌کنم شاید حق با پل بود که می‌گفت بوم‌شناسی نمی‌تواند خود به خود به توازن برسد، یعنی با پر کردن شکافهای متعدد محیطی به وسیله تکامل گونه‌های مختلفی از چند نژاد معدود که روزگاری به این جهان آورده شده‌اند."

تروایز گفت: "عجیب است که عین این فکر به ذهن من هم خطور کرد." "البته به این شرط که عدم توازن به اندازه‌ای که تصحیح آن بیش از اندازه به درازا نکشد عظیم نباشد. در این صورت ممکن است سیاره بیش از تصحیح و پر شدن شکاف از حیات عاری شود."

تروایز با کلامی نامفهوم تأیید کرد.

بلیس با حالتی اندیشناک به او نگریست. "چطور شد که تصمیم گرفتی مسلح شوی؟"

تروایز گفت: "فایده چندانی برایم نداشت. این قدرت تو بود که -
 "نه کاملاً". من به سلاح نیاز داشتم. در آن فاصله زمانی ناچیز، به صرف
 تماس فراقضایی با گایا و با آن همه مغز منفرد با ماهیت ناشناخته که نباید زیر
 فرمان می گرفتم، بدون تازیانه اعصاب تو کاری از من ساخته نبود."
 "شکافته‌ام که بی فایده بود. خودم امتحانش کردم."
 "تروایز، با یک شکافته یک سگ فقط ناپدید و نابود می شود. شاید بقیه
 سگها جا بخورند، ولی نمی ترسند."

تروایز گفت: "از آن هم بدتر. شروع کردند به خوردن باقیمانده هایش. مثل
 این بود که بخواهم برای ماندن شان به آنها رشوه بدهم."
 "بله، متوجه هستم که نتیجه احتمالی اش همین بوده. اما حساب تازیانه
 اعصاب جدا بود. این سلاح ایجاد درد می کند و سگی که درد می کش زوزه ای
 سر می دهد که برای سایر سگها، که بر مبنای واکنشهای شرطی شده شروع به
 ترساندن خود می کنند، قابل درک است. بعد از آن که سگها ترس را چشیدند و
 آن را لمس کردند، من فقط مغزشان را تحریک کردم و آنها هم گریختند."
 "بله، ولی تو تشخیص دادی که در این مورد تازیانه مؤثر است، اما من
 تشخیص ندادم."

"من دائم با مغزها سروکار دارم، ولی تو نداری. برای همین بود که روی
 قدرت کم سلاح و هدفگیری روی یک سگ واحد اصرار کردم. نمی خواستم
 میزان درد به قدری بالا برود که سگ را بکشد و آن ساکت بماند. نمی خواستم
 درد به اندازه ای پراکنده شود که فقط موجب آزرده گی و غرغرشان شود.
 می خواستم درد شدید در یک نقطه خاص متمرکز شود."
 تروایز گفت: "موفق هم شدی، بلیس. نقشه ات درست از کار درآمد. من واقعاً
 به تو مدیونم."

بلیس فکورهانه پاسخ داد: "تو حسرت می خوری که چرا در این ماجرا نقش
 مسخره ای داشته ای. با این وجود، باز هم می گویم که بدون سلاح تو هیچ کاری از

من ساخته نبود. چیزی که مرا به حیرت انداخته این است که تو چطور به رغم تضمین دادن من، مبنی بر این که هیچ انسانی روی این جهان وجود ندارد، - و هنوز هم به آن یقین دارم - مسلح شدی. یعنی وجود مگها را پیش‌بینی کرده بودی؟

تروایز گفت: "نه، به هیچ وجه. در ضمن عادت به مسلح شدن هم ندارم. در کامپورلون حتی خیالش هم به مغزم خطور نکرد. اما نمی‌توانستم دستی دستی خودم را به دامی بیندازم که حس می‌کردم غیر عادی و جادویی است. ولی ممکن نبود جادویی باشد. گمان کنم همان اول که در بارهٔ بوم‌شناسی‌های غیر متوازن حرف می‌زدیم، به طریقی ناخودآگاهانه وجود حیواناتی را که در غیاب انسان وحشی و خطرناک شده‌اند حس کردم. حالا که فکرش را می‌کنم همه چیز به نظرم روشن است، ولی شاید مایه‌ای از پیش‌بینی هم در آن بوده باشد. فقط همین."

بلیس گفت: "به همین آسانی از موضوع نگذر. من هم در گفتگو دربارهٔ بوم‌شناسی نامتوازن حاضر بودم، ولی چنین چیزی را نتوانستم پیش‌بینی کنم. همین ترفند پیش‌گویی توست که برای گایا ارزشمند است. من هم درک می‌کنم که داشتن قدرت پیش‌گویی پنهان، که قادر به درک ماهیتش نیستی، باید برای ناخوشایند باشد؛ عمل کردن براساس تصمیم قطعی، اما بدون اتکا به استدلالی روشن."

"اصطلاح معمولش در ترمینوس «حس ششم داشتن» است.

"ما در گایا می‌گوییم: «دانستن بدون تفکر». هیچ کس دوست ندارد بدون تأمل چیزی را بفهمد، تو چطور؟"

"بله، این‌طوری نگران می‌شوم. دوست ندارم فقط بر مبنای حس ششم عمل کنم. تصور می‌کنم حس ششم هم مبتنی بر استدلال است، اما وقتی استدلال را نمی‌دانم حس می‌کنم روی مغزم تسلط ندارم - یعنی یک جور جنون خفیف."

"آن وقت هم که به نفع گایا و کهکشان - شهر رأی دادی بر مبنای حس ششم بود و حالا دنبال استدلال و منطق آن می‌گردی."

"این را تا به حال صد دفعه بیشتر گفته‌ام."

"من هم اظهارات را به عنوان حقیقت محض نپذیرفته‌ام. از این بابت عذر می‌خواهم. دیگر در این باره باتو مخالفت نخواهم کرد. با این حال امیدوارم اجازه بدهی همچنان از گایا و نقاط مثبتش دفاع کنم."

تراویز گفت: "بله، تا هر وقت که بخواهی می‌توانی، به شرطی که تو هم حق نپذیرفتن‌شان را برایم قائل شوی."

"پس هیچ به فکرتر رسیده که این جهان ناشناخته دارد به نوعی وحشیگری و شاید ویرانی نهایی و سکونت ناپذیری برمی‌گردد، صرفاً به این دلیل که یگانه نژاد قادر به رهبری خردمندانه از آن رفته است؟ اگر گایا بود، یا بهتر از آن، بخشی از کهکشان - شهر بود، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. آن نژاد هوشمند و راهنما در قالب کل کهکشان هنوز وجود داشت و بوم‌شناسی هر وقت که به هر دلیل نامتوازن می‌شد، دوباره به حالت توازن درمی‌آمد."

"یعنی سگها دیگر چیزی را نمی‌خوردند؟"

"البته که می‌خوردند، درست مثل انسانها. اما با هدف توازن بوم‌شناسی و تحت هدایتی آگاه این کار را می‌کردند، نه به عنوان برابندی تصادفی از شرایط موجود."

تراویز گفت: "شاید از دست دادن آزادی فردی برای سگها مهم نباشد، اما برای انسانها حتماً اهمیت دارد. - اگر همه انسانها در همه جا نبود می‌شدند. نه فقط روی این جهان یا چندین جهان - آن وقت چه؟ اگر کهکشان - شهر به کلی خالی از انسانها می‌ماند چه؟ آیا باز هم یک شعور راهنما باقی می‌ماند؟ آیا سایر اشکال حیات و مواد بی‌جان می‌توانستند به اندازه کافی آگاهی و شعور مشترک را گرد بیاورند که برای این مقصود کفایت کند؟"

بلیس دمی تردید کرد. "چنین شرایطی هرگز پیش نیامده. به نظر هم نمی‌رسد که در آینده همچون وضعیتی پیش بیاید."

تراویز گفت: "یعنی برایت روشن نیست که مغز انسان از لحاظ کیفی با هر چیز دیگری فرق دارد و اگر وجود نداشته باشد، حاصل جمع کلی سایر آگاهیها جای آن را پر نمی‌کند. پس می‌توانیم بگوییم که انسانها یک مورد خاص هستند و باید به طریق دیگری با آنها برخورد شود؟ انسانها حتی با یکدیگر هم نباید

بیامیزند، چه رسد به آمیختن با غیر انسانها."

"با این وصف تو به نفع کهکشان - شهر رأی دادی."

"البته به اتکای استدلالی برتر که قادر به تشخیص نیستم."

"شاید آن استدلال برتر درک گوشه‌ای از تأثیر بوم‌شناسی‌های نامتوازن بوده؟

شاید مبنای استدلال این بوده که هر جهانی در کهکشان روی لبه تیغ قرار گرفته

واز هر دو طرف در معرض سقوط است، و این که تنها کهکشان - شهر می‌تواند

جلو وقوع فجایعی شبیه به آنچه که در این جهان رخ می‌دهد را بگیرد... در مورد

فجایع بین - انسانی، مثل جنگ و سقوط حکومت دیگر حرفی نمی‌زنم."

"نه. در آن موقع که تصمیم می‌گرفتم چیزی درباره بوم‌شناسیهای نامتوازن در

مغزم نبود."

"از کجا این قدر مطمئنی؟"

"شاید چیزی را که الان پیش‌بینی می‌کنم ندانم، اما اگر بعداً چیزی پیش بیاید،

می‌فهمم که آیا قبلاً آن را پیش‌گویی کرده بودم یا نه... همانطور که به نظرم

می‌رسد شاید وجود حیوانات خطرناک را روی این سیاره پیش‌بینی کرده

بوده‌ام."

بلیس با اندوه گفت: "خوب، اگر ترکیب قدرتهای ما، یعنی قدرت پیش‌بینی

تو و آگاهی من از علوم ذهنی، نبود ممکن بود الان به دست آن جانوران وحشی

و خطرناک کشته شده باشیم. پس بیا با هم دوست باشیم."

تروایز سر تکان داد: "هر جور تو بخواهی."

لحن سرد نهفته در صدای تروایز بلیس را به تعجب واداشت، اما در این

لحظه پلورات شتابان وارد شد، با چنان سرعتی سر سی جنباند که انگار قصد

داشت آن را از جا بکند.

او گفت: "گمان کنم پیدایش کردیم."

کاملاً طبیعی بود که به رغم حکم عقل سلیم به دام خوش خیالی بیفتند. حس کرد که ماهیچه‌های سینه و گلویش منقبض شده است، اما سرانجام بر خود مسلط شد و گفت: "محل زمین را؟ همین را پیدا کرده‌ای، یانوف؟"

پلورات دمی به تروایز خیره ماند و سپس انگار درهم فرو ریخت. او با شرمساری آشکاری گفت: "خوب، نه. نه کاملاً." راستش، گولان، به هیچ وجه. این موضوع را فراموش کرده بودم. چیز دیگری را در خرابه‌ها پیدا کردم. گمان کنم خیلی هم مهم نباشد."

تروایز نفس عمیقی کشید و گفت: "مهم نیست، یانوف. هر یافته‌ای اهمیت دارد. وقتی وارد شدی می‌خواستی چه بگویی؟"

پلورات پاسخ داد: "خوب، آخر تقریباً هیچ چیز سالم باقی نمانده، خودت که می‌دانی. بعد از بیست هزار سال باد و طوفان دیگر چیز زیادی نمی‌ماند. از آن بدتر این که حیات گیاهی همه چیز را کم کم خراب می‌کند و حیات جانوری ... اصلاً اینها را ولش کن. مسأله این است که «تقریباً هیچ چیز» با «هیچ چیز» یکسان نیست."

"آن خرابه‌ها حتماً یک ساختمان دولتی بوده، چون یک تکه سنگ فرو ریخته، یا شاید یک تکه بتن، آن جا بود که کلماتی رویش حک شده بود. تقریباً به چشم نمی‌آمد، دوست عزیز، ولی با یکی از آن دوربینهای عکاسی داخل سفینه عکسهایی از آن گرفتم، با همانهایی که یک جور تشدید کننده کامپیوتری سر خود دارد - البته یادم نبود از تو اجازه بگیرم، گولان، ولی خیلی مهم بود و من -" تروایز به نشانه عدم اهمیت این موضوع بایی صبری دست تکان داد. "حرفت را بزن."

"بعضی از حروف را که خیلی هم قدیمی بود تشخیص می‌دادم. حتی با وجود تشدید کننده کامپیوتری و خبرگی من در خواندن زبان کهن چیزی بیشتر از یک عبارت کوتاه را نتوانستم تشخیص بدهم. آن حروف بزرگتر و روشنتر از بقیه بود. احتمالاً چون هویت این جهان را مشخص می‌کرد، عمیقتر از باقی حروف حک شده بود. عبارت این بود: «سیاره اُرورا»، در نتیجه تصور می‌کنم اسم سیاره‌ای که رویش ایستاده‌ایم اُرورا باشد یا اُرورا بوده باشد."

تروایز گفت: "بالاخره باید یک اسمی داشته باشد."

"بله ولی اسمی را خیلی به ندرت به شکل تصادفی انتخاب می‌کنند. همین الان به دقت کتابخانه‌ام را جستجو کردم و دو افسانه قدیمی در این باره یافتیم، که از قضا از دو جهان کاملاً دور از هم است و به این ترتیب می‌توان فرض کرد که دو منشاء جدا از هم و مستقل دارند، اگر آدم ییادش باشد که... ولی اصلاً ولش کن. در هر دو افسانه از اُرورا به عنوان اسمی برای سپیده دم استفاده شده. می‌شود فرض کرد که اُرورا یک زبانِ پیش کهکشانی واقعاً به معنای سپیده دم بوده^۱."

"اتفاقاً کلمات مترادف سپیده دم و بامداد اغلب برای نامگذاری یک ایستگاه فضایی یا سایر ساختارهایی که اولین در نوع خود هستند به کار می‌رود. اگر این جهان در یک زبان با نامی مترادف سپیده دم خوانده می‌شود، ممکن است اولین جهان در نوع خود هم باشد."

تروایز گفت: "یعنی می‌خواهی بگویی که این سیاره زمین است و اُرورا هم یک اسم جایگزین است، چون بیانگر طلوع و آغاز زندگی و نوع بشر است؟" پلورات گفت: "من همچون جرأتی ندارم که تا این اندازه پیش بروم، گولان." تروایز بارگه‌ای از تلخکامی در آهنگ کلامش گفت: "آخر هیچ نوع رادیواکتیویته سطحی، قمر غول‌آسا، و غول‌گازی باحلقه‌های عظیم در این منظومه وجود ندارد."

"کاملاً" درست است. ولی در کامپورلون که بودیم، دنیادور می‌گفت که این یکی از جهانهایی است که روزگاری به دست موج اول مهاجران - یعنی فضاییها - مسکونی شده بوده. در این صورت، اسمش، اُرورا، هم ممکن است به این معنا باشد که اولین جهان فضاییها بوده. این امکان وجود دارد که هم اکنون روی قدیمی‌ترین جهان مسکونی بشر در کهکشان - البته به استثنای زمین - ایستاده باشیم. هیجان‌انگیز نیست؟"

۱. در اساطیر رومی، نام الهه‌ای است که پیش از خورشید در آسمان ظاهر می‌شد.

"به هر حال جالب است، یانوف. ولی فکر نمی‌کنی برداشت این همه مطلب از یک «ارورا»ی تنها کمی زیاده‌روی باشد؟"

پلورات با لحنی هیجان‌زده گفت: "از این هم بیشتر است. تا جایی که من در سوابق بررسی کردم در کهکشان امروز هیچ جهانی به اسم «ارورا» وجود ندارد، مطمئنم که کامپیوتر تو هم این را تأیید خواهد کرد. همان‌طور که گفتم خیلی از جهانها و دیگر اشیا به روشهای مختلف و «سپیده‌دم» نامگذاری شده‌اند، ولی هیچ کس خود کلمه «ارورا» را به کار نبرده."

"چرا باید به کار ببرند؟ اگر یک واژه پیش-کهکشانی است، نباید هم متداول باشد."

"ولی کلمات اگر بی‌معنا هم باشند از بین نمی‌روند. اگر این سیاره اولین جهان مسکونی شده بود اسمش را همه می‌دانستند؛ حتی ممکن است برای مدتی جهان مقتدر و برتر کهکشان می‌شد. حتماً جهانهای دیگری هم پیدا می‌شد که نام خودشان را «ارورای جدید» یا «ارورای صغیر» یا چیز شبیه به این بگذارند. و آن وقت دیگران..."

تروایز کلامش را قطع کرد: "شاید اولین جهان مسکونی شده نبوده. شاید هرگز جای مهمی نبوده."

"به عقیده من دلیل بهتری برای این سؤال وجود دارد، رفیق قدیمی."

"چه دلیلی، یانوف؟"

"اگر موج اول مهاجران مقهور موج دومی‌ها شده باشند، که فعلاً کلیه جهانهای کهکشان را- به قول دنیادور- در اختیار دارند، دراین صورت به احتمال خیلی زیاد یک دوره تخاصم و دشمنی میان این دو گروه وجود داشته. موج دوم- که جهانهای آباد فعلی را به وجود آورد- از اسم هیچ یک از جهانهای موج اول استفاده نمی‌کرد. به این ترتیب، از این واقعیت که نام «ارورا» دیگر هرگز تکرار نشده می‌توان نتیجه گرفت که واقعاً دو موج مهاجرت وجود داشته و این جهان مربوط به موج اول است."

تروایز تبسم کرد: "کم‌کم دارم یاد می‌گیرم شما اسطوره شناسها چطور کار می‌کنید، یانوف. شما یک روینای زیبا را سر هم می‌کنید و بالا می‌آورید که شاید

بنیادش بر باد باشد. افسانه‌ها به ما می‌گویند مهاجران موج اول همراه با روباتهای متعدد آمدند و این که همین روباتها بودند که موجب بی‌آبرویی و بدبختی آنان شدند. حالا اگر یک روبات در این‌جا پیدا می‌کردیم، آن وقت می‌شد این همه فرضیات دربارهٔ موج اول و غیره را باور کرد، ولی نمی‌شود انتظار داشت بعد از بیست هزار-"

پلورات که در این مدت دهانش به حرکت افتاده بود، سرانجام صدایی از خود بیرون داد: "ولی، گولان، مگر به تو نگفتم؟- نه، البته که نگفتم. چنان به هیجان آمدم که همه چیز را در هم و برهم مطرح کردم. یک روبات هم آن‌جا بود."

۴۰

تراویز چنان پیشانی‌اش را مالید که انگار دچار سردرد است. او گفت: "یک روبات؟ یک روبات آن‌جا بود؟"

پلورات با تأکید سر تکان داد و گفت: "بله."

"از کجا می‌دانی؟"

"خوب معلوم است، روبات بود. چطور ممکن است یک روبات را ببینم و نشناسم."

"مگر قبلاً روبات دیده بودی؟"

"نه، ولی یک شئی فلزی شبیه به آدم بود، با سر، بازو، پا و تنهٔ آدم‌وار. البته وقتی می‌گویم فلز تقریباً همه‌اش زنگ زده بود و وقتی به طرفش رفتم، گمان کنم لرزه ناشی از قدمهایم آن را بیشتر خراب کرد، در نتیجه وقتی دست دراز کردم تا لمس کنم -"

"برای چه می‌خواستی لمس کنی؟"

"خوب، آخر چیزی را که می‌دیدم باورم نمی‌شد. یک واکنش خود به خودی بود. به محض آن که لمس کردم، از هم پاشید. ولی..."

"ولی چه؟"

"ولی قبل از آن انگار چشمانش برقی خیلی خفیفی زد، و صدایی از خود بیرون داد، انگار می‌خواست حرف بزند."

"منظورت این است که هنوز کار می‌کرد؟"

"خیلی سخت، گولان. بعد از هم پاشید."

تروایز رو به بلیس کرد: "تو هم این اظهارات را تأیید می‌کنی، بلیس؟"

بلیس گفت: "یک رویوت آن‌جا بود و ما آن را دیدیم."

"و هنوز هم داشت کار می‌کرد؟"

بلیس با لحنی بی‌احساس گفت: "در حال فرو پاشیدن من یک احساس

ضعیف از فعالیت عصبی را درک کردم."

"چطور ممکن است فعالیت عصبی داشته باشد؟ یک رویوت که مغز زنده و متشکل از یاخته ندارد."

بلیس گفت: "خیال می‌کنم یک مغز کامپیوتری و مشابه مغز انسان داشته. من

هم آن را تشخیص دادم."

"یعنی تو یک مغز رویوتیک را تشخیص دادی، نه یک ذهنیت انسانی را؟"

بلیس لبانش را غنچه کرد و گفت: "خیلی ضعیفتر از آن بود که بتوانم چیزی

دیگری جز این که وجود دارد را درباره‌اش درک کنم."

تروایز نخست به پلورات و سپس به بلیس نگاه کرد و با آهنگی حاکی از

سرخوردگی گفت: "در این صورت همه چیز فرق می‌کند."

بخش چهارم

سولاریا

روبوتها

۴۱

تروایز در تمام مدت شام غرق در اندیشه می نمود و بلیس فکر خود را روی غذا متمرکز کرده بود پلورات، به عنوان تنها فردی که اشتیاق به حرف زدن داشت، گوشزد کرد که اگر این جهان واقعاً اُرورا و اولین جهان مسکونی شده باشد، باید خیلی به زمین نزدیک باشد.

او گفت: "شاید اگر به ستاره های همسایه هم سری بزنیم مفید باشد. فقط کافی است حداکثر حدود دویست ستاره را غربال کنیم."

تروایز زیر لب غرید که روش تصادفی را به عنوان آخرین تیر ترکش نگه داشته و او پیش از نزدیک شدن به زمین - در صورتی که پیدایش هم کرده باشند - می خواهد حداکثر اطلاعات ممکن را در اختیار داشته باشد. او حرف دیگری نزد و پلورات نیز که آشکارا ساکت شده بود، مهر سکوت بر لب زد.

پس از صرف غذا، از آن جا که تروایز همچنان از حرف زدن طفره می رفت، پلورات به شکل آزمایشی گفت: "باید همین جا بمانیم، گولان؟"

تروایز گفت: "به هر حال، امشب را که می مانیم. باید بازهم بیشتر فکر کنم." "جایمان امن است؟"

تروایز گفت: "اگر جانوری بدتر از سگ این طرفها نباشد، در این کشتی

جایمان امن است."

پلورات گفت: "اگر جانوری بد تر از سگ این طرفها بود، چقدر طول می کشید بلند شویم؟"

تروایز گفت: "کامپیوتر روی حالت آماده باش پرواز قرار دارد. گمان کنم بتوانیم در عرض دو تا سه دقیقه بلند شویم. اگر هم اتفاق غیر متظره ای روی دهد خودش به خوبی هشدار می دهد، پس بهتر است کمی بخوابیم. فردا صبح تصمیم خواهیم گرفت که بعد چکار کنیم."

تروایز که به تاریکی زل زده بود با خود اندیشید، بله، گفتش آسان است. او با لباس روی کف اتاق کامپیوتر خوابیده و زانوانش را در شکم جمع کرده بود. جایش کاملاً ناراحت بود، اما یقین داشت که تختش نیز او را بهتر از این جا به سرزمین خواب رهنمون نخواهد شد و در این جا دست کم می توانست به محض به صدا در آمدن آژیر کامپیوتر وارد عمل شود.

سپس صدای پای را شنید و به طور خودکار نشست، و با این کار سرش را به لبه میز کوبید. - البته نه آنچنان محکم که آسیبی ببیند، اما آن قدر شدید که مالش دادن و روی درهم کشیدن را الزامی سازد.

با چشمانی مالامال اشک و با صدایی گرفته گفت: "یانوف؟"
"نه، من بلیس ام."

تروایز یک دست را از لبه میز بالا آورد و نیمه تماسی با کامپیوتر برقرار نمود. نوری لطیف و کم فروغ پیکر بلیس را که در لباسی یکسره و صورتی رنگ پیچیده شده بود نمودار ساخت.

تروایز پرسید: "چه می خواهی؟"

"به اتاق خوابت سرزد، آن جا نبود. اما فعالیت عصبی ات را کاملاً حس می کردم و یگراست به این جا آمدم. وقتی وارد شدم کاملاً بیدار بودی."
"بله، ولی بگو چه می خواهی؟"

بلیس کنار دیوار روی زمین نشست، زانوهای را بالا آورد و چانه را روی آنها گذاشت. او گفت: "نگران نباش. خیال اذیت کردنت را ندارم."
تروایز با مسخرگی گفت: "من هم همچون خیالی نکردم. چرا نخوایدی؟ تو

بیشتر از ما به خواب احتیاج داری."

بلیس با آهنگی رنجیده و صدایی خفه گفت: "باور کن آن ماجرای سگها تمام نیرویم را تلف کرده."
قبول دارم.

"ولی لازم بود وقتی پل خوابید با تو حرف بزنم."
در چه مورد؟"

بلیس گفت: "وقتی پل موضوع روبات را مطرح کرد تو گفتی دیگر همه چیز فرق می‌کند. منظورت از این حرف چه بود؟"

تروایز گفت: "یعنی خودت نمی‌فهمی؟ ما سه دسته مختصات داریم؛ مختصات سه جهان ممنوع. من می‌خواهم برای کسب حداکثر اطلاعات در مورد زمین به هر سه آنها سر بزنم و بعد برای رسیدن به زمین اقدام کنم."

او کمی بیشتر به جلو خم شد تا بتواند بازهم آهسته‌تر سخن بگوید، اما دوباره به سرعت خود را پس کشید. او گفت: "ببین، هیچ خوشم نمی‌آید یا نوف برای پیدا کردنمان به این جا بیاید. نمی‌دانم چه فکری ممکن است به مغزش برسد."

"احتمالش کم است. او الان خوابیده و من هم آن را کمی سنگینتر کرده‌ام. اگر جنب بخورد من می‌فهمم. - ادامه بده. می‌خواهی به هر سه سیاره سر بزنی. حالا چه چیز با سابق فرق کرده؟"

"من قصد نداشتم روی هر جهانی وقتم را هدر بدهم. اگر این جهان، یعنی اُرورا، بیست‌هزار سال بدون سکنه انسانی بوده، جای شک است که هر نوع اطلاعات ارزشمندی روی آن باقیمانده باشد. نمی‌خواهم هفته‌ها یا ماههای متوالی را روی سطح یک سیاره با مبارزه با سگها و گربه‌ها و گاوها و هر حیوان دیگری که شاید وحشی و خطرناک شده باشند، فقط برای پیدا کردن ورق پاره‌ای اطلاعات اولیه از میان خاک و خل و آهن قراضه، تلف کنم. این احتمال هست که روی یکی از آن دو جهان ممنوع دیگر یا روی هردو شان انسان و کتابخانه‌های سالم و دست‌نخورده وجود داشته باشد. - در نتیجه قصد داشتم به فوریت این جهان را ترک کنم. اگر این کار را کرده بودم الان باید در فضا می‌بودیم و در امنیت

کامل می‌خوابیدیم."

"اما؟"

"اما اگر روی این جهان هنوز هم روبوتهایی که کار کنند وجود دارند، ممکن است اطلاعات مهمی داشته باشند که به دردمان بخورد. کنار آمدن با آنها باید آسانتر و بی‌خطرتر از آدمها باشد، چون با قضاوت از روی چیزهایی که شنیده‌ام آنها باید فرمانبردار باشند و نمی‌توانند به انسانها گزند برسانند."

"بنابراین برنامه‌ات را تغییر دادی و حالا می‌خواهی برای پیدا کردن روبوته‌ها این جهان را خوب بگردی."

"نه نمی‌خواهم، بلیس. به نظر من روبوته‌ها نمی‌توانند بدون تعمیر و نگهداری بیست‌هزار سال دوام بیاورند. - اما حالا که شماها یک روبوت دیدید که هنوز فعال بوده، پیداست که نمی‌توانم به حدسهای مبتنی بر عقل سلیم خودم درباره روبوته‌ها اعتماد کنم. شاید روبوته‌ها خیلی پردوامتر از چیزی باشند که من تصور می‌کردم، یا شاید می‌توانند خودشان را تعمیر و مرمت کنند."

بلیس گفت: "گوش کن چه می‌گویم، تروایز و لطفاً آن را پیش خودت نگاه‌دار."

تروایز که صدایش از فرط شگفتی بالا رفته بود گفت: "چه چیز را؟ از چه کسی؟"

"هیس! معلوم است، از پل. ببین، لازم نیست برنامه‌هایت را تغییر بدهی. از همان اول هم حق با تو بود. هیچ روبوت سالم و مشغول به کاری روی این جهان وجود ندارد. من چیزی حس نمی‌کنم."

"شماها یکی پیدا کردید و همان یکی کافی است که"

"ما چیزی پیدا نکردیم. آن روبوت کار نمی‌کرد؛ از مدت‌ها پیش کار نمی‌کرد."

"خودت گفتی -"

"می‌دانم چه گفتم. پل خیال می‌کرد حرکتی را دیده و صدایی شنیده. پل آدم خیال‌باف و ژمانتیکی است. او تمام عمرش را صرف گردآوری داده‌های مختلف کرده، ولی این راه دشواری برای جا باز کردن در عالم دانشمندان است. او عاشق این است که کشف مهمی بکند. پیدا کردن نام «آرورا» کشف معتبری بود و او را

خوشحالت‌تر از آن کرد که فکرش را بکنی. او با تمام وجود می‌خواست کشفیات بیشتری به عمل آورد."

تروایز گفت: "می‌خواهی بگویی او چنان در آتش اشتیاق به یک کشف می‌سوخت که به خودش قبولاند یک روبات سالم پیدا کرده، در صورتی که واقعیت غیر از این بود؟"

"او فقط یک توده آهن‌زنگ زده پیدا کرد که سطح آگاهی‌اش درست به اندازه سنگی بود که به آن تکیه داده بود."
 "ولی تو داستان او را تأیید کردی."

"توانستم او را از کشفش بی‌بهره کنم. او خیلی برای من عزیز است. تروایز یک دقیقه تمام به او خیره ماند و سپس گفت: "اشکالی ندارد اگر ببرم چرا او این قدر برایت عزیز است؟ فقط می‌خواهم بدانم. واقعاً می‌خواهم بدانم. از دید تو او باید یک مرد جا افتاده باشد که هیچ چیز درست‌دستی در وجودش نیست. او یک منفرد است و تو از منفردها بی‌زاری. تو جوان و زیبایی و حتماً روی گایا مردان جوان نیرومند و خوش قیافه‌ای هستند که مورد توجه قرار گیرند. آخر تو در یانوف چه دیده‌ای؟"

بلیس با نگاهی سنگین و با صلابت به تروایز چشم دوخت، "مگر تو او را دوست نداری؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "من شیفته او هستم، فکر کنم حتی بتوانم بگویم به او عشق می‌ورزم."

"ولی مدت زیادی نیست که او را می‌شناسی، تروایز. پس چرا به او عشق می‌ورزی؟"

تروایز بی‌آن که خود بفهمد دریافت که دارد لبخند می‌زند. "بس که آدم غربی‌یی است. واقعاً تصور می‌کنم در تمام طول زندگی حتی یک لحظه هم به خودش فکر نکرده. به او دستور دادند همراه من بیاید، و آمد. بدون هیچ اعتراضی. او می‌خواست به ترانتور برویم، اما وقتی گفتم می‌خواهم به گایا بروم هیچ مجادله‌ای با من نکرد. الآن هم برای جستجوی زمین همراه راه افتاده با این که می‌دانست ممکن است خطرناک باشد. من کاملاً یقین دارم که اگر بنا باشد

جاناش را برای من - یا برای هر کس دیگری - فدا کند، بدون هیچ حرف و شکایتی این کار را خواهد کرد."

"تو چطور، حاضری جانث را برای او فدا کنی؟"

"اگر وقت فکر کردن نداشته باشم، شاید بکنم. اما اگر وقت فکر کردن داشته باشم، تردید می‌کنم و دست آخر هم جا می‌زنم. من به اندازه او خوب نیستم. به خاطر همین هم هست که با تمام وجودم می‌خواهم او را حفظ کنم و همین‌طور خوب نگه دارم. نمی‌خواهم کهکشان بدبودن را یادش بدهد. متوجه هستی؟ به خصوص باید در مقابل تو از او حمایت کنم. حتی فکر این را که تو ممکن است روزی از او دلزده شوی و بعد از این که حوصله‌ات از سرگرمی فعلی سررفت دورش بیندازی نمی‌توانم در مغز جا بدهم."

"بله، فکر می‌کردم که ممکن است همچون تخیلی در سر داشته باشی. یعنی نمی‌توانی فرض کنی که من هم آنچه را تو در پل می‌بینی، می‌بینم - و حتی بیشتر از تو، چون تماس مستقیم با مغزش دارم؟ رفتارم طوری است که نشان دهد می‌خواهم او را بیازارم؟ یعنی اگر تحمل دیدن ناراحتی‌اش را داشتم، باز هم تخیلاتش را مبنی بر دیدن یک روبات در حال کار تأیید می‌کردم؟ تروایز، من به آن چیزی که اسمش را خوبی گذاشتی عادت دارم، چون جزء جزء گایا برای فدا شدن در راه کل آماده‌اند. ما هیچ روش دیگری را نمی‌شناسیم و نمی‌فهمیم. اما در این جریان چیزی را هم از کف نمی‌دهیم، چون هر جزء با کل برابر است البته انتظار ندارم این را درک کنی. اما پل با دیگران فرق دارد."

بلیس دیگر به تروایز نمی‌نگریست. گفתי تنها با خود حرف می‌زد. "او یک منفرد است. البته فارغ از خود بودنش به این دلیل نیست که جزئی از یک کل بزرگتر است. او از خود فارغ است چون فارغ از خود است. منظورم را می‌فهمی؟ او همه چیزش را از کف خواهد داد و هیچ چیز کسب نخواهد کرد، و با این حال باز هم همین است که هست. وقتی من ترسی از ساختن چیزی ندارم و او هم بی‌آن که ابدی به کسب چیزی داشته باشد ترسی ندارد از خودم شرمسار می‌شوم."

بلیس سر بلند کرد و با نگاهی پرصلابت‌تر از قبل به تروایز نگریست.

"می‌دانی من تا چه اندازه بیش از تو او را درک می‌کنم؟ و باز هم فکر می‌کنی ممکن است به هر ترتیب لطمه‌ای به او بزنم؟"

تروایز گفت: "بلیس، تو امروز گفتی، «بیا با هم دوست باشیم»، و من هم جواب دادم، «هر جور تو بخواهی». این حرفم از سرکینه‌توزی بود، چون داشتم به بلایی که ممکن بود سر یانوف بیاوری فکر می‌کردم. ولی حالا دیگر نوبت من است. بلیس، بیا با هم دوست باشیم. تو می‌توانی همچنان از کهکشان - شهر و نقاط مثبتش دفاع کنی و من هم حق نپذیرفتن‌شان را برای خودم محفوظ نگه می‌دارم، اما به هر حال و به رغم همه اینها بیا با هم دوست باشیم." و دستش را به طرف او دراز کرد.

بلیس گفت: "بله، حتماً، تروایز،" و به گرمی دستش را فشرد.

۴۲

تروایز در سکوت پوزخندی زد. البته این خنده‌ای در دل بود، زیرا خط لبانش تغییری نکرد.

هنگامی که برای یافتن اولین ستاره (اگر وجود می‌داشت) با کامپیوتر روی دستگاه مختصات کار می‌کرد، پلورات و بلیس به دقت گرم تماشای او بودند و سؤالاتی می‌کردند. اما اکنون هر دو در اتاقشان در خواب بودند و با خیالی آسوده کار را یکسره به تروایز سپرده بودند.

به هر تقدیر، تروایز از این که به سادگی پذیرفته بودند او بر آنچه می‌کند بصیرت دارد و نیازی به نظارت و ترغیش نیست، به خود می‌بالید. از این بابت تروایز از مرحله پیشین این درس را آموخته بود که بیش از پیش بر کامپیوتر تکیه کرده و حس کند کامپیوتر تقریباً هیچ احتیاجی به نظارت وی ندارد.

ستاره دیگری - با درخشش فراوان و بی‌آن که در نقشه کامپیوتر ثبت شده باشد - پدیدار شد. ستاره دوم روشنایی بیشتری نسبت به ستاره مادرِ اُرورا داشت و همین امر اهمیت ثبت نشدنش را در کامپیوتر نمودارتر می‌ساخت.

تروایز از ویژگیهای سنن باستانی به شگفت آمده بود. آنها قرون متمادی را یا

بزرگ جلوه می‌دادند یا این که به کلی از ضمیر خاطر پاکش می‌نمودند. ممکن بود تمدنهایی یکسره به دیار فراموشی تبعد گردند. با این وجود این امکان نیز وجود داشت که یکی دو قلم از واقعیتهای تحریف نشده از پس قرون متمادی از آن تمدنها باقی مانده و در خاطره‌ها حک شده باشد - درست مانند این مختصات.

او همین نکته را پیش از این به پلورات گوشزد کرده بود و پلورات نیز همان دم اظهار داشته بود که دقیقاً همین امر مطالعه اسطوره‌ها و قصه‌ها را دوست داشتنی ساخته است. پلورات گفته بود، لِم کار در این است که بفهمی یا حدس بزنی که کدام عنصر یا عناصر یک افسانه بیانگر حقیقت پنهان در آن است. کارآسانی نیست اسطوره‌شناسهای مختلف، معمولاً به تناسب تفاسیر خودشان و سازگاری آنها با قصد، عناصر متفاوتی را انتخاب می‌کنند.

به هر حال، ستاره درست همان جایی بود که دنیا دور گفته بود؛ البته پس از تصحیح عامل زمانی. در آن هنگام تروایز حاضر بود روی مبلغ هنگفتی شرط ببندد که ستاره سوم نیز درست در همان جای مشخص شده با مختصات بود. در این صورت نیز تروایز حدس می‌زد آن قصه قدیمی در ادعایش مبنی بر وجود، روی هم رفته پنجاه جهان ممنوع هم (به رغم آن که این رقم به گونه‌ای شک برانگیز گرد بود) صحت دارد و به این اندیشید که آن چهل و هفت جهان دیگر کجا ممکن است باشند.

او یک جهان قابل سکونت، جهان ممنوع، را یافت که گرد ستاره می‌چرخید -- تا آن لحظه، پیدا شدنش حتی ذره‌ای از تعجب را نیز در وجود تروایز برنیا نگیخت. او به‌طور قطع مطمئن بود که سیاره همان جاست. او فاراستار را با سرعتی کند روی مدار آن قرارداد.

لایه ابرها به اندازه کافی پراکنده بود که منظره‌ای به نسبت مطلوب را از سطح سیاره بنمایاند. این جهان نیز مانند همه سیارات قابل سکونت، جهانی آبدار بود. در منطقه استوایی، اقیانوسی یکپارچه وجود داشت و دو اقیانوس قطبی سیاره نیز یکپارچه و پیوسته بود. در منطقه معتدله یک نیمکره، قاره‌ای کم و بیش ازدها مانند و پیچان گرداگرد سیاره کشیده شده بود و خلیجهایی در هر دو سوی آن هر

از چندی برزخهایی را شکل داده بود. در عرضهای جغرافیایی معتدل نیمکره دیگر، سطح خشکی به سه پاره بزرگ تقسیم شده بود و هر پاره در راستای شمال - جنوب عریضتر از قاره نیمکره دیگر بود.

تروایز آرزو کرد کاش به اندازه کافی از هواشناسی اطلاع داشت که بتواند از روی آنچه می‌بیند، وضعیت و دمای هوای و فصول را پیش‌بینی کند. برای لحظه‌ای این فکر در مغزش جان گرفت که بدن نیست کامپیوتر را برای حل این مسئله به کار بگمارد. اما عیب کار در این بود که در آن هنگام وضع آب و هوا مسئله مورد نظرشان نبود.

مسئله مهمتر این بود که کامپیوتر بار دیگر هیچ‌گونه تشعشی که حاکی از وجود تکنولوژی باشد را کشف نکرده بود. تلسکوپش می‌گفت که این سیاره مثل اُرورا «بید خورده» نیست و نشانی از وجود بیابان در آن به چشم نمی‌آید. سرزمین زیربایش با ته رنگهای مختلف سبز موج می‌زد، اما هیچ اثری از مناطق شهری در طرف روز و هیچ اثری از نور مصنوعی در طرف شب دیده نمی‌شد. آیا این هم سیاره‌ای بود سرشار از گونه‌های مختلف حیات، مگر انسان؟

تروایز روی در اتاق خواب دوم ضربه‌ای زد.

او با نجوایی بلند گفت: «بلیس؟» و دوباره در زد.

صدای خش و خش بلند شد و صدای بلیس جواب داد: «بله؟»

«ممکن است بیایی بیرون؟ به کمک احتیاج دارم.»

«اگر فقط یک لحظه صبر کنی، سر و وضعم را مرتب می‌کنم.»

سرانجام وقتی بیرون آمد، تروایز سرو و ضعش را مانند همیشه مرتب دید. اما او رگه‌ای از دلخوری را از منتظر ماندن حس می‌کرد، زیرا برایش فرقی نداشت که بلیس چه سرو و وضعی داشته باشد. ولی حالا دیگر دوست بودند و او ناخشنودی‌اش را مخفی کرد.

بلیس با تسمی بر لب و آهنگی دلچسب گفت: «چکار می‌توانم برایت بکنم، تروایز؟»

تروایز به پرده نمایش اشاره کرد. «همان‌طور که می‌بینی الان از بالای یک جهان به ظاهر سالم و زنده رد می‌شویم که پوشش گیاهی کامل و یکدستی روی

قسمتهای خشکی‌اش را پوشانده. اما هیچ نوری در طرف شب و هیچ نوع تشعشع تکنولوژیکی در آن دیده نمی‌شود. لطفاً ببین هیچ نوع حیات جانوری روی آن وجود دارد یا نه. در یک نقطه خیال کردم که یک گله چهارپا دیده‌ام، اما مطمئن نیستم. شاید من هم فقط چیزی را دیده‌ام که با تمام وجود می‌خواسته‌ام ببینم.

بلیس «گوش سپرده. دست کم نگاهی جدی و مشتاق در چشمانش جای گرفت. او گفت: «آهان، بله - از حیث حیات جانوری کاملاً غنی است.»

«پستاندارند؟»

«باید پستاندار باشند.»

«انسان چه؟»

در آن هنگام چنین می‌نمود که تمرکز بلیس افزون‌تر شده است. یک دقیقه کامل سپری شد، و بعد دقیقه دیگری نیز گذشت، و سرانجام بلیس آرام شد. «درست نمی‌توانم بگویم. هر از چندی به نظرم می‌رسد که رشحه‌ای از شعور با شدت کافی برای آن که متعلق به انسانی باشد را حس می‌کنم. ولی چنان خفیف و پراکنده است که شاید من هم فقط چیزی را که با تمام وجود می‌خواسته‌ام حس کرده‌ام منظورم این است که -»

بلیس مکث کرد و در فکر فرو رفت. «تروایز با یک «خوب؟» او را از فکر بیرون آورد.

بلیس گفت: «مأله این است که انگار چیز دیگری را تشخیص داده‌ام. چیزی نیست که قبلاً حسش کرده باشم، ولی نمی‌دانم چطور ممکن است چیز دیگری جز -»

چهره‌اش دوباره درهم شد و دوباره با شدت بیشتری «گوش سپرده.

تروایز دوباره گفت: «خوب؟»

بلیس آرام گرفت. «نمی‌دانم چطور ممکن است چیز دیگری جز روبوته‌ها باشند.»

«روبوته‌ها!»

«بله. وقتی هم بتوانم آنها را تشخیص دهم، لابد وجود انسانها را هم می‌توانم

تشخیص دهم. ولی متأسفانه وجود انسانی را حس نکردم."
 تروایز با اخم، دوباره گفت: "روبوته‌ها!"
 "بله، باید بگویم که تعدادشان خیلی هم زیاد است."

۲۳

پلورات نیز تقریباً با همان لحن تروایز گفت: "روبوته‌ها! و سپس تبسم گذرایی کرد." حق با تو بود، گولان، و من هم نباید به گفته‌ات شک می‌کردم."
 "یادم نمی‌آید که به حرفهایم شک کرده باشی، یانوف."
 "آه... خوب، رفیق قدیمی، فکر نمی‌کردم اظهارکردنش درست باشد. من فقط نه دلم فکر می‌کردم حالا که فرصت انجام دادن گفتگو با یک روبوتِ بازمانده برایمان وجود دارد، ترک کردن اُرورا کار غلطی است ولی حالا معلوم شد که تو می‌دانستی منبع غنی‌تری از روبوته‌ها در این‌جا وجود دارد."
 "به هیچ وجه این‌طور نیست، یانوف، من نمی‌دانستم. من فقط ریسک کردم. پلیس می‌گوید که میدانهای ذهنی‌شان ظاهراً بیانگر این است که کاملاً فعالند و من فکر نمی‌کنم بدون وجود انسان برای مراقبت و تعمیر و نگهداری‌شان بتوانند کاملاً فعال مانده باشند. اما او هنوز هیچ اثری از انسانها پیدا نکرده، در نتیجه هنوز هم داریم می‌گردیم."

پلورات با حالتی اندیشناک به پرده نمایش چشم دوخت. "انگار همه‌اش جنگل است؟ مگر نه؟"

"بیشترش جنگل است. ولی تکه‌های بی‌درختی هم هست که شاید چمنزار باشد. مشکل این‌جاست که هیچ شهری دیده نمی‌شود یا هر نوع نوری در سمت شب یا هر چیز دیگری جز تشعشع حرارتی در شب یا روز."
 "پس هیچ انسانی وجود ندارد؟"

"نمی‌دانم. پلیس رفته به اتاق غذاخوری تا تمرکز کند. من یک نصف‌النهار مدای قرار دادی برای سیاره تعیین کرده‌ام که کامپیوتر بتواند طول و عرض جغرافیایی سیاره را تعیین کند. پلیس دستگاه کوچکی دارد که هر وقت با تجمعی

غیرعادی از فعالیت ذهنی روبوتیک - گمان نکنم دربارهٔ روبونها بشود گفت «فعالیت عصبی» - یا هر نشانه‌ای از فکر بشری روبه رو شود، دگمه‌اش را فشار می‌دهد. دستگاه وصل به کامپیوتر است که طول و عرض جغرافیایی آن نقطه را ثبت می‌کند و بعد می‌گذاریم خود کامپیوتر از بین آنها یک جای خوب را برای فرود انتخاب کند.

پلورات بی‌قرار می‌نمود. «یعنی عاقلانه است که مسأله انتخاب را به کامپیوتر بسپरیم؟»

“چرا عاقلانه نباشد، یانوف؟ این کامپیوتر خیلی کارآمد است. به علاوه، وقتی خودت هیچ مبنایی برای معیار گزینش نداری، چه عیبی دارد حداقل گزینش کامپیوتر را بپذیری؟

چهرهٔ پلورات روشن شد. “این کار برای خودش معنایی دارد، گولان. بعضی از کهن‌ترین قصه‌ها داستان افرادی را نقل می‌کنند که به وسیلهٔ پرت کردن مکعبی روی زمین انتخاب می‌کرده‌اند.”

“آه؟ خوب چه فایده‌ای داشته؟”

“روی هر وجه مکعب یک تصمیم حک شده بود: بله - نه - شاید - بعداً - و از این قبیل - هر وجه مکعب که روی زمین به سمت بالا می‌ایستاد به عنوان راهنمای عمل انتخاب می‌شد. یا این که توپی را روی قرصی سوراخ سوراخ می‌چرخانند و توپ از هر سوراخی که پایین می‌رفت، تصمیم ذکر شده در بالای آن اتخاذ می‌شد. بعضی اسطوره‌شناسها فکر می‌کنند. چنین فعالیت‌هایی نوعی بازی شانس بوده، نه یک جور بخت‌آزمایی و قمار، اما از دید من هر دو اینها یک چیزند.”

تروایز گفت: “از یک لحاظ ما هم در انتخاب محل فرودمان یک بازی شانس را پیش گرفته‌ایم.”

بلیس برای شنیدن آخرین اظهارات طرفین به موقع از اتاق غذاخوری بیرون آمد. او گفت: “بازی شانس در کار نیست. من چندین بار «شاید» فشار دادم و بعدش یک «بله» مطمئن و حسابی. الان هم به طرف همان «بله» می‌رویم.”

تروایز پرسید: “معیار این «بله» چه بود؟”

“نشانه‌ای از فکر انسانی پیدا کردم. بی‌برو برگرد. شک ندارم.”

۲۲

لابد باران باریده بود، زیرا چمن هنوز خیس بود. برفراز سرشان ابرها در جنبش سریع به تدریج متفرق می شدند و آثاری از صاف شدن آسمان دیده می شد.

فارااستار به نرمی تمام در کنار تجمعی کوچک از درختان فرود آمده بود. (تروایز اندیشید، که هنوز هم اندکی نگران سگهای وحشی است.) از همه سو زمین به مرتعی می ماند و تروایز با پایین آمدن از بلندی که دیدی بهتر و وسیعتر را فراهم می ساخت چیزهایی را دید که به باغستان و کشتزار غله می ماند - و این بار بدون شک دورنمایی از حیوانات چهارپا را می دید.

اما هیچ بنایی به چشم نمی خورد. هیچ چیز ساختگی وجود نداشت، مگر نظم حاکم بر درختان باغستان و مرزبندی های راست و مستقیم جداکننده کشتزارها از یکدیگر که خود به اندازه یک ایستگاه دریافت کننده انرژی مایکروویو ساختگی نشان می داد.

آیا امکان داشت که این سطح از ساختگی بودن، محصول دست روباتها باشد؟ یعنی بدون حضور انسان؟

تروایز در سکوت، غلافهایش را به کمر بست. این بار مطمئن بود که هر دو سلاح کاملاً قابل استفاده و پر است. برای لحظه نگاهش به نگاه بلیس گره خود و درنگ کرد.

بلیس گفت: "کارت را بکن. من گمان نمی کنم موردی برای استفاده شان پیش بیاید، ولی دفعه قبل هم همین طور فکر می کردم، درست است؟"

تروایز گفت: "نمی خواهی مسلح شوی، یانوف؟"

پلورات به خود لرزید. "نه، متشکرم. با وجود تو و دفاع فیزیکی ات و بلیس با دفاع ذهنی اش خودم را در امان حس می کنم تصور می کنم پنهان شدنم پشت تو خیلی بزدلانه به نظر برسد، ولی وقتی احساس قدرشناسی از این که نیازی نیست در هیچ موقعیتی دست به اعمال زور بزنم این طور وجودم را فرا گرفته، دیگر جایی برای حس شرمساری ام نمی ماند."

تروایز گفت: "می‌فهمم. هیچ کجا تنها نرو. اگر من و بلیس از هم جدا شدیم، تو همراه یکی از ما بمان و سر خود دنبال ارضای حس کنجکاویت از ما دور نشو."

بلیس گفت: "لازم نیست نگران باشی تروایز. خودم مراقبتش هستم." تروایز پیش از همه از سفینه بیرون رفت. باد، اندکی تند و به دلیل بارش باران کمی سرد بود، اما تروایز از این باد استقبال کرد. احتمالاً پیش از بارندگی هوا به شکلی نامطبوع گرم و مرطوب بود.

او با شگفتی هوا را به درون ششها کشید. هوای این سیاره رایحه‌ای مطبوع داشت می‌دانست که هر سیاره‌ای بوی خاص خود را دارد و آن بو همواره عجیب و معمولاً ناخوشایند می‌نماید - شاید تنها بدان سبب که ناآشناست. ولی مگر ناآشنا نمی‌تواند مطلوب باشد؟ یا شاید تنها از سر تصادف بود که در فصلی مناسب، و درست پس از باران، پا به این سیاره گذاشته بودند. و دلپش هرچه می‌خواست باشد...

او صدا زد، "بیایید بیرون. این جا خیلی دوست داشتنی است." سر و کله پلورات پیدا شد و گفت: "دوست داشتنی بهترین واژه برای توصیف آن است. فکر می‌کنی همیشه همین بورا می‌دهد؟" "ایش مهم نیست. تا یک ساعت دیگر چنان به رایحه‌اش عادت می‌کنیم و گیرنده‌های بویایی بینی‌مان آن قدر از بو اشباع می‌شود که دیگر حسش نمی‌کنیم." پلورات گفت: "حیف!"

بلیس با لحنی توأم با ناخوسندی گفت: "چمنش خیس است." تروایز پاسخ داد: "چرا نباشد؟ روی گایا هم باران می‌بارد." و با بیان این جمله، ستونی از نور زرد رنگ آفتاب برای یک دم از میان شکاف ابرها بر سرشان تابید. این شکاف به زودی بزرگتر نیز می‌شد.

بلیس گفت: "بله، ولی زمانش را می‌دانستیم و از قبل آماده می‌شدیم." تروایز گفت: "پس خیلی بدتر است که شیرینی غافلگیر شدن را نمی‌چشید." بلیس گفت: "حق با توست. سعی می‌کنم این قدر عقب‌مانده فکر نکنم." پلورات به پیرامونش نگریست و با آهنگی یاس‌آمیز گفت: "انگار چیزی در

این اطراف نیست."

بلیس گفت: "فقط این طور به نظر می‌رسد. الان از پشت آن برآمدگی دارند به طرفمان می‌آیند،" و رو به تروایز کرده "فکر می‌کنی باید به استقبالشان برویم؟" تروایز با حرکت سر مخالفت کرد. "نه. ما برای دیدارشان هزاران پارسک راه آمده‌ایم بگذار باقی راه را آنها به طرف ما بیایند. همین‌جا منتظرشان می‌شویم." تا هنگامی که پیکری از ورای تازک برآمدگی، همان‌جا که انگشت بلیس نشان می‌داد، پیدا شد فقط بلیس می‌توانست نزدیک شدنشان را حس کند. سپس نقرات دوم و سوم نیز پدیدار شدند.

بلیس گفت: "فکر کنم فعلاً همین سه نفر باشند."

تروایز با کنجکاری به آنان می‌نگریست. گرچه هرگز روباتی را ندیده بود، اما شکی نداشت که اینها روباتند. آنها طرح کلی و قواره اصلی انسانها را داشتند، با این همه، از ظاهری فلزی نیز در آنها اثری نبود. سطح بدنشان مات بود و این توهم را ایجاد می‌کرد که پوشیده از مخملی نرم و خوابدار است. ولی او از کجا می‌دانست که این نرمی یک توهم است. تروایز به ناگاه تمایلی شدید را برای لمس آن پیکرها که با ثابت قدمی به آنان نزدیک می‌شدند در وجود خود حس کرد. اگر درست بود که این یک جهان ممنوع است و سفینه‌های فضایی هرگز به آن نزدیک نمی‌شوند - که حتماً هم همین‌طور بود، چون از مشخصات و حتی وجود خورشیدش نیز در نقشه کهکشان اثری نبود - پس فوارستار و سرنشینانش به منزله چیزی بودند که روباتها هرگز با آن رویه‌رو نشده بودند. با این وجود آنها با قاطعیتی بی‌تزلزل پیش می‌آمدند، گفتی وظیفه همیشگی‌شان را به انجام می‌رساندند.

تروایز با صدایی خفه گفت: "ممکن است در این‌جا اطلاعاتی را کسب کنیم که در هیچ کجای کهکشان قابل دسترسی نباشد. می‌توانیم با اشاره به اسم زمین سراغ مختصات مکانیش را از آنها بگیریم و آنها هم اگر بدانند حتماً به ما می‌گویند. کسی چه می‌داند این موجودات چه مدتی است کار می‌کنند و دوام آورده‌اند؟ شاید فقط با استفاده از حافظه‌شان جوابمان را بدهند. فکرش را بکن!" بلیس گفت: "از طرف دیگر هم ممکن است به تازگی ساخته شده باشند و

هیچ چیز ندانند."

پلورات گفت: "یا این که بدانند، اما از گفتنش سرباز بزنند."
 تروایز گفت: "تصور می‌کنم نمی‌توانند سرباز بزنند، مگر این که چنین
 دستوری گرفته باشند."

وقتی هم روی این سیاره کسی انتظار ورود ما را نداشته، چرا باید همچون
 دستوری گرفته باشند؟

روبوته‌ها در فاصله سه متری ایستادند. چیزی نگفتند و حرکت دیگری هم نکردند.
 تروایز که یک دست را روی شکافنده‌اش گذاشته بود، بی‌آن که چشم از
 روبوته‌ها بردارد، به بلیس گفت: "می‌توانی تشخیص دهی که حالشان خصمانه
 است یا نه؟"

"این را باید قبول کنی که من هیچ تجربه‌ای از کارکردهای مغزی آنها ندارم،
 تروایز، با این وصف چیزی را که خصمانه نشان دهد حس نمی‌کنم."

تروایز دست راستش را از روی قبضه سلاح برداشت، اما آن را چندان هم
 دور نساخت. او دست چپش را به طوری که کف آن به سمت روبوته‌ها باشد بالا
 آورد و با کلمات شمرده گفت: "سلام بر شما ما به عنوان دوست به این سیاره
 آمده‌ایم."

روبوته وسطی به شکل تعظیمی نیمه‌کاره سرخم کرد، که می‌شد آن را با
 خوش‌بینی نشانه‌ای صلح‌آمیز قلمداد نمود، و پاسخش را داد.

دهان تروایز از فرط شگفتی بازماند. در عصر ارتباطات کهکشانی هیچ کس
 فقدان چنین خصلتی را توقع نداشت. اما روبوته به زبان استاندارد کهکشانی یا
 چیزی شبیه به آن سخن نمی‌گفت. در حقیقت، تروایز حتی یک کلمه‌اش را نیز
 نمی‌فهمید.

۲۵

شگفتی پلورات نیز به همان اندازه تروایز بود، اما عنصری بارز از خرسندی
 نیز در آن دیده می‌شد.

او گفت: "به نظرت عجیب نیست؟"
تروایز رو به او کرد و با آهنگی آمیخته به خشونت و درشتی گفت: "نه،
عجیب نیست. فقط جفنگیات است."

پلورات گفت: "اصلاً این طور نیست. این هم زبان کهکشانی است، اما خیلی
بآسانی. چند کلمه‌ای را تشخیص دادم. اگر به صورت نوشته بود، احتمالاً به
آسانی آن را می‌فهمیدم. تلفظش است که واقعاً مرا گیج کرده."
"خوب، چه گفت؟"

"فکر کنم گفت که نفهمیده است چه گفته‌ای."
بلیس گفت: "من هم نمی‌توانم بگویم چه گفت، ولی من هم نوعی
سردرگمی را نزد او حس کردم که باید درست باشد. یعنی اگر بتوانم به تجزیه و
تحلیل از عواطف روباتی اعتماد کنم - به شرطی که اصلاً چیزی به اسم
عواطف روباتی وجود داشته باشد."

پلورات به کندی تمام و با زحمت چیزی گفت و هر سه روبات همزمان
سرخم کردند.

تروایز گفت: "چه گفتی؟"

"گفتم: نمی‌توانم خوب حرف بزنم، ولی سعی‌ام را می‌کنم. از آنها کمی وقت
خواستم. خداوند، این موضوع به طرز وحشتناکی جالب است، رفیق قدیمی."
تروایز زیر لب نجوا کرد: "به طرز وحشتناکی ناامید کننده است."

پلورات گفت: "می‌دانی، هر سیاره قابل سکونت کهکشان توانسته گونه
خاص خودش از زبان کهکشانی را به وجود آورد، به ترتیبی که یک میلیون
گوش به وجود آمده که گاهی به سختی برای دیگران قابل درک است، اما همگی
به واسطه توسعه زبان استاندارد همزمان پیش رفته‌اند. با فرض این که این جهان
بیست هزار سال متزوی بوده، باید زبانش هم به همان نسبت از سایر بخشهای
کهکشان عقب مانده باشد، به ترتیبی که به کلی با سایر زبانها فرق کند. شاید دلیل
عدم مشاهده چنین پدیده‌ای در این سیاره این باشد که نظام اجتماعی این جهان
مبتنی بر روباتهاست که فقط زبان و گویشی را می‌فهمند که مطابق آن
برنامه‌ریزی شده‌اند. در عوض برنامه‌ریزی مجدد، زبان ایستایی خود را حفظ

کرده و از نظر ما فقط یک شکل باستانی از زبان کهکشانی است.^۱ تر وایز گفت: "این خودش مثالی است از این که یک جامعهٔ روبوت زده تا چه حد ممکن است ایستا و رو به قهقهه‌ها باشد."

پلورات اعتراض کرد، "ولی دوست عزیز من، دست نخورده نگه داشتن نسبی یک زبان لزوماً نشانهٔ زوال و قهقهه‌ها نیست. این حالت هم امتیازات خاص خود را دارد. اسناد نگهداری شده در طی قرن‌ها و هزاره‌ها با معنا می‌مانند و پایداری و اعتبار بیشتری به سوابق تاریخی می‌بخشند. در سایر نقاط کهکشان، زبان فرامین صادرهٔ امپراتوری در زمان هری سلدون از همین حالا غریب و جالب توجه به نظر می‌رسد."

"یعنی تو این زبان کهکشانی قدیمی را می‌فهمی؟"
 "نمی‌شود گفت می‌فهمم، گولان. مآله این است که در مطالعهٔ اسطوره‌ها و افسانه‌های کهن کلک کار دستم آمده. از لحاظ واژگان خیلی با زبان خودمان تفاوت ندارد، اما به شکل دیگری صرف می‌شود و اصطلاحات زبانی‌ای دارد که دیگر مورد استفادهٔ ما نیست و همان طور که قبلاً هم گفتم تلفظ‌ها به کلی دگرگون شده. می‌توانم به عنوان یک مترجم عمل کنم، ولی نه خیلی خوب."
 تر وایز با آهی سرد و صدایی مرتعش گفت: "خوب به قدر یک جو بخت و اقبال هم بهتر از هیچ است. ادامه بده، یانوف."

پلورات رو به روبوته‌ها کرد، دمی مکث نمود و سپس دوباره به تر وایز نگریست. "باید چه بگویم؟"

"برو سر اصل مطلب. پیرس زمین کجاست."

پلورات با زبانی الکن و بریده، همراه با حرکات اغراق‌آمیز دست آغاز کرد. روبوته‌ها نگاهی به یکدیگر انداختند و صداهایی از خود در آوردند. سپس روبوت وسطی با پلورات سخن گفت و او نیز در در حالی که دست‌ها را از هم دور می‌ساخت، انگار که قطعه لاستیکی را می‌کشد، به او پاسخ داد. روبوت با همان دقت پلورات کلمات را شمرده شمرده ادا کرد.

پلورات به تر وایز گفت: "مطمئن نیستم منظورم را از کلمه «زمین» درست تفهیم کرده باشم. حدس می‌زنم آنها خیال کرده‌اند منظورم منطقه‌ای روی

سیاره‌شان است و می‌گویند که همچون منطقه‌ای را نمی‌شناسند.

«هیچ اشاره‌ای به اسم این سیاره نکردند، یانوف؟»

«نزدیکترین چیزی که می‌توانم بگویم به عنوان اسم از آن استفاده می‌کنند، «سولاریا» است.»

«تا به حال اسمش را توی افسانه‌های شنیده بودی؟»

«نه - همان‌طور که اسم اُرورا را هم نشنیده بودم.»

«خوب، پس از شان پیرس جایی به اسم زمین را در آسمان - بین ستاره‌ها - شنیده‌اند. به طرف بالا اشاره کن.»

دوباره رد و بدل کردن کلمات و حرکات آغاز شد و سرانجام پلورات برگشت و گفت: «تنها چیزی که از آنها توانستم بیرون بکشم، گولان، این است که همچون جایی در آسمان وجود ندارد.»

بلیس گفت: «از شان پیرس چند سال دارند؛ یا این که چند وقت است کار می‌کنند.»

پلورات سر تکان داد و گفت: «نمی‌دانم «کارکردن» به زبان‌شان چه می‌شود، راستش حتی مطمئن نیستم «چندسال» را هم بدانم. من مترجم خیلی خوبی نیستم.»

بلیس گفت: «همه تلاشت را بکن، پل عزیز.»

پلورات پس از مدتی گفتگو گفت، «آنها بیست و شش سال است مشغول کارند.»

تروایز با تشرویی گفت: «بیست و شش سال! فقط کمی از تو بزرگترند، بلیس.»

بلیس با غروری ناگهانی گفت: «دست بر قضا -»

«خودم می‌دانم. تو گایا هستی که هزاران سال قدمت دارد. - به هر حال این رویوتها بر مبنای تجربه شخصی‌شان نمی‌توانند چیزی درباره زمین بگویند و

بانکهای حافظه‌شان هم که پیداست چیزی از موارد غیرلازم برای عملکردشان در خود ذخیره ندارد. پس چیزی از اخترشناسی نمی‌دانند."

پلورات گفت: "ممکن است روباتهای دیگری هم روی این سیاره باشند که قدیمی باشند."

تروایز گفت: "من که باورم نمی‌شود، ولی اگر توانستی لغتش را پیدا کنی همین را بپرس."

این بار گفتگو به درازا کشید و سرانجام پلورات آن را قطع کرد و با روی گلگون و ظاهری نوید برگشت.

او گفت: "گولان، من بخشهایی از اظهاراتشان را درک نمی‌کنم، اما این طور فهمیدم که روباتهای کهنه به کارهای یدی گمارده می‌شوند و چیزی نمی‌دانند. اگر این روبات آدم بود، می‌گفتم با انزجار از روباتهای کهنه‌تر حرف می‌زند. این سه تا مطابق گفته خودشان روباتهای خانگی‌اند و تا پیش از تعویض و جایگزینی حق کهنه شدن ندارند. اینها هستند که همه چیز را می‌دانند. البته به ادعای خودشان."

تروایز غریب: "خیلی هم سرشان نمی‌شود. حداقل از مسائل مورد نظر ما که چیزی نمی‌دانند."

پلورات گفت: "حالا نأسف می‌خورم که آن‌طور عجولانه او را را ترک کردیم. اگر یک روبات سالم باقیمانده را پیدا کرده بودیم، که حتماً هم پیدا می‌کردیم، چون همان اولی را که من دیدم هنوز برقی از حیات در چشمانش داشت، به اتکای تجربه و حافظه شخصی‌اش جای زمین را می‌دانست."

تروایز گفت: "فقط به این شرط که حافظه‌اش سالم می‌بود، یانوف. هروقت بخواهیم می‌توانیم برگردیم آن‌جا و اگر مجبور باشیم همین کار را هم خواهیم کرد، چه مسگها باشند، چه نباشند. - اما اگر این روباتها فقط دو دهه و خرده‌ای عمر دارند، حتماً کسانی هستند که آنها را ساخته باشند، و به اعتقاد من سازندگان باید انسان باشند." سپس رو به بلیس کرد مطمئنی که حس کردی یک انسان -

بلیس دستش را برای ساکت کردن تروایز بلند کرد و با نگاهی جدی و نگران،

با صدایی آهسته گفت، "الان خودش می‌آید."

تروایز به سمت برآمدگی روی برگرداند و در آن‌جا پیکر انسانی را دید که از پس برآمدگی ظاهر شد و به سوی آنان رهسپار گردید. پوستی پریده رنگ داشت و موهای بلند و روشنش از دو طرف سر اندکی بالا آمده بود. چهره‌اش در هم رفته، اما جوان بود و بازوان و ساقهای عریانش چندان عضلانی نمی‌نمود. روباتها از سر راهش کنار رفتند و او پیش آمد، تا آن‌که در میان روباتها متوقف شد.

سپس با صدایی باز و مطبوع، و با واژگانی هرچند باستانی، اما به زبان استاندارد کهکشانی که به سادگی قابل درک بود شروع به سخن گفتن کرد. او گفت: "درود بر شما، آوارگان فضا. از روباتهایم چه می‌خواهید؟"

۲۶

تروایز نتوانست خود را جمع و جور کند و با آهنگی ابلهانه گفت: "شما که به زبان کهکشانی حرف می‌زنید؟" سولاریایی با تبسمی مهیب گفت: "چرا حرف نزنم، من که گنگ نیستم؟"

"ولی اینها...؟" تروایز به روباتها اشاره می‌کرد.

"اینها روباتند. اینها نیز به زبان من سخن می‌گویند. اما من یک سولاریایی‌ام و به مخابرات فراقضایی سایر جهانهای ماورا گوش می‌سپرم تا من نیز مانند نیاکاتم روش سخن گفتن‌تان را بیاموزم. نیاکاتم توصیفاتی از زبان شما را برایم به یادگار گذاشته‌اند، اما پیوسته واژگان و اصطلاحاتی تازه را می‌شنوم که هر سال دگرگون می‌گردند، گویی شما «مهاجران» از عهده برپاساختن و نگهداری جهانها بر می‌آید، لیکن از نگهداری واژگانتان عاجزید. چگونه است که از فهمیدن زبان‌تان توسط من به شگفت آمده‌اید؟"

تروایز گفت: "نباید تعجب می‌کردم، عذر می‌خواهم. به صرف گفتگو با روباتها، تصور نمی‌کردم کسی در این جهان با زبان کهکشانی آشنا باشد."

تروایز سولاریایی را برانداز کرد. ردایی سفید و نازک روی دوش انداخته بود

که دو بریدگی در طرفین برای خروج بازوها داشت. جلو ردا باز بود و سینه‌ای عریان و شلوارکی بسیار کوتاه را عیان می‌نمود. به جز یک جفت صندل سبک تن پوش دیگری نداشت.

تروایز به این فکر افتاد که نمی‌تواند جنسیت این سولاریایی را حدس بزند؛ سینه بدون شک مردانه، ولی خالی از مو بود و از روی سایر ویژگیهای جسمانی‌اش نیز نمی‌شد چیزی را حدس زد.

تروایز رو به بلیس کرد و با صدایی پست گفت: "این هم ممکن است یک روبات باشد که خیلی شبیه یک انسان -"

بلیس در حالی که لبانش تقریباً هیچ حرکتی نمی‌کرد گفت: "مغزش مغز انسان است، نه روبات."

سولاریایی گفت: "اما هنوز پرسش نخستینم را پاسخ نگفته‌اید. می‌توانم این مورد را نادیده بیانگارم و آن را به حساب شگفت زدگی‌تان بگذارم. اکنون دوباره می‌پرسم و این بار نباید از دادن پاسخ سرباز بزنید. از روبات‌هایم چه می‌خواستید؟" تروایز گفت: "ما مسافرانی هستیم که برای رسیدن به مقصد دنبال اطلاعات می‌گردیم. از روبات‌هایتان اطلاعاتی را خواستیم که کمکمان می‌کند، اما آنها نمی‌دانستند."

"اطلاعات مورد درخواستان کدام است؟ شاید بتوانم کمکتان کنم." "ما دنبال پیدا کردن موقعیت مکانی زمین هستیم. شما می‌توانید کمکمان کنید؟"

ابروان فرد سولاریایی بالا جست. "تصور می‌کردم اولین پرسش‌تان در مورد خود من باشد. به هر حال و به رغم آن که خواستارش نشدید، این اطلاعات را در اختیاران می‌گذارم. من سارتون بندر^۱ هستم و شما هم اکنون روی املاک بندر ایستاده‌اید که تا جایی که چشم کار می‌کند و حتی فراتر از آن ادامه یافته است. نمی‌توانم بگویم به این جا خوش آمده‌اید، زیرا با ورودتان یک توافق دو جانبه را

زیر پا گذاشته‌اید. شما نخستین مهاجرانی هستید که پس از چندین هزار سال قدم روی خاک سولاریا گذاشته‌اید و از قرار معلوم صرفاً برای فهمیدن بهترین راه رسیدن به جهان دیگری به این‌جا آمده‌اید. در روزگار گذشته، مهاجران، به محض رؤیت در همان سفینه‌شان نابود می‌شدند.

تروایز محتاطانه گفت: "روش وحشیانه‌ای برای برخورد با افرادی است که قصد اذیت و آزار ندارند."

"موافقم، اما هنگامی که افراد یک جامعه بالنده روی خاک جامعه‌ای غیرمهاجم و ایستا قدم می‌گذارند، همان تماس جزئی هم ممکن است بالقوه سرشار از گزند و زیان باشد. تا هنگامی که از آن‌گزند و زیان هراسان بودیم، به محض ورود برای نابودی‌شان آماده می‌شدیم. اما از آن‌جا که دیگر سببی برای ترسیدن نداریم، همان‌طور که می‌بینید برای گفتگو و مذاکره آماده‌ایم."

"از این که این اطلاعات را دواطلبانه در اختیارمان گذاشتید متشکرم، با این وجود سؤال مرا هنوز پاسخ نداده‌اید. سؤال را تکرار می‌کنم. آیا می‌توانید ما را از موقعیت مکانی سیاره زمین مطلع سازید؟"

"تصور می‌کنم منظورتان از زمین همان جهان باشد که نژاد انسان و نژادهای گوناگون گیاهان و جانوران* (دستش با وقار حرکتی در اطراف نمود، گفتی می‌خواست به تمام پیرامونش اشاره کند) از آن سرچشمه گرفته‌اند." بله، همین‌طور است، آقا.

حالت غریبی از انزجار از چهره فرد سولاریایی گذشت. او گفت: "لطفاً مرا فقط بندر خطاب کنید. مرا با هیچ کلمه‌ای که متضمن نشانه‌ای از جنسیت است صدا نکنید. من نه مذکر و نه مؤنث. من کاملم."

تروایز با حرکت سر تصدیق کرد (درست فهمیده بود). هرطور شما بخواهید، بندر. پس موقعیت مکانی زمین، جهان سرمنشاء همگی ما، کجاست؟ بندر گفت: "نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم. اگر می‌دانستم یا اگر می‌فهمیدم هم فایده‌ای به حالتان نداشت، زیرا زمین دیگر به عنوان یک جهان وجود خارجی ندارد. - ای، بازوانش را از هم گشود و ادامه داد "آفتاب چه لذت‌بخش است. من خیلی کم روی سطح می‌آیم و فقط مواقعی که خورشید بدرخشد. وقتی

خورشید هنوز پشت ابرها بود، روبوته‌ها را برای استقبال از شما فرستادم. خودم تنها پس از رفتن ابرها بیرون آمدم."

تروایز با سماجت پرسید: "چرا زمین دیگر به عنوان یک جهان وجود خارجی ندارد؟" و خود را برای شنیدن دوباره قصه رادیواکتیوئه آماده کرد. اما بندر به این پرسش وقعی ننهاد، یا به عبارت دیگر بی‌اهمیت از آن گذشت. وی گفت: "قصه‌اش دراز است. شما گفتید که قصد اذیت و آزار رساندن ندارید."

"درست است."

"پس چرا مسلح آمده‌اید؟"

"فقط برای پیشگیری است. نمی‌دانستم با چه چیز رو به رو خواهم شد." "مسئله مهمی نیست. سلاحهای کوچک شما خطری برای من ندارد. با این وجود کنجکاویم تحریک شده است. البته چیزهای زیادی درباره جنگ‌افزارهایتان شنیده‌ام، همین‌طور درباره تاریخ عجیب و مملو از وحشیگری‌تان که انگار یکسره با وجود جنگ‌افزارها گره خورده. با این وصف، هرگز یک سلاح را واقعاً از نزدیک ندیده‌ام. می‌توانم سلاحهایتان را ببینم؟" تروایز گامی به عقب برداشت. "متأسفانه، نه، بندر."

چنین می‌نمود که بندر سر ذوق آمده است. "فقط از روی ادب بود که سؤال کردم. وگرنه به هیچ عنوان نیازی به پرسیدن نداشتم."

او دستش را دراز کرد و شکافته تروایز را از غلاف راست و تازیانه اعصاب از غلاف چپ بیرون جستند. تروایز برای گرفتن سلاحهایش به تکاپو افتاد، اما حس کرد که انگار مهارهایی محکم و انعطاف‌پذیر بازوانش را به عقب می‌کشد. پلورات و بلیس نیز به تفرافاندند، ولی آن دو نیز در بندی ناپیدا اسیر بودند.

بندر گفت: "زحمت مداخله کردن را به خودتان ندهید زیرا نمی‌توانید." هر دو سلاح به سوی او به پرواز در آمد و او هر دو را به دقت واری کرد. با اشاره به شکافته گفت: "این یکی باید یک پرتوافکن مایکروویو باشد که با ایجاد حرارت هر جسم محتوی مایعی را منفجر می‌کند. در دومی ظرافت و پیچیدگی بیشتری به چشم می‌خورد و باید اعتراف کنم که در نگاه اول نمی‌توانم کار

کردش را درک کنم. اما از آن جا که شما قصد اذیت و آزار ندارید، پس محتاج سلاح نیز نیستید. من می توانم انرژی واحدهای مولد نیروی این سلاحها را تخلیه کنم، و همین کار را هم می کنم. در این صورت بی آزار خواهند شد، مگر این که بخواهید از آن به عنوان باتون استفاده کنید و در این صورت هم بسیار بد دست و زمخت خواهند بود.*

سولاریایی سلاحها را رها کرد و سلاحها دوبار با پرواز در هوا به سمت تروایز رفتند و در غلاف خود جای گرفتند.

تروایز که حس می کرد آزاد شده است، شکافنده اش را کشید، اما نیازی به استفاده از آن نبود. ماشه آویزان و واحد مولد نیروی سلاح آشکارا تا آخرین ذره تخلیه شده بود. همین حکم در مورد نازیانه اعصاب نیز عیناً صدق می کرد. سر بلند کرد و به بندر نگاه کرد که با لبخندی به او گفت: "تو کاملاً درمانده ای مرد خارجی. اگر بخواهم می توانم به همین آسانی سفینه تان و البته خودتان را نابود کنم.*"

یازده

زیر زمین

۲۷

تروایز درجا خشک شد. در حالی که می‌کوشید تنفش را به حال عادی بازگرداند، رو به بلیس کرد.

بلیس به شکلی حمایت‌گرانه مچ پلورات را در بازو گرفته و بر حسب ظاهر کاملاً آرام بود. او لبخندی کوچک زد و به شکلی کاملاً نامحسوس سر تکان داد. تروایز به طرف بندر بازگشت. با تعبیر حرکات بلیس به علامت اطمینان و با این امید که تعبیرش درست بوده است، با خشونت گفت: "چطور این کار را کردی، بندر؟"

بندر که آشکارا سر ذوق آمده بود تبسمی کرد. "بگویید ببینم، خارجیهای حقیر، شما به سحر و افسون اعتقاد دارید؟ به جادو؟"

تروایز با تشر پاسخ داد. "نه، نداریم، سولاریایی حقیر." بلیس آستین تروایز را کشید و زمزمه کرد. "تحریکش نکن. او خطرناک است."

تروایز با دشواری سطح صدایش را پایین آورد. "درست است، خودم هم می‌بینم. پس یک کاری بکن."

بلیس که صدایش به سختی به گوش می‌رسید گفت: "هنوز زود است. اگر

احساس امنیت بکند خطر کمتری دارد.

بندر وقتی به این پیچ‌های کوتاه رد و بدل شده میان خارجیان نگذاشت. با بی‌اعتنایی از آنان دور شد. و روباتها از سر راهش کنار کشیدند.

سپس برگشت و یک انگشتش را با مستی به طرف آنان گرفت. "دنبالم بیاید. هر سه نفرتان داستانی را برایتان نقل خواهم کرد که شاید علاقه‌ای به آن نداشته باشید، اما خودم آن را دوست دارم." و همچنان بی‌شتاب به رفتن ادامه داد.

تروایز مدتی همان‌جا ایستاد. او نمی‌دانست چه رفتاری را باید در پیش گیرد. اما بلیس راه افتاد و فشار دستش پلورات را نیز باخود به جلو کشید. سرانجام تروایز نیز حرکت کرد؛ در غیر این صورت باید همان‌جا با روباتها تنها می‌ماند. بلیس با نرمی پرسید: "اگر بندر لطف کنند و داستانی را که شاید علاقه‌ای به آن نداشته باشیم بر ایمان تعریف کنند -"

بندر برگشت و با دقت به بلیس نگریست، انگار که نخستین بار است حقیقتاً از وجودش آگاه می‌شود. او گفت: "تو نیمه‌انسان مؤنث هستی، درست است؟ نیمه‌پست‌تر؟"

"نیمه‌کوچکتر، بندر، درست است."

"پس این دو نیمه‌انسانهای مذکرند، هان؟"

"همین‌طور است."

"هنوز فرزندی به دنیا نیاروده‌ای مادینه؟"

"نام من بلیس است، بندر. من هنوز فرزندی ندارم. این تروایز است و این هم پل."

"در هنگام فرزند آوری کدام یک از این دو کمکت خواهند کرد؟ یا شاید هر دو؟ یا هیچ کدام؟"

"پل کمکم خواهد کرد، بندر."

بندر متوجه پلورات شد. می‌بینم که موهایت سفید شده‌اند."

پلورات گفت: "بله همین‌طور است."

"همواره به همین رنگ بوده‌اند."

"نه، بندر، با افزایش سن این رنگ شده‌اند."

"راستی، چند سال داری؟"

پلورات گفت: "پنجاه و دو سال، بندر،" و سپس با شتاب افزود، "البته بر مبنای سال شماری استاندارد کهکشانی."

بندر به حرکت خود (به گمان تروایز، به سوی بنایی در دور دستها) با سرعتی آهسته تر ادامه داد. او گفت: من نمی دانم سال استاندارد کهکشانی چقدر است، ولی ممکن نیست تفاوت چندانی با سال ما داشته باشد. به هنگام مرگ چند ساله خواهی بود، پل؟"

"نمی دانم. شاید تاسی سال دیگر هم زنده بمانم."

"پس می شود هشتاد و دو سال. کوتاه عمر و دو نیم شده. باور نکردنی است، اما نیاکان دور من نیز روی زمین به همین شکل می زیستند. ولی بعضی از آنان زمین را ترک گفتند تا جهانهای دیگری را که گرد ستارگانی دیگر می چرخیدند بنیان بگذارند، جهانهایی خارق العاده، سازمان یافته و پر شمار."

تروایز با صدایی رسا گفت: "نه چندان پر شمار، فقط پنجاه تا."

بندر چشمان پر تفرعش را به او دوخت. اکنون کمتر نشانی از آن شوخ طبعی و ذوق پیشین در آنها دیده می شد. "تروایز، نامت همین است."

"اسم کاملم گولان تروایز است. معتقدم که تعداد جهانهای فضاییان پنجاه کره بیشتر نبود اما جهانهای ما سر به میلیون می زند."

بندر به ملایمت گفت: "پس داستانی را که سی خواهم برایتان نقل کنم می دانید؟"

"اگر دامتان این است که روزگاری پنجاه جهان فضایی وجود داشت، بله می دانیم."

بندر گفت: "ما فقط تعداد را در نظر نمی گیریم نیمه انسان دون. ما کیفیت را هم در نظر می گیریم. تعدادشان پنجاه تا بود، اما پنجاه تایی که همه چند میلیون شما قادر به ساختن یکی از آنها نبودند. سولاریا پنجاهمین آنها بود، و در نتیجه بهترین شان. سولاریا همان قدر برتر از دیگر جهانهای فضاییان بود که این جهانها برتر از زمین بودند."

"تنها ما سولاریایی ها آموختیم که چگونه باید زیست. ما مثل حیوانات

پر شمار و گله دار نشدیم، یعنی آن گونه که روی زمین، روی سایر جهانها و حتی روی سایر جهانهای فضا یان عمل کردند. ما هریک، به کمک روباتها، به تنهایی می زیستیم، یکدیگر را به دفعات دلخواه به صورت الکترونیکی می دیدیم، اما به صورت جسمانی به ندرت یکدیگر را می دیدیم. اکنون سالها از هنگامی که آخرین بار یک انسان را به صورت طبیعی می بینم گذشته است، البته شما به حساب نمی آید، زیرا فقط نیمه انسان هستید و حضورتان مانند یک گاو یا یک روبات است که موجب محدود شدن آزادی من نمی شود.

"با این وجود، ما نیز روزگاری نیمه انسان بودیم. هرچند آزادیمان را تکمیل نمودیم و هرچند به شکل اربابانی یگانه برای روباتهای بی شمارمان درآمدیم، اما آزادیمان هرگز مطلق نبود. برای تولید مثل می باید دو فرد همکاری می کردند. البته امکان دادن سلولهای اسپرم و تخمک برای انجام دادن فرایند لقاح و در نتیجه رشد جنین به شکلی مصنوعی و خودکار وجود داشت. می شد نوزاد را به شکلی مطلوب به مراقبت روباتها سپرد. همه اینها امکان پذیر بود، اما نیمه انسانها حاضر به دست شستن از لذت توأم با باروری زیستی نبودند. بدین ترتیب وابستگیهای انحراف آمیز عاطفی شکل می گرفت و آزادی ناپدید می شد. متوجه هستید که این روند می باید دگرگون می شد؟

تروایز گفت: "نه، بندر، زیرا ما آزادی را با معیارهای شما نمی سنجیم."
 "دلیلش این است که نمی دانید آزادی چیست. هرگز جز در قالب توده های بزرگ زندگی نکرده اید، هیچ روش دیگری برای زیستن مگر تحت اجبار دائمی برای منکوب کردن خواسته های خود در برابر خواست دیگران یا تقلا و جان کندن مداوم برای منکوب کردن خواسته های دیگران برای سازگار شدن آنها با خواست شما، تجربه نکرده اید. کدام نوع آزادی در این وضعیت ممکن است؟ آزادی چیزی نیست، به جز زیستن به هر شکل که خود بخواهید! درست همان طور که دلتان بخواهد!

"بعد زمانی فرارسید که مردم زمین بار دیگر راه افتادند و دسته دسته در دل فضا پیش رفتند. سایر فضاییان که به اندازه زمینیان پر زاد و ولد نبودند، اما به هرحال جمعی زندگی می کردند، از پی رقابت با آنان برآمدند.

"ولی ما سولاریایی‌ها شکست اجتناب‌ناپذیر در مسابقه زاد و ولد را پیش‌بینی کردیم و وارد رقابت نشدیم. ما به زیرزمین رفتیم و تماسمان را با سایر نقاط کهکشان قطع کردیم. ما قصد داشتیم به هر قیمت ممکن راه خودمان را دنبال کنیم. روباتها و جنگ‌افزارهای مناسبی را به وجود آوردیم که از زمینهای به ظاهر متروک مان دفاع کنیم و اینها به گونه‌ای ستایش برانگیز کارشان را خوب انجام دادند. سفینه‌هایی که از راه می‌رسیدند نابود شدند و پس از مدتی دیگر نیامدند. این سیاره را متروکه فرض کردند و همان‌طور که امید داشتیم وجودش را به فراموشی سپردند.

"در این میان ما در زیر زمین به حل معضلات خود پرداختیم. ما ژنهای خود را با کمال احتیاط و ظرافت تصحیح نمودیم. البته شکستهای خوردیم، اما موفقیت‌هایی نیز به دست آوردیم و تلاشمان را صرف تمرکز روی همان موفقیتها کردیم. چندین قرن طول کشید تا سرانجام به انسانهایی کامل تبدیل شدیم که ویژگیهای مذکر و مؤنث هر دو را در یک کالبد جمع داشت و هرگاه که خود می‌خواستیم تخمکهای لقاح یافته خود را برای پرورش و نگهداری به روباتهای کاردان می‌سپردیم.

پلورات گفت: "نرماده".

بندر با بی‌تفاوتی پرسید: "در زبان شما اسمش همین است؟ تا به حال این کلمه را نشنیده بودم."

تروایز گفت: "نرمادگی راه تکامل را سد می‌کند. هر فرزندی نسخه بدل ژنتیکی زاینده خود است."

بندر گفت: "دست بردار، تو تکامل را یک جریان «شاید بشود - شاید نشود» تلقی کرده‌ای. ما اگر بخواهیم می‌توانیم فرزندان را طراحی کنیم. می‌توانیم ژنها را دگرگون و تنظیم کنیم و هر از گاهی نیز به همین کار دست می‌زنیم. - دیگر تقریباً به اقامتگاه من رسیده‌ایم. بیایید تو. دیگر اواخر روز است. خورشید دیگر به اندازه کافی گرم نیست و داخل خانه راحت‌تر خواهیم بود."

آنان از دری‌گذشتند که هیچ قفلی نداشت، اما با نزدیک شدن آنها گشوده و پشت سرشان بسته شد. پنجره‌ای وجود نداشت، اما با ورودشان به یک اتاق

جادار دیوارها به درخشش درآمد و روشن شد. کف اتاق عریان می‌نمود، اما زیر پا نرم و فتر مانند حس می‌شد. در هریک از چهارگوشهٔ اتاق روباتی بی‌حرکت ایستاده بود.

بندر با اشاره به دیوار رو به روی درِ اتاق - دیواری که به ظاهر تفاوتی با سه دیوار دیگر نداشت - گفت: "این دیوار پردهٔ نمایش من است. از طریق این پرده تمام جهان به رویم گسترده می‌شود، اما به هیچ عنوان آزادی‌ام را سلب نمی‌کند، زیرا کسی نمی‌تواند مرا به استفاده از آن وا دارد.

تروایز گفت: "اگر هم وقتی می‌خواهی از آن استفاده کنی و فرد دیگری را ببینی او تمایلی به این کار نداشته باشد، نمی‌توانی او را وادار به استفاده از آن بکنی."

بندر با تبختر گفت: "وادار کنم؟ اگر دیگران اجازه دهند که آنچه می‌خواهم انجام دهم، من نیز حرفی ندارم که دیگران هرچه می‌خواهند انجام دهند." تنها یک صندلی در اتاق وجود داشت که رو به پردهٔ نمایش بود و بندر خود روی آن نشست.

تروایز چنان به پیرامونش نگریست که انگار توقع داشت چند صندلی اضافی از کف اتاق بیرون بجهد. او گفت: "ما هم اجازه داریم بنشینیم؟" بندر پاسخ داد: "اگر میل دارید، بله."

بلیس لبخند زنان روی کف اتاق نشست. پلورات نیز در کنار او نشست. اما تروایز لجوجانه و با کله‌شقی همان‌طور ایستاد.

بلیس گفت: "بندر، ممکن است بگویند چند نفر انسان در این سیاره زندگی می‌کنند؟"

"بگو چند نفر سولاریایی، نیمه انسان بلیس. کلمه «انسان» بدین سبب که نیمه انسانها نیز خود را بدان نام می‌خوانند آلوده شده است. می‌توانیم خودمان را انسانهای کامل بخوانیم، ولی خوش‌آهنگ نیست. اصطلاح مناسبش همان سولاریایی است."

"پس چند نفر سولاریایی در این سیاره زندگی می‌کنند؟"
"مطمئن نیستم. ما خودمان را سرشماری نمی‌کنیم. شاید هزار و دویست تن

باشیم."

"فقط هزار و دویست تن روی یک جهان کامل؟"

"باز هم شما کمیت را به حساب می‌آورید و ما کیفیت را. اگر فقط یک سولاریایی دیگر وجود داشته باشد که مدعی مالکیت و تفوق مطلق من بر بخشی از اراضی، روباتها، موجودات زنده یا اجسام متعلق به من شود، آزادیم محدود شده است. از آن‌جا که سولاریایی‌های دیگری نیز وجود دارند، محدود شدن آزادی باید تا حد امکان از طریق جدا ساختن آنان جهت حذف احتمال بروز هرگونه تماس عملی گردد. سولاریا در آرمانی‌ترین شرایط ممکن حداکثر هزار و دویست نفر را در خود جای می‌دهد. اگر چیزی بر این مقدار بیفزایی، پایه‌های آزادی لرزان خواهد شد، به گونه‌ای که نتایجش غیر قابل تحمل است." پلورات به ناگاه گفت: "یعنی تعداد نوزادان باید کاملاً مشخص و معادل تعداد مردگان باشد."

"به‌طور قطع، این روال باید در هر جهانی با جمعیت ثابت مراعات شود - شاید حتی در جهان شما."

"و از آن‌جا که تعداد مرگ و میر به احتمال زیاد پایین است، پس تعداد کودکان هم کم است." کاملاً

پلورات در تأیید سر تکان داد و ساکت شد.

تروایز گفت: "من فقط می‌خواهم بدانم چطور سلاحي‌ها مرا به پرواز درآوردید. این مورد را توضیح ندادید."

"من سحر و جادگری را به عنوان یک توجیه عرضه کردم. نمی‌خواهید اینها را بپذیرید؟"

"به هیچ عنوان. مرا چه فرض کرده‌ای؟"

"در این صورت، بقای انرژی و افزایش آنترپی را قبول داری؟"

"بله، قبول دارم. تا بیست هزار سال دیگر هم باورم نخواهد شد که این دو

قانون را تغییر داده‌ای یا به اندازه یک میکرومتر تصحیح‌شان کرده‌ای."

"چنین ادعایی نداریم، نیمه انسان، ولی خوب توجه کن. در آن بیرون آفتاب

می‌تابد. "باز همان حرکات موقر و سنگین خود را انجام داد که انگار همه چیز را در بر می‌گرفت. "سایه نیز وجود دارد. زیر آفتاب گرم‌تر از سایه است و گرما خود به خود از منطقه آفتابی به مناطق سایه جاری است."

تروایز گفت: "اینها را خودم می‌دانم."

"اما شاید آن قدر خوب می‌دانی که دیگر به آن فکر نمی‌کنی. در شب نیز سطح سولاریا گرم‌تر از اشیای ماورای جو آن است، بنابراین گرما از سطح سیاره به سمت فضای خارج جاری می‌گردد."

"این را هم می‌دانم."

"روز یا شب نیز، هر کدام که باشد، درون سیاره گرم‌تر از سطح است، پس گرما خود به خود از درون به بیرون جریان می‌یابد و تصور می‌کنم این را هم بدانی."

"از این همه چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری، بندر؟"

"جریان گرما از نقاط گرم‌تر به سمت سردتر را که باید مطابق قانون دوم ترمودینامیک صورت پذیرد، می‌توان به کار گرفت."

"به صورت نظری بله، اما آفتاب رقیق است، گرمای سطح سیاره از آن هم رقیق‌تر است و نرخ فرار گرما از زیر پوسته سیاره از همه نازل‌تر است. مجموع جریان گرمای قابل بهره برداری احتمالاً برای جابه‌جا کردن یک ریگ کوچک هم کفایت نمی‌کند."

بندر گفت: "بستگی به ابزاری دارد که به کار می‌بندید. ابزار ما طی بیست هزار سال تکمیل شده است و جزئی از مغزمان را تشکیل می‌دهد."

بندر با پس زدن موهای دو طرف سرش، بخشی از حجمه را که پشت گوشها بود نمایان ساخت. سرش را به طرفین چرخاند: در پس هر گوش یک برآمدگی به شکل و اندازه نه گرد یک تخم مرغ قرار داشت.

"این بخش از مغز من و فقدان آن در نزد شما، همان چیزی است که فرق میان یک سولاریایی و شما را مشخص می‌مآزد."

تروایز هر از چندی نگاهی گذرا به چهره بلیس می‌انداخت که انگار به‌طور کامل روی بندر متمرکز شده بود. تروایز تقریباً یقین کرده بود که از آنچه که در شرف تکوین است اطلاع دارد.

بندر به رغم رجزخوانیهای فراوانش درباره آزادی، تاب پایداری در برابر چنین موقعیت بی‌همتایی را نداشت. او نمی‌توانست به عنوان موجوداتی هوشمند با روباتها، و بدون شک با جانوران، سخن بگوید. سخن گفتن با هم‌سیاره‌ای‌ها برایش ناخوشایند بود و هرگونه ایجاد ارتباطی می‌باید جنبه اجبار به خود می‌گرفت، نه خود به خود.

اما درباره تروایز، بلیس و پلورات: شاید از دید بندر نیمه انسان بودند و شاید آنان را از حیث تهدید آزدایش، چیزی بیش از یک روبات یا یک بز نمی‌دانست - اما به‌هرحال از لحاظ فکری همتایش (یا تقریباً همتایش) بودند و فرصت سخن گفتن با آنان غنیمتی بی‌بدیل بود که شیرینی‌اش را پیش از این هرگز نچشیده بود.

تروایز اندیشید، جای تعجب نیست که تا این اندازه به خودش زحمت داده است. بلیس نیز (به اعتقاد راسخ تروایز) به این وضعیت دامن می‌زد، و به نرمی مغز بندر را پیوسته به سوی انجام کاری سوق می‌داد که به هر حال خود نیز سخت در پی انجام دادنش بود.

احتمالاً بلیس براین مبنا عمل می‌کرد که اگر بندر به حد کافی سخن بگوید، شاید مورد مفیدی هم درباره زمین برایشان نقل کنند. از دید تروایز کاری خردمندانه بود، بنابراین با وجودی که تاکنون علاقه‌ای واقعی به موضوع بحث نداشت، باید برای تداوم گفتگو کوشش می‌کرد.

تروایز پرسید، "این لبهای مغزی چه کاری انجام می‌دهند؟"
بندر گفت: "اینها تبدیل‌گر هستند. جریان گرمایی آنها را فعال می‌کند و آنها جریان گرما را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌نماید."
"باور نمی‌کنم. میزان جریان گرما کافی نیست."

"نیمه انسان حقیر، تو فکرت را به کار نمی‌اندازی. اگر سولاریایی‌های زیادی

بودند و همه در کنار هم می‌کوشیدند از جریان گرما سود ببرند، آن وقت، بله، میزان جریان کفایت نمی‌کرد. اما من تنها برای خودم چهل هزار کیلومتر مربع زمین دارم، برای خودم یک نفر. می‌توانم جریان گرمایی را از هر کیلومتر مربعش برای خودم گرد آورم، بی‌آن که دیگری متعددی آن شود، بنابراین مقدار جریان کفایت خواهد کرد. متوجه شدی؟"

"یعنی جمع‌آوری جریان گرمایی از یک منطقه وسیع به همین آسانی است؟ صرف تمرکز به تنهایی محتاج مقدار زیادی انرژی است."

"شاید خودم متوجه نمی‌شوم. لُبهای تبدیل‌گر من به‌طور مداوم جریان گرمایی را متمرکز می‌کند تا در صورت لزوم به کار رود. وقتی سلاحيات را بیرون کشیدم. حجم معینی از جو زیر آفتاب مقداری از گرمای اضافی‌اش را به منطقه‌ای زیر سایه باخت، زیرا من از انرژی خورشیدی برای آن مقصود استفاده کردم. اما در عوض سود جستن از دستگاههای مکانیکی یا الکترونیکی برای انجام دادن آن کار، از دستگاهی عصبی استفاده کردم." او به نرمی یکی از تبدیل‌گرهایش را لمس نمود. "این لب‌کارش را به سرعت، با کفایت، پیوسته - و بی‌زحمت - انجام می‌دهد." پلورات زیر لب گفت: "باور نکردنی است." بندر گفت: "به هیچ عنوان باور نکردنی نیست. ظرافت چشم و گوش را و این که چطور میتواند مقدار اندکی از فوتون و ارتعاشات هوا را به اطلاعات تبدیل کنند در نظر بگیر. اگر از قبل این دو را ندیده باشی، اینها نیز باور نکردنی می‌نمایند. اگر با لُبهای تبدیل‌گر آشنا بودی باور نکردنی‌تر از چشم و گوش به نظر نمی‌رسید." تروایز گفت: "با این لُبهای تبدیل‌گر پیوسته در حال کار چه می‌کنید؟"

بندر پاسخ داد، "دنیایی را اداره می‌کنیم. همهٔ روباتهای این مملکت پهناور انرژی‌شان را از من می‌گیرند، یا بهتر بگویم، از جریان گرمایی طبیعت می‌گیرند. یک روبات چه یک کتاکت را تنظیم کند یا درختی را ببندازد، انرژی‌اش را از ترادیش مغزی من یا همان تبدیل‌گر انرژی گرمایی به مکانیکی می‌گیرد."

"موقعی که خواب هستی چطور؟"

"فرایند تبدیل‌گر انرژی در خواب یا بیداری ادامه می‌یابد، نیمه انسان کوچک. وقتی که خواب هستی تنفس قطع می‌شود؟ قلبت دیگر نمی‌زند؟ روباتهای من

شبها به بهای خنکتر شدن هسته سیاره سولاریا به کارشان ادامه می دهند. این تحول در مقیاس سیاره ای میزانی بس ناچیز و غیر قابل اندازه گیری است و تعداد ما هم فقط هزار و دویست تن است، بنابراین تمام انرژی مصرفی ما به شکلی قابل توجه از عمر خورشیدمان نمی کاهد و گرمای درونی سولاریا را تخلیه نمی کند.

"هیچ به این فکر افتاده اید که از آن به عنوان یک سلاح استفاده کنید؟"

بندر با چنان نگاهی به تروایز خیره شد که انگار در حال تماشای جسمی عجیب و غیر قابل درک است. او گفت: "تصور می کنم منظورت از این پرسش این باشد که آیا سولاریا نمی خواهد با جنگ افزارهای انرژی مبتنی بر اصل تبدیل انرژی به مقابله با سایر جهانها برخیزد؟ ولی برای چه؟ حتی اگر می توانیم جنگ افزارهای انرژی آنها را نیز که مبتنی بر اصول دیگری هستند شکست دهیم - که امری قطعی است - چه چیز عایدمان می شد؟ فرمانروایی بر سایر جهانها؟ اکنون که آرمانی ترین جهانهای گیتی را در اختیار داریم، سایر جهانها به چه کارمان می آید؟ مگر می خواهیم سلطه خود را بر نیمه انسانها تحمیل کنیم و از آنها به عنوان نیروی کار بهره ببریم؟ ما رویوتهای خودمان را داریم که برای این منظور بسیار بهتر از نیمه انسانها هستند. ما همه چیز داریم و هیچ چیز نمی خواهیم - جز این که ما را به حال خودمان گذارند. گوش کن... می خواهم داستان دیگری برایت بگویم."

تروایز گفت: "گوش می کنم."

"بیست هزار سال پیش که نیمه مخلوقات زمینی شروع به هجوم آوردن به سوی فضا کردند و ما به زیر زمین عقب نشستیم، سایر جهانهای فضایی برای مقابله با مهاجران زمینی عزمشان را جزم نمودند. بنابراین، به زمین حمله کردند." تروایز گفت: "به خود زمین،" به خود زمین، "و کوشید رضایت خاطرش را از رسیدن گفتگوها به موضوع مورد نظر پنهان سازد.

"بله، به مرکز. به یک معنا، یک حرکت عاقلانه. اگر بخواهی فردی را بکشی به انگشت یا پاشنه پایش ضربه نمی زنی، بلکه به قلبش می زنی. هموعان فضایی ما نیز که از لحاظ شدت احساسات تفاوت چندانی با انسانها نداشتند، توانستند

سطح زمین را به رادیواکتیویته آلوده کنند، به ترتیبی که دیگر عمدتاً غیرقابل سکونت شد.

پلورات در حالی که یک دست را مشت کرده و به سرعت آن را حرکت می داد، گفتی فرضیه ای را به کرسی می نشاند، گفت: "آهان... پس موضوع از این قرار بود. می دانستم که ممکن نیست یک پدیده طبیعی بوده باشد. این کار چطور انجام شد؟"

بندر با بی تفاوتی گفت: "چگونگی اش را نمی دانم و به هر حال، این کار دردی از فضاپیان دوا نکرد. نکته اصلی داستان در همین است. مهاجران همچنان به زاد و ولد ادامه دادند و فضاپیها... مردند. آنها دست به رقابت زدند و نابود شدند؛ ما سولاریایی ها عقب نشستیم و از رقابت سرباز زدیم، در نتیجه هنوز وجود داریم."

تروایز یا لحنی ترسناک گفت: "مهاجران هم همین طور." "بله، ولی نه تا ابد. پر زاد و ولدها باید بجنگند، رقابت کنند و دست آخر باید بمیرند. شاید دهها هزار سال به درازا بکشد، ولی ما می توانیم منتظر بمانیم. در آن موقع ما سولاریایی های کامل و تنها و آزاد صاحب تمام کهکشان خواهیم بود. در آن هنگام از هر جهانی که خواستیم، افزون بر جهان خودمان بهره برداری خواهیم کرد."

پلورات بی صبرانه گفت: "ولی داستان زمین چه؟ چیزی که برایمان گفتی افسانه بود یا تاریخ واقعی؟"

بندر پاسخ داد: "مگر می شود این دو را از هم تشخیص داد، نیمه پلورات؟ تمام تاریخ کم و بیش افسانه است."

"سوابق شما چه می گوید؟ می توانم سوابق مربوط به این ماجرا را ببینم، بندر؟ - خواهش می کنم این سؤال را در نظر داشته باش که اسطوره ها، افسانه ها و تاریخ باستان و دوران اولیه زمینه تخصصی من است. من کارشناس این نوع مسائل، به خصوص مسائلی که به زمین مربوط شود."

بندر گفت: "من فقط آنچه را شنیده ام بازگو می کنم. درباره این موضوع هیچ سابقه ای ثبت نشده. سوابق ما فقط به امور سولاریا و سایر جهانهایی که دخالتی

در امور ما داشته‌اند می‌پردازد."

پلورات گفت: "بدون شک زمین هم دخالتی در امورتان داشته."
 "شاید، ولی موضوع حتماً به هزاران سال پیش برمی‌گردد و از میان همهٔ
 جهانها، زمین بیش از همه مورد تنفرمان بوده. اگر هم سابقه‌ای از زمین داشته‌ایم،
 شک ندارم که از سرانزجار محض نابود شده‌اند."
 تروایز از فرط غیض و دل‌تنگی دندانها را به هم سایید و گفت: "به دست
 خودتان؟"

بندر رو به تروایز نمود: "کس دیگری برای نابود کردن‌شان نبوده است."
 پلورات حاضر به دست برداشتن از این موضوع نبود: "دربارهٔ زمین چه چیز
 دیگری شنیده‌ای؟"

بندر به فکر فرو رفت. او گفت: "جوان که بودم، از یک روبات قصه‌ای
 دربارهٔ یک مرد زمینی شنیدم که از سولاریا دیدن کرده بود؛ و دربارهٔ یک زن
 سولاریایی که همراه او از سولاریا رفت و مبدل به شخصیتی کهکشانی شد. اما به
 عقیدهٔ من این یک داستان ساختگی بود."
 پلورات لیش را گزید: "از این بابت مطمئن؟"

بندر گفت: "در چنین مواردی خطوری می‌توان یقین حاصل کرد؟ با این
 وجود جرأت کردن یک زمینی برای ورود به سولاریا، یا این که سولاریا اجازهٔ
 چنین تجاوزی را بدهد، فراتر از حدود باور است. غیر تحمل‌تر از آن ترک کردن
 داوطلبانه سولاریا از جانب یک زن سولاریایی است - گو این که در آن زمان ما
 هنوز نیمه انسان بودیم. - ولی دیگر بیایید خانه‌ام را به شما نشان بدهم."

بلیس به اطراف نگریست و گفت: "خانه‌ات؟ مگر الان در خانه‌ات نیستیم؟"
 بندر گفت: "به هیچ وجه. این یک اتاق انتظار است، یک اتاق مشاهده. در
 این‌جا هرگاه که ناچار باشم دیگر سولاریایی‌ها را می‌بینم. تصاویرشان روی آن
 دیوار یا ظاهر می‌شود یا به شکل سه بعدی در فضای مقابل دیوار جان می‌گیرد.
 این یک اتاق نشست همگانی است، در نتیجه بخشی از خانه محسوب نمی‌شود.
 همراه بیایید."

بی‌آن که برگردد و مطمئن شود که دیگران در پی‌اش خواهند آمد، راه افتاد.

تروایز می‌دانست که اگر او و همراهانش داوطلبانه او را دنبال نکنند، روباتها آنان را با ملایمت به این کار وادار خواهند نمود.

دو نفر دیگر برخاستند و تروایز به نرمی در گوش بلیس نجوا کرد، "تو بودی که زبانش را باز کردی؟"

بلیس دست او را فشرد و با حرکت سر تصدیق کرد. سپس با آهنگی آمیخته با دلوپسی افزود، "ولی ای کاش می‌دانستم چه نقشه‌ای در سر دارد."

۴۹

دنبال بندر به راه افتادند. روباتها، با احترام، فاصله‌شان را با آنان حفظ نمودند، اما حضورشان به سان وجود تهدیدی دائمی حس می‌شد.

آنها از راهرویی می‌گذشتند و تروایز که روحیه‌اش را باخته بود زیر لب گفت: "هیچ چیز به درد بخوری دربارهٔ زمین در این سیاره وجود ندارد. من یقین دارم. فقط یک روایت دیگر از مضمون رادیواکتیویته است. تروایز شانه‌ای بالا انداخت و افزود، "مجبوریم سراغ مجموعهٔ مختصات سوّمی برویم."

دری کوچک در برابرشان گشوده شد و اتاقی کوچک را هویدا ساخت. بندر گفت: "بیایید نیمه‌انسانها، می‌خواهم راه و رسم زندگی کردن‌مان را به شما نشان دهم."

تروایز پیچ کرد، "مثل یک بچه از نشان دادن دارایی‌اش لذت می‌برد. آخ که چقدر دلم می‌خواهد همین‌جا نَفله‌اش کنم."

بلیس گفت: "می‌خواهی در نشان دادن اعمال کودکانه از او پیش بگیری؟" بندر هر سه نفر را به داخل اتاق هدایت کرد. یکی از روباتها نیز دنبالشان آمد. بندر سایر روباتها را با حرکت دست مرخص کرد و خود نیز داخل شد. در پشت سرش بسته شد.

پلورات با آهنگی شادمان از کشفش گفت: "این یک آسانسور است." بندر گفت: "همین‌طور است. ما وقتی زیرزمین رفتیم، دیگر هیچ وقت بیرون نیامدیم. دوست هم نداشتیم که بیرون بیاییم، گو این که من هر از گاهی از حس

کردن آفتاب روی پوستم لذت می‌برم، اما از روزهای ابری و از شب خوشم نمی‌آید. می‌خواهم بگویم مثل این است که آدم بی‌آن که زیر زمین باشد احساس می‌کند باز هم زیر زمین است. این در واقع نوعی ناهماهنگی - شناختی است و از دید من بسیار ناخوشایند است."

پلورات گفت: "زمین هم زیر خاک ساختمان می‌ساخت. آنها به شهرهایشان لقب «غارهای پولادی» داده بودند. ترانتور هم در روزگار کهن امپراتوری به شکلی بسیار وسیعتر زیر زمین ساخته شده بود. - کامپورلون هم همین حالا زیر زمین ساخته شده. وقتی خوب فکرش را می‌کنی، می‌بینی که گرایشی همه‌گیر و شایع است."

"در هم لولیدن نیمه انسانها در زیر زمین و زندگی مجلل و منزوی مادر زیر زمین دو چیز کاملاً متفاوت است."

تروایز گفت: "در ترمینوس، فضاهای مسکونی روی سطح ساخته می‌شود." بندر گفت: "در معرض تغییرات آب و هوایی! چقدر عقب مانده و ابتدایی!" آسانسور پس از احساس اولیه کاهش گرانس، که پلورات ماهیتش را از روی آن حدس زده بود، هیچ‌گونه احساس حرکت دیگری را القا نمی‌کرد. تروایز به این می‌اندیشید که تا چه اندازه پایین می‌رود؛ در همین لحظه احساسی گذرا از افزایش گرانس به آنان دست داد و در گشوده شد.

در برابرشان اتاقی بزرگ و کاملاً مبله شده قرار داشت. نور اتاق کم بود و منبع نور موجود شناخته نمی‌شد. تقریباً چنین می‌نمود که خودِ هوا اندکی می‌درخشد و برق می‌زند.

بندر با یک انگشت به نقطه‌ای اشاره کرد و هر کجا او اشاره می‌کرد نور اندکی قویتر می‌شد. او دست چپش را روی میله‌ای قطور و کوتاه در یک طرف درگاه قرار داد و با دست راستش حرکتی دایره‌ای و فراگیر انجام داد، به ترتیبی که تمام اتاق راستش حرکتی دایره‌ای و فراگیر انجام داد، به ترتیبی که تمام اتاق با نوری مشابه نورخورشید روشن شد، اما از گرمای آفتاب خبری نبود.

تروایز روی در هم کشید و با صدایی تقریباً بلند گفت: "این مرد یک شارلاتان است."

بندر به تندی گفت: «مرد» نه، «سولاریایی». درست نمی‌دانم واژه «شارلاتان» به چه معناست، ولی اگر لحن کلام را درست درک کرده باشم؛ واژه‌ای اهانت‌آمیز است.

تروایز گفت: شارلاتان یعنی فردی که اصیل نیست و ترتیب امور را طوری می‌دهد که گیراتر و فریبنده‌تر از آنچه واقعاً هست بنماید.

بندر گفت: «اعتراف می‌کنم که به امور نمایشی عشق می‌ورزم، ولی آنچه نشانتان دادم ظاهرسازی نبود. این واقعیت است».

او روی میله‌ای که دست چپش روی آن قرار داشت ضربه‌ای زد. «این میله رسانای حرارت تا کیلومترها در عمق خاک سیاره فرو رفته است و در نقاط مناسب دیگری در ملک من چندین میله مشابه نیز وجود دارد. این را هم می‌دانم که میله‌های مشابه دیگری هم در سایر املاک وجود دارد. این میله‌ها سرعت فرارگرما از مناطق ژرف‌تر سولاریا به سمت سطح را افزایش می‌دهد و تبدیل آن را به کار تسهیل می‌نماید. برای تولید نور نیازی به انجام دادن هیچ حرکتی با دست نداشتم، اما این کار جلوه‌ای نمایشی به مأله می‌دهد و شاید همان‌طور که شما هم گفتید اندکی فریب و بی‌اصالتی به آن می‌بخشد. من از این حرکات لذت می‌برم».

بلیس گفت: حتماً موقعیتهای زیادی جهت کسب چنین لذاتی کمتر برایتان دست می‌دهد، درست است؟

بندر سری تکان داد و گفت: «بله، روباتهای من به این امور توجهی نشان نمی‌دهند. هم سیاره‌ای‌هایم نیز همین‌طور. این فرصت غیرمترقبه دیدار با نیمه انسانها و نمایش دادن برای شما خیلی... سرگرم‌کننده است».

پلورات گفت: «نور این اتاق وقتی وارد شدیم خیلی کم سو بود. همیشه همین‌طور است؟»

«بله، مصرف انرژی‌اش خیلی کم است - مانند به حال کار نگه داشتن روباتها. تمام املاک من همیشه دایره در حال کار است و بخشهایی که مشغول کارِ فعال نیستند در جا کار می‌کنند».

«شما هم به‌طور دائمی انرژی املاکی به این وسعت را تأمین می‌کنید؟»

"خورشید و هسته سیاره انرژی را تأمین می‌کنند. من فقط یک واسطه‌ام. البته همهٔ اراضی هم مولد نیست. بیشترش را به صورت وحشی و سرشار از گونه‌های مختلف حیات جانوری نگاه داشته‌ام؛ اولاً به این دلیل که حدود و ثغور اراضی‌ام محفوظ بماند و ثانیاً برای این که در آن ارزشهای زیبا شناختی می‌بینم. در واقع کشتزارها و کارخانجاتم کوچک هستند. همین کافی است که نیازهای شخصی‌ام را تأمین کنند و مقداری هم کالاهای تخصصی تولید کنند تا با مال دیگران دادوستد کنم. به عنوان نمونه، روباتهایی دارم که می‌توانند در صورت نیاز میله‌های رسانای حرارت را تولید و نصب کنند. خیلی از سولاریایی‌ها از این بابت به من وابسته‌اند."

تروایز پرسید: "خانه‌ات چطور؟ وسعتش زیاد است؟"
حتماً پرسش مناسبی بود، زیرا لبان بندر به خنده باز شد. "خیلی زیاد، به گمان من یکی از پهناورترین آنها در سرتاسر سیاره. از هر سو کیلومترها ادامه دارد. تعداد روباتهای خدمتکار خانهٔ زیرزمینی‌ام به اندازه روباتهایی است که روی هزاران کیلومتر مربع اراضی‌ام کار می‌کنند."

پلورات گفت: "حتماً همزمان در همه جای آن که زندگی نمی‌کنید؟"
بندر گفت: "به احتمال فراوان اتاقهایی هست که تاکنون واردشان نشده‌ام، اما خوب مگرچه اشکالی دارد؟ روباتها همهٔ اتاقها را تمیز نگه می‌دارند، خوب تهویه و مرتب می‌کنند. خوب، بگذریم، بیایید این جا."

از در دیگری بیرون رفتند و به راهروی دیگری رسیدند. یک خودرو زمینی رو باز و کوچک که روی ریل حرکت می‌کرد در برابرشان ظاهر شد.

بندر با حرکتی آنان را به داخل خواند. برای هر چهار نفرشان، به اضافه یک روبات، جا به اندازهٔ کافی وجود نداشت، اما پلورات و بلیس در تنگ هم نشستند تا برای تروایز جا باز کنند. بندر به راحتی در صندلی جلو نشست و روبات در کنارش جای گرفت. خودرو بدون هیچ‌گونه نشانی از هدایت دستی و تنها با حرکات نرم و روان گاه و بیگاه بندر به حرکت درآمد.

بندر با حالتی بی‌اعتنا گفت: "در واقع، این یک روبات خودرو مانند است." و با سرعتی اندک و به نرمی از برابر درهایی می‌گذشتند که با رسیدن آنان

گشوده و سپس با دور شدن بسته می‌شدند. تزیینات داخلی هریک به کلی با سایر اتاقها متفاوت بود، گفתי روباتها دستور داشتند به‌طور تصادفی ترکیبهایی گوناگون را ابداع کنند.

پیش‌رو و پشت سرشان راهرو نیمه تاریک بود، اما به هر نقطه که می‌رسیدند نوری یکدست و سرد محیطشان را روشن می‌ساخت. اتاقها نیز با گشوده شدن در روشن می‌شد. بندر نیز هربار دستش را آهسته و با وقار حرکت می‌داد. گفתי این سفر پایانی نداشت. هر از گاهی پیچی می‌زدند که نشان می‌داد این ساختار زیرزمینی در دو بعد گسترده شده است. (تروایز اندیشید، نه، در سه بعد، زیرا در یک مرحله روی یک سرایشی ملایم پیوسته پایین آمده بودند.)

هر کجا می‌رسیدند، دهها و صدها روبات بی‌شتاب سرگرم انجام دادن کاری بودند که ماهیتش به سادگی بر تروایز عیان نمی‌شد. آنان از برابر در گشوده اتاقی وسیع گذشتند که چند ردیف روبات در سکوت کامل پشت میزکار مشغول انجام دادن وظایفشان بودند.

پلورات سؤال کرد، "آنها چکار می‌کنند، بندر؟"

بندر گفت: رتق و فتق امور دفتری. نگهداری سوابق آماری، حسابهای مالی و از این دست امور که خیلی خوشحالم بگویم ناچار از رسیدگی به آنها نیستم. این اراضی عاطل رها نشده است. تقریباً یک چهارم نواحی زیر کشت آن به باغستانهای میوه اختصاص دارد. در یک دهم دیگر از این اراضی غله کشت می‌شود، اما این باغستانهاست که واقعاً مایه مباهات من است. ما بهترین میوه این جهان را تولید می‌کنیم و در انواع و گونه‌های مختلف پرورش می‌دهیم. هلوی بندر بهترین هلوی سولاریاست. تقریباً هیچ‌کس دیگر زحمت پرورش هلو را به خود نمی‌دهد. ما بیست و هفت نوع مختلف سیب داریم.... و غیره. اطلاعات کامل را می‌توانید از روباتها بگیرید."

تروایز پرسید: "با این همه میوه چکار می‌کنید؟ همه‌اش را که نمی‌توانی خودت بخوری."

"فکرش را هم نمی‌کنم. من خیلی هم به میوه علاقه‌مند نیستم. میوه را با سایر املاک معامله می‌کنم."

“در مقابل چه چیز است؟”

“اغلب مواد معدنی. در املاک من هیچ نوعی کانی ارزشمندی وجود ندارد. بعد هم در مقابل هر چیزی که برای حفظ توازن بوم‌شناختی زمینهایم لازم باشد. من انواع مختلفی از حیات گیاهی و جانوری در ملکم دارم.”

تروایز گفت: “گمان کنم روباتها مراقب همه‌شان باشند.”

“همین‌طور است. خیلی هم خوب این کار را انجام می‌دهند.”

“همه اینها فقط برای یک سولاریایی.”

“همه اینها برای املاک و معیارهای بوم‌شناختی است، از قضا، من تنها سولاریایی هستم که - هر وقت بخواهم - به نقاط مختلف اراضی‌ام سرمی‌زنم، ولی این هم جزئی از آزادی مطلق من است.”

پلورات گفت: “تصور میکنم دیگران - یعنی سایر سولاریایی‌ها - هم یک توازن بوم‌شناختی محلی دارند و اراضی باتلاقی، مناطق کوهستانی یا ساحلی در املاکشان دارند.”

بندر گفت: “این‌طور فکر می‌کنم. در کنفرانسهای مربوط به امور جهانی که گاهی پیش می‌آید اغلب درگیر همین مسائل هستیم.”

تروایز پرسید: “هر چند وقت یکبار ناچار از گردهمایی می‌شوید؟”

(در این هنگام از دالانی باریک و بسیار دراز می‌گذشتند که در طرفین آن اتاقی وجود نداشت. تروایز حدس می‌زد شاید دالان در منطقه‌ای ساخته شده است که اجازه ساختن ساختاری عریض‌تر از این را نمی‌داده است، بنابراین تنها نقش گذرگاهی ارتباطی میان دو بال را بازی می‌کند که هرکدام ممکن است در پهنه‌ای بسیار وسیع‌تر گسترده شده باشند.)

“خیلی زود به زود. کمتر ماهی پیش می‌آید که مجبور نباشم در نشست یکی از کمیته‌های که عضویشان را دارم مدتی را صرف کنم. با این وصف، اگرچه مناطق کوهستانی و باتلاقی در اراضی‌ام ندارم، باغستانها، تالابهای پرورش ماهی و باغهای گیاهی‌ام بهترینهای جهان است.”

پلورات گفت: “ولی رفیق عزیز من - ببخشید، بندر - تصورم این بود که هرگز از املاکت خارج نمی‌شوی و به دیدار دیگر املاک نمی‌روی -”

بندر با آهنگی خشماگین گفت: "البته که نمی‌روم."
پلورات با ملایمت گفت: "من فقط گفتم، تصورم این بود. پس اگر در این
مورد تحقیقی نکرده‌اید و نه آنها را دیده‌اید، از کجای می‌توانید مطمئن باشید که مال
شما بهترین است؟"

بندر گفت: "از روی میزان تقاضای محصولاتم از طرف سایرین در داد و ستد
میان املاک."

تروایز گفت: "در مورد تولیدات صنعتی چطور؟"
بندر گفت: "املاکی هم هست که ابزار و ماشین آلات می‌سازند. همان‌طور که
گفتم در املاک من هم میله‌های رسانای حرارت ساخته می‌شود که به نسبت
ساده هم هستند."
"روبوته‌ها چطور؟"

"روبوته‌ها را هم این‌جا و آن‌جا می‌سازند. در تمام طول تاریخ سولاریا در
هوش و ظرافت به کار رفته در طراحی روبات سرآمد تمام کهکشان بوده است."
تروایز بالحنی که به دقت بیان‌گر یک جمله خبری بود و نه یک سؤال، گفت:
"گمان کنم، در حال حاضر هم وضع به همین منوال باشد."

بندر گفت: "در حال حاضر؟ در حال حاضر چه کسی برای رقابت وجود
دارد؟ این روزها فقط سولاریا روبات می‌سازد. اگر برنامه‌های پخش شده روی
فراموج شما را درست فهمیده باشم، جهانهای شما این کار را نمی‌کنند."

"پس سایر جهانهای فضایی چطور؟"
"قبلاً که گفتم؛ آنها دیگر وجود خارجی ندارند."
"یعنی اصلاً؟"

"گمان نکنم در هیچ‌جای دیگری جز سولاریا یک فضایی زنده وجود داشته
باشد."

"پس این‌جا هیچ‌کس نیست که محل زمین را بدانند؟"
"چرا کسی باید دنبال فهمیدن محل زمین باشد؟"

پلورات مداخله کرد. "من می‌خواهم بدانم. زمینه تخصصی من است."
بندر گفت: "پس باید دنبال رشته‌های دیگری را بگیری. من نه چیزی در مورد

محل زمین می‌دانم و نه شنیده‌ام کسی چیزی از آن بداند، و حتی به اندازه یک تکه فلزِ رُبوت هم برایم اهمیت ندارد."

خودرو متوقف شد و برای یک لحظه تروایز فکر کرد که این پرسش به بندر گران آمده است. اما توقف کاملاً بی‌تکان بود؛ بندر نیز در حال پیاده شدن همان چهره مشتاق و ذوق‌زده قبلی را حفظ کرده بود و دیگران را نیز با حرکت دست به پیاده شدن فراخواند.

روشنایی اتفاقی که واردش شدند حتی پس از فرمان بندر نیز همچنان کم فروغ بود. اتاق به راهرویی جانبی باز می‌شد که در هر دو سوی آن اتاقهای کوچکتری وجود داشت در هریک از اتاقهای کوچکتر یک یا دو گلدان زینتی وجود داشت که گهگاه دستگاهی مانند نمایشگر فیلم در کنارش قرار می‌گرفت. تروایز پرسید، "اینها دیگر چیست، بندر؟" بندر گفت: "دهلیزهای مرگ آبا و اجدادی، تروایز."



پلورات مشتاقانه به پیرامونش نگریست. "تصور می‌کنم خاکستر نیاکانتان را در این جا دفن کرده‌اید؟"

بندر گفت: اگر منظورت از «دفن کردن» به خاک سپردن باشد، درست نفهمیده‌اید. شاید الان زیرزمین باشیم، ولی این جا دولتسرای من است، و خاکسترها نیز درست مانند خود ما در آن قرار دارد در زبان ما می‌گویند خاکسترها «خانه‌گیر» شده است."

تروایز نگاهی سرسری به اطرافش انداخت. "اینها همه نیاکانت هستند؟ چند نفر می‌شوند؟"

بندر که برای پوشاندن حالت مباهات در آهنگ کلامش هیچ کوششی به خرج نمی‌داد گفت: "نزدیک به صد نفر. دقیقاً نود و چهار نفر. البته اجداد اولیه‌ام سولاریایی واقعی نبودند - منظورم سولاریایی به معنای امروزی آن است. آنها هم نیمه انسان بودند، مذکر و مؤنث این نیمه اجداد در مقبره‌های چسبیده به

وارثان بلا فصل شان جای داده شده‌اند. البته من هیچ وقت به آن اتاقها نمی‌روم. نسبتاً «شرم‌انگیز» است. واژه سولاریایی‌اش که همین است؛ مترادف استازاداریش را نمی‌دانم. شاید هم مترادفی برایش نداشته باشید.*

بلیس پرسید: «پس فیلمها چه؟ حدس می‌زنم اینها باید دستگاه نمایش فیلم باشد؟»

بندر گفت: «دفتر خاطرات است، تاریخ زندگی‌شان است. صحنه‌هایی از خودشان در نقاط مورد پسندشان در املاک. این بدان معناست که از هر حیث نمرده‌اند. بخشی از وجودشان همچنان باقی است و این هم جزئی از آزادیهای من است که هرگاه بخوام می‌توانم به آنان بیوندم؛ می‌توانم قطعاتی از هر فیلمی را که بخوام تماشا کنم.»

«ولی فیلمهای... شرم‌انگیز را نه.»

چشمان بندر به سوی دیگری چرخید و اعتراف کرد: «نه، ولی آخر ما همگی چنین نیاکانی داشته‌ایم. این یک فلاکت مشترک و همگانی است.»

تروایز پرسید: «همگانی؟ پس سایر سولاریایی‌ها هم از این دهلیزهای مرگ دارند؟»

«بله، همه دارند، ولی مال من از همه بهتر و مفصلتر است و بهتر از همه نگهداری شده است.»

تروایز گفت: «دهلیز مرگ خودت را هم قبلاً آماده کرده‌ای.»

«البته. کاملاً ساخته شده و آماده بهره‌برداری است. وقتی این ملک را به ارث بردم نخستین وظیفه‌ام همین بود. و آن گاه که خاکستر شوم - اگر شاعرانه بگویم - وارثم نیز به عنوان نخستین وظیفه‌اش باید به ساختن مقبره‌اش اقدام کند.»

«وارثی هم داری؟»

«زمانی که موعدهش فرا رسد وارث نیز خواهم داشت. هنوز دیر زمانی تا آن هنگام برای زیستن فرصت دارم. موقع رفتن، وارثی بالغ و پخته برای تمتع از املاک، با لُبهایی کامل برای تبدیل انرژی، از من به جای خواهد ماند.»

«گمان می‌کنم فرزند خودت هم باشد.»

«اوه، بله.»

تروایز گفت: "ولی اگر واقعه ناگواری رخ بدهد چه؟ احتمالاً روی سولازیا هم تصادف و بدبختی پیش می‌آید. اگر یک سولاریایی پیش از موعد خاکستر شود و جانشین و وارثی نداشته باشد، یا دست کم وارثی که هنوز برای تمتع از املاک بالغ و پخته نیست، آن وقت چه می‌شود؟"

"چنین حوادثی به ندرت رخ می‌دهد. در میان اجداد من این واقعه تنها یک‌بار روی داده است. اما در این صورت باید به یادداشت که وارثان دیگری نیز در انتظار به میراث بردن سایر املاک وجود دارند. برخی از آنان به سن لازم برای ارث بردن رسیده‌اند و زاینده‌گانشان هنوز آن قدر جوان هستند که خلف دیگری به دنیا آورند و باز هم تا هنگام بلوغ فرزند دوم خود زنده بمانند. یکی از همین به اصطلاح وارثان پیر / جوان به سمت مالکیت املاک من منصوب خواهد شد."

"چه کسی منصوبش می‌کند؟"

"ما یک هیأت حاکمه داریم که این یکی از دو سه وظیفه‌اش است - یعنی تعیین جانشین در صورت خاکستر شدن پیش از موعد. البته همه چیز از طریق هولووژن انجام می‌گیرد."

پلورات گفت: "ولی اگر سولاریایی‌ها هیچ وقت به دیدن همدیگر نمی‌روند، چگونه می‌توانند بفهمند که یک نفر در یک جا به شکلی غیرمنتظره - یا حتی - به صورت قابل انتظار - خاکستر شده؟"

بندر گفت: "وقتی یک نفر از ما خاکستر می‌شود، تمام انرژی و برق آن ملک قطع می‌شود. اگر هیچ جانشینی به فوریت مسئولیت را به عهده نگیرد، وضعیت غیرعادی سرانجام بر سایرین روشن می‌شود و آنها دست به کار اقدامات جبرانی و اصلاحی می‌شوند، به شما قول می‌دهم که نظام اجتماعی ما به خوبی و روانی تمام عمل می‌کند."

تروایز گفت: "امکانش هست که بعضی از این فیلمهایی را که این جا داری ببینیم؟"

بندر چون سنگ سخت و منجمد شد. سپس گفت: "فقط به خاطر نادانی‌ات است که تو را می‌بخشم. آنچه گفתי خواسته‌ای زشت و وقیحانه بود."

تروایز گفت: "از این بابت عذر می‌خواهم. قصد بی‌حرمتی به شما را نداشتم،

ولی قبلاً هم که توضیح دادیم نسبت به کسب اطلاعات درباره زمین خیلی علاقه‌مندیم. یکباره این فکر به مغزم خطور کرد که شاید قدیمی‌ترین فیلم‌هایی که دارید به زمانی برگردد که زمین هنوز آلوده به رادیواکتیویته نشده بود. در نتیجه، این امکان وجود داشت که اشاره‌ای هم به زمین شده باشد. حتی ممکن است جزئیاتی را هم درباره‌اش گفته باشند. بدون شک قصد ما دخالت و تجاوز به امور خصوصی شما نیست. ولی امکانش نیست که شما خودتان آن فیلم‌ها را بگردید یا شاید یک روبات را به انجام دادنش بگمارید و بعد هر نوع اطلاعات مربوط به موضوع را در اختیار ما بگذارید؟ البته چنانچه شما انگیزه‌های ما را محترم بشمارید و این را درک کنید که ما نهایت تلاشمان را خواهیم کرد تا در مقابل به احساسات‌تان خدشه‌ای وارد نکنیم، شاید اجازه بدهید خودمان هم آن بخش‌ها را مشاهده نماییم."

بندر به سردی گفت: "تصور می‌کنم نمی‌فهمی که هر لحظه بیشتر و بیشتر به من اهانت می‌کنی. اما می‌توانیم با یک کلام همه چیز را تمام کنیم؛ البته زیرا باید بگویم که در کنار خاکستر اجداد نیمه انسان اولیه من هیچ فیلمی وجود ندارد."

تروایز نیش تیز ناامیدی را در دل خود حس کرد. "هیچ چیز؟"

"البته روزگاری وجود داشته‌اند. اما خودتان می‌توانید تصور کنید که چه چیزهایی روی آنها بوده است. "بندر گلویی صاف کرد و با ناخرسندی ادامه داد، دو نیمه انسان که نسبت به هم ابراز علاقه می‌کنند. - طبیعتاً همه فیلم‌های نیمه‌انسانی نسلاً قبل نابود شده‌اند."

"سوابق سایر سولاریایی‌ها چطور؟"

"همه نابود شده است."

"از کجا مطمئن هستید؟"

"نابود نکردن‌شان نشانه دیوانگی محض است."

"شاید بعضی سولاریایی‌ها دیوانه، یا احساساتی یا فراموشکار بوده باشند. حتماً حرفی ندارید که ما را به املاک همسایگان راهنمایی کنید."

بندر با شگفتی به تروایز نگاه کرد. "فکر کرده‌اید دیگران هم به اندازه من نسبت به شما بردبار خواهند بود و یا شما مدارا خواهند کرد؟"

"چرا نکنند، بندر؟"

"خواهید دید که این گونه نیست."

"این خطری است که باید آن را به جان بخریم."

"نه تروایز، روی سخنم با هر سه نفرتان است. خوب گوش کنید. روباتهای در پشت سرشان حاضر شده بودند و چهرهٔ بندر را اخمی سنگین پوشانده بود. تروایز که به ناگاه دچار بی‌قراری شده بود، گفت: "چه می‌خواهی بگویی: بندر."

بندر گفت: "من از گفتگو با شما سه تن و تماشای شما و تمام.... غرابیتان لذت بردم. این تجربه‌ای بی‌همتا بود که از آن محفوظ شدم، اما نه می‌توانم آن را در دفتر خاطراتم ثبت کنم و نه آن را روی یک فیلم به یادگار بسپرم."

"چرا نمی‌توانی؟"

"گفتگو کردم با شما، گوش دادن به شما، ورود شما به دولترسایم، آوردن شما به دهلیزهای مرگ آبا و اجدادی‌ام، همگی اعمالی خفت بارند."

"ما سولاریایی نیستیم. ما فقط به اندازهٔ این روباتهای بی‌ارزش برایتان اهمیت داریم مگر نه؟"

"بهانهٔ من هم نزد خودم همین است. اما شاید در چشم دیگران بهانهٔ متقاعدکننده‌ای نباشد."

"برای شما چه اهمیتی دارد؟ شما در انجام دادن کارهایتان آزادی مطلق دارید، درست است؟"

"حتی در مورد ما نیز آزادی کاملاً و حقیقتاً مطلق نیست. اگر من تنها سولاریایی سیاره بودم می‌توانستم حتی شرم‌آورترین اعمال را در آزادی کامل مرتکب شوم. اما سولاریایی‌های دیگری نیز روی این سیاره حضور دارند و به همین سبب آزادی آرمانی - اگرچه به آن نزدیک شده‌ایم - هنوز در واقعیت محقق نشده است. هزار و دویست سولاریایی در این سیاره وجود دارند که اگر از اعمال امروز آگاه شوند از من متنفر خواهند شد."

"هیچ لزومی ندارد که از این جریان اطلاع حاصل کنند."

"درست است. از هنگامی که شما آمدید هم از این موضوع آگاه بودم. در

تمام این مدت که خودم را با شما سرگرم کرده بودم از این مسئله اطلاع داشتم. سایرین نباید چیزی بفهمند."

پلورات گفت: "اگر منظورتان این است که به دلیل حضور ما در سایر املاک در پی اطلاعات مربوط به زمین دچار معضلاتی خواهید شد، ما از این که اول با شما ملاقات کرده ایم هیچ بحثی به میان نخواهیم آورد. ما کاملاً متوجه موقعیت شما هستیم."

بندر با تاسف سرتکان داد. "تا همین جا هم بیش از حد دست به مخاطره جویی زدم. البته من حرفی از این ماجرا نخواهم زد. روباتهای حرفی نخواهند زد و حتی به آنها دستور خواهم داد چیزی از این جریان را به خاطر نیاورند. سفینه‌تان را به زیرزمین خواهم آورد و برای کسب هر نوع اطلاعات ممکن آن را جستجو خواهم کرد."

تروایز کلامش را برید. "دست نگه‌دار. فکر کرده‌ای تا چه مدت می‌توانیم منتظر زیر و رو کردن سفینه‌مان شویم؟ این غیر ممکن است."

"به هیچ عنوان غیر ممکن نیست، زیرا حق اظهار نظر ندارید. متأسفم. دوست داشتم بیش از این با شما حرف بزنم و درباره بسیاری موارد با یکدیگر به تبادل نظر پردازیم، ولی همان‌طور که خودتان می‌بینید اوضاع هر لحظه خطرناکتر می‌شود."

تروایز لجوجانه گفت: "نه، نمی‌شود."

"چرا، می‌شود، نیمه انسان حقیر. متأسفانه وقت انجام دادن کاری رسیده است که اگر نیاکانم بودند در همان لحظه اول انجام می‌دادند. باید شما را بکشم، هر سه نفرتان را."

دوازده

خروج از زیر زمین

۵۱

تروایز همان دم سر برگرداند تا به بلیس بتگرد. از چهره‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد، اما صورتش در هم شده و چشمانش با چنان شدتی روی بندر ثابت مانده بود که انگار هرچیز دیگری را به فراموشی سپرده است.

چشمان پلورات گشاد شده و با ناباوری به بندر می‌نگریست.

تروایز که نمی‌دانست چه کاری از بلیس ساخته است، با تقلای بسیار احساس وحشتناک خودباختگی را در خود سرکوب کرد (او در اندیشهٔ مردن نبود، او می‌ترسید که میاداد پیش از مرگ از جایگاه زمین مطلع نشود و نداند به چه دلیل گایا را به عنوان آیندهٔ نژاد بشر برگزیده است). باید تا آن‌جا که می‌توانست وقت بکشد.

او در حالی که می‌کوشید صدایش را آرام نگه‌دارد و کلماتش را شمرده ادا کند، گفت: "بندر، شما خودتان رابه عنوان یک سولاریایی مبادی آداب و متین به ما نمایانید و شما از تجاوز ما به جهان‌تان بر ما خشم نگرفتید. آنچنان به ما لطف داشتید که املاک و دولترای‌تان را به ما نشان دهید و به پرسشهای ما صبورانه پاسخ دادید. حالا هم اگر اجازه رفتن به ما بدهید با سجایای شخصیتی‌تان تناسب بیشتری خواهد داشت. لزومی ندارد احدی از حضور ما در

این جهان آگاه شود و ما هم دلیلی برای بازگشت نمی‌بینیم. ما بی‌خبر از همه چیز و همه‌جا آمدیم و فقط در پی کسب اطلاعات بودیم."

بندر با بی‌علاقگی گفت: "اینها که گفتی درست است و تاکنون جانتان را به شما بخشیده‌ام. از همان لحظه‌ای که وارد جو ما شدید ریختن خونتان برای من مجاز شد. کاری که در هنگام تماس گرفتن با شما می‌توانستم بکنم - و باید می‌کردم - کشتن بی‌درنگ شما بود. بعد باید دستور می‌دادم که یک روبوت مناسب برای کسب هرگونه اطلاعات ممکن از شما خارجیها، اجسادتان را کالبد شکافی کند.

"اما این کار را نکردم. به کنجکاوای میدان دادم و تسلیم طبع بلند و ملایم خودم شدم، ولی دیگر بس است. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. در واقع تا همین جا هم امنیت سولاریا را به خطر انداخته‌ام، زیرا چنانچه بر اثر هر نوع وضعی در اراده‌ام به شما اجازه رفتن بدهم، سایر هموعان‌تان بی‌گمان، و به رغم هر قول و قراری که بگذارید، به دنبال‌تان خواهند آمد.

"اما دست کم یک نقطه امید دارید. مرگتان بدون درد خواهد بود. من تنها مغزهایتان را اندکی گرم خواهم کرد و از کارشان خواهم انداخت. هیچ دردی حس نخواهید کرد. حیاتتان به مادگی تمام پایان خواهد یافت. سرانجام پس از پایان کالبد شکافی و بررسی شما را با یک شعله عظیم خاکستر خواهم کرد و همه چیز تمام خواهد شد."

تروایز گفت: "اگر بنا بر مردن باشد، هیچ اعتراضی به یک مرگ سریع و بدون درد ندارم، اما وقتی خلافتی از ما سرزده، اصلاً چرا باید بمیریم؟"

"ورود شما به سیاره مجرم بوده است."

"این حکم هیچ نوع مبنای منطقی ندارد، زیرا هیچ راهی برای فهمیدنش نداشته‌ایم."

"جامعه است که تعریف جرم را مشخص می‌کند. از دیدگاه شما ممکن است این تعریف غیر عقلایی و ظالمانه باشد، اما از دید ما این‌گونه نیست و روی این جهان ما کاملاً محقیم که در هر موردی حکم صادر کنیم. بنابراین، شما مرتکب خلاف شده‌اید و سزاوار مرگید."

بندر به گونه‌ای تبسم می‌کرد که انگار مرگرم گفتگویی مطبوع است و ادامه داد: "در ضمن، هیچ‌گونه اعتراضی را هم مبنی بر داشتن فضیلتی برتر نسبت به من ندارید. تو یک شکافنده نابودگر داری که برای ایجاد گرمای شدید و کشنده از یک پرتو مایکروویو سود می‌برد.

آن هم همان کاری را می‌کند که من قصد انجام دادنش را دارم، اما شک ندارم که بسیار ابتدایی‌تر و با درد و رنج بسیار برای قربانی انجامش می‌دهد. اگر انرژی‌اش را تخلیه نکرده بودم و اگر آنچنان ابله بودم که اجازه حرکت برای بیرون کشیدنش از داخل غلاف را به تو می‌دادم، هم اکنون در به کار بردنش علیه من درنگ نمی‌کردی."

تروایز که می‌ترسید حتی نگاهی گذرا به بلیس بیندازد، مبادا توجه بندر به او جلب شود، نومیدانه گفت: "از تو می‌خواهم به ما ترحم کنی و دست از این تصمیم برداری."

بندر که ناگهان رو ترش کرده بود گفت: "پیش از هرچیز باید نسبت به خودم و جهانم ترحم کنم و برای این کار تو باید بمیری." تروایز دستش را بالا آورد و در دم تاریکی بر سرش فرود آمد.

۵۲

تروایز برای یک آن حس کرد تاریکی خفه‌اش می‌کند و ناخودآگاه اندیشید، آیا مرگ همین است؟

انگار که افکارش پژواکی در جهان خارج یافته باشد، نجوایی به گوشش خورد: "مرگ همین است؟" این صدای پلورات بود.

تروایز نیز کوشید نجوایی کند و دریافت که می‌تواند. او با آسایش خیالی عظیم گفت: "چرا می‌پرسی؟ همین که می‌توانی سؤال کنی نشان می‌دهد نمرده‌ای."

"در داستانهای قدیمی همیشه درباره زندگی پس از مرگ حرف می‌زنند." تروایز گفت: "بس است دیگر، فعلاً که زنده‌ایم. بلیس؟ بلیس، تو این

جایی؟" پاسخی نیامد.

پلورات نیز دوباره تکرار کرد. "بلیس؟ بلیس؟ چطور شده گولان؟"
 تروایز گفت: "حتماً بندر مرده. در این صورت دیگر نمی‌تواند انرژی لازم
 برای این اراضی را تأمین کند. برای همین چراغها خاموش شده."

"ولی چطور ممکن است -؟ یعنی بلیس این کار را کرده؟"
 "گمان کنم. امیدوارم خودش در این ماجرا آسیبی ندیده باشد." او روی چهار
 دست و پا در آن ظلمت محض زیر زمین (البته گذشته از جرقه‌های گاه و بیگاه
 اتمهای رادیواکتیو که روی دیوارها می‌شکست) اطراف را می‌کاوید.

سپس دستش به جسمی گرم و نرم برخورد کرد. روی آن دست کشید و
 دریافت که پای یک انسان است. آشکارا بسیار ظریفتر از آن بود که پای بندر
 باشد. "بلیس؟"

پا تکانی خورد و تروایز را واداشت تا رهايش کند.

او گفت: "بلیس؟ یک چیزی بگو"

صدای بلیس که به طرزی غریب از حالت عادی خارج شده بود گفت: "من
 زنده‌ام."

تروایز گفت: "حالت چطور است؟"

"بد." با گفتن این کلمه نوری کم‌فروغ در پیرامونشان پدیدار شد. دیوارها
 اندکی برق می‌زد و به تناوب کم‌نور و پر نور می‌شد.

بندر چون توده‌ای مجال در گوشه‌ای تاریک افتاده بود. بلیس در کنار او سر
 بندر را در دست گرفته بود.

بلیس سر بلند کرد و به تروایز و پلورات نگریست. در حالی که قطرات اشک
 در آن نور کم‌فروغ روی گونه‌هایش برق می‌زد گفت: "سولاریایی مرده."

تروایز سردرگم شده بود. "دیگر چرا گریه می‌کنی؟"

"پس از کشتن یک موجود زنده اندیشمند و با شعور نباید گریه کنم؟ قصد
 من این نبود."

تروایز خم شد تا برای بلند شدن به او کمک کند اما بلیس او را پس زد.

پلورات نیز در کنارش زانو زد و به ملایمت گفت: "خواهش می‌کنم، بلیس،

حتی تو هم نمی توانی او را دوباره زنده کنی. بگو چه اتفاقی افتاد.

بلیس اجازه داد بلندش کنند و با لحنی سنگین و مغموم گفت: "گایا هم می تواند همان کار بندر را انجام دهد. گایا می تواند از انرژی پراکنده و ناهمسان کیهان استفاده کند و تنها از طریق قدرت ذهنی آن را در قالب هرکاری بریزد."

تروایز که می کوشید بی آن که درست بداند چکار باید کرد، بلیس را آرامش دهد، گفت: "من می دانستم. ملاقاتمان را در فضا، همان موقعی که تو - یا نه، گایا - سفینه فضایی مان را اسیر کرده بودی، خوب به یاد دارم. بعد از آن که سلاحهایم را گرفتم و خودم را اسیر کرد به یاد همین موضوع افتادم. تو را هم اسیر کرده بود، ولی من یقین داشتم که اگر می خواستی می توانستی خودت را آزاد کنی."

"نه. اگر دست به این کار می زدم، حتماً شکست می خوردم." او با اندوه ادامه داد "موقعی که کشتی شما در چنگ من /ما/ گایا بود، من و گایا واقعاً یکی بودیم. حالا فاصله ای فراقضایی میان ما وجود دارد که میزان کارایی من /ما/ گایا را محدود می کند. به علاوه، گایا اعمالش را با قدرت انباشته و محض مغزها انجام می دهد. با این وجود، تمام آن مغزها روی هم دارای تبدیل گر گرمایی این سولاریایی نیستند. ما نمی توانیم با همین ظرافت، کارایی و خستگی ناپذیری از انرژی استفاده کنیم. - می بینی که نمی توانم چراغها را روشنتر از این کنم و نمی دانم تا چه مدت می توانم پیش از خستگی مفرط آنها را روشن نگه دارم. او می توانست حتی موقع خواب هم به تمام این ملک پهناور برق برساند."

تروایز گفت: "اما تو جلوی را گرفتی."

بلیس گفت: "چون از قدرتهای من بویی نبرده بود و من هم کاری نکرده بودم که نسبت به آن ظنین شود. بنابراین هیچ سوءظنی به من نداشت و اساساً هیچ توجهی به من نمی کرد. او فقط روی تو تمرکز کرده بود، تروایز، چون تو بودی که سلاح حمل می کردی - این بار هم مسلح بودنت نتیجه خوبی داد - و من هم باید منتظر فرصت می ماندم تا با یک ضربه سریع و غیرمنتظره او را متوقف کنم. هر وقت که به مرحله کشتن رسید، وقتی تمام ذهنش را روی همین امر و روی تو متمرکز شد، توانستم ضربه را وارد کنم."

"خیلی هم خوشگل واردش کردی."

"چطور می‌توانی همچون حرف ظالمانه‌ای بزنی، تروایز؟ من فقط می‌خواستم جلویش را بگیرم. فقط می‌خواستم راه استفاده کردن از تبدیل‌گرش را سد کنم. در همان لحظه غافلگیری که می‌کوشید نابودمان کند و می‌دید نمی‌تواند، ولی در عوض می‌دید که هرگونه روشنایی اطرافمان تسلیم تاریکی می‌شود، فشارم را روی او بیشتر می‌کردم و او را به خوابی طبیعی و درازمدت وامی‌داختم، و تبدیل‌گرش را رها می‌کردم. در این صورت جریان انرژی تداوم پیدا می‌کرد و می‌توانستیم از خانه‌اش به سفینه خودمان برویم و این سیاره را ترک کنیم. امیدوار بودم ترتیب همه چیز را طوری بدهم که وقتی بیدار می‌شد همه این وقایع را از زمان دیدن ما فراموش کرده باشد. گایا هیچ نمی‌خواهد کاری را که بدون کشتار هم انجام شدنی است، با کشتن انجام دهد."

پلورات به نرمی پرسید: "کجای کار غلط از آب درآمد، بلیس؟"

"من تا به حال با چیزی شبیه آن لُبه‌ای تبدیل‌گر مواجه نشده بودم و هیچ فرصتی برای کار کردن و آشنا شدن با آنها برایم پیش نیامد. من فقط با تمام قدرت مانورِ سد‌کننده‌ام ضربه زدم و ظاهراً نقشه‌ام درست از کار در نیامد. من ورودی انرژی به آن لُبه‌ها را سد نکرده بودم، بلکه خروجی انرژی را بسته بودم. انرژی همیشه با شدتی فراوان و بی‌مهابا وارد لُبه‌ها می‌شد، ولی طبعاً مغز با خروج انرژی با همان سرعت از خود محافظت می‌کرد. اما وقتی من راه خروجی را سد کردم انرژی فوراً درون لُبه‌ها انباشته شد و در عرض کسری کوچک از ثانیه دما تا درجه‌ای بالا رفت که پروتئین مغز با انفجار از کار افتاد و او مرد. چراغها خاموش شد و من به فوریت راه را باز کردم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود."

پلورات گفت: "من که نمی‌دانم چه کاری بهتر از آنچه انجام دادی می‌توانستی بکنی."

"حالا که او را کشته‌ام دانستن این مسأله دیگر فرقی نمی‌کند و مرا دلداری نمی‌دهد."

تروایز گفت: "چیزی نمانده بود بندر همه‌مان را بکشد."

"برای همین باید متوقفش می‌کردیم، نه این که او را بکشیم."

تروایز درنگ کرد. او نمی‌خواست چیزی از بی‌صبری خود را به بلیس بروز

دهد، زیرا تمایلی نداشت به او توهین کند و یا بیش از این به آشتی‌اش بیفزاید؛ آخر بلیس تنها دفاع آنان در برابر جهانی کاملاً ستیزه‌جو و بی‌ترحم بود. او گفت: "بلیس، دیگر باید به تبعاتِ پس از مرگ بندر فکر کنیم. حالا که مرده تمام نقاط املاکش در تاریکی فرو می‌رود. سایر سولاریایی‌ها دیر یا زود، و احتمالاً زود، متوجه موضوع خواهند شد. آنها ناچار به تفحص و بررسی دلیلش اقدام خواهند کرد. گمان نکنم بتوانی در برابر حملهٔ چند جانبهٔ آنها مقاومت کنی. همان‌طور هم که خودت گفتی، نمی‌توانی مدت زیادی همین مقدار کم انرژی را که تأمین کرده‌ای، ایجاد کنی. پس لازم است بدون فوت وقت خودمان را به سطح سیاره و سفینه‌مان برسانیم."

پلورات گفت: "ولی، گولان، چطور می‌توانیم این کار را بکنیم؟ کیلومترها راه را درون یک راه پیچاپیچ جلو آمده‌ایم. تصور می‌کنم این پایین درست مثل یک فاز تودرتوست، چون شخصاً هیچ به یاد ندارم چطور می‌شود این راه را برگشت و به سطح رسید. من همیشه در جهت یابی ضعیف بوده‌ام." تر وایز نگاهی به اطرافش انداخت و دریافت که حق با پلورات است. او گفت: "خیال می‌کنم راههای زیادی به سطح وجود داشته باشد و لازم نیست حتماً از همان راهی که وارد شده‌ایم. برگردیم." "ولی ما که جای هیچ کدام از این خروجیها را نمی‌دانیم. چطور پیداشان کنیم؟"

تر وایز دوباره به طرف بلیس برگشت. "با ذهنت چیزی را تشخیص نمی‌دهی که بتواند به بیرون رفتن مان کمک کند."

بلیس گفت: "روباتهای این ملک همگی از کار افتاده‌اند. من تنها وجود یک زمزمهٔ حیات بدون شعور را حس میکنم که فقط می‌گوید سطح سیاره درست بالای سرمان است، که این را خودمان هم می‌دانیم."

تر وایز گفت: "خوب، پس فقط باید دنبال یک خروجی برگردیم." پلورات به مخالفت برخاست. "این یعنی آزمایش و خطا. هیچ وقت موفق نمی‌شویم."

تر وایز گفت: "شاید هم بشویم، یانوف. اگر برگردیم بالاخره بخت یارمان

می‌شود. در غیر این صورت باید همین‌جا بمانیم که در این صورت هیچ وقت موفق نخواهیم شد. راه بیفت، یک جُوبخت و اقبال هم از هیچ چیز بهتر است." بلیس گفت: "صبر کن. من یک چیزی حس می‌کنم."

تروایز گفت: "چه چیز؟"

"یک نفر."

"با شعور است؟"

"بله، اما گمان کنم شعور محدود. ولی چیزی را که روشتر از همه می‌گیرم، چیز دیگری است."

تروایز که دوباره با بی‌صبری خود دست به گریبان شده بود، گفت: "دیگر چه؟"

"وحشت! وحشتی تحمل ناپذیر!" صدای بلیس به نجوایی بدل شده بود.

۵۳

تروایز با اندوه به پیرامونش نگریست. او می‌دانست از کجا وارد شده‌اند اما از راهی که پیموده بودند تا به این نقطه برسند کوچکترین چیزی نمی‌دانست. آخر توجه اندکی به پیچها و چرخشها نموده بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که ناچار شوند راه آمده را به تنهایی و تنها زیر نوری کم فروغ و سوسوزن بازگردند؟

او گفت: "فکر می‌کنی بتوانی خودرو را راه بیندازی، بلیس؟"

بلیس گفت: "مطمئنم که می‌توانم، تروایز، ولی معنی‌اش این نیست که قادر به هدایتش هم هستم."

پلورات گفت: "فکر کنم بندر آن را به صورت ذهنی هدایت می‌کرد. وقتی در حرکت بودیم هیچ ندیدم به چیزی دست بزنند."

بلیس به ملایمت گفت: "بله، این کار را ذهنی انجام می‌داد، پل، ولی چطور؟ حتی می‌شود گفت: که با استفاده از آلات فرمان این کار را انجام می‌داد، شکی نیست. ولی اگر روش کاربرد آلات فرمان را ندانم دانستن این موضوع فایده‌ای برایمان ندارد، دارد؟"

تروایز گفت: می‌توانی امتحان کنی."

"در این صورت باید تمام ذهنم را متوجه این کار کنم و آن وقت گمان نکنم بتوانم چراغها را روشن نگه دارم. حتی اگر بتوانم این خودرو را هدایت کنم در تاریکی به کارمان نمی‌آید."

"پس باید پیاده این درو آن در بزنیم، هان؟"

"متأسفانه، بله."

تروایز به تاریکی ژرف و دلگیری که نور کم فروغ اطرافشان را در برگرفته بود خیره شد. نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید.

او گفت: "بلیس، هنوز هم آن مغز وحشت‌زده را حس می‌کنی؟"

"بله، حس می‌کنم."

"می‌توانی بگویی کجاست؟ می‌توانی ما را به طرفش هدایت کنی؟"

"حس ذهنی روی خط راست منتقل می‌شود. مواد معمولی آن را به شکل محسوسی متفرق نمی‌کند، در نتیجه می‌توانم بگویم سرچشمه‌اش در آن سمت است."

بلیس به نقطه‌ای روی دیوار نیمه روشن اشاره کرد و گفت: "ولی نمی‌توانیم از دیوار بگذریم. بهترین روش حرکت در راهروها و پیدا کردن راهمان به واسطه ردگیری آن حس در هر جایی است که قویتر می‌شود. خلاصه، مجبوریم دور شدی - نزدیک شدی - بازی کنیم."

"خوب پس بیایید از همین حالا شروع کنیم."

پلورات همان‌جا ایستاد. "صبر کن، گولان. یعنی صلاحمان در این است که این چیز را، هر چه که هست، پیدا کنیم. اگر وحشت کرده، شاید ما هم مثل او وحشت کنیم."

تروایز با بی‌صبری سر تکان داد. "چاره دیگری نداریم، یانوف. این‌جا موضوع مغزی در میان است که، وحشت زده یا غیر آن، شاید بخواهد - یا بشود مجبورش کرد - ما را به سمت سطح سیاره راهنمایی کند."

پلورات با ناخشنودی گفت: "بندر را هم باید همین‌طور این‌جا رها کنیم؟" تروایز آرنجش را گرفت. "بیا، یانوف. در این مورد هم چاره دیگری نداریم."

بالاخره یک سولاریایی این جا را راه خواهد انداخت و یک روبوت بندر را پیدا می‌کند و ترتیب همه چیز را می‌دهد - البته امیدوارم اینها بعد از دور شدن و رفتن ما باشد."

او پشت سر بلیس راه افتاد. نور همیشه در اطراف بلیس روشر از همه جا بود و او در درگاه هر اتاق یا دو راهی راهرو می‌ایستاد و می‌کوشید جهت احساس وحشت را بیابد. گاهی از یک در رد می‌شد یا به یک سو می‌پیچید، بعد دوباره برمی‌گشت و راه دیگری را پیش می‌گرفت، و در این میان تروایز با درماندگی به تماشا می‌ایستاد.

هر بار که بلیس تصمیمی قاطع می‌گرفت و محکم به جلو گام برمی‌داشت، نور جلوتر از او حرکت می‌کرد. تروایز حس می‌کرد که نور اندکی روشر شده است - یا چشمانش به تاریکی خو می‌گرفت، یا بلیس آموخته بود چگونه می‌توان با کارایی بیشتری فرایند تبدیل انرژی را انجام دهد. در یک نقطه هنگامی که از کنار یکی از میله‌های فلزی که در زمین فرو رفته بود می‌گذشتند، بلیس دستش را روی میله قرارداد و روشنایی چراغها به گونه‌ای چشمگیر فزونی یافت. بلیس از سر رضامندی سر تکان داد.

هیچ کجا حتی ذره‌ای آشنا به نظر نمی‌رسید؛ تقریباً شکی نبود که آنان در بخشهایی از آن عمارت گیج‌کننده زیرزمینی سرگردانند که هنگام ورود از آنها عبور نکرده‌اند.

تروایز همواره در پی یافتن راهروهایی بود که به سمت بالا برود و در غیر این صورت نیز مدام سقف راهروها را برای یافتن دریچه‌های اضطراری جستجو می‌کرد. چنین چیزهایی را هرگز پیدا نکرد و آن مغز وحشت‌زده همچنان تنها مفرشان محسوب می‌شد.

جز صدای گام‌هایشان صدای دیگری سکوت را نمی‌شکست؛ به جز نوری که پیرامونشان را روشن می‌ساخت؛ تاریکی گرداگردشان را فراگرفته بود، جز خودشان، هر چیز دیگری در اطرافشان مرده بود. هراز گاهی، پیکر تاریک روبوتی را تشخیص می‌دادند که در تاریک روشن راهروها نشسته یا ایستاده بود و حرکتی نمی‌کرد. یک بارهم روبوتی را دیدند که روی یک پهلوی دراز کشیده و

دستها و پاهایش با حالتی غریب منجمد شده بود. تر وایز اندیشید، حتماً در هنگام قطع انرژی تعادلش را از دست داده و واژگون شده است. بندر، زنده یا مرده، نمی‌توانست روی نیروی گرانش اثر بگذارد. شاید در سراسر املاک پهناور بندر روبات‌هایی حرکت ایستاده یا افتاده بودند و همین واقعیت بود که در سرحدات املاک به فوریت جلب توجه می‌کرد.

ناگهان با خود گفت: شاید هم جز این باشد. سولاریایی‌ها هنگامی که یکی از آنها اثر پیری و نارمایی جسمانی در می‌گذشت متوجه می‌شدند. در این حالت جهان سولاریا آماده و گوش به زنگ بود. ولی بندر بدون هرگونه آگاهی قبلی و به‌طور ناگهانی در اوج قدرت در گذشته بود. چه کسی می‌فهمید؟ چه کسی توقعش را داشت؟ چه کسی به از کار افتادن سیستمهای املاک بندر توجه داشت؟

اما نه (تر وایز خوش‌بینی و خیالبافی را به عنوان گرایشی خطرناک به سوی اعتماد به نفس بیهوده و بیش از حد از خود راند). سولاریایی‌ها متوجه توقف همه فعالیتها در املاک بندر می‌گشتند و در دم دست به کار می‌شدند. همگی علاقه‌ای وافر و بی‌حد به وارث احتمالی در املاکی که با مرگ مالکش به حال خود رها می‌شد داشتند.

پلورات با ناخرسندی زیر لب غرید، "تهویه مطبوع از کار افتاده. جایی مثل این‌جا در زیرزمین باید مدام تهویه شود و نیروی لازمش را بندر تأمین می‌کرد. حالا دیگر دستگاه تهویه کار نمی‌کند."

تر وایز گفت: "مسأله‌ای نیست، یانوف. ما در این بنای زیرزمین خالی آن‌قدر هوار داریم که سالها برایمان کفایت می‌کند.

"به هر حال فضایی محدود دارد. از لحاظ روانی نامطلوب است."

"یانوف، خواهش می‌کنم به احساس ترس از فضاها بستره در وجودت میدان ندهی. - بلیس، هیچ نزدیکتر نشده‌ایم؟"

او پاسخ داد: "اتفاقاً خیلی نزدیک شده‌ایم. احساس ترس خیلی قویتر شده و موقعتش را خیلی بهتر از قبل حس می‌کنم."

بلیس با قاطعیت بیشتری پیش می‌رفت و در دوراهی‌ها کمتر درنگ می‌نمود.

بلیس گفت: "همین جاست! همین جاست! با شدت تمام احساس می‌کنم."
 تروایز با بی‌عاطفگی گفت: "حتی من دیگر آن را می‌شنوم."
 هر سه نفر ایستادند و ناخودآگاه نفس را در سینه حبس کردند. صدای
 مویه‌ای ملایم را می‌شنیدند که حق‌های گاه و بیگاه آن را قطع می‌کرد.
 وارد اتاقی وسیع شدند و با روشن شدن چراغها، برخلاف آنچه تاکنون
 مشاهده کرده بودند، خود را درون اتاقی پر از اسباب و اثاثیه‌ای زیبا و الوان
 یافتند.

در مرکز اتاق روباتی خمیده را دیدند که بازوانش را با حالتی مشتاق و
 محبت‌آمیز به سویی گشوده بود، ولی البته کوچکترین حرکتی از خود بروز
 نمی‌داد.

در پشت روبات انبوهی از لباس مشاهد می‌شد. دو چشم ترسان از فراز لبه
 این توده به آنان می‌نگریست و همان صداق حق حق دل شکسته همچنان به
 گوش می‌رسید.

تروایز به سرعت روبات را دور زد و پیکری کوچک جیغ‌کشان از طرف
 دیگر گریخت. پایش پیچید و نقش زمین شد، همان‌جا خوابید و چشمانش را با
 دستهایش پوشاند و در عین حال با پاهایش به همه طرف لگد می‌پراند، انگار
 می‌خواست خطر را از هر سو که به او نزدیک شود واپس بزند و همچنان به جیغ
 کشیدن ادامه می‌داد...

بلیس توضیح واضح داد، "این یک بچه است!"

۵۲

تروایز با حالتی سرگشته پا پس کشید. این بچه این‌جا چه می‌کند؟ بندر که آن
 همه به تنهایی اش می‌بالید و آن همه بر لزومش پا می‌فشرد.

پلورات که در مقابل یک رویداد مبهم کمتر به تمسک جستن به منطق سرد
 گرایش داشت به فوریت پاسخ را یافت، "گمان کنم این وارث بندر باشد."

بلیس تأیید کرد، "بله، فرزند بندر است، اما هنوز برای جانشینی او خیلی

کوچک است. سولاریایی‌ها ناچارند کس دیگری را پیدا کنند.
 بلیس با نگاهی تخدیر کننده و آرامش بخش به کودک خیره شده بود و سر و صدای کودک آرام آرام کاهش یافت. طفل چشمانش را گشود و او نیز به بلیس نگریست. جیغهای گوشخراش او به ناله‌هایی آرام و گاه و بیگاه تبدیل شد.
 بلیس نیز در مقابل صداهایی تسکین دهنده و کلماتی بریده را ادا می‌کرد که به خودی خود معنایی نداشت، بلکه تنها برای تقویت و تشدید افکار آرامبخش او بود. گفתי از لحاظ ذهنی مغز ناآشنای کودک را زیر و رو کرده، می‌کوشید عواطف برآشفته او را سامان دهد.

کودک آهسته آهسته و بی‌آن که یک آن چشم از بلیس بردارد از زمین برخاست، وی در همان نقطه ایستاد و این پا و آن پا کرد، و سپس به سوی آن روبوت ساکت و یخزده شتافت. بازوانش را گرد پای زمخت روبوت حلقه کرد، گفתי می‌خواست تنها با لمس کردن او پناهی بجوید.

تروایز گفت: "گمان کنم این روبوت... پرستار... یا مراقب بچه باشد. لابد یک سولاریایی نمی‌تواند مراقبت از یک سولاریایی دیگر را به عهده بگیرد، حتی فرزند خودش را."

پلورات گفت: "لابد بچه هم نرماده است."

تروایز گفت: "باید هم باشد."

بلیس که همچنان مسخ کودک بود به آهستگی به او نزدیک می‌شد: دستها را تا نیمه بالا آورده بود و کف آنها را به سمت خود داشت، انگار بر این نکته تأیید می‌کرد که قصد گرفتن آن موجود کوچک را ندارد. کودک دیگر ساکت شده و همان‌طور که بیشتر و بیشتر به پای روبوت می‌چسبید نزدیک شدن بلیس را نظاره می‌کرد.

بلیس گفت: "آرام باش جانم - بچه خوب، بچه نازنین - نگران نباش - آرام - آرام"

بلیس ایستاد و بی‌آن که برگردد با صدایی ملایم گفت: "پل، به زبان خودش با او حرف بزن. بگو ما روبوتهایی هستیم که برای مراقبت از او آمده‌ایم، چون برق قطع شده."

پلورات مبهوت مانده بود. "روبوته!"
 "باید خودمان را روبوته معرفی بکنیم. او از روبوتهای نمی ترسد. تا به حال هیچ انسانی را ندیده، شاید فکر وجودشان حتی به فکرش هم نرسیده باشد."
 پلورات گفت: "مطمئن نیستم بتوانم اصطلاح درستش را پیدا کنم. نمی دانم که کلمه «روبوته» در زبان کهن چه می شود."
 "پس همان «روبوته» را بگو، پل. اگر نفهمید سعی کن بگویی، «جسم آهنی». اصلاً هرچه که می توانی بگو."

پلورات آهسته و کلمه به کلمه به زبان کهن سخن گفت. کودک به او نگرست و اخم کرد، انگار برای درک آنچه شنیده بود تلاش می کرد.
 تروایز گفت: "حالا که سر حرف را باز کرده ای می توانی راه خروج را هم سؤال کنی."

بلیس گفت: نه. هنوز زود است. اول جلب اعتماد، بعد کسب اطلاعات.
 طفل که دیگر به پلورات می نگرست به تدریج پای روبوته را رها کرد و با صدایی زیر و موسیقی وار شروع به حرف زدن نمود.

پلورات مشتاقانه گفت: "خیلی تند حرف می زنی، نمی فهمم."
 بلیس گفت: "از او بخواه آرامتر کلماتش را تکرار کند. من همه تلاشم را برای آرام نگه داشتن و زائل کردن ترسهایش به کار می برم."

پلورات پس از گوش کردن دوباره به حرفهای کودک گفت: "فکر کنم می پرسد که چرا جمبی^۱ از کار افتاده. جمبی باید همین روبوته باشد."
 "موضوع را بررسی کن و مطمئن شو، پل."

پلورات سخن گفت: سپس گوش داد و گفت: "بله، جمبی روبوته است. بچه می گوید اسمش فالوم^۲ است."

بلیس لبخندی گرم و شادمان به کودک زد. به او اشاره کرد و گفت: "چه خوب! فالوم. فالوم خوب. فالوم شجاع." سپس دستش را روی سینه گذاشت و

1. Jemby

2. Fallom

گفت: "بلیس".

کودک لبخند زد. هرگاه که لبخند می زد بسیار جذاب می نمود. او گفت: "بلیس". اما حرف «س» را کمی ناقص ادا کرد.

تروایز گفت: "بلیس، اگر بتوانی این روبات، جمبی، را راه بیندازی شاید بتواند چیزی را که می خواهیم بدانیم به ما بگوید. پلورات می تواند به همان سادگی با روبات هم حرف بزند."

بلیس گفت: "نه. کار غلطی است. اولین وظیفه روبات محافظت از کودک است. اگر به کار بیفتد و متوجه ما شود، متوجه انسانهای بیگانه، ممکن است همان آن به ما حمله کند. هیچ انسان بیگانه ای این جا نمی آید. بعد هم اگر ناچار شوم دوباره از کار بیندازمش، دیگر نمی تواند اطلاعاتی به ما بدهد و طفل هم که دوباره با از کار افتادن تنها پرستاری که می شناخته رو به رو شده... خوب، حاضر نیستم دست به همچون کاری بزنم."

پلورات به نرمی گفت: "ولی گفته بودند که روباتها نمی توانند به انسان صدمه بزنند."

بلیس گفت: "بله، گفته بودند، اما نه درباره روباتهایی که این سولاریایی ها طراحی می کنند. اگر هم این روبات نتواند به انسان آسیب برساند، مجبور می شود بین فرزندش، یا دست کم فرزند اعتباری اش و شیء دیگر، که شاید اساساً آنها را انسان نشناسد و فقط متجاوزینی قانون شکن تلقی شان کند، یکی را انتخاب کند. طبیعتاً بچه را انتخاب می کند و به ما هجوم می آورد."

بلیس دوباره به طرف کودک برگشت. او گفت، فالوم، بلیس "سپس با دست به دو نفر دیگر اشاره کرد، "پل - ترو".

کودک فرمانبردارانه گفت: "پل. ترو."

او به کودک نزدیکتر شد و دستها را آهسته به سوی او دراز کرد. کودک به او زل زد و سپس یک گام عقب رفت.

بلیس گفت: "آرام باش، فالوم. آفرین، فالوم. فالوم بچه خوبی است."

کودک یک گام به سوی او برداشت و بلیس آه کشید. "آفرین، فالوم خوب." بلیس بازوی عریان فالوم را لمس کرد، زیرا او نیز همچون بندر، تنها ردایی

بلند بر دوش داشت و شلواری بیار کوتاه پوشیده بود. نوازش بلیس بسیار ملایم بود. بلیس دستش را عقب کشید و منتظر شد، سپس دوباره و با ملایمت او را لمس کرد.

چشمان طفل در اثر تأثیر قوی و آرامبخش مغز بلیس به حال نیمه بسته درآمد.

دستان بلیس به آهستگی و نرمی، به گونه‌ای که تنها اندکی پوست او را لمس می‌کرد، روی شانه‌ها، گردن، گوشها و سپس زیر گیوان بلند و قهوه‌ای رنگ او را درست در بالا و پشت گوشهایش نوازش کرد.

سپس دستهایش پایین افتاد و گفت: "لبهای تبدیل‌گرش هنوز کوچک است. استخوانهای جمجمه‌ای هنوز کامل نشده است. فقط یک لایه پوست خشن و کلفت آن جا هست که دست آخر بیرون می‌زند و پس از این که لبها به‌طور کامل رشد کرد استخوان زیرش را پر می‌کند. - یعنی فعلاً نمی‌تواند املاک را اداره کند و حتی رویوت پرستارش را به کار بیندازد. - پل پیرس چند سالش است." پلورات پس از رد و بدل کردن چند کلمه گفت: "چهارده ساله است... اگر اشتباه نکرده باشم."

تروایز گفت: یازده سال بیشتر نشان نمی‌دهد."

بلیس گفت: "شاید طول سالهای این جهان خیلی نزدیک به سال استاندارد کهکشانی نباشد. وانگهی، از قرار معلوم فضاییها باید طول عمرهای درازی داشته باشند. اگر سولاریایی‌ها از این حیث شبیه سایر فضاییها باشند شاید دوران رشدشان طولانی باشد. به هر حال، از روی سال که نمی‌شود قضاوت کرد."

تروایز با ناشکیبایی سقی زد و گفت: "انسان شناسی بس است. ما باید خودمان را به سطح سیاره برسانیم و حالا که سروکارمان با یک بچه افتاده نباید وقتمان را بیهوده تلف کنیم. شاید راه رسیدن به سطح را نداند. اصلاً شاید تا به حال سطح سیاره نرفته باشد."

بلیس گفت: "پل!"

پلورات منظور بلیس را می‌دانست و همان‌دم سرگرم گفتگوی طولانی با فالوم شد.

سرانجام پلورات گفت: "کودک می‌داند خورشید چیست؟ می‌گوید قبلاً آن را دیده گمان کنم درختها را هم دیده باشد. جوری رفتار نکرد که نشان دهد معنای دقیق کلمه را می‌داند - یا حداقل معنای دقیق کلمه‌ای را که من به کار بردم می‌داند -"

تروایز گفت: "بله، یانوف، ولی برو سر اصل مطلب." "به فالورم گفتم اگر بتواند ما را به سطح سیاره برساند، شاید بتوانیم روباتش را به کار اندازیم. راستش را بخواهی گفتم روباتش را حتماً به کار می‌اندازیم. فکر می‌کنی بتوانیم این کار را بکنیم؟" تروایز گفت: "بعداً یک فکری برایش می‌کنیم. نگفت که راهنمایی‌مان می‌کند یا نه؟"

"چرا. می‌دانی، فکر می‌کنم این بچه برای آن قولی که به او داده‌ام خیلی مشتاقتر از خودم است. فکر نکنم، بتوانیم به قولمان وفا کنیم..." تروایز گفت: "راه بیفت، یانوف. اگر همین‌جا، زیرزمین، گیر بیفتیم تماشا حرف مفت خواهد شد."

پلورات چیزی به کودک گفت و او راه افتاد، سپس ایستاد و برگشت تا به بلیس نگاه کند.

بلیس دستش را به جانب او دراز کرد و آن‌گاه دست در دست هم راه افتادند. بلیس با لبخندی گذرا گفت: "من روبات جدیدم."

تروایز گفت: "ظاهراً که از این بابت خوشحال است." فالورم نگاهی سرسری به پیرامونش کرد. تروایز نمی‌دانست آیا فالورم تنها به سبب القائات بلیس خوشحال است یا، افزون بر آن، هیجان ناشی از دیدن سطح سیاره، یا داشتن سه روبات تازه، یا هیجان ناشی از امیدواری به بازگشت پرستار و دایه‌اش، جمعی، نیز نقشی در این شادمانی دارد. البته تا وقتی کودک راهنمایی‌شان می‌کرد هیچ کدام از اینها اهمیتی نداشت.

کودک به ظاهر تردیدی در حرکات و پیشروی‌اش بروز نمی‌داد. هرگاه که به یک دو راهی می‌رسیدند بی‌درنگ یکی را پیش می‌گرفت. آیا واقعاً می‌دانست به کجا می‌رود یا تنها با بی‌تفاوتی کودکانه‌اش آنها را به بازی گرفته بود؟ آیا این فقط

یک بازی ظاهراً بی‌فرجام بود؟

اما تروایز از روی تقلای بیشتری که در پیشروی به عمل می‌آورد دریافت که سربالا می‌روند و کودک که شادمانه و با خود بزرگ انگاری جست و خیز کتان در پیشاپیش آنان گام بر می‌داشت مدام به جلو اشاره و پرچانگی می‌کرد. تروایز به پلورات نگریست و او سینه‌ای صاف کرد و گفت: فکر می‌کنم می‌گویند این «در خروج» است.

تروایز گفت: «امیدوارم درست فکر کرده باشی».

کودک از بلیس جدا شده و دیگر راه را دوان دوان طی می‌کرد. او به بخشی از کفپوش اشاره می‌کرد که نسبت به سایر قسمت‌های اطراف آن تیره‌تر می‌نمود. کودک روی آن پرید، چند بار بالا و پایین جست و سپس با حالتی آشکارا نویدمانه رو به آنان نمود و با صدایی تیز و بلند شروع به حرف زدن کرد. بلیس با ناخرسندی گفت: «باید برق لازم را برایش تأمین کنم. دیگر دارم از پا می‌افتم».

چهره‌اش اندکی سرح شد و چراغها کم فروغ گردید، اما دری در برابر فالوم گشوده شد و او خنده‌ای ریز و شادمانه را سر داد.

کودک از در گذشت و دو مرد گروه به دنبالش راه افتادند. بلیس پس از همه از در گذشت و با بسته شدن در پشت سرش به خاموش شدن چراغها نگریست. سپس با قیافه‌ای از پا افتاده همان‌جا ایستاد تا نفسی تازه کند.

پلورات گفت: «خوب، بالاخره بیرون آمدیم. حالا سینه کجاست؟»

آخرین بازمانده‌های نور خورشید آنان را در خود غرق کرد.

تروایز زیر لب گفت: «به نظر من باید آن طرف باشد».

بلیس گفت: «به نظر من هم همین‌طور. راه بیفتیم، و دستش را به طرف فالوم دراز کرد. صدایی نبود مگر آوای باد و صدای جنبشها و آواهای حیوانات. در بین راه از کنار رویوتی گذشتند که بی‌حرکت در کنار تنه درختی ایستاده و شئی‌ای نامشخص را در دست داشت.

پلورات از سر کنج‌آوی گامی به سوی او برداشت، اما تروایز گفت: «به ما ربطی ندارد، یانوف. راه بیفت».

در فاصله‌ای دورتر از کنار روبوت دیگری نیز گذشتند که واژگون شده بود. تر وایز گفت: "گمان کنم از همه طرف تا کیلومترها، روبوتها روی زمین رها شده‌اند." سپس ظفرمندانه افزود، "این هم سفینه." از آن پس بر سرعت گامهایشان افزودند، اما به ناگاه متوقف شدند. فالوم با هیجان جیغی کشید.

در کنار سفینه، ظاهراً خودرویی هوایی با طرحی عقب مانده نشسته بود که ملخی شکسته و در عین حال پر مصرف داشت. در کنار خودرو و در میان گروه کوچک خارجیها و سفینه‌شان، چهار پیکر انسانی ایستاده بود.

تر وایز گفت: "دیر رسیدیم. خیلی وقت تلف کردیم. حالا چکار کنیم؟" پلورات با شگفتی گفت: "چهار نفر سولاریایی؟ این که نمی‌شود. ممکن نیست این طور وجود و حضور واقعی همدیگر را تحمل کنند. فکر نمی‌کنی اینها تصاویر سه بعدی‌شان باشد؟"

بلیس گفت: "اینها کاملاً سادی‌اند. شک ندارم. سولاریایی هم نیستند. مغزهایشان جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد. اینها روبوتند."



تر وایز با خستگی گفت: "خوب پس، به پیش!" او با گامهایی استوار و آرام به سوی سفینه به راه افتاد و دیگران به دنبالش آمدند.

پلورات با صدایی تقریباً نفس بریده گفت: "می‌خواهی چکار کنی؟" "اگر روبوت باشند، باید از فرمان اطاعت کنند."

روبوتها منتظرشان بودند و تر وایز با نزدیک شدن به آنها به دقت براندازشان می‌کرد.

بله، باید روبوت باشند. صورت‌هایشان که انگار از پوست و گوشت ساخته شده بود به طرز غریبی بی‌حالت می‌نمود. لباسهای فورمی پوشیده بودند که حتی یک سانتی‌متر مربع از سطح بدن‌شان، مگر سرو صورت، را عیان نمی‌ساخت. حتی دست‌ها نیز زیر دستکشی نازک و کدر پنهان بود.

تروایز با یک حرکت بی ادبانه دست که بی چون و چرا به معنای کنار کشیدن طرف مقابل بود آنان را به کنار فراخواند.

روبوتهای تکان نخوردند.

تروایز با صدایی نحیف به پلورات گفت: "ترجمه‌اش کن، یانوف، محکم حرف بزن."

پلورات سینه‌ای صاف کرد و با صدایی بم، که به آن عادت نداشت، به آرامی صحبت کرد و با حرکت دست، مانند تروایز، آنان را به کنار رفتن خواند. در این لحظه یکی از روبوتهای که شاید اندکی بلندتر از دیگران بود با صدایی سرد و قاطع حرفی زد.

پلورات به طرف تروایز برگشت، "فکر می‌کنم گفت که ما خارجی هستیم."

"به آنها بگو ما انسانیم و باید از ما اطاعت کنند."

سپس روبوت با گویشی خاص! اما قابل درک از زبان کهکشانی گفت: "می‌فهمم چه می‌گویید، خارجی. زبان کهکشانی را بلدم. ما روبوتهای نگهبان هستیم."

"پس شنیدی که گفتیم ما انسانیم و در نتیجه باید از ما اطاعت کنی."

"ما فقط برای اطاعت از فرمانروایان برنامه‌ریزی شده‌ایم، خارجی. شما نه فرمانروایید و نه سولاریایی. فرمانروا بندر به تماس روزمره پاسخ ندادند و ما برای تحقیقات محلی به این‌جا آمده‌ایم. انجام دادن این کار وظیفه‌ی ماست. ما با یک سفینه - با ساخت غیرسولاریایی - چند نفر خارجی روبرو شدیم و تمامی روبوتهای بندر را از کار افتاده یافتیم. فرمانروا بندر کجا هستند؟"

تروایز سر تکان داد و آهسته و شمرده گفت: "ما از آنچه می‌گویید اطلاعی نداریم. کامپیوتر سفینه ما درست کار نمی‌کند. ما بی آن‌که بخواهیم خودمان را نزدیکی این سیاره‌ی ناشناس دیدیم. برای این فرود آمدیم تا موقعیت‌مان را مشخص کنیم. ما هم همه‌ی روبوتهای را از کار افتاده یافتیم. هیچ نمی‌دانیم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد."

"اظهاراتتان پذیرفتنی نیست. اگر همه‌ی روبوتهای این ملک از کار افتاده باشند و جریان انرژی به کلی قطع شده باشد، پس فرمانروا بندر حتماً مرده‌اند. این

فرض که از قضا هنگام فرود شما ایشان همان دم در گذشته باشند منطقی نیست. حتماً نوعی رابطه‌ی علی وجود دارد."

تروایز تنها به انگیزه بغرنجتر کردن موضوع و نمایش دادن عدم درکش به عنوان یک بیگانه، و در نتیجه معصومیتش، گفت: "جریان انرژی قطع نشده. تو و سایرین کار می‌کنید."

روبوت پاسخ داد: "ما روباتهای نگهبان هستیم. ما به هیچ فرمانروایی تعلق نداریم. ما به تمام این جهان تعلق داریم. ما تحت کنترل فرمانروایان نیستیم و با نیروی هسته‌ای کار می‌کنیم. دوباره سؤال می‌کنم، فرمانروا بندر کجا هستند؟" تروایز به پیرامونش نگریست. پلورات هیجان‌زده می‌نمود؛ دهان بلیس بسته و آرام بود. فالورم می‌لرزید، اما دست بلیس شانه‌ی کودک را لمس کرد و کودک کمی آرام شد و وحشت نهفته در چهره‌اش کاهش یافت. (آیا بلیس تسکینش داده بود؟)

روبوت گفت: "بار دیگر و برای آخرین بار می‌پرسم، فرمانروا بندر کجا هستند؟"

تروایز با تأسف گفت: "نمی‌دانم."

روبوت با حرکت سر علامتی داد و دو روبات همراهش به سرعت دور شدند.

روبوت گفت: "دو نگهبان همراهم دولترا را خواهند گشت. در این بین باید جهت پاسخ به سؤالاتم حاضر باشید. دو شی‌ای را که به کمر بسته‌ای تحویل بده."

تروایز گامی به عقب رفت. "اینها بی‌خطرند."

"دیگر حرکت نکن. از ماهیشتان چیزی نپرسیدم. گفتم تحویلشان بده." نه.

روبوت با یک قدم سریع پیش آمد و با سرعتی خارج از درک تروایز به او نزدیک شد. دست روبات روی شانه‌های تروایز قرار داشت؛ فشار انگشتان روبات بیشتر شد و او را به طرف پایین فرو برد. تروایز به زانو افتاد. روبات گفت: "تحویلشان بده." و دست آزادش را جلو آورد.

تروایز با نفسی بریده گفت: "نه."

بلیس جلو پرید و پیش از آن که تروایز زیر فشار انگشتان روبوت واکنشی نشان دهد شکافته را بیرون کشید، و آن را به طرف روبوت دراز کرد.

بلیس گفت: "بیا، نگهبان، و اگر یک لحظه دیگر هم اجازه دهی... این هم آن یکی. حالا همراهم را رها کن."

روبوت که هر دو سلاح را در دست داشت عقب رفت. تروایز در حالی که شانه چپش را به شدت مالش می داد و چهره اش از فرط درد منقبض شده بود، آهسته برخاست. (فالم ناله ای نحیف سرداد و پلورات ندانسته او را بغل کرد و در آغوش فشرد.)

بلیس باز مزه مزه ای خشمگین به تروایز گفت: "چرا با او مبارزه می کنی؟ او می تواند با دو انگشت تو را بکشد."

تروایز خرناسی کشید و از میان دندانهای چفت شده اش گفت: "پس چرا کنترلش نمی کنی؟"

"سعی ام را می کنم. آخر وقت می برد. مغزش بسته است، کاملاً برنامه ریزی شده و جایی برای دستکاری ندارد. باید بررسی اش کنم. باز هم وقت تلف کن." تروایز تقریباً بی صدا گفت: "بررسی اش نکن. فقط نابودش کن."

بلیس به سرعت به روبوت نگریست. روبوت با موشکافی سرگرم بررسی سلاحها بود و در همان حال روبوت دیگر که در کنارش مانده بود خارجیان را می پایید. به نظر نمی رسید که هیچ یک علاقه ای به پیچ پیچ های رد و بدل شده میان بلیس و تروایز علاقه مند باشند.

بلیس گفت: "نه. نابودی، نه. روی اولین جهان مایک سگ را کشتیم و به یکی دیگر آسیب رساندیم. روی این جهان هم که خودت می دانی چطور شد." (نگاه سریع دیگری به طرف روبوتهای نگهبان انداخت.)

"گایا بدون دلیل موجودات زنده یا ذی شعور را قتل عام نمی کند. برای فیصله دادن صلح آمیز کار احتیاج به وقت دارم."

بلیس عقب رفت و به روبوت خیره شد.

روبوت گفت: "اینها جنگ افزارند."

تروایز گفت: "نه."

بلیس گفت: "چرا هستند، ولی دیگر به درد نمی‌خورند. واحد نیروی‌شان تخلیه شده."

"واقعاً همین‌طور است؟ چرا باید جنگ‌افزارهای بدون نیرو را حمل کنی؟ شاید خالی نباشند." روبات یکی از سلاح‌ها را در مشت گرفت و شستش را به دقت روی ماشه گذاشت. "همین‌طور کار می‌کند؟"

بلیس گفت: "بله، اگر فشار را بیشتر کنی به کار می‌افتد، البته اگر نیرو داشته باشد - ولی حالا ندارد"

"به‌طور قطع؟" روبات سر سلاح را به سوی تروایز گرداند. "هنوز هم می‌گویی اگر هم اکنون به کارش بیندازم عمل نخواهد کرد؟"

بلیس گفت: "بله، کار نمی‌کند."

تروایز همان‌جا خشک شده بود و جرأت دم برآوردن نداشت. پس از آن که بندر شکافنده را تخلیه کرد آن را واریسی کرده بود؛ سلاح خالی خالی بود، اما روبات تازیانهٔ اعصاب را در دست داشت. تروایز آن را واریسی نکرده بود.

اگر تازیانه هنوز تنها اندکی نیرو داشت، همان برای تحریک اعصاب ناقل درد کفایت می‌کرد و نتیجهٔ آن احساس دردی بود که فشار انگشتان روبات در مقایسه با آن تنها نوازشی مادرانه تلقی می‌شد.

تروایز نیز در آکادمی نیروی فضایی به اجبار یک ضربهٔ سلایم تازیانه را چشیده بود، درست مانند سایر دانشجویان. آن دفعه فقط برای کسب آشنایی بود. تروایز هیچ نیازی به آگاهی افزون‌تر نداشت.

روبات سلاح را به کار انداخت و برای یک آن تروایز عضلاتش را در مقابل درد منقبض ساخت - و سپس به کندی آنها را شل کرد. تازیانه نیز کاملاً تخلیه شده بود.

روبات به تروایز خیره ماند و بعد هر دو سلاح را به گوشه‌ای انداخت. او پرسید: "آینا چگونه تخلیه شده‌اند؟ اگر به کار نمی‌آیند، پس چرا با خودت حملشان می‌کنی؟"

تروایز گفت: "به وجودشان عادت کرده‌ام و حتی به صورت خالی هم با

خودم می‌برمشان."

روپوت گفت: "عاقلاً نه نیست. همگی توقیف هستید. برای بازجویی بیشتر حبس می‌شوید و چنانچه فرمانروایان تصمیم بگیرند، از کار خواهید افتاد. - این سفینه چطور باز می‌شود؟ باید داخلش را جستجو کنیم."

تروایز گفت: "گفتنش بیهوده است. شماها درک نمی‌کنید."

"اگر من هم نفهمم، فرمانروایان می‌فهمند."

"آنها هم نمی‌فهمند."

"پس باید به گونه‌ای توضیح دهی که بفهمند."

"همچون کاری نمی‌کنم."

"پس از کار خواهید افتاد."

"از کار افتادن من کمکی به شما نمی‌کند و باز هم چیزی نخواهید فهمید. من هم فکر می‌کنم اگر توضیح هم بدهم، باز هم مرا از کار خواهید انداخت."

بلیس زیر لب گفت: "ادامه بده. کم‌کم دارم طرز کار مغزش را می‌فهمم."

روپوت واقعی به بلیس ننهاد. (یعنی خود بلیس ترتیبش را داد؟ تروایز خدا خدا می‌کرد که ای کاش چنین باشد.)

روپوت که فقط و فقط متوجه تروایز بود گفت: "اگر بخواهید دردسر بتراشید فقط به‌طور نسبی از کار خواهید افتاد. به شما صدمه خواهیم زد و آن گاه آنچه را می‌خواهیم بدانیم به ما خواهید گفت."

پلورات ناگهان با فریادی نیمه خفه گفت: "صبر کن، حق نداری چنین کاری بکنی. - نگهبان، نمی‌توانی این کار را بکنی."

روپوت به نرمی گفت: "من دستور اکید و دقیق دارم. می‌توانم این کار را بکنم. البته به تناسب اطلاعات لازم به حداقل آسیب بسنده می‌کنم."

"ولی نمی‌توانی. به هیچ وجه نمی‌توانی. من یک خارجی‌ام و دو همراهم نیز همین‌طور. ولی این کودک، پلورات به فالوم نگرست که هنوز او را در آغوش داشت، یک سولاریایی است. او به شما خواهد گفت که چکار بکنید و شما هم باید اطاعت کنید."

فالوم با چشمانی باز، ولی تهی از ادراک به پلورات نگریست.

بلیس به شدت سر تکان داد، اما پلورات با چشمانی عاری از تفاهم نگاهش را پاسخ داد چشمان روبوت درنگی کوتاه روی فالوم کرد. او گفت: "این کودک اهمیتی ندارد. او لب تبدیل‌گر ندارد."

پلورات با نفسی بریده پاسخ گفت: "هنوز لبهای تبدیل‌گرش کامل نشده، ولی به موقع کامل خواهد شد. این یک کودک سولاریایی است."

"این یک کودک است، اما بدون وجود لبهای تبدیل‌گر کامل سولاریایی محسوب نمی‌گردد. من اجباری به گردن گذاشتن به فرمانهای او یا محافظت از او در قبال هر گونه خطری ندارم."

"ولی این فرزند فرمانروا بندر است."

"واقعاً؟ شما از کجا فهمیده‌اید؟"

پلورات مانند اوقاتی که بیش از حد به شوق می‌آمد، به لکت افتاد. "کُدد... کدام کودک دیگری ممکن بود روی این املاک باشد؟"

"از کجا می‌دانی که تعدادشان ده دوازده تا نیست؟"

"مگر تو کودک دیگری هم این جا دیده‌ای؟"

"من هستم که سؤال می‌کنم، نه تو."

روبوت دیگر در همین لحظه بازوی روبوت اول را لمس کرد و توجه او را به خود جلب نمود. دو روبوت دیگر که برای جستجوی خانهٔ بندر اعزام شده بودند با سرعتی زیاد و دوان و دوان باز می‌گشتند که لاجرم حالتی نامتعادل به آنها می‌بخشید.

تا هنگام رسیدن آن دو سکوت حاکم بود و سپس یکی از آنها به زبان سولاریایی شروع به سخن گفتن کرد - که با شنیدنش انگار هر چهار روبوت انعطاف‌پذیری خود را از دست دادند. برای یک آن چنین می‌نمود که روباتها خشکشان زده و تقریباً از کار افتاده‌اند.

پلورات، پیش از آن که تروایز بتواند با حرکت دست ساکتش کند، گفت: "بندر را پیدا کرده‌اند."

روبوت آهسته برگشت و با صدایی که هجاهای کلمات را تحریف می‌کرد گفت: "فرمانروا بندر مرده‌اند. بر مبنای اظهاراتی که هم اکنون ابراز داشتید، نشان

دادید که از این حقیقت آگاه بوده‌اید. چطور چنین امری ممکن است؟"

تروایز جسورانه گفت: "از کجا بدانم؟"

"تو می‌دانستی که او مرده، می‌دانستی که همان‌جا افتاده. چطور ممکن است بی‌آن‌که آن‌جا بوده باشی این را بفهمی - مگر این که خود تو به زندگی‌اش پایان داده باشی. طرز بیان روبوت به همین سرعت پیشرفت کرده بود. او این خبر تکان دهنده را تحمل و باور می‌کرد."

مپس تروایز گفت: "چطور ممکن است ما بندر را کشته باشیم؟ با آن لبهای تبدیل‌گرش می‌توانست در یک آن ما را نابود کند."

"تو از کجا می‌دانی چه کارهایی از لبهای تبدیل‌گر برمی‌آید یا بر نمی‌آید؟"

"همین الان خودت به لبهای تبدیل‌گر اشاره کردی."

"من فقط به آنها اشاره کردم، اما از ویژگیها یا توانایی‌هایشان سخنی به میان نیاوردم."

"این اطلاعات در خواب به ما الهام شد."

"این پاسخ منطقی نیست."

تروایز گفت: "این فرض که ما موجب مرگ بندر شده باشیم هم منطقی نیست."

پلورات افزود، "و به هر حال، اگر فرمانروا مرده پس دیگر تمام املاک در اختیار فرمانروا فالوم است. او فرمانرواست و باید از او اطاعت کنید."

روبوت گفت: "قبلاً هم گفتم که یک فرزند با لبهای تبدیل‌گر ناقص یک سولاریایی نیست. او نمی‌تواند وارث و جانشین کسی باشد، بنابراین یک وارث دیگر، با سن مناسب، به مجرد آن که گزارش این رویداد غم‌انگیز را ارسال کنیم به این‌جا خواهد آمد."

"پس تکلیف فرمانروا فالوم چه می‌شود؟"

"فرمانروا فالومی وجود ندارد. این فقط یک کودک است و ما ازدیاد موالید داریم. او نابود خواهد شد."

بلیس با قدرت گفت: "همچون حقی نداری. این فقط یک بچه است!"

روبوت گفت: "لژوماً من نیستم که این کار را انجام خواهم داد و به یقین

تصمیم‌گیری در این خصوص به عهده من نیست. اتخاذ این تصمیم به عهده اجماع فرمانروایان است. اما در مواقع ازدیاد موالید، خوب می‌دانم که تصمیم نهایی چه خواهد بود."

"نه. من می‌گویم، نه."

"دردی نخواهد کشید. - ولی خودروی دیگری دارد نزدیک می‌شود. باید به درون دولترای سابق بندر برویم و یک شورای هولوویژنی را ترتیب دهیم که تکلیف جانشینی را روشن نماید و درباره شما تصمیم بگیرد. - کودک را به من بده."

بلیس پیکر نیمه مدهوش فالوم را از بلورات قاپید. در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرد و می‌کوشید وزن او را روی شانه‌اش متوازن سازد، گفت: "به این بچه دست نزن."

بار دیگر دسته‌های روبوت به تندی به حرکت در آمد و گامی به جلو آمد و به سمت فالوم خمیز برداشت. بلیس به سرعت به یک سو حرکت کرد؛ او حرکتش را خیلی پیش از آغاز حرکت روبوت شروع کرده بود. اما روبوت همچنان به پیش آمد، گفتی بلیس هنوز در برابرش ایستاده است. روبوت به خشکی به جلو خم شد، روی محور پنجه‌های پا چرخید و به صورت زمین خورد. سه روبوت دیگر با چشمانی مبهوت و مرده بی حرکت ایستادند.

بلیس از فرط غیض به حق افتاده بود. "دیگر چیزی نمانده بود روش درست کنترل را پیدا کنم، ولی دیگر وقتم تمام شد. جز ضربه زدن چاره دیگری نداشتم و حالا هر چهارتا از کار افتاده‌اند. - بیایید پیش از فرود آمدن خودرو سوار سفینه شویم. دیگر از دیدن هرچه روبوت است دلم آشوب می‌شود."

بخش پنجم

مِلِیو مَنیا

سیزده

فرار از سولاریا

۵۶

جریان ترک سیاره چون رؤیا گذشت. تروایز سلاحهای بی خاصیتش را جمع کرد، هوا بند را گشود و همگی افتان و خیزان وارد شدند. تا هنگامی که از روی سطح سیاره برخاستند تروایز متوجه حضور فالوم در سفینه نشد. اگر فرایند پرواز سولاریایی ها، در مقایسه با سفینه آنان، بن همه عقب مانده و ناقص نبود به احتمال زیاد موفق نمی شدند به موقع بگریزند. خودرو سولاریایی برای فرود آمدن و نشستن نیازمند صرف مدتی فراوان بود. در مقابل، کامپیوتر فاراستار برای بلند کردن عمودی سفینه گرانشی عملاً به هیچ صرف وقتی احتیاج نداشت.

اگرچه فقدان بر همکنش گرانشی، و در نتیجه لختی، آثار تحمل ناپذیر شتاب حاصل از چنین پرواز پرسرعتی را متنتی می ساخت، اما با آثار ناشی از مقاومت هوا را نمی شد کاری کرد. دمای جدار خارجی سفینه با نرخ بسیار سریعتر از آنچه مقررات نیروی فضایی (یا حتی خصوصیات سفینه) تجویز می کرد، بالا رفت. در هنگام برخاستن دیگر خودروی سولاریایی را در حال فرود و چندین خودروی دیگر را دیدند که به آن جا نزدیک می شدند. تروایز نمی دانست بلیس قادر است با روبات مقابله کند، اما به این نتیجه رسید که اگر تنها پانزده دقیقه

دیگر روی سیاره مانده بودند، کارشان تمام شده بود. زمانی که به فضا رسیدند (یا دست کم آن قدر از جو فاصله گرفتند که تنها هوای رقیق برونکره^۱ گرداگردشان را گرفته بود) تروایز سفینه را به سمت شب سیاره برد. این یک جست به جلو بود، زیرا آنان همزمان با غروب آفتاب سطح سیاره را ترک گفته بودند. فاراستار در تاریکی می توانست به سرعت خنک شود، و در عین حال همچنان در قالب یک مارپیچ صعودی و کُند از سیاره فاصله بیشتری بگیرد.

پلورات از اتاقش بیرون آمد. او گفت: "بچه خیلی آرام خوابیده. پادش دادیم چطور از توالت استفاده کند و او هم بی دردسر یادگرفت."
"جای تعجب نیست. حتماً در خانه اش هم از همین چیزها استفاده می کرده."
پلورات با لحنی پر احساس گفت: "من در به در دنبال توالت بودم، ولی چیزی ندیدم. وقتی به سفینه برگشتیم دیگر طاقتم تمام شده بود."
"بقیه هم همین طور. ولی بگو ببینم چرا بچه را همراه خودمان سوار سفینه کردیم؟"

پلورات با حالتی پوزش طلبانه شانه بالا انداخت. "بلیس حاضر نبود رهایش کند. برایش مثل نجات دادن جان یک نفر دیگر در ازای جان دیگری بود که گرفته بود. نمی توانست تحمل کند که -"

تروایز گفت: "می دانم."

پلورات گفت: "بچه عجیب و غریبی است."

"چون نر ماده است، باید هم باشد."

"می دانی، هم اعضای تناسلی جنس مذکر را دارد و هم جنس مؤنث را."

تروایز قیافه گرفت: "حالم به هم خورد."

پلورات در اعتراض گفت: "چرا گولان؟ وجود هر دو با نیازهای سازگار است. او فقط یک تخمک بارور شده یا یک جنین خیلی ریز را می زاید که بعدها

۱. یا اگزوسفر که بالاترین لایه جو است. م.

تحت شرایط آزمایشگاهی و مراقبت روباتها پرورده می‌شود.
 "اگر سیستم روباتهایشان مختل شد، چه؟ آن وقت دیگر قادر به تولید مثل نخواهند بود."

"هر جهانی که ساختار اجتماعی‌اش به کلی از هم پاشد با مشکلی جدی دست به گریبان می‌شود."

"البته باید بگویم که برای سولاریایی‌ها هیچ ناراحت نخواهم شد."
 پلورات گفت: "خوب، قبول دارم که دنیای خیلی جذابی به نظر نمی‌رسد - البته از دید ما. ولی، رفیق عزیز، همه‌اش به خاطر مردم و ساختار اجتماعی‌شان است که از نوع اجتماع ما نیست. حالا اگر مردم و روباتها را کنار بگذاری، جهانی خواهی داشت که در غیر این صورت -"
 تروایز ادامه داد: "شروع به از هم پاشیدن می‌کند، یعنی مثل ارورا. بلیس چطور است، یانوف؟"

"متأسفانه از پا افتاده. الان خوابیده. واقعاً بهش سخت گذشت گولان."
 "به من هم خیلی خوش نگذشت."

تروایز چشمانش را بست و به این نتیجه رسید که خود او نیز به خواب احتیاج دارد و به مجرد آن که مطمئن شد سولاریایی‌ها صاحب نیروی فضایی نیستند - کامپیوتر نیز تا این جا هیچ گزارشی از وجود شیء‌ای مصنوعی در فضا نداده بود - با خیالی آسوده همان‌جا نشست.

او با تلخ کامی به دو سیاره فضاییها که دیده بودند - روی یکی سگهای ستیزه‌جو و روی دیگری عزلت‌نشینانی عنود - اندیشید و این که کوچکترین نشانی از موقعیت مکانی زمین نیافته بودند. تنها نتیجه ملموس دیدار از این دو سیاره فالوم بود.

تروایز چشم گشود. پلورات همچنان ساکت و آرام در طرف دیگر میز نشسته بود و یکسره او را تماشا می‌کرد.

تروایز با قطعیتی ناگهانی گفت: "آن بچه سولاریایی را نباید با خودمان می‌آوردیم."

پلورات گفت: "در این صورت آن طفل معصوم را می‌کشتند."

تروایز پاسخ داد: "با این وجود، او متعلق به همان جا بود. او بخشی از آن جامعه محسوب می‌شود. کشته شدن به دلیل زیادی بودنش سر نوشتی بود که از بدو تولد برایش رقم خورده بود."

"اوه، دوست عزیز من، این طرز فکر خیلی سنگدلانه است."

"نه، خیلی خردمندانه است. ما نمی‌دانیم چطور باید از او نگهداری کنیم و ممکن است در کنار ما زجر بیشتری بکشد و آخر سر هم بمیرد. غذایش چیست؟"

"گمانم همانی که ما می‌خوریم، دوست قدیمی. راستش مشکل، غذای خودمان است. از ذخیره خوراکی مان چقدر باقی مانده؟"

"خیلی زیاد. خیلی خیلی زیاد. حتی با احتساب مسافر جدیدمان."

پلورات با شنیدن این خبر شادی زائدالوصفی از خود بروز نداد. او گفت: "رژیم غذایی مان - دیگر حسابی خسته کننده و یکنواخت شده. باید در همان کامپورلون چند قلم خوراکی هم بار می‌زدیم - گو این که آشپزی‌شان چندان تعریفی هم نداشت."

"امکانش نبود. اگر یادت باشد ما نسبتاً با عجله از آن جا رفتیم، درست مثل ارورا و به خصوص سولاریا. - ولی یک کم یکنواختی تا به حال کسی را نکشته. عیش آدم را منقّص می‌کند، ولی حداقل زنده می‌مانیم."

"اگر لازم شد، می‌توانیم ذخیره غذایی مان را تجدید کنیم؟"

"بله، هر وقت که بخواهیم، یانوف. با وجود یک ناوگرانشی و موتورهای فراطیایی، کهکشان جای کوچکی می‌شود. در عرض چند روز هر کجا بخواهیم، می‌رویم. فقط مسأله این است که نیمی از جهانهای کهکشان چشمشان دنبال سفینه ماست و من هم ترجیح می‌دهم تا مدتی آن طرفها آفتابی نشوم."

"گمانم حق با تو باشد. - ولی بندر هیچ علاقه‌ای به کشتی مان نشان نداد."

"احتمالاً حتی توجهی هم به آن نداشته. تصور می‌کنم سولاریایی‌ها از مدتها قبل دست از سفرهای فضایی کشیده‌اند. مهمترین خواست و آرزوی آنها این است که کسی کارشان نداشته باشد، پس اگر راه بیفتند توی فضا و وجودشان را در گوش همه جار بزنند دیگر نمی‌توانند از امنیت نهفته در انزوایشان سود

بیرند."

"حالا چکار باید بکنیم، گولان؟"

تروایز گفت: "هنوز جهان سوم را ندیده‌ایم."

پلورات با تأسف سرجنباند. "با قضاوت از روی دوتای اولی، از این یکی هم چشمم آب نمی‌خورد."

"در حال حاضر من هم همین‌طور، ولی به محض این که یک کم بخوابم، می‌خواهم به کامپیوتر بگویم مسیر حرکت‌مان تا رسیدن به جهان مسومی را مشخص کند."

۵۷

تروایز خیلی بیش از آنچه می‌پنداشت خوابید، ولی این موضوع اهمیتی نداشت. درون سفینه چیزی شبیه به شب و روز طبیعی وجود نداشت و ریتمهای ساختگی نیز هیچ وقت به‌طور کامل درست عمل نمی‌کرد. باید با ساعتها می‌ساختند و برای تروایز و پلورات (و به خصوص برای بلیس) اغلب پیش می‌آمد که تقارن زمانی‌شان را در خصوص ریتمهای طبیعی خواب و خوراک از دست بدهند.

تروایز حتی در حین زدودن کف صابون (اهمیت صرفه‌جویی در آب، پاک کردن و زدودن خشک کف صابون را در عوض شستن آن با آب تجویز کرد) نیز فکر یکی دو ساعت خواب بیشتر را نزد خود سبک و سنگین می‌کرد که ناگهان فالوم را رودرروی خود یافت.

او نتوانست از عقب پریدن خودداری کند و همین امر در محیط کوچک حمام لاجرم بخشی از بدنش را با جسمی سخت آشنا می‌ساخت. تروایز از درد نالید.

فالوم با کنجکاری به او زل زده بود. نگاه کودک چندان قابل درک نبود، اما حالت کلی او حکایت از نوعی احساس ناباوری داشت. تروایز برای آرامش خیال خود هم که شده چاره‌ای جز پوشاندن خود نداشت.

سپس فالوم با صدای تیز و تند خود گفت: "سلام".
 تروایز از به کار بردن یک اصطلاح زبان کهکشانی توسط کودک اندکی جفا خورد، اما طرز بیان او حالتی داشت که حاکی از حفظ کردن آن واژه بود.
 فالوم با زحمت و شمرده شمرده ادامه داد، "بلیس - گفت - تو - مرا بشویی."
 تروایز گفت: "بله؟" و دستانش را روی شانه‌های فالوم گذاشت. "تو - همین‌جا - بمان."

تروایز به طرف کف حمام اشاره کرد و فالوم بی‌درنگ به طرف نقطه‌ای که دست تروایز اشاره کرده بود نگرست. با این کار نشان داد که از این عبارت چیزی نفهمیده است.

تروایز گفت: "تکان نخور"، و دو بازوی طفل را محکم به بدنش چسباند، گفتی بی‌حرکتی را برایش تجسم کرد. شتابان خود را خشک کرد و لباس پوشید. بیرون آمد و نعره کشید، "بلیس!"

فاصله گرفتن تا بیش از چهار متر از نفر دیگری در سفینه ممکن نبود، و بلیس به فوریت از پشت در اتاقش ظاهر شد. او لبخند زنان گفت: "تو بودی مرا صدا کردی، تروایز، یا آوای گوش‌نواز نسیم ملایمی بود که از میان شاخ و برگها می‌گذشت؟"

"دست از مسخره‌بازی بردار، بلیس. این دیگر چیست؟" و با انگشت شست از روی شانه به پشت سرش اشاره کرد.

بلیس به پشت سر او نگرست و گفت: "خوب، ظاهراً همان سولاریایی جوانی است که دیروز سوارش کردیم."

"تو سوارش کردی. چرا می‌خواهی من او را بشویم؟"
 "گفتم شاید خودت هم راضی باشی. موجود واقعاً با استعدادی است. به سرعت تمام واژه‌های زبان کهکشانی را یاد می‌گیرد. وقتی چیزی را برایش توضیح بدهم دیگر یادش نمی‌رود. البته خود من هم به این مسأله کمک می‌کنم."
 "طبیعتاً."

"بله. آرام نگهش می‌دارم. در طول اغلب آن وقایع ناخوشایند روی سطح سیاره او را در حالت گیجی و بی‌حسی نگه داشته بودم. ترتیبی دادم توی سفینه

بخواهد و سعی می‌کنم که فکرش را کمی از یاد روبوتش، جمعی که ظاهراً عاشقانه دوستش داشته، منحرف کنم.

پس حتماً در آخر کار از این جا خوشش خواهد آمد.

امیدوارم. چون کم سن و سال است قابلیت سازگاری خوبی دارد و من هم تا جایی که جرأت کنم روی مغزش اعمال نفوذ می‌کنم. می‌خواهم حرف زدن به زبان کهکشانی را یادش بدهم.

پس خودت او را بشوی. فهمیدی؟

بلیس با بی تفاوتی شانه بالا انداخت. اگر تو اصرار داری، حرفی ندارم، ولی می‌خواستم با همه مان احساس نزدیکی کند. اگر هر کدام وظایف پدر و مادری را در حقتش ادا کنیم مفیدتر خواهد بود. حتماً می‌توانی در این مورد همکاری کنی. نه تا این اندازه. وقتی او را شستی، یک جوری شرت را بکن. می‌خواهم با تو حرف بزنم.

بلیس با خصومتی ناگهانی گفت: منظور از «شرت» را بکن چه بود؟ منظورم این نبود که بیندازش توی هوا بند. منظورم این است که او را توی اتاق خودت بنشان یک گوشه. می‌خواهم با تو حرف بزنم.

بلیس به سردی گفت: من در خدمتم.

تروایز با خشم رفتن بلیس را تماشا کرد، سپس وارد اتاق خلبان شد و صفحه نمایش را روشن کرد.

سولاریا به سان دایره‌ای تیره‌رنگ با هلالی خمیده و روشن در سمت چپ دایره، خودنمایی می‌کرد. تروایز دستها را روی میز گذاشت تا با کامپیوتر تماس بگیرد و دریافت که آتش خشمش به فوریت فرو می‌نشیند. برای برقراری یک پیوند ذهنی مؤثر با کامپیوتر باید آرام بود و سرانجام بازتاب شرطی ناخودآگاهش آرامش را با جای دستش روی کامپیوتر آشتی داد.

هیچ نوع جسم مصنوعی فضا پیما در اطراف سفینه، و حتی تا سطح سیاره، وجود نداشت. سولاریایی‌ها (یا به احتمال قویتر، روبوتهای شان) نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند آنها را تعقیب کنند.

همین کافی بود. بنابراین می‌توانست از زیر سایه شب سیاره بیرون برود.

بهرحال، اگر همچنان به دورشدن ادامه می‌داد، با کوچکتر شدن مداوم قرص سولاریا نسبت به خورشید آن منظومه که در دوردستها قرار داشت، سایه خود به خود ناپدید می‌گردید.

او کامپیوتر را طوری برنامه‌ریزی کرد که سفینه را از صفحه‌گردش سیارات نیز خارج سازد، زیرا این امر امکان شتابگیری ایستر را فراهم می‌آورد. آن گاه، سریعت به منطقه‌ای می‌رسیدند که در آن جا خمش فضا برای انجام دادن یک جهش امن و بی‌خطر به حد کافی اندک باشد.

پس همچون همیشه در چنین مواردی گرم تماشای ستارگان شد. ثبات و بی‌تغییر ماندن‌شان تقریباً حالتی خواب‌آور و تخیل‌کننده داشت. همه آشفستگیها و ناپایداری‌شان در فاصله‌ی دوری که آنها را به سان نقاضی روشن عیان می‌ساخت محو و ناپیدا شده بود.

شاید یکی از آن نقطه‌ها همان خورشیدی بود که زمین گرد آن می‌چرخید - خورشید اولیه‌ای که در زیر تابش آن حیات آغاز گشته و زیر پرتوهای جان بخشش نوع بشر راه تکامل را پیموده بود.

بی‌گمان اگر جهانهای فضاییان گرد ستارگانی درخشان و برجسته از خانواده‌ی ستارگان می‌گشتند، به هر تقدیر ذکری از اینها در نقشه‌ی کهکشان ذخیره در کامپیوتر نرفته بود، پس شاید همین حکم درباره‌ی آن خورشید نیز صدق می‌کرد. یا شاید تنها خورشیدهای فضاییان بود که بسبب توافقی کهن برای منزوی نگاه داشتن آنها از فهرست حذف شده بود؟ آیا ممکن بود که خورشید زمین در نقشه‌ی کهکشان ذکر شده باشد، اما از سایر هزاران هزار ستاره‌ی خورشید مانند دیگر، که سیاره‌ای قابل سکونت در مدار خود نداشتند، مشخص نشده باشد؟

آخر، در سرتاسر کهکشان حدود سی میلیارد ستاره‌ی خورشید مانند وجود داشت که از هر هزار ستاره تنها یکی سیاره‌ای قابل سکونت در مدار خود داشتند. شاید هزار سیاره‌ی قابل سکونت در فاصله‌ی دویست پارسکی از موقعیت فعلی او قرار گرفته باشد. آیا باید ستاره‌های خورشید مانند را به دنبال چنان سیاراتی یکایک غربال می‌کرد؟

یا شاید آن خورشید خاص حتی در این منطقه از کهکشان نیز وجود

نداشت؟ چند منطقه دیگر را می‌شد یافت که اهالی‌اش یقین داشته باشند آن خورشید همسایه‌شان است و هم آنها نخستین مهاجران بوده‌اند -

او نیازمند اطلاعات بود و تاکنون هیچ چیز به دست نیاورده بود.

او عمیقاً شک داشت که حتی دقیقترین بررسیها در ویرانه‌های چندین هزارساله او را نیز اطلاعاتی در مورد موقعیت مکانی زمین در اختیارشان قرار دهد. شکش در این مورد که بتواند سولاریایی‌ها را به دادن اطلاعات وا دارد از این هم عمیقتر بود.

بدین ترتیب، اگر کلیه اطلاعات مربوط به زمین از درون کتابخانه عظیم ترانتور ناپدید شده بود، اگر هیچ‌گونه اطلاعاتی دربارهٔ زمین در حافظه جمعی عظیم گایا یافت نمی‌شد، به نظر نمی‌رسید که احتمال وجود هرگونه اطلاعات روی جهانهای گمشده فضاها را نادیده گرفته باشند.

اگر هم با اقبالی بسیار بلند خورشید زمین و بعد خود زمین را یافت - آیا عاملی او را از دانستن این واقعیت باز نخواهد داشت؟ آیا دفاع زمین خدشه‌ناپذیر بود؟ آیا عزم استوار زمین بر پنهان ماندن تزلزل‌ناپذیر بود؟ آخر، او در پی یافتن چه چیز بود؟

در پی زمین بود؟ یا این که می‌خواست ایراد موجود در طرح سلدون را (بدون هیچ دلیل روشنی) در زمین بیابد؟

طرح سلدون پنج قرن بود که کار می‌کرد و (آن طور که می‌گفتند) سرانجام نژاد بشر را به ساحل امنی در بطن دومین امپراتوری کهنکشانان می‌رساند که بزرگتر از اولی و اصیلتر و آزادمنش‌تر از آن بود - با این وجود، او علیه امپراتوری دوم و لکه کهنکشان - شهر رأی داده بود.

کهنکشان - شهر یک سازواره یگانه و عظیم بود، در حائلی که امپراتوری کهنکشانان دوم، اگرچه از حیث اندازه و تنوع عظیم بود، صرفاً اتحادی بود از سازواره‌های منفرد با اندازه‌ای میکروسکوپی در قیاس با اندازه کل امپراتوری. امپراتوری کهنکشانان دوم نمونه دیگری بود از سنخ اتحادیهایی که بشریت از هنگام پیدایش خود پدید آورده بود. شاید امپراتوری کهنکشانان دوم در نوع خود بزرگترین و بهترین بود، اما باز هم چیزی بیش یک عضو دیگر از همان مقوله

نبود.

برای آن که کهکشان - شهر - به عنوان نمونه‌ای از یک نوع کاملاً متفاوتِ تشکّل - بهتر از امپراتوری کهکشانی دوم باشد، باید ایرادی در طرح وجود داشته باشد، ایرادی که حتی از دید هری سلدون کبیر نیز پوشیده مانده بود.

ولی اگر ایرادی از دید سلدون پوشیده مانده بود، تروایز چگونه قادر به رفع آن بود؟ او چیزی از ریاضیات نمی‌فهمید؛ هیچ چیز، واقعاً هیچ چیز از جزئیات طرح نمی‌دانست؛ و حتی اگر چیزی را هم برایش توضیح می‌دادند، باز هم چیزی درک نمی‌کرد.

تمام آنچه می‌دانست فرضیات بود - فقط می‌دانست که سرنوشت شمار عظیمی از انسانها در گرو آن است و آنها از نتیجه کار هیچ چیز نخواهند دانست. فرض نخست با توجه به جمعیت عظیم کهکشان اصلی بدیهی و مسلم بود، و فرض دوم نیز باید درست می‌بود، زیرا تنها بنیاد دومی‌ها از جزئیات طرح آگاه بودند و آنان این اطلاعات را نزد خود محفوظ می‌داشتند.

پس می‌ماند یک فرض تأیید نشده دیگر، یک فرض بدیهی تلقی شده، آنچنان که نه هرگز اشاره‌ای به آن می‌شد و نه کسی به آن فکر می‌کرد - با این وجود فرضی بود که شاید غلط از آب در می‌آمد. فرضی که اگر غلط از کار در می‌آمد براینده اصلی طرح را دگرگون می‌ساخت و کهکشان - شهر را به امپراتوری مرجع می‌نمود.

ولی اگر این فرض چنین بدیهی و روشن بود که هرگز حتی بیان نمی‌شد، چطور ممکن بود غلط باشد؟ و اگر هیچ‌کس اشاره‌ای به آن نمی‌کرد یا درباره‌اش نمی‌اندیشید، تروایز از کجا می‌دانست که وجود خارجی دارد، یا حتی اگر به وجودش نیز پی می‌برد، از ماهیتش چیزی می‌دانست؟

آیا همان‌گونه که گایا پی می‌فشرد، او همان تروایز، مردی با حس ششم خطاناپذیر بود؟ آیا حقیقتاً در عین آن که نمی‌دانست چه می‌کند، کار درست را انجام می‌داد؟

در حال حاضر او به تمامی جهانهای فضایی‌ای که می‌شناخت سر می‌کشید. - آیا این کارش درست بود؟ آیا جهانهای فضایی پاسخ را در بطن خود نهفته

بودند؟ یا دست کم آغاز پاسخ را؟

مگر در اردو چیز دیگری جز ویرانه و سگ دیده بود؟ (و احتمالاً چند جانور درنده دیگر مثل گاو میشهای خشمگین؟ موشهای صحرایی غول آسا؟ گریه های چشم سبز شکارگر؟) سولاریا زنده بود، اما مگر جز رویوت و انسانهای تبدیل گر انرژی چیز دیگری هم روی آن وجود داشت؟ این دو جهان چه ارتباطی با طرح سلدون داشتند، مگر آن که راز موقعیت مکانی زمین را نهان داشته بودند؟ در این صورت نیز، زمین چه ارتباطی با طرح سلدون داشت؟ آیا این همه از سرچنون بود؟ آیا بیش از حد افسانه خطاناپذیری اش را شنیده و آن را جدی گرفته بود؟

حسن کرد احساسی سنگین و گریز ناپذیر از شرم وجودش را فرا گرفته و روی او فشار می آورد، تا جایی که نفسش را بند آورده است. به ستارگان چشم دوخت - ستارگانی دوردست و بی اعتنا - و اندیشید: لابد من بزرگترین ابله سرتاسر کهکشان هستم.

۵۸

صدای بلیس رشته افکارش را گسیخت. "خوب، تروایز، چرا می خواستی مرا - اتفاقی افتاده؟" آهنگ کلامش به ناگاه رنگ نگرانی به خود گرفت.

تروایز دمی سربلند کرد و برای لحظه ای نتوانست از آن حالت بیرون بیاید. به بلیس خیره شد و سپس گفت: "نه، نه، چیزی نیست. فقط... فقط غرق تفکر شده بودم. خوب من هم هر از چندی خودم را غرق در فکر می بینم."

او با ناخشنودی از این واقعیت آگاه بود که بلیس قادر به خواندن عواطفش است. او تنها می تواند به قول بلیس مبنی بر این که خود نمی خواهد افکار تروایز را بخواند، اتکا کند.

اما چنین می نمود که او اظهاراتش را باور کرده است. او گفت: "پلورات پیش فالوم است و به او عبارتهای زبان کهکشانی را یاد می دهد. به نظر می رسد بچه بدون اعتراض بی جا هر چه را که ما می خوریم بخورد. - راستی برای چه

می‌خواستی مرا ببینی؟

تروایز گفت: "خوب، این‌جا مناسب نیست. کامپیوتر فعلاً احتیاج به من ندارد. اگر بخواهی می‌توانی به اتاق من بیایی، تخت مرتب است و تو می‌توانی روی آن بنشینی؛ من هم روی صندلی می‌نشینم. یا اگر خوشش نیامد، برعکس عمل می‌کنیم."

"مسأله‌ای نیست. فاصله اندک میان اتاق خلبان و اتاق تروایز را پیمودند. او با کنجکاوی تروایز را برانداز می‌کرد. "دیگر غضبناک به نظر نمی‌رسی."

"مغزم را بررسی کردی؟"

"به هیچ وجه. فقط صورتت را بررسی کردم."

"من غضبناک نیستم. شاید هر از گاهی برای یک آن عصبانی شوم، ولی این با غضب فرق می‌کند. حالا اگر اجازه بدهی چند تا سؤال دارم که باید جواب بدهی."

بلیس راست روی تخت تروایز نشست و با حالتی موقر که در صورت گونه‌دار و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش جای داده بود منتظر شد. گیسوان سیاه و بلندش تا روی شانه فرو ریخته و خوب مرتب شده بود، و دستان ظریفش را در دامان گره کرده بود. بوی خفیف عطر از او متصاعد می‌شد.

تروایز تبسم کرد. "خودت را بزرگ کرده‌ای. به گمانم خیال کرده‌ای من سر یک دختر جوان و خوشگل زیاد داد و فریاد نخواهم کرد."

"اگر اعصاب راحت می‌شود، می‌توانی هرچه می‌خواهی داد و فریاد راه بیندازی. فقط نمی‌خواهم سرفالوم داد و فریاد کنی."

"من همچون قصدی ندارم. در واقع قصد هم ندارم سرت داد بزنم، مگر بنا نشد با هم دوست باشیم؟"

"گایا هرگز چیزی جز احساس دوستی نسبت به تو نداشته، تروایز."

"راجع به گایا حرف نمی‌زدیم. می‌دانم که بخشی از گایایی و خود گایا هستی ولی باز هم بخشی در وجودت هست که به نوعی یک فرد است. مخاطب من همان فرد است. من دارم یا فردی به نام بلیس، بدون توجه - یا با حداقل توجه ممکن - به گایا، حرف می‌زنم. مگر بنا نشد با هم دوست باشیم، بلیس؟"

"بله، درست است."

"پس چرا در سولاریا بعد از رفتن از دولترای بندر و رسیدن به سفینه در مقابله با روباتها آن همه تأخیر کردی؟ مرا تحقیر کردند و از لحاظ جسمانی به من آسیب زدند، اما تو هیچ کاری انجام ندادی. با وجودی که هر لحظه که می‌گذشت ممکن بود روباتهای دیگری وارد صحنه شوند و از حیث تعداد بر ما غلبه کنند، باز هم کاری نکردی."

بلیس با نگاهی جدی به او نگریست و به گونه‌ای سخن گفت که گفتی در پی توضیح رفتارهایش است، نه دفاع و توجیه آنها. "من بیکار نبودم، تروایز، داشتم مغز روبات نگهبان را مطالعه و روش کنترلش را بررسی می‌کردم."
"این را خودم هم می‌دانم. آن موقع خودت هم همین را گفتی. فقط دلیلش را نمی‌فهمم. وقتی می‌توانستی به آسانی نابودش کنی - که دست آخر هم همین کار را کردی - برای چه باید کنترلش می‌کردی؟"

"خیال می‌کنی نابود کردن یک موجود با شعور به همین سادگی است؟"
تروایز با ناخرسندی لبانش را جمع کرد. "دست بردار، بلیس. کدام موجود با شعور؟ آن فقط یک روبات بود."

رگه‌ای از عاطفه در آهنگ کلامش دوید. "فقط یک روبات؟ همیشه همین استدلال را می‌آورند. فقط. فقط! آن سولاریایی، بندر، به چه دلیل در کشتن ما درنگ کرد؟ ما فقط انسانهایی بدون تبدیل‌گر بودیم. چرا باید در رها کردن فالوم به دست سرنوشت دودل می‌شدیم؟ او فقط یک سولاریایی، آن هم یک نمونه نابالغ بود. وقتی شروع کنی به دورانداختن هر که و هر چه را که نمی‌خواهی، به این بهانه که فلان است و فقط بهمان است، آن وقت هر چه را بخواهی می‌توانی از بین ببری. همیشه می‌شود یک انگ و عنوان مناسب برایش پیدا کرد."

تروایز گفت: لازم نیست برای مضحک جلوه دادن یک اعتقاد کاملاً موجه آن را تا آخرین مرز عقلایی‌اش پیش ببری. آن روبات چیزی بیشتر از یک روبات نبود. این را نمی‌توانی انکار کنی. آن روبات انسان نبود. او مثل ما با شعور نبود. او ماشینی بود که ظاهر هوش و شعور را تقلید می‌کرد."

بلیس گفت: "حرف زدن از روی نادانی چقدر آسان است. من گایا هستم."

بله، من بلیس هم هستم، ولی باز هم گایا آم. من جهانی هستم که هر اتم سازنده‌اش را ارزشمند و با معنا می‌داند، و هر تشکلی از اتمها را ارزشمندتر و با معنا تر از یک اتم واحد. من / ما / گایا حاضر نیستیم بی‌محابا یک تشکل را از هم بپاشیم، اما با خشنودی آن را به تشکلی پیچیده‌تر مبدل می‌کنیم، به شرطی که به کل نظام صدمه‌ای نرساند.

"عالی‌ترین شکل تشکل که می‌شناسیم شعور را می‌سازد و برای نابود کردن آگاهانه شعور باید نیاز موجود از میرترین نوع خود باشد. از این لحاظ شعور ماشینی و شعور زیست شیمیایی کوچکترین فرقی با هم ندارند. در حقیقت، روبات نگهبان تجسم گونه‌ای از شعور بود که من / ما / گایا تاکنون با آن برخورد نکرده بودیم. بررسی‌اش فوق‌العاده جالب بود، و نابود کردنش حتی در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید - مگر در اوج اضطراب و الزام."

تروایز با بی‌عاطفگی گفت: "سه نوع شعور عالی تر در معرض خطر بود: تو، پلورات عزیز و اگر خودستایی نباشد، من."

"نه. چهارتا! تو باز هم فالوم را فراموش کردی. - ما هنوز در معرض خطر نبودیم. من این طور نتیجه گرفتم. گوش کن - فرض کن که با یک نقاشی رو به رو بودی، یک شاهکار بزرگ هنری، که وجودش به منزله مرگ تو بود. تنها کاری که باید می‌کردی این بود که یک قلم موی پهن را با یک ضربه روی آن می‌کشیدی تا آن شاهکار برای ابد نابود شود و تو از خطر نجات پیدا کنی. ولی فرض کن که در عوض این کار، اگر نقاشی را به دقت بررسی می‌کردی و این جا و آن جا کمی رنگ اضافه می‌کردی و جای دیگر کمی از رنگ را می‌تراشیدی و غیره، آن وقت به اندازه‌ای نقاشی را تغییر داده بودی که دیگر خطر مرگ نداشت، و با این وجود هنوز هم یک شاهکار بود. طبعاً تعمیر و مرمتش بدون مشقت و زحمت فراوان ممکن نبود. وقت زیادی می‌گرفت، اما به طور قطع در صورت صرف وقت لازم می‌توانستی برای نجات دادن آن نقاشی هم، مثل جان خودت، تلاش کنی و موفق شوی."

تروایز گفت: "شاید. ولی دست آخر تو آن نقاشی را طوری از بین بردی که دیگر قابل مرمت نیست. آن قلم‌موی پهن‌ت فرود آمد و تمامی آن رنگها و

ترکیبهای فوق‌العاده و ظرافتهای نهفته در طرح و نقش را زائل کرد. تو این کار را فقط وقتی انجام دادی که یک نرماده کوچک در خطر قرار گرفت، اما خطری که ما و خودت را تهدید می‌کرد و اکثشی را در تو برنینگخت.

"ما خارجیها هنوز در معرض خطر فوری نبودیم، در حالی که از دید من، فالوم ناگهان در معرض چنین خطری قرار گرفته بود. باید بین فالوم و روباتهای نگهدارنده یکی را انتخاب می‌کردم، و چون وقتی برای تلف کردن وجود نداشت، فالوم را انتخاب کردم."

"موضوع واقعاً همین بود، بلیس؟ یک محاسبه سریع برای سبک و سنگین کردن دو مغز با یکدیگر، یک داوری برای گزینش مغز پیچیده‌تر و ارزشمندتر؟ بله."

تروایز گفت: "خوب، اگر بگویم که او فقط یک بچه بود که پیش پایت ایستاده بود - بچه‌ای که در معرض خطر مرگ قرار داشت - و یک حس مادرانه غریزی وجودت را فراگرفت و تو او را نجات دادی چه؟ در حالی که وقتی پای مرگ و زندگی سه نفر بالغ مطرح بود، تو فقط حسابگرانه عمل کردی؟"

چهره‌ی بلیس اندکی گل انداخت. "شاید چیزی مثل این هم در بین بوده؛ اما موضوع به این مسخرگی هم که تو وانمود کردی نبود. در بطنش یک اندیشه عقلمندانه هم حضور داشت."

"باورم نمی‌شود. اگر یک اندیشه عقلمندانه در بطنش بود باید این نکته را هم در نظر می‌گرفتی که این سرنوشت مشترک همه این کودکان در همچون جامعه‌ای است. کسی چه می‌داند تا امروز چند هزار کودک کشته شده‌اند تا تعداد کمی را که این سولاریایی‌ها برای جهان‌شان مناسب می‌دانند حفظ شود؟"

"موضوع عمیقتر از اینهاست، تروایز. آن بچه به این دلیل که برای جانشینی بیش از حد خردسال بود و به این دلیل که زاینده‌اش پیش از مرغد مرده بود، کشته می‌شد - به این دلیل که زاینده‌اش را من کشته بودم."

"در موقعیتی که امر دایر بود میان کشتن یا کشته شدن."

"اهمیتی نداشت. من زاینده‌اش را کشتم. نمی‌توانستم ساکت بایستم و ببینم که بچه هم به دلیل عمل من کشته می‌شود. - به علاوه، این موقعیت مطالعه روی

منزری را فراهم می‌کند که گایا تا به حال به مشابهش بر نخورده.
 "منز یک بچه."

"تا ابد بچه باقی نمی‌ماند. آن دو لب تبدیل‌گوش هم بالاخره در دو طرف منز رشد خواهد کرد. آن لبها تواناییهایی به یک سولاریایی می‌بخشد که تمام گایا هم قادر به رقابت با آن نیست. همان روشن نگه‌داشتن دو سه چراغ و به کار انداختن مکانیزم بازکننده در مرا از پا درآورد. اما بندر می‌توانست تمام انرژی و برق لازم برای ملکی به آن عظمت و پیچیدگی که در حد شهر مرکزی کامپورلون بود را تأمین کند - حتی موقع خواب."

تروایز گفت: "پس تو به این بچه به عنوان یک مورد کسب اطلاعات پایه در زمینه پژوهشهای منزری نگاه می‌کنی."
 "به یک معنا، بله."

"ولی من این طور حس نمی‌کنم. از دید من ما یک مورد خطرناک را به داخل سفینه راه داده‌ایم. یک خطر مهلک."

"یعنی چه نوع خطری؟ فالوم کاملاً با ما سازگار خواهد شد - البته به کمک من. او خیلی با هوش است و از همین حالا علائمی از احساس علاقه نسبت به ما را بروز می‌دهد. هرچه ما بخوریم او هم خواهد خورد، هرکجا برویم او هم می‌رود، و من/ما/گایا دانش فوق‌العاده گرانبهائی را در مورد منز به دست خواهیم آورد."

"اگر فرزندی به دنیا آورد چه؟ می‌دانی که نیازی به جفت ندارد. خودش جفت خودش است."

"تا سالهای سال به سن تولید مثل نمی‌رسد. فضاپیها چند قرن عمر می‌کنند و سولاریایی‌ها علاقه‌ای به افزایش جمعیت نداشتند. احتمالاً تولید مثل تأخیری در جمعیت به صورت وراثتی در آمده. فالوم تا مدت‌های مدیدی تولید مثل نخواهد کرد."

"تو از کجا می‌دانی؟"

"من نمی‌دانم. فقط بر مبنای عقل و منطق حکم می‌کنم."

"من هم می‌گویم فالوم دست آخر خطرناک از کار در خواهد آمد."

"تو هم این را نمی دانی، اما بر مبنای عقل و منطق هم حکم نمی کنی."
 "من بدون استفاده از منطق این را حس می کنم. - یعنی همین حالا. خودت
 بودی که اصرار داشتی حس ششم و احساس شهودی من خطاناپذیر است."
 اخمی در چهره بلیس جای گرفت و نگاهش پریشان شد.

۵۹

پلورات پشتِ درگاه اتاق خلبان درنگ کرد و با حالتی نسبتاً معذب به داخل
 نگریست. چنین می نمود که می کوشد دریابد آیا تروایز سخت درگیر کار است یا
 نه.

تروایز مانند همیشه که خود را به بخشی از کامپیوتر مبدل می ساخت دستها را
 روی میز گذاشته بود و چشمانش پرده نمایش را نظاره می کرد. بدین ترتیب
 پلورات به این نتیجه رسید که او سرگرم کار است و کوشید با شکیبایی بدون هیچ
 حرکتی همان جا به انتظار بایستد، مبادا که خاطرش را مشوش سازد.

سرانجام تروایز سر برداشت و به پلورات نگاه کرد. نگاهش خبر از آگاهی
 کامل نمی داد، هرگاه که تروایز در ارتباط با کامپیوتر بود چشمانش اندکی بی نور و
 میبوه می نمود، گفتی او به شکلی غیر از همگان می بیند، می اندیشد و می زید.
 اما تروایز به آرامی برای او سر تکان داد، انگار تصویر او سرانجام، و با
 دشواری و تنبلی، خود را به بُهای بینایی مغز وی تحمیل کرده بود. پس از مدتی
 تروایز دستانش را بلند کرد، لبخندی بر لب آورد و دوباره خود را پیدا کرد.
 پلورات با آهنگی پوزش طلبانه گفت: "گمان کنم سزاحمت شده باشم،
 گولان."

"نه چندان، یانوف. فقط داشتم بررسی می کردم که آیا برای جهش آماده ایم یا
 نه. دیگر چیزی به جهش نمانده، ولی فکر کنم بدنیاشد برای سرما و گرما هم که
 شده چند ساعتی عقبش بیندازم."

"مگر سرما و گرما - یا هر عامل تصادفی دیگری - در این مورد نقشی دارد؟"
 تروایز با لبخند گفت: "این فقط یک اصطلاح است، ولی به صورت نظری

عوامل تصادفی به این مسأله مربوط می‌شود. حرف دلت را بزنا!

"اجازه هست بنشینم؟"

"آلبته، ولی بیا برویم به اتاق خودم، بلیس چطور است؟"

"خیلی خوب." گلویش را صاف کرد و ادامه داد، "باز هم می‌خواهید. او باید

زیاد بخوابد، خودت که می‌دانی."

"بله، کاملاً می‌فهمم. به دلیل فواصل فراقضایی است."

"دقیقاً، رفیق قدیمی."

تروایز روی تخت دراز کشید و صندلی را برای پلورات گذاشت. "فالوم چه

چه می‌کند؟"

"آن کتابهای کتابخانه مرا که کامپیوترت برآیم چاپ کرد یادت هست؟ همان

قصه‌های عامیانه؟ دارد آنها را می‌خواند. البته زبان کهکشانی را خیلی کم

می‌فهمد، ولی انگار از بلند بلند خواند کلمات لذت می‌برد. او - نمی‌دانم چرا

مدام فکر می‌کنم او مذکر است؟ فکر می‌کنی دلیلش چه باشد، دوست قدیم؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "شاید برای این که خودت هم مذکری."

"شاید. راستی، نمی‌دانی چقدر باهوش است، گاهی ترس برم می‌دارد."

"جداً؟"

پلورات مکث کرد. "به نظرم خیلی هم از فالوم دل خوشی نداری."

"من هیچ دشمنی شخصی‌ای با او ندارم، یانوف. من هیچ وقت بچه نداشته‌ام

و هرگز هم چندان از بچه‌ها خوشم نیامده. گمانم، اگر درست یادم مانده باشد، تو

بچه داشته‌ای."

"یک پسر. یادم می‌آید وقتی پسر کوچکی بود خیلی دوستش داشتم. شاید

برای همین است که او را مذکر فرض می‌کنم. نزدیک بیست و پنج سال بنا در

همین حدود مرا به گذشته‌ام بر می‌گرداند."

"من هیچ اعتراضی به دوست داشتن او ندارم، یانوف."

"تو هم، اگر اجازه‌اش را به خودت بدهی، از او خوشتر خواهی آمد."

"مطمئنم همین طور است، یانوف، شاید هم یک روز اجازه‌اش را به خودم

بدهم."

پلورات دوباره مکث کرد. "این را هم می‌دانم که حتماً دیگر از بحث با بلیس کلافه شده‌ای."

"راستش، فکر نکنم دیگر بحث و جدلی با بلیس کرده باشم، یانوف. من و او خیلی خوب با هم کنار آمده‌ایم. اصلاً همین دیروز بود که یک بحث منطقی - بدون داد و فریاد و بد دهانی - درباره تأخیرش در از کار انداختن روبرت‌های نگهبان با هم انجام دادیم. آخر او مدام جانمان را نجات می‌دهد، پس من هم نمی‌توانم چیزی جز دوستی‌ام ناراض کنم، مگر نه؟"

"بله، می‌فهمم، ولی منظورم از بحث، جنگ و جدال نبود. منظورم همان مشاجره سر کهکشان - شهر در مقابل فردگرایی است."

"آهان! حدس می‌زنم همین طور ادامه پیدا کند. ولی مؤدبانه."

"گولان، اگر من به جای بلیس آن را دنبال کنم اشکالی ندارد؟"

"به هیچ وجه. یعنی شخصاً مفهوم کهکشان - شهر را پذیرفته‌ای، یا این که فقط وقتی با بلیس موافقت می‌کنی خوشحالت‌تر می‌شوی؟"

"صادقانه بگویم: قبولش کرده‌ام. من معتقدم کهکشان - شهر همان چیزی است که باید محقق شود. تو خودت این مسیر اقدام را پیش گرفتی و من هم مدام متقاعدتر می‌شوم که درستش همین است."

"چون من انتخابش کردم؟ این که دلیل نمی‌شود. می‌دانی، گایا هر چه هم که بگوید، ممکن است من اشتباه کرده باشم. پس اجازه نده بلیس بر مبنای این استدلال تو را مشتاق کهکشان - شهر کند."

"من فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشی. سولاریا این را به من نشان داد، نه بلیس. چطور؟"

"خوب، قبل از هر چیز ما متفرد هستیم، یعنی من و تو."

"این اصطلاح را بلیس جعل کرده، یانوف. من ترجیح می‌دهم خودمان را فرد بدانیم."

"این دو کلمه فقط فرق معنی شناختی با هم دارند، رفیق قدیمی. هرچه که اسمش را بگذاری، ما درون پوست خودمان محصوریم و غرق در افکار شخصی خودمانیم. پیش از هر چیز و بالاتر از همه به خودمان فکر می‌کنیم. دفاع

از خود اولین قانون طبیعی ماست، ولو این که در این راه هرکس دیگری آسیب ببیند."

"مردم زیادی بوده‌اند که جانشان را برای دیگران فدا کرده‌اند."
 "پدیده نادری است. بیش از آنها کسانی بوده‌اند که عالی‌ترین نیازهای دیگران را در راه هوا و هوسهای ابلهانه‌شان فدا کرده‌اند."
 "خوب، این چه ربطی به سولاریا دارد؟"

"معلوم است، در سولاریا دیدیم که منفردها - یا اگر تو دوست داری، افراد- تبدیل به چه چیز خواهند شد. سولاریایی‌ها حتی تقسیم کردن یک جهان را هم میان خودشان به سختی تحمل کرده‌اند. آنها زندگی در انزوای مطلق را آزادی کامل تلقی می‌کنند. آنان حتی برای فرزندان خودشان هم ارزشی قائل نیستند و اگر تعدادشان بیش از حد زیاد شود آنها را می‌کشند. گمراه‌گرد خودشان را از برده‌های ماشینی پرکرده‌اند که انرژی‌شان را خودشان تأمین می‌کنند و اگر بگیرند کل اراضی پنهان‌شان هم به شکلی نمادین با آنها می‌میرد. کجای این روال ستایش‌آمیز است، گولان؟ یعنی می‌توانی اینها را از حیث نجات، محبت و دلنگرانی برای دیگری با گایا مقایسه کنی؟ - بلیس به هیچ عنوان در این مورد بحثی با من نکرده. این یک احساس کاملاً شخصی است."

تروایز گفت: "وجود چنین احساسی در نزد تو جای تعجب هم ندارد، یانوف. من هم در این احساس با تو شریکم. به اعتقاد من جامعه سولاریایی خیلی ترسناک است، ولی همیشه این طور نبوده. آنها از آعقاب زمینیان هستند و نسبت نزدیکترشان به فضاییهایی می‌رسد که زندگی بسیار عادیتی داشته‌اند. سولاریایی‌ها به هر دلیل راهی را برگزیدند که منجر به افراط کاری شد. اما از روی انواع افراطی نمی‌شود قضاوت درستی انجام داد. در سراسر کهکشان با تمام میلیون‌ها جهان مسکونی‌اش هیچ جهانی را می‌شناسی که در حال حاضر یا در گذشته جامعه‌ای مانند، یا فقط کمی شبیه به جامعه سولاریا داشته باشد. اگر جامعه سولاریا هم این چنین آلوده به بلای روباتها نبود، هیچ وقت به همچون شکلی در می‌آمد؟ آیا قابل تصور هست که جامعه‌ای از افراد بتواند بدون وجود روبات مبدل به جامعه‌ای آنچنان وحشت‌انگیز مانند سولاریا شوند؟"

سیمای پلورات اندکی در هم شد. "گولان، تو به هیچ چیز رحم نمی‌کنی - منظورم این است که به نظر نمی‌رسد هیچ وقت در دفاع از کهکشانی که خودت علیه‌اش رأی داده‌ای کم بیاوری."

"نمی‌خواهم همه چیز را خراب کنم. برای کهکشان - شهر هم نوعی توجیه اساسی وجود دارد و وقتی پیدایش کردم آن را خواهم شناخت و تسلیم خواهم شد. یا دقیقتر بگویم، اگر پیدایش کردم."

"فکر می‌کنی ممکن است موفق نشوی؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "از کجا بدانم؟ - هیچ می‌دانی چرا دو سه ساعت جهش را عقب انداختم و چرا دارم خودم را در معرض این خطر قرار می‌دهم که بتوانید با حرف قانعم کنید تا دو سه روز دیگر هم آن را به تعویق بیندازم؟" خودت گفتی اگر صبر کنیم مطمئنتر است."

"بله، همین را گفتم، ولی الان دیگر جایمان امن است. ترسم از آن است که آن جهانهای فضایی که مختصاتشان را داریم به کلی ناامیدمان کنند. فقط سه مجموعه مختصات داریم و تا به حال دو تایش را واریسی کرده‌ایم، و هر بار هم خطر مرگ از بیخ گوشمان رد شده. با این وجود کوچکترین سرنخی از موقعیت مکانی زمین، و حتی از وجودش، به دست نیاوردیم. حالا با سومین و آخرین بخت رویه‌رو شده‌ام؛ اگر این یکی هم ناامیدمان کرد، چه؟"

پلورات آهی کشید و گفت: "یک قصه قومی قدیمی هست - در واقع یکی از همان قصه‌هایی است که برای تمرین به فالوم داده‌ام - که می‌گوید به یک نفر اجازه می‌دهند سه آرزو بکنند، فقط سه تا. انگار عدد سه در این مسائل اهمیت خاصی دارد، شاید دلیلش این باشد که اولین عدد فردی است که می‌تواند جنبه تعیین کننده داشته باشد. - مثلاً دو از سه برنده است. نکته در این جاست که در این قصه‌ها آرزوها به هیچ دردی نمی‌خورند. هیچ وقت، هیچ کس درست آرزو نمی‌کند و من همیشه این طور فرض کرده‌ام که حکمت باستانی‌اش می‌گوید تحقق خواسته‌های آدمی باید با کوشش و زحمت کشیدن به دست آید، نه از -" پلورات به ناگاه ساکت شد و سپس با شرمساری گفت: "متأسفم، دوست قدیمی، ولی دارم وقتت را تلف می‌کنم. وقتی حرف به موضوع مورد علاقه‌ام

می‌رسد نمی‌توانم دست از وراجی بکشم."

"حرفهای تو همیشه برایم جالب بوده، یانوف. می‌خواهم تمثیل موجود در این داستان را درک کنم. فرصت سه آرزو در اختیار ما قرار داده شد و ما دو آرزو کردیم، اما چیزی عایدمان نشد. حالا فقط یک آرزوی دیگر برایمان مانده. به دلم برات شده که باز هم ناامید می‌شویم، برای همین است که می‌خواهم به تعویقش بیندازم. برای همین است که تا جایی که امکان داشته باشد جهش را به تأخیر می‌اندازم."

"اگر باز هم ناامید شدی، چکار می‌کنی؟ برمی‌گردی به گایا؟ یا به ترمینوس؟" تر وایز همان‌طور که با تأسف سر تکان می‌داد، نجوا کرد. "نه. جستجو باید ادامه پیدا کند - ولی کاش می‌دانستم چطور."

چهارده

سیارهٔ مرده

۶۰

تروایز احساس افسردگی می‌کرد. از بدو جستجو تا آن هنگام هیچ‌یک از پیروزیهایش قطعی نبوده؛ همهٔ آنها فقط و فقط واپس راندن مقطعی شکست بود. اکنون جهش به سومین جهان فضاییان را تا بدان‌جا به تأخیر انداخته بود که تشویش خود را به دیگران نیز سرایت دهد. هنگامی که سرانجام به این نتیجه رسید که کافی است دستور جهش سفینه به فرا فضا را برای کامپیوتر صادر کند، پلورات با حالتی موقر و سنگین در آستانهٔ درِ اتاق خلبان ایستاده بود و بلیس درست پشت سرش و در یک طرف وی قرار داشت. حتی فالوم نیز در حالی که یک دست بلیس را سخت می‌فشرد همان‌جا ایستاده و با نگاهی جغدوار به او خیره مانده بود.

تروایز از روی کامپیوتر سر بلند کرده و با بی‌ادبی گفته بود: "خوب، چه خانواده‌ای خوبی!" اما این، تنها حس ناخرسندی‌اش بود که سخن می‌گفت. او به کامپیوتر دستور داد پس از جهش در جایی وارد فضای عادی شود که در فاصله‌ای بس دورتر از حد لازم از خورشید منظومه باشد. به خود می‌گفت که دلیل این رفتارش آموختن لزوم رعایت احتیاط به واسطه رویدادهای واقع شده در دو جهان فضایی پیشین بوده است، اما خود نیز این بهانه را باور نداشت.

می دانست که در اعماق وجودش امیدوار است در چنان فاصله عظیمی از ستاره وارد فضای عادی شود که از داشتن سیاره قابل سکونت یا نداشتنش مطمئن نباشد. به این ترتیب تا پیش از فهمیدن موضوع و (شاید) اجبار به چشیدن تلخی شکست ناچار از دو سه روز دیگر انتظار و فضاوردی می شد.

بدین ترتیب، زیر نگاه آن "خانواده" نفسی عمیق کشید، در سینه حبش کرد، و با صدور فرمان نهایی برای کامپیوتر نفس را با صفیری از میان لبها بیرون فرستاد.

نمای کلی ستارگان در سکوت تغییر شکل داد و پرده نمایش عریانتر از قبل شد، زیرا وارد منطقه ای شده بودند که سپاه ستارگان کم شمارتر بود. در آن جا، تقریباً در وسط پرده ستاره ای روشن نورافشانی می کرد.

تروایز پوزخندی نمایان زد، زیرا این نیز در نوع خودش یک پیروزی بود. آخر، ممکن بود مجموعه مختصات شماره سه غلط باشد و هیچ ستاره مناسبی از نوع G را نیابند. نگاهی گذرا به سه نفر دیگر انداخت و گفت: "خودش است. ستاره شماره سه."

بلیس با ملایمت پرسید: "مطمئنی؟"

تروایز گفت: "پس تماشا کن! پرده را به نمایش هم مرکز نقشه کامپیوتر از کهکشان با این صحنه برمی گردانم. اگر این ستاره نورانی ناپدید شد، پس روی نقشه ثبت نشده و همان است که می خواهیم."

کامپیوتر به فرمان او پاسخ داد و ستاره بی آن که پیشاپیش کم فروغ شود، ناگهان ناپدید گردید. انگار که هرگز وجود خارجی نداشته است، اما باقی ستارگان صحنه بی اعتنا و بی دغدغه به همان شکل سابق باقی ماندند.

تروایز گفت: "پس درست آمده ایم."

با این وجود او فقط با نیمی از سرعت ممکن و همیشگی فاراستار را جلو برد. هنوز هم مسأله وجود یا عدم وجود یک سیاره قابل سکونت مطرح بود و او هیچ شتابی برای رسیدن به پاسخش نداشت. حتی پس از سه روز تقرب نیز هنوز صدور رأی قطعی به وجود یا عدم وجود سیاره ممکن نبود.

البته شاید می شد چیزی گفت. یک غول گازی عظیم گرد ستاره می گشت.

فاصله‌اش از ستاره مادر بسیار زیاد بود و در طرف روزش که از موقعیت فعلی آنان به شکل یک هلال پهن نمودار بود، با رنگ زرد بسیار روشنی خودنمایی می‌کرد.

تروایز از این منظره خشنود نبود، اما کوشید چیزی بروز ندهد و درست مانند یک کتاب راهنما بالحنی حق به جانب و بی احساس شروع به سخن گفتن کرد. "در آنجا یک غول‌گازی بزرگ را می‌بینید. به نسبت جالب و غیر عادی است. یک جفت حلقه باریک و دو قمر قابل توجه دارد که در حال حاضر قابل تشخیص است."

بلیس گفت: "اغلب منظومه‌ها غولهای گازی دارند، درست است؟" "بله، ولی این یکی به نسبت خیلی بزرگ است. اگر به نسبت قمرهایش و دوره گردش‌شان قضاوت کنیم، جرم این غول گازی تقریباً دو هزار برابر یک سیاره قابل سکونت است."

بلیس گفت: "فرقش چیست؟ غول‌گازی غول‌گازی است دیگر، اندازه‌اش که مسأله‌ای نیست، هان؟ همیشه در فاصله زیادی از خورشیدشان قرار دارند و به دلیل اندازه و فاصله‌شان هیچ‌کدام قابل سکونت نیستند. تنها کاری که باید بکنیم نزدیکتر شدن به ستاره برای پیدا کردن یک سیاره قابل سکونت است."

تروایز درنگ کرد، سپس تصمیم گرفت حقایق را روی دایره بریزد. او گفت: "مسأله این است که غولهای گازی معمولاً حجم عظیمی از فضای سیاره‌ای را جارو و پاک‌سازی می‌کنند. هر جرمی را هم که به درون ساختار خود نکشند، در قالب اجرام به نسبت بزرگ در هم ادغام و ترکیب می‌کنند و اینها دست آخر به صورت منظومه اقماری آنها در می‌آیند. این غولها حتی در مسافتهای دور هم از ادغام و ترکیب سایر اجسام جلوگیری می‌کنند، در نتیجه هرچه غول‌گازی بزرگتر باشد، احتمال آن که تنها سیاره قابل اعتنای یک ستاره خاص باشد بیشتر است. در این صورت فقط غول‌گازی می‌ماند و سیارکها."

"می‌خواهی بگویی در این منظومه هیچ سیاره قابل سکونتی وجود ندارد؟" "هرچه غول‌گازی بزرگتر باشد، احتمال وجود یک سیاره مسکونی کمتر است و این غول آنچنان عظیم است که عملاً می‌تواند یک ستاره کوتوله شود."

پلورات گفت: "می‌شود ما هم آن را ببینیم؟"
 اکنون هر سه نفر به پرده چشم دوخته بودند (فالوم در اتاق بلیس با کتابها سرگرم بود).

تصویر تا اندازه‌ای بزرگنمایی شد که هلال سیاره پرده را انباشت. در فاصله‌ای بالاتر از مرکز، خطی باریک و تیره رنگ هلال را قطع می‌کرد، همان سایهٔ حلقه‌ها که در فاصلهٔ اندکی از سطح سیاره به سان انحنايي درخشان خودنمایی می‌کرد و در فاصلهٔ کمی تا گم شدن در سایهٔ طرف تاریک سیاره ادامه یافته بود.

تروایز گفت: "محور چرخش سیاره نسبت به صفحهٔ گردشش حدود ۳۵ درجه انحراف دارد و البته حلقه‌اش در صفحهٔ استوای سیاره‌ای قرار گرفته، به ترتیبی که نور ستاره در این نقطه از مدار از سمت پایین به بالا می‌تابد و سایهٔ حلقه‌ها را خیلی بالاتر از مدار استواشان می‌دهد."

پلورات با حالتی مستغرق و بهت‌آلود صحنه را تماشا می‌کرد. "حلقه‌های باریکی است."

تروایز گفت: "در واقع کمی هم از حد متوسط حلقه‌ها بزرگتر است."
 "مطابق افسانه، حلقه‌هایی که گرد غول گازی منظومه سیاره‌ای زمین را گرفته خیلی بهتر، روشنتر و مفصلتر از اینهاست. در واقع خود غول گازی در مقایسه با حلقه‌ها مثل یک سیارهٔ کوچک می‌ماند."

تروایز گفت: "تعجبی هم ندارد. وقتی داستانی هزاران سال سینه به سینه نقل شود، حلقه‌ها موقع نقل قصه نباید هم کوچکتر شوند."

بلیس گفت: "خیلی زیباست. اگر هلال را خوب تماشا کنی، به نظر می‌رسد که جلوی چشمت پیچ و تاب می‌خورد."

تروایز گفت: "اینها طوفانهای جوی است. اگر طول موج بهتری از نور مرئی را انتخاب کنی به‌طورکلی می‌توانی نمای روشنتری از آنها ببینی. بیا، بگذار امتحان کنیم." دستانش را روی میز گذاشت و به کامپیوتر فرمان داد روی طیف نور بالا و پایین برود و روی یک طول موج مناسب توقف کند.

رنگین‌کمانی از رنگهای گوناگون هلال نیمه‌روشن را چنان با سرعت و تنوع

زیاد رنگارنگ ساخت که تقریباً چشمها را که در تعقیبشان برمی آمد به دوران می انداخت. سرانجام کامپیوتر روی رنگ قرمز مایل به نارنجی متوقف شد و در درون هلال، مار پیچهای روشن پدیدار شد که در حال حرکت، پیوسته باز یا بسته می شدند.

پلورات زیر لب گفت: "باور نکردنی است."

بلیس اظهار داشت: "دل انگیز است."

تروایز به تلخی با خود اندیشید که نه فقط باورکردنی است، بلکه به هیچ عنوان دل انگیز هم نیست. نه بلیس و نه پلورات که غرق در زیبایی این صحنه بودند، به این فکر نبودند که وجود سیاره مورد ستایش شان، بخت پرده برداشتن از راز تروایز را کاهش می دهد. ولی اصلاً برای چه باید به این فکر می افتادند؟ هر دو اعتقاد داشتند که تصمیم تروایز درست بوده است و به آن دلیل همراهش شده بودند تا گذشته از پیوندی عاطفی، در جستجوی دلیل قطعی شدن آن برآیند. سرزنش کردن آنان از این لحاظ بیهوده بود.

او گفت: "طرف تاریک سیاره سیاه به نظر می رسد، ولی اگر چشمان ما کمی بیش از حد معمول نسبت به طول موجهای بلندتر حساسیت داشت، آن جا را به رنگ سرخی کدر و سیر و آتشین می دید. این سیاره مقادیر زیادی پرتوهای فرو سرخ در فضا منتشر می کند، چون آن قدر پر جرم و بزرگ است که تقریباً سرخ و داغ نشان دهد. این چیزی بالاتر از یک غول گازی است: این یک شبه ستاره است."

او مکثی طولانیتر کرد و سپس ادامه داد: "حالا دیگر فراموشش کنید و بیایید دنبال یک سیاره قابل سکونت احتمالی بگردیم."

پلورات لبخند زنان گفت: "شاید واقعاً وجود داشته باشد. ناامید نشو، دوست قدیمی."

تروایز بی آن که واقعاً چنین احساسی داشته باشد گفت: "ناامید نشده ام. شکل گیری سیارات موضوعی بغرنجتر از آن است که تحت قواعدی ثابت و تخلف ناپذیر صورت بگیرد. ما فقط درباره احتمالات حرف می زنیم. با وجود این هیولا در فضا، احتمال پایین می آید، اما نه تا حد صفر."

بلیس گفت: "اصلاً چرا این طور به مآله نگاه نمی‌کنی؟ از آن‌جا که دو مجموعه مختصات قبلی هر دو به یک سیاره سکونت پذیر فضاپیما ختم شد، پس مجموعه سوم که متعلق به یک ستاره مناسب بوده، حتماً به یک سیاره قابل سکونت هم ختم می‌شود. اصلاً چرا حرف احتمالات را پیش بکشیم؟"

تروایز که به هیچ وجه قوت قلب نگرفته بود، گفت: "باور کن دوست دارم حق با تو باشد. حالا دیگر از صفحه سیاره‌ای بیرون می‌رویم و به طرف خورشید راه می‌افتیم."

به مجرد خروج این کلمات از دهان او کامپیوتر دست به کار شد. تروایز به صدلی خلبان تکیه زد و بار دیگر به این نتیجه رسید که تنها بدی یک ناو گرانشی و یک کامپیوتر با این حد از پیشرفت این است که آدم دیگر هرگز نمی‌تواند هیچ نوع سفینه دیگری را خلبانی کند.

آیا باز هم می‌تواند خود را راضی به انجام دادن محاسبات کند؟ آیا می‌تواند بار دیگر مآله شتاب را در پرواز مدنظر قرار دهد و آن را تا سطحی معقول کاهش دهد؟ - به احتمال بسیار زیاد فراموش می‌کرد و آن‌قدر انرژی به کار می‌برد که خود و همه سرنشینان ناو را به صورت خون دلمه شده به دیواره‌های داخلی بچسباند.

بسیار خوب، پس باید همیشه همین سفینه - یا سفینه‌ای درست مانند این، البته اگر چنین تحولی را تاب می‌آورد - را خلبانی می‌کرد.

از آن‌جا که نمی‌خواست به مآله وجود یک سیاره قابل سکونت در این منظومه بیندیشد، خود را با این واقعیت سرگرم ساخت که سفینه را به بالای صفحه سیاره‌ای رانده است، نه به سمت پایین. خلبانان بدون وجود هرگونه دلیل مشخصی همیشه سمت بالای صفحه را برمی‌گزیدند، نه پایین را. ولی برای چه؟ اساساً به چه دلیل باید یک سمت را بالا و سمت دیگر را پایین تلقی می‌کردند؟ در شرایط مقارن فضا بالا و پایین فقط جنبه قراردادی داشت.

به همین شکل او همواره جهت چرخش سیاره مورد نظر گرد محورش و گردستاره‌اش را در نظر می‌گرفت. هرگاه که جهت هر دو چرخش برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بود سر در طرف شمال قرار می‌گرفت و پا در راستای

جنوب. در سرتاسر کهکشان نیز شمال همواره در سمت بالا و جنوب در سمت پایین تصور می‌شد.

اینها فقط نوعی قرارداد بود که قدمتش به گذشته‌های دور و ناپیدا باز می‌گشت و همگان برده وار از آن تبعیت می‌کردند. اگر کسی به نقشه‌ای آشنا که جنوبش در بالا قرار گرفته بود می‌نگریست، آن را نمی‌شناخت. باید آن را می‌چرخاند تا برایش معنا پیدا کند. هرگاه که همه چیز هم از همه لحاظ برابر بود، باز به سمت شمال می‌چرخیدند - به سمت "بالا".

تروایز به یاد یکی از نبردهای بل ریوز^۱، ژنرال بزرگ امپراتوری در سه قرن پیش، افتاد که در ضمن آن اسکادران خود را در لحظه‌ای بحرانی به سمت پایین صفحه سیاره سوق داده و یک اسکادران از ناوهای بنیاد را بی‌خبر از همه جا غافلگیر کرده بود. پس از آن اعتراضاتی شنیده می‌شد - البته از جانب بازنده - مبنی بر این که این مانور غیر منصفانه بوده است.

موردی قراردادی با این قدرت و قدمت باید از زمین سرچشمه گرفته باشد... این فکر با یک ضربه مغز تروایز را به مسئله وجود سیاره قابل سکونت بازگرداند.

پلورات و بلیس همچنان به غول‌گازی می‌نگریستند که آهسته آهسته زیر پایشان می‌چرخید. بخش روشن سیاره گسترش یافت و از آن‌جا که تروایز طیف را روی طول موجهای قرمز - نارنجی نگه داشته بود آشوبهای طوفانی سطح سیاره جنون‌آمیزتر و پرهیبت‌تر از پیش شد.

سپس فالوم بی‌خبر وارد شد و بلیس گفت که او وفالوم هر دو باید چترتی بزنند.

تروایز روبه پلورات کرد که هنوز آن‌جا بود. "باید غول‌گازی را رها کنیم، یانوف. می‌خواهم نیروی کامپیوتر روی جستجو برای یافتن یک علامت گرانشی با اندازه مناسب متمرکز باشد."

پلورات گفت: "حتمأ، رفیق قدیمی."
اما مسأله پیچیده‌تر از اینها بود. کامپیوتر نه تنها باید دنبال علامتی با اندازه مناسب می‌گشت بلکه فاصله مناسب نیز مطرح بود. باید چند روزی به انتظار می‌نشست تا نتیجه‌ای مطمئن کسب کند.

۶۱

تروایز عبوس و پریشان به اتاق خود رفت، و آشکارا یکه خورد. بلیس آن‌جا منتظرش بود و درست در کنار او فالوم با همان ردای بلند و شلوارک کوتاهش که بی‌گفتگوی خشک‌شویی و اطوی خلاء از آن به مشام می‌رسید، قرار داشت. این لباسها خیلی بهتر از لباسهای خواب کوتاه شده بلیس به این جوانک می‌آمد.

بلیس گفت: "نمی‌خواستم پشت کامپیوتر مزاحمت شوم، ولی گوش کن. - بگو، فالوم

فالوم با صدای تند و تیز و لحن موسیقی‌وارش گفت: "درود بر تو، سرپرست تروایز. مایهٔ خشنودی فراوان من است که در مع - مد - معیت شما با این سفینه در فضا سفر می‌کنم. همچنین، از محبت دوستانم، بلیس و پل هم بسیار خوشحالم."

فالوم کلامش را پایان داد و لبخند نم‌کینی زد، و تروایز بار دیگر اندیشید: آیا باید به چشم یک دختر او را نگاه کنم یا یک پسر، یا هر دو، یا هیچ کدام؟ تروایز با حرکت سر تأکید کرد: "خیلی خوب حفظ کرده بودی. تلفظ هم تقریباً نقص نداشت."

بلیس با حرارت گفت: "به هیچ وجه حفظش نکرده بود. انشانش از خود فالوم بود و خودش پرسید که می‌تواند آن را برای دکلمه کند یا نه. تا وقتی بیانش نکرده بود، من هم نمی‌دانستم می‌خواهد چه بگوید."

تروایز به زور تبسم کرد. "دو این صورت کارت واقعاً خیلی خوب بود." بلیس رو به فالوم کرد و گفت: "دیدنی گفتم تروایز خوشش می‌آید. حالا

برگرد پیش پل و اگر خواستی می‌توانی باز هم قصه بخوانی." فالوم دوان‌دوان دور شد و بلیس گفت: "سرعت فالوم در آموختن زبان کهکشانی واقعاً حیرت‌انگیز است. حتماً سولاریایی‌ها استعداد خاصی در فراگیری زبان دارند. فکرش را بکن که بندر چطور فقط با شنیدن مخابرات فرافضایی زبان کهکشانی را حرف می‌زد. ممکن است این مغزها در زمینه‌های دیگری هم به جز تبدیل انرژی قابل توجه و برجسته باشند." تر وایز با غرغری تأیید کرد.

بلیس گفت: "نگو که هنوز هم از فالوم خوشت نمی‌آید." "من نه دوستش دارم نه از او بدم می‌آید. این موجود فقط مرا ناراحت و عصبی می‌کند. مقدارش به خاطر احساس نامطبوع سروکار داشتن با یک نرماده است."

بلیس گفت: "دست بردار، تر وایز، حرفت خیلی مسخره است. فالوم یک موجود زنده کاملاً دوست داشتنی است. فکرش را بکن، به چشم یک جامعه نرماده ما دو نفر چقدر مشمئزکننده به نظر می‌رسیم - همه یا نرنند یا ماده. هر کدام نیمی از کل هستیم و برای تولید مثل باید به‌طور موقت و خام دستانه با هم یکی شویم."

"مگر تو اعتراضی به این مسأله داری، بلیس؟"

"خودت را به نفهمی نزن. دارم خودمان را از چشم دید یک نرماده تجسم می‌کنم. از نظر آنان این باید واقعاً تهوع‌آور باشد؛ ولی از دید ما کاملاً طبیعی است. بنابراین فالوم از دید تو منزجرکننده است، ولی این فقط یک واکنش کوتاه‌بینانه و عقب مانده است."

تر وایز گفت: "راستش وقتی موقع گفتگو یا تفکر درباره او نمی‌دانم به چشم یک مرد به او نگاه کنم یا زن ناراحت می‌کند."

"ولی این که دیگر تقصیر فالوم نیست، گناه از خودمان است. هیچ‌کدام از زبانهای انسانی فکری برای نرمادگی و طرز خطاب کردن آنها ابداع نکرده. خوشحالم که موضوع را پیش کشیدی، چون من هم به همین مسأله فکر می‌کردم. - کامل فرض کردن او، همان‌طور که بندر اصرار داشت، دردی از ما دوا

نمی‌کند. اصلاً چرا به‌طور قراردادی او را عضو یکی از دو جنس تلقی نکنیم؟ من به چشم یک دختر به او نگاه می‌کنم. از یک طرف صدای تیز و ظریفی دارد، و قابلیت تولید مثل را هم که دارد، که مهمترین ویژگی یک موجود ماده است. پلورات قبول کرد؛ خوب تو هم همین کار را بکن. او را «دختر» فرض کن.
 تروایز شانه‌ای بالا انداخت. «بسیار خوب. البته وقتی آلت تناسلی مذکر را دارد دختر فرض کردنش مشکل است، ولی باشد عیبی ندارد».

بلیس آهی کشید و پاسخ داد: «تو عادت بدی داری که همه چیز را به شوخی می‌گیری و همه را دست می‌اندازی، ولی می‌دانم که تحت فشار هستی و این یکی را ندیده می‌گیرم. فقط لطفاً فالوم را یک دختر فرض کن».

«باشد». تروایز درنگی کرد و چون نتوانست بیش از این تاب بیاورد گفت، «هربار که تو و فالوم را با هم می‌بینم بیشتر به نظرم می‌رسد که او فرزند خوانده‌توست. شاید دلت بچه می‌خواهد و فکر می‌کنی که یانوف نمی‌تواند...؟»

چشمان بلیس گشاد شد. «وجود او که برای بچه‌دار شدن نیست! شاید فکر می‌کنی او را فقط به عنوان ابزاری برای باردار شدن می‌خواهم؟ به هر حال، هنوز وقت بچه‌دار شدن من نشده. وقتی هم موقعش برسد باید یک بچه‌گایایی باشد، چیزی که پل صلاحیتش را ندارد».

«منظورت این است که به ناچار پل را رها خواهی کرد؟»
 «به هیچ وجه. فقط مدتی از او جدا می‌شوم. حتی راه حل باروری مصنوعی هم وجود دارد».

«تصور می‌کنم تو فقط وقتی می‌توانی باردار شوی که گایا نتیجه بگیرد وجود یک بچه لازم است؛ یعنی هر وقت که با مرگ یک عنصر انسانی گایا یک جای خالی باز شود».

«این‌طور بیان کردنش نشان دهنده عدم درک صحیح است، ولی اشتباه هم نیست. گایا باید در همه اجزا و روابطش متناسب و متعادل باشد».
 «درست مثل سولاریایی‌ها».

لبان بلیس به هم فشرده شد و کمی رنگش پرید. «به هیچ وجه. سولاریایی‌ها بیش از نیازشان تولید می‌کنند و زیادیش را هم از بین می‌برند. ما فقط هر چه را که

نیاز داریم تولید می‌کنیم و لزومی هم به نابود کردن پیش نمی‌آید - درست مثل بدن خودت که به اندازه لابه‌های، مرده پوست لابه‌های جدید و تازه تولید می‌کند، نه یک سلول بیشتر، نه یک سلول کمتر."

تروایز گفت: "منظورت را می‌فهمم. در ضمن امیدوارم احساسات یانوف را هم در نظر بگیری."

"در مورد یک فرزند احتمالی برای خودم؟ این موضوع تا به حال بین ما مطرح نشده؛ بعداً هم مطرح نخواهد شد."

"نه، منظورت این نبود. - به نظرم می‌رسد تو روز به روز بیشتر نسبت به فالوم علاقه‌مند می‌شوی. ممکن است یانوف احساس کند که نسبت به او بی‌اعتنا شده‌ای."

"به او بی‌اعتنایی نمی‌شود و او هم به اندازه من به فالوم علاقه‌مند است. او یک نقطه اشتراک دیگر است که ما را حتی بیشتر از قبل به هم نزدیک می‌کند. نکند خودت هستی که حس می‌کنی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته‌ای؟
"من؟" تروایز حقیقتاً غافلگیر شده بود.

"بله، خودت. همان‌طور که تو گایا را خوب درک نمی‌کنی، من هم منفردها را درک نمی‌کنم، اما حس می‌کنم دوست داری مرکز توجه تمام سفینه باشی و شاید حس کنی فالوم جایت را گرفته."
"حرفت خیلی احمقانه است."

"احمقانه‌تر از احتمال تو در بی‌اعتنایی من نسبت به پل نیست."
"پس بیا آتش بس اعلام کنیم و کنار بیایم. من سعی می‌کنم فالوم را به چشم یک دختر نگاه کنم و زیاد هم نگران بی‌اعتنایی نسبت به احساسات یانوف نباشم."
بلیس لبخند زد. "متشکرم. در این صورت همه چیز بر وفق مراد است."

تروایز به او پشت کرد، و سپس بلیس گفت: "صبر کن!"

تروایز برگشت و با کمی خستگی گفت: "بله؟"

"تروایز، برای من کاملاً روشن است که تو غمگین و افسرده‌ای. قصد ندارم مغزت را کند و کاو کنم، ولی شاید خودت بخواهی بگویی چه اشکالی پیش آمده. دیروز گفتی که یک سیاره مناسب در این منظومه هست و کاملاً هم خشنود

به نظر می‌رسیدی. - امیدوارم سیاره هنوز هم همان‌جا باشد. یافته‌هایت که غلط از آب در نیامده، هان؟

"در این منظومه یک سیارهٔ مناسب وجود دارد و هنوز هم سرجایش هست."
"اندازه‌اش چطور، درست است؟"

تروایز با حرکت سر تصدیق کرد. "وقتی مناسب است، اندازه‌اش هم مناسب است. فاصله‌اش هم از ستاره مناسب است."

"خوب پس مشکل چیست؟"

"الان دیگر آن‌قدر نزدیکش هستیم که جوش را تجزیه و تحلیل کنیم. معلوم شد که این سیاره اصلاً جو ندارد."

"جو ندارد؟"

"اصلاً جو ندارد. این یک سیارهٔ غیرقابل سکونت است و در این منظومه هیچ سیاره دیگری نیست که حتی کمی هم به قابلیت‌های سکونت‌پذیری نزدیک باشد. در دور سوم مسابقه، جایزه پوچ درآمد."

۶۲

پلورات با نگاه حزینش آشکارا از برآشتن سکوت ناخوشایند تروایز آکراه داشت. از آستانه در ورودی اتاق خلبان به داخل می‌نگریست و ظاهراً بدان امید منتظر مانده بود که شاید تروایز سر حرف را باز کند.

اما تروایز واکنشی نشان نداد. اگر صفت سرسخت برای سکوت برازنده بود، مصداقش همین‌جا بود. پلورات که دیگر طاقت از کف داده بود، با لحنی به نسبت بزدلانه گفت: "باید چکار کنیم؟"

تروایز سربلند کرد، دمی به پلورات زل زد، روی برگرداند و سپس گفت: "باید روی سیاره متمرکز شویم."

"ولی اگر جو ندارد که -"

"کامپیوتر می‌گوید جوی وجود ندارد. تا به حال همیشه چیزی را گفته که من دلم می‌خواسته بشنوم و من هم پذیرفته‌ام. ولی الان چیزی می‌گوید که دوست

ندارم بشنوم، پس باید شخصاً موضوع را بررسی کنم. اگر بنا باشد برای یک بار هم که شده این کامپیوتر اشتباه کند، دوست دارم آن یک بار همین دفعه باشد."

"یعنی فکر می‌کنی اشتباه کرده باشد؟"

"نه، فکر نمی‌کنم."

"هیچ دلیلی که بتواند رأی آن را غلط جلوه دهد در نظر نداری؟"

"نه، ندارم."

"خوب، پس چرا خودت را آزار می‌دهی؟"

سرانجام تروایز روی صندلی‌اش چرخید و سیمای درهم رفته‌اش را که خیر از نومیدی می‌داد به سمت پلورات برگرداند. او گفت: "یانوف، مگر نمی‌بینی که هیچ فکر دیگری به مغزم نمی‌رسد؟ در دو جهان قبلی که شانسمان پوچ از آب درآمد و موقعیت زمین را پیدا نکردیم، حالا این جهان هم به کلی پوچ از کار درآمده. حالا باید چکار کنم؟ از یک جهان به جهان دیگر سربکشم، چشم بیندازم و بگویم: «بیخشید، زمین کجاست؟» زمین رد خودش را کاملاً مخفی کرده. هیچ سرنخی در هیچ کجا باقی نگذاشته. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که زمین ترتیبی خواهد داد که اگر سرنخی هم باقی مانده باشد، نتوانیم آن را پیدا کنیم."

پلورات با حرکت سر تأیید کرد و گفت: "خودم هم به همین مآله فکر کرده بودم. از نظر تو اشکالی ندارد در باره‌اش بحث کنیم؟ می‌دانم که دلخوری، رفیق قدیمی، و حوصله حرف زدن نداری، اگر بخواهی می‌روم و تنهایت می‌گذارم، هان؟"

تروایز با کلماتی که حقیقتاً به نوعی غرولند می‌مانست گفت: "ادامه بده. حرفی ندارم. جز گوش دادن کار بهتری ندارم."

پلورات گفت: "به نظر نمی‌آید که واقعاً بخواهی گوش کنی، ولی شاید نتیجه‌ای عایدمان کند. لطفاً هر وقت دیدی که دیگر حوصله‌اش را نداری حرفم را قطع کن. گولان به عقیده من زمین حتماً نباید اقدامات انفعالی و منفی برای پنهان نگهداشتن خودش به عمل بیاورد. لازم نیست فقط مراجع مربوط به خودش را نابود کند. یعنی ممکن نیست در نقاط مختلف شواهد دروغین باقی

بگذارد و به طور فعال سرگرم مخفی ساختن خودش شود؟
 "یعنی چطور؟"

"خوب، ما از چند منبع مختلف در مورد رادیواکتیو بودن زمین چیزهایی شنیدیم و این جور قصه‌ها برای منصرف کردن کسانی طراحی شده که دنبال موقعیت مکانی زمین می‌گردند. به احتمال خیلی زیاد حتی نمی‌توانیم پاری آن بگذاریم. حتی کاشفهای روباتی هم، اگر همچون چیزی را همراهمان آورده بودیم، در مقابل پرتوهای رادیواکتیو دوام نمی‌آورند. در این صورت، چرا سراغش برویم؟ اگر هم رادیواکتیو نباشد، دست نخورده مانده، مگر در اثر یک برخورد تصادفی، که در این صورت هم لابد روشهای دیگری برای پنهان‌کاری در اختیار دارد."

تروایز لبخندی زورکی بر لب آورد. "عجیب است، یانوف، این فکر به مغز من هم خطور کرده. حتی به نظرم رسید که شاید آن قمر غول‌پیکر و غیرمحمّل هم من درآوردی باشد و آن را در افسانه‌های مربوط به زمین جا داده باشند. آن غول‌گازی با منظومه حلقه‌های غول‌آسایش هم که به همان اندازه غیرمحمّل است، شاید درست مثل قمر ساختگی باشد. ممکن است همه اینها را برای این ساخته باشند که ما را دنبال نخودسیاه بفرستند، طوری که درست برویم سر وقت منظومه سیاره زمین، خود زمین را هم ببینیم، ولی به این اعتبار که در واقع قمر غول‌پیکر و عموزده سه حلقه‌ای و پوسته آلوده به رادیواکتیوته ندارد رهایش کنیم. در نتیجه تشخیص نمی‌دهیم و فکرش را هم نمی‌کنیم که داریم خود زمین را می‌بینیم. - من حتی به از این بدترش هم فکر کرده‌ام."
 اینک پلورات نیز افسرده می‌نمود. "چطور ممکن است از این بدتر هم بشود؟"

"ساده است - همان موقع که نیمه شب مغزت دیوانه می‌شود و شروع می‌کنی به گشت و گذار در قلمرو بیکران تخیل به دنبال هرچه که بتواند یاست را بیش از پیش دامن بزند. اگر توان زمین در استتار خود بی‌نهایت باشد چه؟ اگر بتوانند ذهنهای ما را مغشوش کنند چه؟ اگر درست از بالای سر زمین رد شویم، با وجود قمر غول‌پیکر و غول‌گازی حلقه‌دارش، و هیچ‌کدام را هم نبینیم چه؟ اصلاً اگر

قبلاً از کنارش گذشته باشیم چه؟"

"پس اگر همچون عقیده داری، دیگر چرا داریم -"

"نگفتم همچون عقیده دارم. فقط دارم در مورد خیالات و اوهام جنون آمیز

حرف می زنم. ما باز هم به جستجویمان ادامه می دهیم."

پلورات درنگی کرد و بعد پاسخ داد، "تا چه مدت، تروایز؟ بالاخره یک جا

باید دست برداریم."

تروایز با خشونت گفت: "هرگز. اگر بنا باشد تا آخرین روز زندگی ام را

صرف رفتن از سیاره ای به سیاره دیگر بکنم و به اطراف چشم بیندازم و ببرسم،

«ببخشید، قربان، زمین کجاست؟» همین کار را هم می کنم. هر وقت که بخواهید

می توانم تو و بلیس و حتی فالوم را، اگر خواستید، برگردانم به گایا و بعد پی کار

خودم بروم."

"اوه، نه. خودت می دانی که من تو را تنها نخواهم گذاشت، گولان، بلیس هم

همین طور. اگر لازم باشد ما هم سیاره به سیاره همراهت خواهیم آمد. ولی برای

چه؟"

"چون باید زمین را پیدا کنم و پیدایش خواهم کرد. چطورش را نمی دانم،

ولی این کار را خواهم کرد. - گوش کن، من دارم سعی می کنم خودم را به

موقعیتی برسانم که بتوانم طرف روشن سیاره را بدون نزدیک شدن زیاد به

خورشید مطالعه کنم، پس لطفاً یک مدت کاری به کارم نداشته باش."

پلورات ساکت شد، اما نرفت. در همان حال که تروایز سرگرم بررسی تصویر

سیاره نیمه روشن سیاره از نور آفتاب در روی پرده نمایش بود، او نیز مشغول

تماشا شد. از دید پلورات تصویری بی شکل می نمود، اما می دانست که تروایز در

پیوند با کامپیوتر تصویر را تحت شرایطی تقویت شده می دید.

تروایز نجوا کرد: "ابری از غبار می بینم."

پلورات فوراً گفت: "پس حتماً جو دارد."

"لزوماً نباید خیلی قابل توجه باشد. آن قدر نیست که برای ادامه حیات کفاف

بدهد، ولی برای ایجاد باد خفیفی که گرد و خاک هوا کند کافی است. این یکی از

خصوصیات شناخته شده سیاره هایی با جو رقیق است. حتی ممکن است

عرقچینه‌های قطبی یخی کوچکی هم داشته باشد. می‌دانی، کمی آب منجمد و مтраکم در قطبها. این جهان برای دی‌اکسید کربن جامد بیش از حد گرم است. - مجبورم کامپیوتر را به حالت نقشه‌برداری راداری ببرم. اگر هم این کار را بکنم. در طرف شب آسانتر می‌توانم به بررسی ادامه دهم. "واقعا؟"

"بله. از اول هم باید همین کار را می‌کردم، ولی با وجود یک سیارهٔ عملاً بدون هوا، و در نتیجه بدون ابر، استفاده از نور مرئی طبیعی‌تر به نظر می‌رسد. "تروایز دیر زمانی ساکت بود و در این بین پژواکهای راداری پرده نمایش را تیره و تار ساختند و تقریباً شمایی کلی از سیاره را پدید آوردند، شمایی که ممکن بود آن را با اثر هنری یکی از هنرمندان دورهٔ کلثون^۱ اشتباه گرفت. سپس با قدرت گفت: "خوب." حرف صدا دار کلمه را کشید، اما دوباره ساکت شد.

سرانجام پلورات پرسید: "این «خوب» در مورد چه بود؟"

تروایز نگاهی گذرا به وی انداخت. "هیچ نوع دهانه‌ای ندیدم."

"دهانه؟ یعنی علامت خوبی است؟"

تروایز گفت: کاملاً غیرمنتظره بود. "چهره‌اش را پانیشخندی دوباره رونق داد و گفت: "خیلی هم خوب است. در واقع احتمالاً خارق‌العاده است."

۶۳

فالوم همچنان بینی خود را به پنجرهٔ دیدبانی سفینه می‌فشرد، همان‌جا که گوشه‌ای کوچک از کیهان، درست همان‌طور که بود و بدون تقویت و بزرگنمایی کامپیوتری، دیده می‌شد.

بلیس که می‌کشید همه چیز را توضیح دهد، آهی کشید و با صدایی خفه به پلورات گفت: "نمی‌دانم چقدر از حرفهایی را که برایش می‌زنم درک می‌کند، پل

عزیز. از دید او دولترای پدرش و بسخش کوچکی از اراضی که خانه روی آن ساخته شده بود تمام کیهان را تشکیل می‌دهد. فکر نمی‌کنم هرگز موقع شب، یا وقتی ستاره‌ها معلوم بودند بیرونش برده باشند.

"واقعاً این طور فکر می‌کنی؟"

"بله، کاملاً. تا وقتی به اندازه کافی واژگان زبان کهکشانی را یاد نگرفته بود که توضیحاتم را درک کند جرأت نکردم چیزی از فضا را نشان بدهم - واقعاً هم خوش اقبال بود که تو می‌توانستی به زبان خودش با او حرف بزنی."

پلورات با آهنگی پوزش خواهانه گفت: "عیب کار این جاست که کارم خیلی خوب نیست. کیهان هم اگر بخواهی یکباره سراغش بروی و آن را درک کنی، واقعاً مفهوم یغرنجی است. او به من گفت که اگر این چراغهای کوچک هر کدام جهانهای غول‌پیکری مثل سولاریاست - البته اینها از سولاریا خیلی بزرگترند - پس چطور وسط آسمان معلق مانده‌اند. می‌گویدی اینها باید سقوط کنند."

"با توجه به دانسته‌هایش راست می‌گوید. سؤالشایش منطقی است و به تدریج همه چیز را خواهد فهمید. حداقل کنجکاوست و از چیزی نمی‌ترسد." "مسئله این است، پلیس، که خود من هم کنجکاوام. دیدی گولان چطور به محض آن که فهمید هیچ دهانه‌ای روی این سیاره وجود ندارد، روحیه‌اش عوض شد؟ من که هیچ نمی‌فهمم فرقی چیست. تو چطور؟"

"اصلاً. با این وجود او از سیاره‌شناسی خیلی بیشتر از ما دو نفر سردر می‌آورد. فقط باید امیدوار باشیم که می‌داند دارد چه می‌کند."

"کاش می‌دانستم."

"خوب از خودش پرس."

پلورات اخم کرد. "همیشه می‌ترسم مزاحمش شده باشم. مطمئنم که او فکر می‌کند من بدون پرسیدن باید این جور چیزها را بلد باشم."

پلیس گفت: "این خیلی ابلهانه است، پل، او برای سؤال کردن در مورد جنبه‌های مختلف افسانه‌ها و اسطوره‌های کهکشانی مفید از تو هیچ درنگ نمی‌کند. تو هم که همیشه مشتاق جواب و توضیح دادن هستی، پس چرا او نباشد؟ خودت برو ازش پرس. اگر هم خوشش نمی‌آید، فرصت خوبی است

برای این که کمی آداب معاشرت یادبگیرد که برایش خیلی هم خوب است.
 "تو هم می‌آیی؟"

"نه، معلوم است که نمی‌آیم. می‌خواهم پیش فالوم بمانم و باز هم سعی کنم مفهوم کیهان را توی مغزش جا بدهم. بعد که تروایز برایت توضیح داد، تو هم می‌توانی برای من توضیح بدهی."

۶۲

پلورات با ترس و تردید وارد اتاق خلبان شد. خوشحال شد که دید تروایز برای خود سوت می‌زند و آشکارا حالتی شادمان دارد.
 او با شادترین لحنی که می‌توانست گفت: "گولان".

تروایز سر بلند کرد. "یانوف! تو همیشه آنچنان پاورچین پاورچین راه می‌روی که انگار مزاحم من شدن خلاف قانون است. در را ببند و بنشین. بنشین! این را ببین."

او به سیاره‌ای که روی پرده نمایش بود اشاره کرد و گفت: "فقط دو سه تا دهانه پیدا کردم که همه کاملاً کوچک بود."
 "مگر فرقی هم می‌کند، گولان؟ واقعاً فرقی دارد؟"

"فرق می‌کند؟ معلوم است. چطور می‌توانی همچون سؤالی بکنی؟"
 پلورات با درماندگی گفت: "من اصلاً سردر نمی‌آورم. من تحصیلات عالی‌ام را در رشتهٔ تاریخ گذرانده‌ام. واحدهای جامعه‌شناسی و روان‌شناسی را هم علاوه بر تاریخ گذرانده‌ام، همین‌طور واحدهای زبان و ادبیات باستان را، و گرایشم در دوره‌های دکترای اسطوره‌شناسی بوده. هیچ‌وقت سراغ سیاره‌شناسی یا هیچ کدام از علوم تجربی نرفته‌ام."

"این که جرم نیست، یانوف. من هم بیشتر دوست دارم تو همان چیزهایی را بدانی که می‌دانی. تواناییت در زبانهای کهن و اسطوره‌شناسی خیلی به دادمان رسیده. این را خودت هم می‌دانی. وقتی هم پای سیاره‌شناسی در میان باشد، خودم ترتیش را می‌دهم."

تروایز ادامه داد: «ببین، یانوف، سیارات از به هم خوردن اجرام کوچک شکل می‌گیرند. اما آخرین اجرامی که به سیارات برخورد کنند از خودشان آثاری مثل دهانه‌ها را به جا می‌گذارند. البته اینها جنبه احتمالی دارد. اگر سیاره آن قدر بزرگ باشد که مبدل به یک گول گازی شود، اساساً متشکل از یک جو گازی است که روی مایع قرار گرفته و آخرین ضربات فقط شلهی صدا می‌کند و اثر باقی نمی‌گذارد.

سیاره‌های کوچکتر که جامدند، چه یخی باشند چه سنگی، صاحب دهانه‌هایی می‌شوند و این آثار تا ابد باقی می‌ماند، مگر این که عاملی برای برطرف ساختن آنها وجود داشته باشد. این برطرف شدن سه نوع مختلف دارد. اول این که سیاره سطحی پوشیده از یخ داشته باشد که روی یک اقیانوس مایع را بپوشاند. در این حال هر جرمی که رویش سقوط کند یخ را می‌شکند و داخل آب یا مایع می‌شود. پشت سرش آب دوباره یخ می‌بندد و به عبارتی سوارخ را هم می‌آورد. همچون سیاره یا قمری باید خیلی سرد باشد و ممکن نیست از دید ما بتوان قابل سکونت تلقی‌اش کرد.

دوم این که اگر سیاره‌ای از حیث آتشفشانی خیلی فعال باشد، در نتیجه یک جریان گدازه‌ای یا خاکسترهای آتشفشانی دائمی به‌طور پیوسته هر دهانه‌ای را پر و ناپیدا می‌کند. اما همچون سیاره یا قمری هم قابل سکونت نیست.

به این ترتیب می‌رسیم به مورد سوم یعنی جهانهای قابل سکونت. چنین جهانهایی ممکن است عرقچینه‌ای قطبی یخی داشته باشند ولی اغلب اقیانوسهایش باید به صورت مایع باشند. این جهانها ممکن است آتشفشانهای فعال داشته باشند ولی اینها باید به شکلی پراکنده توزیع شده باشند. چنین جهانهایی نه می‌توانند دهانه‌ها را پر و نه درمان کنند. ولی مسأله فرسایش هم مطرح است. باد و آب جاری دهانه را فرسوده می‌کند و اگر حیاتی در آنها وجود داشته باشد، اعمال موجودات زنده هم به شدت فرساینده است. فهمیدی؟

پلورات دمی تأمل کرد و سپس گفت: «ولی، گولان، اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویی. این سیاره‌ای که به آن نزدیک می‌شویم—

تروایز شادمانه گفت: «فردا فرود می‌آیم».

"این سیاره که اقیانوسی ندارد."

"فقط یک لایه نازک یخ در قطبین اش هست."

"جوّ حسابی هم که ندارد."

"تراکمش فقط یک صدم جو ترمینوس است."

"حیات هم ندارد."

"من که چیزی پیدا نکردم."

"پس چه چیزی ممکن است دهانه‌ها را فرسایش داده باشد؟"

تروایز گفت: "اقیانوس، جوّ و حیات. ببین، اگر این سیاره از اول خلقتش بی‌هوا و بی‌آب بود، هر دهانه‌ای که به وجود می‌آمد تا حالا هم باقی می‌ماند و تمام سطحش پوشیده می‌شد از دهانه. فقدان دهانه‌های زیاد نشان می‌دهد که ممکن نیست از ابتدا بی‌هوا و بی‌آب بوده باشد و شاید حتی در گذشته‌ای نزدیک جو و اقیانوس قابل توجهی داشته. به علاوه، گودالهای عظیمی روی این جهان دیده می‌شود که لابد روزگاری اقیانوسها و دریاها را در خود جا می‌داده‌اند، در مورد آثار بسترهای خشک رودخانه‌ها هم دیگر چیزی نمی‌گویم. پس می‌بینی که روی این سیاره فرسایش وجود داشته و به تازگی متوقف شده، به ترتیبی که تعداد دهانه‌ها هنوز خیلی کم است."

پلورات قیافه‌ای شکاک، به خود گرفت: "شاید سیاره شناس نباشم، ولی به نظرم می‌رسد که اگر سیاره‌ای به حد کافی برای نگهداری یک جو متراکم، برای مثلاً میلیاردها سال، بزرگ باشد ممکن نیست به همین آسانی و ناگهانی آن را از دست بدهد، درست است؟"

تروایز گفت: "موافقم. ولی این جهان بدون شک قبل از ناپدید شدن جوّش قابل سکونت و احتمالاً در اشغال انسانها بوده. حدس می‌زنم این سیاره هم مثل همه جهانهای انسان‌نشین دیگر کهکشان زمین گونه سازی شده بوده. مشکل این جاست که نمی‌دانیم پیش از ورود انسانها چه شرایطی داشته، یا این که برای متناسب شدن برای موجودات انسانی چه کارهایی رویش انجام گرفته، یا این که حیات تحت چه شرایطی به‌طور کامل از روی آن ناپدید شده. شاید فاجعه‌ای رخ داده و جو را متلاشی کرده، و همین حیات انسانی را پایان داده. شاید هم نوعی

عدم توازن عجیب روی این سیاره وجود داشته که انسانها تا هنگام حضورشان در این جاکترلش می‌کرده‌اند و بعد از رفتن‌شان آن عدم توازن وارد دور تسلسلی کاهش لایه جو شده. شاید وقتی فرود بیاییم جوابش را پیدا کنیم، شاید هم پیدا نکنیم. مهم نیست."

"ولی اگر حالا حیات روی این جهان نباشد، این هم مهم نیست که روزگاری حیات داشته یا نداشته. مگر چه فرقی می‌کند که این سیاره هیچ‌وقت قابل سکونت نبوده یا فقط فعلاً غیرقابل سکونت نباشد؟"

"اگر فعلاً قابل سکونت نباشد، آن وقت خرابه‌های ساکنان قبلی‌اش را می‌شود پیدا کرد."

"روی ارورا هم خرابه‌هایی بود که -"

"بله، کاملاً درست است. اما در ارورا از بیست هزار سال برف و باران، سرما و گرما و باد و تغییرات آب و هوایی هم وجود داشت. در آن‌جا هنوز هم حیات وجود داشت - وجود حیات را فراموش نکن. شاید انسانی روی سیاره وجود نداشت، اما گونه‌های دیگر حیات روی آن فراوان بود. خرابه‌ها هم مثل دهانه‌ها فرسوده می‌شوند. بعد از بیست هزار سال چیز زیادی برای استفاده ما باقی نمانده بود. - اما در این‌جا، زمان بیست هزار ساله، یا کمتر از آن، بدون باد و طوفان و موجودات زنده گذشته. البته قبول دارم که تغییر دما وجود داشته، ولی فقط همین. خرابه‌های این‌جا باید در وضعیت مناسبی قرار داشته باشند."

پلورات شکاکانه زیر لب گفت: "مگر این که هیچ خرابه‌ای وجود نداشته باشد. یعنی ممکن نیست که حیات هیچ‌وقت روی این سیاره وجود نداشته، یا به هر حال انسانها این‌جا نبوده باشند، و این که از بین رفتن جو به دلیل واقعه‌ای بوده باشد که به انسانها ربطی ندارد."

تروایز گفت: "نه، نه. تو نمی‌توانی مرآبدبین کنی، چون فایده ندارد. حتی از همین‌جا هم باقیمانده‌های چیزی که مطمئنم یک شهر بوده را می‌بینم. - در نتیجه فردا فرود می‌آییم."

بلیس با لحنی نگوین گفت: "فالوم خیال می‌کند می‌خواهیم او را پیش روباتش، جمبی، ببریم."

تروایز سرگرم بررسی سطح سیاره‌ای بود که در زیر پایشان می‌چرخید و با حواس پرتی گفت: "هوم." سپس سربلند کرد، گفتی اظهارات بلیس را با تأخیر شنیده است. "خوب، جمبی تنها کسی بوده که او داشته، مگر نه؟"

"بله، البته ولی فکر می‌کند برگشته‌ایم به سولاریا."

"مگر این جاشیه سولاریاست؟"

"نه، ولی او از کجا بداند؟"

"برایش بگو که سولاریا نیست. گوش کن، یکی دو تا کتاب مرجع فیلمی با تصاویر نقاشی شده بهت می‌دهم. تصویر درشت چند جهان مسکونی مختلف رانشانش بده و برایش توضیح بده که میلیون‌ها جهان از این نوع وجود دارد. به اندازه کافی وقت داریم. نمی‌دانم من و یانوف بعد از این که یک هدف خوب و محل فرود و مناسب را پیدا کردیم چه مدت را باید آن بیرون سرگردان باشیم."

"تو و یانوف؟"

"بله، فالوم نمی‌تواند با ما بیاید، ولو این که من هم بخواهم، که نمی‌خواهم، مگر این که دیوانه شوم. این جهان نیاز به لباس فضایی دارد، بلیس. هوای قابل تنفس روی آن وجود ندارد. ما هم لباس فضایی‌ای که اندازه فالوم باشد نداریم. در نتیجه تو و او در سینه می‌مانید."

"چرا من؟"

لبان تروایز در قالب لبخندی مصنوعی به طرفین کشیده شد. وی گفت: "قبول دارم که اگر تو همراه بودی بیشتر در امان بودم، ولی فالوم را نمی‌توانیم در کشتی تنها بگذاریم. ممکن است ناخواسته خرابکاری به بار بیاورد. من هم باید یانوف را با خودم ببرم چون ممکن است بتواند رسم الخط باستانی را بخواند. به این ترتیب باید پیش فالوم بمانی. فکر می‌کردم خودت هم راضی هستی."

بلیس مردد به نظر می‌رسید.

تروایز گفت: "بین، خودت خواستی فالوم را بیاوری، من که نخواستم. من یقین دارم که مایه دردسرها خواهد شد. پس - وجودش موجب بعضی محدودیتها می شود که ناچار خودت را با آنها وفق بدهی. او داخل سفینه است، پس تو هم باید همین جا بمانی. چاره دیگری هم نیست."

بلیس آهی کشید. "گمانم همین طور باشد."

"خوب است. یانوف کجاست؟"

"پیش فالوم است."

"بسیار خوب. برو بفروشتش پیش من. می خواهم با او حرف بزنم."

هنگامی که پلورات وارد شد، تروایز همچنان مشغول بررسی سطح سیاره بود. پلورات سینه‌ای صاف کرد و حضورش را اعلام نمود. او گفت: "چه مشکلی پیش آمده، گولان؟"

"مشکل نیست، یانوف. فقط مرددم. این جهان حالت خاصی دارد و نمی دانم چه بلایی بر سرش آمده. با قضاوت از روی وسعت گودالهای باقی مانده دریاهاش باید خیلی گسترده بوده باشد، ولی ظاهراً کم عمق بوده اند. تا جایی که می توانم از روی علامت بازمانده بگویم این جهان نمک زدایی و کانال کشی شده بوده - شاید هم دریاهاش خیلی شور نبوده. اگر خیلی شور نبوده اند می شود نبود تختهای وسیع نمک در کف گودالها را به آن نسبت داد. یا این که وقتی اقیانوسها از بین می رفته اند محتوای نمکشان هم از بین رفته - در این صورت کار فقط کار انسان خواهد بود."

پلورات گفت: "باید ناآگاهی مرا در این نوع موارد عفو کنی، گولان، ولی مگر هیچ کدام از این موارد ربطی به آنچه که ما دنبالش می گردیم دارد؟"

"گمان نکنم، ولی نمی توانم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم. اگر فقط می دانستم این سیاره چطور برای سکونت انسان زمین گونه سازی شده و قبل از زمین گونه سازی چه شکلی داشته، آن وقت شاید می فهمیدم بعد از متروکه شدن - یا شاید هم قبل از آن - چه بلایی بر سرش آمده. اگر هم می فهمیدم چه بلایی بر سرش آمده، شاید می توانستیم خودمان را برای موارد غافلگیر کننده نامطلوب آماده کنیم."

"کدام مورد غافلگیر کننده؟ مگر این یک جهان مرده نیست؟"
 "چرا، هست. آب خیلی کمی دارد؛ جوّش رقیق و غیرقابل تنفس است؛
 بلیس هم هیچ نشانه‌ای از فعالیت‌های مغزی پیدا نکرده."

"پس فکر کنم دیگر حرفی باقی نمانده باشد."

"نبود فعالیت مغزی لزوماً به معنای نبود حیات نیست."

"ولی به‌طور قطع به معنای نبود اشکال خطرناک حیات هست."

"نمی‌دانم. - ولی در این مورد نبود که می‌خواستم با تو حرف بزنم. دو شهر
 هست که می‌توانیم واریسی مان را از آنها شروع کنیم. به نظر می‌رسد وضعیتشان
 عالی باشد؛ همهٔ شهرهای این سیاره عالی‌اند. هرچه که موجب نابودی هوا و
 اقیانوسها شده، ظاهراً کاری به کار شهرها نداشته. به هر حال آن دو شهر مورد نظر
 به نسبت از بقیه بزرگترند. اما شهر بزرگتر ظاهراً از حیث فضای باز در مضیقه
 است. در دوردست‌های حومه‌اش بندرگاه‌های فضایی وجود دارد، اما در خود
 شهر نه. در حالی که دومی در خود شهر بندرگاه‌های رسمی خالی دارد - ولی
 خوب، کمی اهمیت می‌دهد؟"

پلورات روی درهم کشید. "می‌خواهی من تصمیم بگیرم، گولان؟"

"نه، خودم تصمیم می‌گیرم. فقط می‌خواهم نظراتت را بدانم."

"نمی‌دانم به کارت بخورند یا نه، اما یک شهر بزرگ و گسترده به احتمال زیاد
 یک مرکز بازرگانی یا تولیدی است. یک شهر کوچک با فضای باز به احتمال
 قوی مرکز اداری و حکومتی است. ما هم دنبال مرکز حکومتی هستیم. هیچ بنای
 یادبودی در آن نیست؟"

"منظورت از بنای یادبود چیست؟"

پلورات با دهان بسته تبسمی کرد. "خودم هم درست نمی‌دانم. مدها و طرز
 فکرها از جهانی به جهان دیگر و از زمانی به زمان دیگر تفاوت می‌کند. اما
 حدس می‌زنم که بناهای یادبود اغلب بزرگ، بی‌مصرف و پرخرج نشان می‌دهند.
 - مثل همان جایی که در کامپورلون داخلش بودیم."

تروایز هم به نوبه خود خندید. "وقتی از بالا نگاه می‌کنی نمی‌شود اینها را
 تشخیص داد و وقتی هم موقع تقرب یا بلند شدن از پهلو به ساختمان نگاه کنی

گیج کننده است. به چه دلیل مرکز حکومتی را ترجیح می‌دهی؟
 "چون احتمالاً موزه کتابخانه، آرشیو و دانشگاه سیاره‌ای و غیره را همان‌جا پیدا خواهیم کرد."

"درست است. پس می‌رویم همان‌جا؛ به سمت شهر کوچکتر. شاید هم واقعاً چیزی پیدا کنیم. تا به حال دوبار تیرمان به سنگ خورده، ولی شاید این دفعه دست پر برگردیم."
 "شاید تا سه نُه بازی نُه."

ابروان تروایز بالا رفت. "این عبارت را از کجا آوردی؟"
 پلورات گفت: یک اصطلاح عامیانه قدیمی است. آن را جوی یک افسانه کهن خواندم. فکر کنم معنی‌اش این است که تا سه بار تلاش نکنی، موفق نمی‌شوی."
 تروایز گفت: "به نظر من هم درست است. خوب، پس - تا سه نُه بازی نُه."

پانزده

خزه

۶۶

تروایز در لباس فضایی ظاهری مضحک و غریب یافته بود. تنها بخشی از وجودش که بیرون مانده بود غلافهایش بود - البته نه غلافهایی که معمولاً گرد کمرش می‌بست، بلکه غلافهایی بزرگتر و مفصلتر از قبلی‌ها که بخشی از لباس فضایی‌اش را تشکیل می‌داد. او به دقت شکافنده را در غلاف دست راست و تازیانه اعصاب را در غلاف دست چپ فرو برد. بار دیگر آنها را شارژ کرده بود و با افکاری مهیب و خشونت‌بار اندیشید که این بار دیگر هیچ چیز نمی‌تواند آنها را از او بگیرد.

بلیس تبسم کرد. "حتی روی جهانی که هوا ندارد هم می‌خواهی سلاح حمل کنی یا - اصلاً ولش کن! دیگر روی تصمیمات تو اگر و اما نمی‌آورم." تروایز گفت: "آفرین به تو!" و برگشت تا پیش از بستن کلاهخودش به بستن کلاهخود پلورات کمک کند.

پلورات تا کنون لباس فضایی ننوشیده بود بالحنی به نسبت ساده دلانه گفت: "یعنی واقعاً می‌شود داخل این لباس نفس کشید، گولان؟" تروایز گفت: "قول می‌دهم که بشود."

بلیس در همان حال که یک بازو را دور شانه فالوم حلقه کرده بود، بسته و

آب‌بندی شدن آخرین چفتها را نیز تماشا کرد. سولاریایی خردسال با اضطرابی آشکار به دو پیکر لباس پوشیده خیره خیره می‌نگریست. او از ترس می‌لرزید و بازوی بلیس به ملایمت و با دلجویی شانه‌اش را می‌فشرد.

در گشوده شد و آن دو نفر در حالی که با دستهای متورم‌شان با بلیس و کودک وداع می‌کردند وارد هوا بند شدند. در بسته شد. در اصلی هوا بند رو به بیرون باز شد و آنان با ناشی‌گری قدم بر خاک آن جهان مرده گذاشتند.

وقت سحر بود. البته آسمان صاف و ارغوانی رنگ بود، اما خورشید هنوز طلوع نکرده بود. در طول افقی که خورشید از پس آن بر می‌آمد، غباری رقیق به چشم می‌خورد. پلورات گفت: "سرد است."

تروایز با شگفتی پرسید: "احساس سرما می‌کنی؟" این لباسها به خوبی عایق‌بندی شده بود و اگر هم هر از گاهی مشکلی پیش می‌آمد مربوط به چگونگی خلاص شدن از حرارت بدن بود.

پلورات گفت: "به هیچ وجه، اما نگاه کن - صدای رادیویی او در گوش تروایز به روشنی شنیده می‌شد و انگشت نشانه او را نیز به آسانی می‌دید.

در زیر نور ارغوانی رنگ سحر، روبنای سنگی نیمه ویران بنای پیش روی‌شان در زیر غشایی از برفک پوشانده شده بود.

تروایز گفت: "با جوی به این رقیق هوای شب خیلی سردتر و هوای روز گرمتر از چیزی می‌شود که توقعش را داری. - الآن سردترین ساعت روز است و تا وقتی که نتوانیم گرمای خورشید را تحمل کنیم چند ساعتی مانده."

گویی که این کلمات وردی جادویی باشد، در همان دم لبه خورشید از پشت افق پدیدار شد.

تروایز سرسری گفت: "نگاهش نکن. قاب روی صورتت آینه‌ای است و نسبت به پرتوهای فرابنفش تار و کدر می‌شود، اما باز هم ممکن است خطرناک باشد."

او به خورشید در حال طلوع پشت کرد و سایه درازش را که روی بنا می‌افتاد دید. پیش چشمش برفکها زیر نور آفتاب ذوب می‌شد. برای چند لحظه نم حاصل، رنگ دیوار را تیره ساخت و سپس نم نیز ناپدید شد.

تروایز گفت: "از این پایین که نگاه می‌کنی، ساختمانها به آن خوبی که از بالا نشان می‌دادند نیستند. همه دیوارها ترک خورده و در حال فرو ریختن است. گمان کنم به دلیل تغییر دمای محیط و یخ زدن‌ها و ذوب شدن‌های متوالی هر شبانه‌روز قطرات آب به مدت بیست هزار سال باشد."

پلورات گفت: "کلماتی روی سنگی سر در بنا حک شده، اما خرابی بنا خواندنش را مشکل کرده."

"نمی‌توانی چیزی را تشخیص بدهی، یانوف؟"

"باید یک جور مؤسسه مالی باشد. حداقل، کلمه‌ای که شاید «بانک» باشد را تشخیص می‌دهم."

"خوب، چی هست؟"

"ساختمانی که دارایی‌هایشان را در آن پس‌انداز، معامله و سرمایه‌گذاری می‌کردند یا به وام می‌دادند و می‌گرفتند - البته اگر همانی باشد که من فکر می‌کنم."

"تمام ساختمان برای همین کارهاست؟ آن هم بدون کامپیوتر؟"

"بدون این که کامپیوتر همه کارها را خود به عهده داشته باشد."

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. جزئیات تاریخ باستان برایش چندان جذاب نبود.

با شتابی فزاینده اطراف را واریسی کردند و هربار در هر ساختمان وقت کمتری را تلف نمودند. سکوت مرگ روحشان را می‌فسرد. این سقوط کند چند هزار ساله که خلوتش را بر آشفته بودند این مکان را به سان اسکلتی از شهر می‌نمود که همه چیزش جز استخوانها تباه شده است.

آنها در محوطه‌ای با دمای متعادل قرار داشتند، اما تروایز در خیالش حس می‌کرد گرمای خورشید پشتش را گرم کرده است.

پلورات از فاصله صد متری دست راستش با صدای بلند گفت: "این جا را ببین."

گوشه‌ای تروایز زنگ زد. او گفت: "داد زن، یانوف. هر قدر هم که از من دور باشی حتی نجوا کردنش را هم می‌شنوم. چطور شده؟"

پلورات که صدایش به فوریت ملایم شده بود گفت: "این ساختمان «تالار جهانها» ست. حداقل من فکر می‌کنم این سنگ نبشته‌ها همین را می‌گویند."
 تروایز به او ملحق شد. در برابرشان ساختمانی سه اشکوبه قرار داشت که لبه بامش نامنظم و پوشیده از تکه سنگهایی بزرگ بود، انگار پیکری تراشیده از سنگ از فراز آن ساقط و تکه‌تکه شده بود.

تروایز گفت مطمئنی؟

"وقتی برویم تو، می‌فهمیم."

از پنج پله پهن و کم ارتفاع بالا رفتند و از میدانگاهی بزرگ گذشتند. در آن هوای رقیق صدای پاهای پوشیده از فلزشان در عوض ساختن بانگی پرتین، لرزشی خفیف را پدید می‌آورد.

تروایز گفت: "حالا می‌فهم منظورت از «بزرگ و بی‌مصرف و پرخرج» چیست."

وارد تالاری پهناور و پر ارتفاع شدند که خورشید از پشت پنجره‌های مرتفع به درون می‌تابید و انوار خورشید به هرکجا می‌تابید آن‌جا را روشن می‌ساخت، اما سایر نقاط در تاریکی‌ای وهم‌آور باقی می‌ماند. جو رقیق سیاره قادر به تفرق کامل نور نبود.

در مرکز تالار، یک پیکر انسانی بزرگتر از اندازه طبیعی، ظاهراً از جنس سنگ مصنوعی برپا شده بود. یکی از بازوهای مجسمه افتاده بود. بازوی دیگر نیز در محل شانه ترک برداشته و تروایز حس می‌کرد اگر ضربه‌ای محکم به آن بزند، این یکی نیز جدا خواهد شد. او گامی به عقب برداشت، گویی با نزدیک شدن به آن می‌ترسید نتواند از بند وسوسه این گرایش ویرانگرانه و مقاومت‌ناپذیر برهد.

تروایز گفت: "معلوم نیست کی هست. هیچ نشانه یا تابلویی دیده نمی‌شود. لابد کسانی که آن را ساخته‌اند حس می‌کرده‌اند شهرتش به اندازه‌ای است که احتیاجی به اعلام هویتش نیست، ولی حالا - "ناگهان حس کرد به زودی به فلسفه‌بافی می‌افتد و توجهش را معطوف به سوی دیگری ساخت.

پلورات به بالا می‌نگریست و نگاه تروایز زاویه سر پلورات را دنبال کرد. علائمی - به شکلی کنده کاری - روی دیوار وجود داشت که تروایز قادر به

خواندنشان نبود.

پلورات گفت: "حیرت آور است. با این که شاید بیست هزار سال قدمتشان باشد، به دلیل محفوظ ماندن از گزند آفتاب و رطوبت هنوز قابل خواندن است." تر ویز گفت: "ولی نه برای من."

"به رسم الخط باستانی و خط تزینی است. بگذار بینم - هفت - یک - دو -" صدایش به مین و مینی تحلیل رفت و سپس دوباره سخن گفت: "این جا پنجاه اسم را فهرست کرده‌اند و لابد باید پنجاه جهان فضاها باشد، چون این جا «تالار جهانها» ست. تصور می‌کنم این پنجاه اسم جهانهای فضاها احتمالاً به ترتیب مسکونی شدن مرتب شده باشد. ارورا اولین جهان و سولاریا آخرین‌شان است. اگر توجه کنی می‌بینی که هفت ستون هست که در شش ستون اول هفت اسم آمده و در ستون آخر هشت اسم. انگار یک جدول هفت در هفت را پیش‌بینی کرده بوده‌اند و سولاریا را بعدها اضافه کرده‌اند. رفیق قدیمی، حدس می‌زنم تاریخ این فهرست به پیش از زمانی برگردد که سولاریا زمین‌گونه‌سازی و مسکونی شده بوده."

"این سیاره‌ای که رویش ایستاده‌ایم کدام یکی است؟ نمی‌توانی بگویی؟" پلورات پاسخ داد، "اگر توجه کنی. می‌بینی که پنجمین اسم از بالا در ستون سوم، یعنی نوزدهمین اسم فهرست، با حروفی درشت‌تر از دیگر حروف کنده شده. به نظر می‌رسد که فهرست‌کنندگان این اسمی آن‌قدر خود مرکز انگار بوده‌اند که به سیاره و مقامشان بی‌التد. به علاوه -"

"اسمش چیست؟"

"آن‌طور که من تشخیص می‌دهم، مِلپومِنیا است. تا به حال چنین اسمی نشنیده بودم."

"یعنی معنی‌اش زمین نیست؟"

پلورات به شدت سر تکان داد، ولی این حرکت در درون کلاهخودش ناپیدا

ماند. او گفت: "در افسانه‌های قدیمی یک دوجین اسم برای زمین آمده. همان‌طور که می‌دانی یکی‌اش گایاست. ترا^۱ و اردا^۲ هم همین‌طور. همه کوتاهند. من هیچ اسم بلندی را نمی‌شناسم که به معنی زمین باشد یا حتی گونه‌ای کوتاه شده که مشابه ملبومیا باشد."

"پس ما روی ملبومیا ایستاده‌ایم و این زمین نیست."
 "بله. به علاوه - همان‌طور که قبلاً هم خواستم بگویم - علامت بهتری برای این واقعیت، نسبت به حروف بزرگ، مختصات ملبومنیاست که با عدد ۵، ۵، ۵ داده شده، که قاعدتاً باید مختصات همین میاره باشد."
 "تروایز با آهنگی بهت‌آلود گفت: "مختصات؟ این فهرست مختصات را هم داده؟"

"این فهرست برای هر اسم سه رقم داده که حدس می‌زنم ارقام مختصات باشد. مگر می‌شود چیز دیگری هم باشد؟
 تروایز پاسخ نداد. محفظه کوچکی را روی قسمت بیرونی رانِ راست لباس فضایی گشود و وسیله کوچکی را بیرون کشید که با سیم به درون محفظه متصل بود. آن را به سمت چشمانش برد و آن را به دقت روی کنده‌کاریهای روی دیوار کانونی ساخت؛ با انگشتان دستکش پوش خود به سختی توانست این کار را، که به‌طور معمول در یک لحظه کوتاه عملی می‌شد، به انجام رساند.
 پلوارت بیهوده پرسید: "دوربین است؟"

تروایز گفت: "تصاویر را به‌طور مستقیم به کامپیوتر تغذیه می‌کند."
 او از چندین زاویه مختلف از فهرست عکس برداشت و سپس گفت، "صبر کن! باید بروم بالاتر. کمک کن، یانوف."

پلورات دستها را در هم فرو برد و قلاب گرفت، اما تروایز سر تکان داد. "به این شکل نمی‌توانی وزنم را تحمل کنی. چهار دست و پا روی زمین قراربگیر."
 پلورات نیز با تقلایی همچون تروایز در جا دادن دوباره دوربین در محفظه،

روی زمین مستقر شد. تروایز روی شانه‌های پلورات ایستاد و از آن‌جا از سکوی مجسمه بالا رفت. کوشید تا به دقت تندیس را بچنانند و استحکامش را بیازماید، سپس پا را روی زانوی خمیده مجسمه قرارداد و با بالا رفتن از آن باقیمانده بازوی بریده شده‌اش را گرفت. با بند کردن پنجه پوتین روی یک برآمدگی در سطح سینه، خود را بالا کشید و سرانجام پس از چند نفس تند و شمرده شمرده توانست روی شانه بنشیند. از دید مردگانی که روزگاری این تندیس را محترم می‌شمردند عمل تروایز به منزله کفر بود و تروایز تحت تأثیر همین افکار کوشید فشار کمتری روی آن بیاورد.

پلورات با حرارت و نگرانی فریاد کشید، "آخرش می‌افتی و خودت را زخمی می‌کنی."

"خیال افتادن و زخمی شدن ندارم، ولی آخرش تو مرا گرم می‌کنی." تروایز دوربین را بیرون کشید و دوباره آن را کانونی کرد. چندین عکس دیگر نیز برداشت و بعد دوباره دوربین را سرجایش گذاشت و به دقت پایین آمد تا جایی که پاهایش سکو را لمس کرد. از آن‌جا پایین پرید و ظاهراً لوزه‌های حاصل از فرودش آخرین ضربه را وارد آورد، زیرا بازوی سالم تندیس فرو ریخت و تل کوچکی از نخاله را در پای سکو پدید آورد. فروریزش این قطعات عملاً بی‌صدا بود.

تروایز همان‌جا خشک شد. نخستین فکرش این بود که پیش از سر رسیدن نگهبان و گرفتن مجش در جایی پنهان شود. سپس با شگفتی به این نکته اندیشید که آدمی در چنین مواقعی به چه آسانی به دوران کودکی باز می‌گردد - درست به هنگامی که آدم چیز مهمی را تصادفاً شکسته است. این احساس، یک آن بیشتر به درازا نکشید، اما اثری ژرف در روانش برجا گذاشت.

صدای پلورات نیز آن‌گونه که شایسته یک شاهد و حتی شریک جرم در یک مورد خرابکاری بود شست و بی‌رمق می‌نمود، اما سرانجام توانست کلماتی برای دل‌داری او بیابد. "اشکال... اشکالی ندارد، گولان. به هر حال خودش هم بالاخره فرو می‌ریخت."

و به سمت خرده ریزهای روی سکو و کف تالار رفت، گویی بخواهد این

حقیقت را نشان دهد. به طرف یکی از قطعات بزرگتر دست برد و گفت: "گولان، بیا این جا."

تروایز نزدیک شد و پلورات با اشاره به بخشی از بازو که به پیش از این به قسمت شانه متصل بود گفت: "این دیگر چیست؟"

تروایز به آن خیره شد. لکهای پُر زرد به رنگ سبز روشن روی آن بود. تروایز با دستکش به نرمی روی آن دست کشید. لکه بی‌درد سر جدا شد.

او گفت: "خیلی شبیه خزه است."

"همان حیات بدون شعور که می‌گفتی؟"

"خیلی هم مطمئن نیستم به کلی بدون شعور باشد. تصور می‌کنم بلیس به اصرار خواهد گفت این هم آگاهی دارد - ولی خوب، راجع به این تکه سنگ هم همین را خواهد گفت."

پلورات گفت: "به نظر تو این چیز خزه‌ای موجب تخریب سنگ شده؟"

"اگر در این مسأله نقشی داشته باشد تعجب نمی‌کنم. این جهان سرشار از آفتاب است و کمی هم آب دارد. نیمی از همین جور قیفش هم بخار آب است. بقیه‌اش هم نیتروژن است و گازهای بی‌اثر. فقط یک ذره دی‌اکسید کربن دارد که آدم را به این نتیجه می‌رساند که هیچ نوع حیات گیاهی در این جا وجود ندارد - ولی ممکن است تمام دی‌اکسید کربن در پوسته سنگی سیاره ذخیره شده باشد. پس اگر این سنگ مقداری کربنات داشته باشد، شاید خزه با ترشح اسید آن را بشکافد و از دی‌اکسید کربن به وجود آمده استفاده کند. ممکن است این تنها شکل غالب باقیمانده حیات در این سیاره باشد."

پلورات گفت: "فوق‌العاده است."

تروایز پاسخ داد: بدون شک، اما نه آن قدرها که تو فکر می‌کنی. به نظر من مختصات جهانهای فضایی به نسبت جالب توجه‌تر است، ولی آنچه که واقعاً می‌خواهیم، مختصات زمین است. اگر این جا نباشد، شاید جای دیگری در همین ساختمان باشد - یا در یک ساختمان دیگر. بیا، یانوف."

پلورات آغاز سخن کرد، "ولی می‌دانی که -"

تروایز با ناشکیبایی گفت: "نه، نه. بعداً حرفش را می‌زنیم. اول باید ببینیم در

این ساختمان چه چیز دیگری هست که به کارمان بیاید. کم کم دارد گرم می‌شود. او به دماسنج روی دستکش چپش نگاهی انداخت. "راه بیفت، یانوف." پاورچین پاورچین از اتاقهای گوناگون گذشتند، نه به آن دلیل که واقعاً سرو صدایی می‌کردند یا ممکن بود کسی صدایشان را بشنود، تنها به این دلیل که از وارد آوردن خرابیهای افزونتر با لرزش ناشی از گامهایش شرمسار بودند. به هنگام گام برداشتن گردو خاکی به هوا برمی‌خاست که در آن جو رقیق به زودی فرو می‌نشست و جای پاهایشان روی زمین به خوبی باقی می‌ماند. هر از چندی یک بار، یکی از آنان در سکوت به نمونه‌هایی از خزّه در حال رشد در گوشه‌ای تاریک اشاره می‌کرد. با وجود حیات، ولو در مقیاسی کوچک، اندکی احساس آرامش می‌کردند. دست‌کم چیزی در آن دنیای مرده وجود داشت که آن احساس مرگ آفرین و خفه‌کننده را مضمحل می‌ساخت، به خصوص آن که در همه طرف آثاری به چشم می‌خورد که نشان می‌داد روزگاری در گذشته دور دنیایی زنده و شاداب بوده است.

سپس پلورات گفت: "فکر می‌کنم این جا باید کتابخانه باشد." تروایز با کنجکاو به پیرامونش نگرست. قفسه‌هایی را می‌دید که اگر خوب دقیق می‌شد، نشان می‌داد آنچه را که به عنوان تزئینات تلقی کرده و ندیده انگاشته بود، کتابهای فیلمی است. با احتیاط به طرف یکی از آنها دست دراز کرد. کتابها قطور و زمخت بود و سپس دریافت که اینها فقط قوطی کتاب فیلمی است. کوشید با انگشتان زمختش در یکی از آنها را بگشاید؛ درون قوطی چندین دیسک را یافت. دیسکها نیز ضخیم و ظاهراً شکسته می‌نمود، اما صحتش را نیازمود.

او گفت: "باور نکردنی است! چقدر عقب مانده و ابتدایی‌اند!" پلورات با آهنگی پوزش خواهانه، گفتی در مقام دفاع از ملپومنیایی‌های باستان در برابر تهمت داشتن یک تکنولوژی عقب مانده برآمده بود، گفت: "هزاران سال قدمت دارد."

تروایز به عطف فیلم اشاره کرد که روی آن اشکال مدور و رنگ باخته خط باستانی به چشم می‌خورد. "عنوانش همین است؟ چه نوشته؟"

پلورات تأملی کرد. "درست نمی‌دانم. رفیق قدیمی، فکر می‌کنم یکی از این واژه‌ها دربارهٔ حیات میکروسکوپی باشد. شاید کلمهٔ «ریز سازواره» باشد. گمان کنم اینها اصطلاحات فنی میکروبیولوژی باشد که حتی در زبان کهکشانی استاندارد هم معنی‌شان را نمی‌فهمم."

تروایز با بدخلفی گفت: "احتمالاً. و احتمالاً هم اگر می‌توانستیم آن را بخوانیم باز هم فایده‌ای برایمان نداشت. ما دنبال میکروب نیستیم. - یک لطفی بکن، یانوف، یک نگاهی به این کتابها بسنداز و ببین هیچ‌عنوان به درد بخوری پیدا می‌کنی. در این فاصله من هم نگاهی به این دستگاههای قرائت می‌اندازم."

پلورات با تعجب پرسید: "اینها دستگاه قرائت است؟" دستگاهها اشیائی زمخت و مکعب شکل بود که یک پرده نمایش مورب در بالاشان قرار داشت و یک بخش خمیده نیز روی دستگاه بود که احتمالاً جای دست یا محل قراردادن یک دفتر یادداشت الکترونیکی را تشکیل می‌داد - البته اگر همچون چیزی در ملبومینا وجود داشت.

تروایز گفت: "اگر این جاکتابخانه باشد پس باید یک جور دستگاه قرائت کتاب هم داشته باشد، اینها هم چیزی غیر از این به نظر نمی‌رسند."

او با ظرافت و احتیاط تمام گرد و خاک روی پردهٔ نمایش را زدود و از این که پرده در اثر تماس دستش از هم نپاشید نفسی به راحتی کشید. به سبکی آلات فرمان دستگاه را یکی پس از دیگری آزمود. عکس‌العملی دیده نشد. یک دستگاه قرائت دیگر و سپس یکی دیگر را نیز امتحان کرد، اما نتیجه فرقی با قبل نکرد.

جای تعجب نبود. حتی اگر این دستگاه برای مقاومت و کارایی پس از بیست هزاره در جو رقیق ساخته شده و نسبت به بخار آب هم مصونیت داشت، باز هم موضوع منبع تغذیه باقی می‌ماند. انرژی و برق ذخیره شده به هر حال و به رغم هر ترفندی برای نگهدارنش، نشت می‌کرد و تخلیه می‌شد. این دومین جنبه از قانون دوم فراگیر و گریزناپذیر ترمودینامیک بود.

پلورات پشت سرش بود. "گولان؟"

"بله."

"یک کتاب فیلمی این جاست که -"

"از چه نوعی است؟"

"فکر کنم تاریخ سفر به فضا باشد."

"حرف ندارد - ولی اگر نتوانم این دستگاه قرائت را راه بیندازم دردی ازمان دوا نخواهد کرد." با بیان این جمله مشت‌هایش از فرط ناامیدی به تناوب گره می‌خورد و باز می‌شد.

"می‌توانیم فیلم را به سفینه ببریم."

"من که نمی‌دانم چطور می‌شود اینها را به دستگاه قرائتمان بخورانیم. با دستگاه جور نمی‌شود. و سیستم پیمایش دستگاهمان به‌طور قطع با اینها سازگار نیست."

"یعنی واقعاً لازم است، گولان؟ اگر بتوانیم -"

"واقعاً لازم است، یانوف. حالا دیگر حواسم را پرت نکن. می‌خواهم ببینم چکار باید بکنم. می‌توانم به این دستگاه برق بدهم. شاید فقط همین را کم دارد." "برق از کجا می‌آوری؟"

"از این جا -" تروایز سلاح‌هایش را بیرون کشید، نگاهی گذرا به آنها انداخت و سپس شکافته را دوباره درون غلافش گذاشت. اما تازیانه اعصابش را باز کرد و سطح انرژی ذخیره شده را بررسی کرد. واحد مولد انرژی کاملاً پر بود. تروایز مشتاقانه خود را به زمین انداخت و دست را پشت دستگاه قرائت برد (هنوز هم فرضش این بود که این، دستگاه قرائت است) و کوشید آن را جلو بکشد. دستگاه اندکی تکان خورد و تروایز به یافته‌هایش در آن پشت نگاهی انداخت.

یکی از آن کابلها باید به دستگاه برق می‌رساند و بدون شک همان کابلی بود که از دیوار بیرون می‌آمد. هیچ پریش یا رابطی دیده نمی‌شد. (چطور می‌توانست با فرهنگی این چنین بیگانه و کهن کنار بیاید که بدیهی‌ترین امور نیز در آن غیرقابل تشخیص بود؟)

به ملایمت کابل را کشید، سپس محکم‌تر این کار را کرد. اول از یک سو چرخاندش و سپس از سوی دیگر. دیوار را در محازات و اطراف کابل فشار داد و برعکس، کابل را در اطراف دیوار کشید و فشرده. تا آن‌جا که می‌توانست پشت

نیمه پنهانِ دستگاه را وارسی نمود و در آن جا نیز کاری از او برنیامد.

یک دست را زیر بدن ستون کرد تا برخیزد و در حین ایستادن کابل نیز همراهش بلند شد. چه کرده بود که کابل شل و جدا گردیده بود، هیچ نمی دانست! کابل شکسته یا بریده شده نشان نمی داد. سر کابل کاملاً هموار بود و روی محل جدا شدن از دیوار نیز اثری هموار بر جا گذاشته بود.

پلورات با ملایمت گفت: "گولان، می توانم -"

تروایز به قصد پیشگیری از ادامه سخن دستش را به سمت او تکان داد و گفت: "الان نه، یانوف، خواهش می کنم!"

ناگهان متوجه ماده ای سبزرنگ شد که روی چروکهای دستکش دست چپش دلمه بسته بود. لابد مقداری از خزه های پشت دستگاه را برداشته و له کرده بود. دستکش اندکی مرطوب بود، اما پیش چشمش خشک شد و لکه های سبز به رنگ قهوه ای در آمد.

نگاهش را متوجه کابل کرد و به دقت به سر جدا شده نگریست. به طور قطع دو سوراخ کوچک در آن جا وجود داشت. می توانست دو سیم را از آنها وارد کند. دوباره روی زمین نشست و واحد مولد انرژی تازیانه اعصابش را گشود. به دقت یکی از دو سیم را از قطبش جدا و آزاد ساخت. سپس به آرامی و ظرافت سر سیم را وارد سوراخ نمود و تاجایی که پیش می رفت آن را به داخل فرو برد. وقتی کوشید با ملایمت آن را دوباره بیرون بکشد، سیم همان جا ماند، انگار که چیزی آن را گرفته بود. انگیزش آنی و اولیه خود را مبنی بر بیرون کشیدن سیم به زور و با قدرت سرکوب نمود. می توانست این طور فکر کند که با این کار مدار را کامل کرده و با بسته شدن مدار، دستگاه تغذیه شده است.

او گفت: "یانوف، تو با انواع و اقسام کتابهای فیلمی کار کرده ای، ببین می توانی راهی برای جا زدن این کتاب در دستگاه پیدا کنی."
"یعنی واقعاً لازم است که -"

"خواهش می کنم، یانوف، تو مدام می خواهی سؤالهای بی ربط بپرسی. ما وقت زیادی نداریم. دوست ندارم مجبور شوم تا موقع شب که ساختمان دوباره خنک می شود و می توانیم برگردیم، این جا منتظر بمانم."

یانوف گفت: "باید از این جا واردش کرد. ولی -"
 تروایز گفت: "بسیار خوب. اگر تاریخ سفر فضایی باشد، پس باید از زمین شروع کند، چون سفرهای فضایی از روی زمین شروع شده. بیابینیم این دستگاه بالاخره کار می‌کند یا نه."

پلورات با کمی آب و تاب کتاب فیلمی را در ورودی آشکار دستگاه جازد و سپس شروع کرد به بررسی آلات فرمان متعدد دستگاه برای یافتن هرگونه علامت مشخصه و راهنما.

تروایز در همان حالت انتظار برای تسلی بخشیدن خود نیز که شده آرام آرام حرف می‌زد، "گمان کنم در این جهان هم باید روباتهایی وجود داشته باشند - یعنی این طرف و آن طرف - و ظاهراً در وضعیتی نه چندان بد - که در این خلاء تقریبی باید سالم و دست نخورده مانده باشند. فقط مآله این جاست که منبع تغذیه آنها هم باید از مدت‌ها قبل خالی شده باشد، اگر هم دوباره شارژشان کنی، معلوم نیست چه بر سر مغزشان آمده؟ اهرم و چرخ دنده شاید هزاران سال دوام بیاورد، ولی هزار و یک جور میکرو سوئیچ یا تجهیزات زیر اتمی که در مغزشان هست چه؟ اینها دیگر حتماً از بین می‌رود و اگر هم از بین نرود، مگر چه چیز راجع به زمین می‌دانند. مگر چه چیز راجع -"

پلورات گفت: "دستگاه کار می‌کند، رفیق قدیمی. ببین!"
 در آن نور کم فروغ درون اتاق، پرده نمایش دستگاه قرائت شروع به سوسوزدن نمود. روشنایی پرده کم‌سو بود، اما تروایز میزان انرژی تازیانته اعصابش را کمی بالا برد و پرده تصویر روشن‌تر شد. هوای رقیق پیرامونشان فضای محیط را در خارج از ستونهای نور خورشید به نسبت تاریک باقی می‌گذاشت، به گونه‌ای که اتاق تاریک و پرمایه مانده بود و پرده در مقایسه با آن بسیار روشن جلوه می‌کرد.

دستگاه همچنان نورهایی مبهم و نامفهوم را نمایش می‌داد و هراز گاهی یک سایه از روی تصویر می‌گذشت.

تروایز گفت: "باید کانونی‌اش کنی."
 پلورات گفت: "می‌دانم، ولی ظاهراً از این روشن‌تر نمی‌شود. لابد خود فیلم

خراب شده."

اکنون سایه‌ها با سرعت بیشتر می‌گذشتند و به‌طور متناوب چیزی شبیه به یک تصویر کاریکاتوری پدیدار می‌شد. سپس برای یک لحظه صحنه‌ای روشن و واضح هویدا شد و دوباره محو گردید.

تروایز گفت: "برش گردان و نگهش دار، یانوف."

پلورات پیشاپیش دست به کار شده بود. یک بار از روی آن رد شد، دوباره برگشت و بعد آن را پیدا کرد و ثابت نمود.

تروایز مشتاقانه کوشید آن را بخواند، اما مأیوس شد و گفت: "چیزی سر در می‌آوری یانوف؟"

پلورات که به پرده نمایش زل زده بود گفت: "نه کاملاً، دربارهٔ اروراست. این قدرش را می‌فهمم. فکر کنم مربوط به اولین سفر فراقضایی اکتشافی باشد - به قول خودش «فوران اولیه»."

دستگاه را کمی جلوتر برد و همان‌دم تصویر دوباره مبهم و سایه‌دار شد. سرانجام گفت: "گمان کنم هر قطعه‌ای را هم که پیدا کنم مربوط به جهانهای فضاییها شود، گولان. دربارهٔ زمین نمی‌شود چیزی پیدا کرد."

تروایز با تلخکامی گفت: "آره راست می‌گویی. در این جا هم مثل ترانتور همه چیز پاک شده. خاموشش کن."

پلورات در حال خاموش کردن دستگاه گفت: "ولی مگر چه عیبی دارد که - " چون می‌توانیم سایر کتابخانه‌ها را هم آزمایش کنیم؟ آن جا هم که باشد پاکش کرده‌اند. همه جا همین است. اصلاً می‌دانی - " در حین سخن گفتن به چهرهٔ پلورات می‌نگریست و اکنون با آمیزه‌ای از وحشت و انزجار به او خیره شده بود. پرسید: "چه بلایی سرتقاب صورتت آمده؟"

۶۷

پلورات به‌طور خودکار دستش را بالا آورد، به نقاب روی صورتش کشید و سپس به آن نگرست.

او با تعجب پرسید: "این دیگر چیست؟" سپس به تروایز نگریست و با صدایی به نسبت جیغ مانند ادامه داد، "نقاب صورت خودت هم یک جوری شده، گولان."

تروایز ناخودآگاه از پی یافتن آینه‌ای در اطرافش برآمد. آینه‌ای در کار نبود و اگر هم بود نور لازم برای این کار وجود نداشت. او زیر لب غرید: "لطفاً بیا زیر نور آفتاب."

او پلورات را تقریباً کسان‌کشان زیر پرتو نور خورشید کشید که از خلال نزدیکترین پنجره به درون می‌تابید. به رغم وجود عایق‌های لباس فضایی می‌توانست گرما را روی پشت خود حس کند.

او گفت: "چشم‌هایت را ببند و به طرف خورشید نگاه کن، یانوف."

همان دم روشن شد که اشکال نقاب صورت در چیست. مقدار چشمگیری خزه روی درز اتصال شیشه نقاب به پارچه فلزی شده لباس رشد کرده بود. هاله‌ای از پرز سبز گرداگرد نقاب را پوشانده بود و تروایز می‌دانست که روی لباس او نیز وضع به همین منوال است.

با یک انگشت روی خزه‌های نقاب پلورات دست کشید. مقداری از خزه کنده شد و دستکش را لکه‌دار کرد. اما پیش چشمش خزه زیر نور آفتاب برق زد و ظاهراً صلیتر و خشکتر شد. او دوباره تلاش کرد و این بار تکه‌ای بزرگ از خزه جدا شد و خرد گردید. خزه قهوه‌ای رنگ شد. او لبه‌های نقاب صورت پلورات را پاک کرد و محکم سایید.

او گفت: "تو هم مال مرا پاک کن، یانوف." سپس پرسید: "تمیز شدم؟ خوب شد، تو هم همین‌طور. - بیا برویم. فکر نکنم کار دیگری این‌جا داشته باشیم."

خورشید بر فراز آن شهر متروکه و بی‌هوا بی‌رحمانه می‌تابید. بناهای سنگی به روشنی برق می‌زد و تقریباً چشم را می‌زد. تروایز با چشمانی نیمه بسته به ساختمان‌ها می‌نگریست و تا جایی که امکان داشت در قسمت‌های سایه‌دار خیابان‌ها راه می‌پیمود. او در کنار تَرَکی که روی بنایی پدید آمده بود ایستاد، شکاف به اندازه‌ای باز شده بود که می‌توانست انگشت کوچکش را حتی با دستکش نیز در آن فرو برد. همین کار را هم کرد، آن را بیرون آورد و نگاهش کرد. زیر لب غرید:

"خزه" و به عمد از زیر سایه بیرون آمد و مدتی انگشتش را زیر آفتاب نگه داشت. او گفت: "کلید معما در دی اکسید کربن است. هر جا که دی اکسید کربن پیدا کند - مثلاً در سنگهای در حال فساد - یا هر کجای دیگر - همان جا رشد می کند. می دانی، ما منابع خوبی برای دی اکسید کربن هستیم، احتمالاً غنی تر از هر چیز دیگری در این سیاره مرده و گمان کنم مقدار کمی گاز از درزهای نقاب صورت نیست می کند."

"برای همین خزه رویش سبز می شود؟"

"بله."

راه بازگشت به سفینه به نظر طولانی تر می رسید، بسیار طولانی تر و البته گرمتر از هنگام آمدن در سپیده دم. اما وقتی رسیدند. سفینه هنوز زیر سایه بود؛ دست کم تروایز تا این جا را درست محاسبه کرده بود.

پلورات گفت: "نگاه کن!"

تروایز دریافت که درزهای هوا بند سفینه را طوقی از خزه سبز در برگرفته است. پلورات پرسید: "این هم نیست کرده؟"

"حتماً. البته بدون شک مقدارش خیلی کم بوده، ولی ظاهراً این خزه ها بهترین شاخص مقادیر جزئی دی اکسید کربن است که تا به حال شنیده ام. لابد ها گهایش همه جا پراکنده است و هر کجا که دو سه مولکول دی اکسید کربن پیدا شود همان جا تکثیر می شود." او رادیوی لباسش را روی طول موج سفینه تنظیم کرد و گفت: "بلیس، صدایم را می شنوی."

صدای بلیس در گوشیهای هر دو نفر طنین انداخت. "بله. می خواهید وارد شوید؟ چیزی دستگیرتان شد؟"

تروایز گفت: "ما همین بیرون سفینه هستیم، ولی هوا بند را باز نکن. خودمان از بیرون باز می کنیم. تکرار می کنم، هوا بند را باز نکن."

"چرا نکنم؟"

"بلیس، فقط همان کاری را که گفتیم بکن، باشد؟ بعداً می توانیم مفصلاً درباره اش گفتگو کنیم."

تروایز شکافنده اش را بیرون کشید و به دقت، شدت پرتو را روی حداقل

تنظیم کرد، سپس با دودلی به آن چشم دوخت. او تاکنون روی حداقل از این سلاح استفاده نکرده بود. او به پیرامونش نگرست. هیچ هدف شکننده و ظریفی برای آزمایش قدرت سلاح وجود نداشت.

با سرخوردگی تمام آن را به سمت تپه سنگی ای که فاراستار در سایه‌اش نشسته بود نشانه رفت. - هدف از فرط گرما سرخ نشد. ناخودآگاه نقطه اصابت را لمس کرد. یعنی گرم شده بود؟ از پشت پارچه عایق‌بندی شده لباسش نمی‌توانست به یقین حکمی صادر کند.

باردیگر درنگ کرد، به این اندیشید که بدنه سفینه نیز با توجه به نسبت اندازه و در مقام مقایسه با سنگهای تپه به اندازه کافی مقاوم هست. شکافنده را به سوی لبه هواپند قراول رفت و با نفسی حبس شده در سینه، یک لحظه ماشه را کشید. چندین سانتی‌متر از آن موجود خزه مانند در یک آن به رنگ قهوه‌ای درآمد. دستش را در نزدیکی بخشهای قهوه‌ای شده حرکت داد و همان نسیم سلایم حاصل از این کار در آن جو رقیق اسکلت سبک باقی مانده از آن ماده قهوه‌ای رنگ را پراکنده ساخت.

پلورات با اشتیاق پرسید: "فایده‌ای داشت؟"

تروایز گفت: "بله، البته. قدرت شکافنده را تا حد یک پرتو گرمایی سلایم پایین آوردم."

تمام لبه‌های هواپند را زیر پرتوهای گرمایی سلاحش گرفت تا با یک حرکت دست پرزهای سبز متفرق شوند. تمام لبه‌ها را زیر پوشش گرفت. ضربه‌ای به هوا بند اصلی کوفت تا با ایجاد لرزه آنچه از خاکسترهای قهوه‌ای رنگ باقی مانده پایین بریزد - خاکستری چنان نرم و ریزدانه که حتی در آن جو رقیق نیز در هوا معلق شد و بازیچه پهنای خفیف گاز گشت.

تروایز گفت: "فکر کنم دیگر بتوانیم بازش کنیم" و با سود جستن از کنترل‌های مچی‌اش، ترکیب مناسب از امواج رادیویی لازم برای راه‌اندازی ساز و کار باز کننده در هواپند را ارسال نمود. هواپند دهان باز کرد و هنوز تا نیمه باز نشده بود که تروایز گفت: "معطل نکن، یانوف، پیر بالا. - منتظر پلکان نشو. خودت برو نو."

تروایز به دنبال وی بالا پرید و با شکافنده تقلیل شدت یافته‌اش زوار هوا بند را پوشش داد. پلکان را نیز پس از پایین آمدنش زیر پرتو سلاح گرفت. سپس با همان کنترل مچی فرمان بسته شدن در را داد و تا هنگامی که به کلی از فضای خارج مجزا شدند به پرتو تاب‌ی‌اش ادامه داد.

تروایز گفت: "ما داخل هوا بندیم، بلیس. تا دو سه دقیقه همین جا می‌مانیم. باز هم کاری نکن!"

بلیس گفت: "آخر یک چیزی بگو. حالت خوب است؟ پل چطور است؟"

پل گفت: "من این جام، بلیس و کاملاً هم سالم‌ام. اصلاً جای نگرانی نیست."

"هر چه تو بگویی، پل، ولی بعد حتماً باید توضیح بدهید. یادتان نرود."

تروایز گفت: "قول می‌دهم" و چراغ هوا بند را روشن کرد.

دو پیکر پوشیده در لباس فضایی رو در روی هم ایستادند.

تروایز گفت: "تا جایی که می‌توانیم هوای سیاره را به بیرون تلمبه می‌کنیم، پس باید تا تمام شدن این کار منتظر بمانیم."

"هوای سفینه چطور؟ می‌خواهیم آن را وارد هوا بند کنیم؟"

"فعلاً، نه. من هم به اندازه تومشتاق بیرون آمدن از این لباسهای فضایی هستم،

یانوف. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که از شر هاگی که ممکن است با خودمان آورده باشیم خلاص شده‌ایم."

زیر نور نه چندان روشن چراغ هوا بند تروایز شکافنده‌اش را رو به محل تلاقی هوا بند و بدنه خارجی نشانه گرفت و از کف به ترتیب بالا آمد تا به سقف رسید و از طرف دیگر دوباره تا کف هوا بند را در معرض پرتو حرارتی قرارداد. "حالا نوبت تو ست، یانوف."

پلورات بی قرار شده بود و تروایز به او گفت: "ممکن است گرمت بشود. ولی از این بدتر نخواهد شد. هر وقت ناراحت کرد، بگو."

او باریکه ناپیدای سلاح را روی نقاب صورت به حرکت در آورد، به خصوص روی لبه‌های اتصال، و سپس اندک اندک تمام لباس فضایی را نیز پوشش داد.

تروایز زیر لب گفت: "دستهایت را ببر بالا، یانوف." بعد ادامه داد، "بازویت را

بگذار روی شانه من و یک پایت را بالا بگیر - باید کف پوتینهایت را هم بپوشانم - حالا آن یکی. - گرم نشده؟"

پلورات گفت: "هیچ نسیم فرحبخشی را هم روی بدنم حس نمی‌کنم."
 "خوب، پس حالا تو باید مرا خوب گرم کنی. شروع کن."
 "من تا به حال شکافنده دستم نگرفته‌ام."

"باید بگیریش. این طوری بگیرش توی مشتت و با شست آن دگمه کوچک را فشار بده - قبضه را هم محکم فشار بده. - درست است. - حالا بگیرش روی نقاب صورت. مدام حرککش بده، یانوف، نگذار زیاد روی یک نقطه بماند. حالا بقیه قسمتهای کلاهخود و بعد برو روی گونه و گردن."

او همچنان به راهنمایی یانوف ادامه داد و هنگامی که تمام بدنش گرم شد و در نتیجه عرق از همه جای بدنش سرازیر گشت، شکافنده را پس گرفت و میزان انرژی را بررسی کرد.

او گفت: "بیشتر از نصفش مصرف شده،" و به‌طور منظم درون هواپند را پوشاند از بالا تا پایین دیوارها، تا وقتی که شارژ سلاح تمام شد؛ سلاح خود نیز به دلیل تخلیه سریع و مداوم به نحو چشمگیری گرم شده بود. سپس سلاح را درون غلاف جای داد.

پس از آن علامت ورود به فضای داخلی سفینه را داد. با گشوده شدن در داخلی آوای هیس هوای تازه که به درون هواپند می‌ریخت به استقبالشان شتافت. خنکی و اثر همرفتی آن خیلی سریعتر از تشعشع تنها گرمای لباس فضایی را زائل می‌نمود. شاید تنها یک خیال بود، ولی تروایز اثر خنک کنندگی اش را به فوریت احساس کرد. خیال یا غیرخیال از این خنکی استقبال کرد.

تروایز گفت: "لباست را بکن، یانوف، و بگذار همین جا توی هواپند باشد."
 پلورات گفت: "با اجازه‌ات قبل از هرچیز دیگری سی‌خواهم بروم زیر دوش."

"نه قبل از هرچیز دیگر. در واقع گمان کنم حتی قبل از این که مثانات را هم بتوانی خالی کنی، باید جواب پلیس را بدهی."

بلیس با نگاهی نگران چشم انتظارشان بود. فالوم از پشت او سرک می‌کشید و با هر دو دست بازوی چپ بلیس را محکم چسبیده بود.

بلیس با خسونت پرسید: "چطور شد؟ چه اتفاقی افتاده؟" تر وایز به خشکی پاسخ داد: "فقط پیشگیری از آلودگی، در نتیجه می‌خواهم تشعشع فرابنفش را هم به نورمان اضافه کنم. عینکهای آفتابی‌تان را بزنید. لطفاً معطلش نکنید."

با افزوده شدن پرتو فرابنفش به روشنایی دیوار، تر وایز لباسهای مرطوبش را یکی یکی بیرون می‌آورد، تکان‌شان می‌داد و از این رو به آن رو می‌کرد.

وی گفت: "فقط برای احتیاط است. تو هم مشغول شو، یانوف."

بلیس گفت: "منظورت چه نوع آلودگی است؟"

تر وایز با بی‌تفاوتی عمدی گفت: "به نظرم یک چیز بی‌اهمیت که به روش خودش می‌تواند آسیب زیادی به نوع بشر برساند."

۶۸

همه کارها انجام شد. نور فرابنفش نیز وظیفه‌اش را به انجام رساند. مطابق فیلمهای اطلاعاتی و دستور کار پیچیده‌ای که تر وایز به هنگام نخستین برخوردش با فارامستار در ترمینوس مطالعه کرده بود، تجهیزات تولید این نور رسماً برای مقاصد ضد عفونی سازی در نظر گرفته شده بود. اما تر وایز به این نکته نیز ظنین شده بود که همواره وسوسه به کارگیری آن برای برنزه شدن پوست کسانی که برزنگی در جهان‌شان مد روز بود وجود دارد و بعضیها حتی گاهی به آن تن در می‌دهند. اما این نور، به هر عنوان که از آن بهره‌برداری می‌شد، ضد عفونی کننده بود.

سفینه را به فضا بردند و تر وایز تا جایی که برای‌شان ناراحت کننده نبود کشتی را به خورشید ملیپومیا نزدیک ساخت. او سفینه را از همه سو در معرض گرمای خورشید قرار داد تا یقین کند که تمام سطح ناو در پرتو فرابنفش غرق شده است.

سرانجام سراغ دولباس فضایی به جا مانده در هوا بند رفتند و آنچنان دقیق واریسی‌شان کردند که حتی تروایز نیز رضایت داد.

دست آخر بلیس گفت: "همه این کارها فقط برای خزّه است؟ مگر خودت نگفتی که خزّه است، تروایز؟"

تروایز گفت: "فقط اسمش را گذاشته‌ام خزّه، چون مرا یاد خزّه انداخت. من که گیاه‌شناس نیستم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که به شدت سبز است و احتمالاً با انرژی نورانی خیلی جزئی هم می‌تواند بسازد."

"چرا خیلی جزئی؟"

" خزّه نسبت به فرابنفش حساس است و نمی‌تواند زیر این پرتو رشد کند، و حتی زیر پرتو متقیم نور مرئی هم دوام نمی‌آورد. هاگهایش همه جا پخش شده و در گوشه و کنارهای ناپیدا، شکافها و ترکهای مجسمه‌ها و سطوح انتهایی ساختمانها زندگی می‌کند، و هرکجا که منبع دی‌اکسید کربن وجود داشته باشد از انرژی فوتونهای متفرق نور تغذیه می‌کند."

بلیس گفت: "از قرار معلوم فکر می‌کنی خطرناک باشند."

"امکانش زیاد است. اگر موقع ورود بعضی از هاگها به لباسمان چسبیده بود یا همراهمان داخل می‌شد و با مقدار زیادی روشنایی بدون نور فرابنفش مضر روبه‌رو می‌شد. آن وقت مقدار آب مناسب و منابع بی‌پایان دی‌اکسید کربن را نیز در اختیار داشت."

بلیس گفت: "فقط ۰/۰۳ درصد جو ناو را تشکیل می‌دهد."

"برای آنها خیلی هم زیاد است - تازه، در بازدم خودمان ۴ درصد است. اگر هاگها داخل منخرین و روی پوستمان رشد کند چه؟ اگر غذایمان را فاسد و نابود کند چه؟ اصلاً اگر نوعی سم کشنده برای ما تولید کند چه؟ حتی اگر برای نابودی‌شان همه تلاشمان را بکنیم اما چندتایی هاگ زنده بماند، وقتی به جهان دیگری برویم برای آلوده کردن آن و انتقال به جهان دیگری کفایت خواهد کرد. کسی چه می‌داند چه ضررهایی ممکن است برساند؟"

بلیس با مخالفت سر تکان داد: "حیات متفاوت از مال ما لزوماً خطرناک نیست. تو برای کشتن خیلی مشتاقی."

تروایز گفت: "حتماً گایاست که حرف می‌زند."

"البته که گایاست، ولی به هر حال امیدوارم کلامم منطقی باشد. خزه با شرایط این جهان سازگار شده. همان‌طور که از مقادیر ناچیز نور استفاده می‌کند، ولی مقادیر زیاد آن می‌کشدش، فقط از حجمهای کم دی‌اکسید کربن استفاده می‌کند و ممکن است زیادش برای آن کشنده باشد. شاید روی هیچ جهان دیگری جز ملبومینا قادر به ادامه حیات نباشد."

تروایز گفت: "یعنی می‌خواهی این خطر را قبول کنم؟"

بلیس شانهای بالا انداخت. "خیلی خوب. لازم نیست جبهه بگیری. متوجه منظورت شدم. به عنوان یک منفرد چاره دیگری هم غیر از این نداشتی." تروایز قصد پاسخ دادن داشت، اما صدای ریز و تیز فالوم به زبان خودش گفتگو را قطع کرد.

تروایز به پلورات گفت: "چه می‌گوید؟"

پلورات گفت: "فالوم می‌خواهد بگوید -"

اما فالوم که انگار یک لحظه دیر به یاد آورده بود که زبانش به سادگی برای دیگران قابل درک نیست، دوباره گفت: "آن‌جا که بودید، جمبی آن‌جا نبود؟" فالوم کلمات را به دقت تمام ادا می‌کرد و بلیس لبخند زنان گفت: "می‌بینید چقدر خوب زبان کهکشانی را حرف می‌زند؟ آن‌هم به همین زودی."

تروایز با صدایی خفیف گفت: "اگر من حرف بزنم خرابش می‌کنم، بلیس، خودت برایش توضیح بده که ما هیچ رباتی را در آن سیاره پیدا نکردیم." پلورات گفت: "من برایش توضیح می‌دهم. بیا فالوم، پلورات با محبت بازویش را دورشانه فالوم انداخت. "بیا برویم به اتاق خودمان تا یک کتاب دیگر بدهم که بخوانی."

"یک کتاب؟ درباره جمبی؟"

"البته نه کاملاً -" و در پشت سرشان بسته شد.

تروایز گفت: "می‌دانی، به نظرم پرستاری کردن از آن بچه اتلاف وقت است، او همچنان به دری که بسته شده بود می‌نگریست. اتلاف وقت؟ مگر این کار چه مزاحمتی در راه جستجوی زمین برایت به

وجود آورده؟ - معلوم است که هیچ. اما پرستاری از او بین ما ایجاد ارتباط می‌کند، ترسها را دور می‌کند و عشق و محبت را به وجود می‌آورد. اینها دستاورد کمی است؟"

"لایذ باز هم گایاست که حرف می‌زند."

بلیس گفت: "بله، پس بیا واقعگرا باشیم. ما از سه جهان کهن فضاییها دیدن کردیم و چیزهای عایدمان نشد."

تروایز با حرکت سر تصدیق کرد. "این را قبول دارم."

"در حقیقت هر سه جهان را خطرناک دیدیم، درست است؟ در ارورا سگهای وحشی را دیدیم؛ در سولاریا، با انسانهایی عجیب و خطرناک روبه‌رو شدیم؛ و در ملپومنیا هم خطر خزه‌ها تهدیدمان کرد. پس به حسب ظاهر وقتی جهانی به حال خودش رها شود، اعم از این که مسکونی باشد یا نباشد برای جامعه بین ستاره‌ای خطرآفرین می‌شود."

"این را نمی‌شود به عنوان یک قاعده کلی در نظر گرفت."

"ظاهراً که سه تا از سه بار، احتمالی قوی است."

"یعنی چقدر قوی، بلیس؟"

"الان برایت می‌گویم. لطفاً با ذهن باز به حرفهایم گوش کن. چنانچه میلیون‌ها جهان در کهکشان داشته باشیم که روی هم اثر متقابل داشته باشند - که در واقع همین‌طور هم هست - و همگی آنها از اشخاصی منفرد ساخته شده باشند - درست مثل حالا - در هر جهانی انسانها نوع غالبند و می‌توانند اراده خود را به اشکال غیرانسانی حیات، محیط زمین شناختی بی‌جان و حتی بر یکدیگر تحمیل کنند. بنابراین، کهکشان عبارت است از کهکشان - شهری بسیار ابتدایی، سرگردان و ناتوان. یعنی طلیعه یک اتحاد، متوجه منظورم هستی؟"

"می‌فهمم چه می‌خواهی بگویی - ولی معنیش این نیست که وقتی حرفت تمام شد با تو موافق باشم."

"فقط گوش کن چه می‌گویم. هرچه دوست داری باش، موافق یا مخالف، اما گوش کن. تنها روشی که کهکشان می‌تواند کار کند از طریق یک هسته پیش کهکشان - شهر است، و هرچه این هسته بیشتر شبیه کهکشان - شهر باشد، بهتر

است. امپراتوری کهکشانی تلاشی بود برای ساختن یک هسته قدرتمند پیش کهکشان - شهر، و هنگامی که از هم پاشید، اوضاع هر روز بدتر شد و ساقطه‌ای مداوم در جهت تقویت مفهوم پیش کهکشان - شهر پدید آمد. کنفدراسیون بنیاد هم تلاشی است از همین قبیل. امپراتوری میول هم همین طور. همین طور امپراتوری دوسی که بنیاد دوم طراحی کرده. ولی اگر هیچ کدام از این کنفدراسیون‌ها و امپراتوری‌ها وجود نداشت، حتی اگر کهکشان در آشوب و هرج و مرج غرق شده بود، باز هم آشوبی مداوم و پیگیر بود که در ضمن آن هر جهانی با جهان دیگر برهمکنش داشت، ولو این که این برهمکنش از نوع خصومت‌آمیز باشد. این هم به خودی خود نوعی اتحاد بود و هنوز به بدترین حالت نرسیده بود.

"پس بدترین حالت چیست؟"

"خودت جوابش را می‌دانی، تروایز. خودت آن را دیده‌ای. اگر یک جهان تحت اشغال انسانها به کلی از هم متفک شود، واقعاً منفرد می‌شود، و اگر همه نوع برهمکنش با سایر جهانهای مسکونی را از دست بدهد،... بدخیم می‌شود."

"یعنی مثل سرطان؟"

"بله. مگر سولاریا غیر از این است. سولاریا در برابر همه جهانها جبهه می‌گیرد. روی سیاره هم هرکسی علیه دیگران است. خودت هم دیده‌ای. اگر هم نوع بشر به کلی ناپدید شود، آخرین آثار نظم و انضباط هم از بین می‌رود. هرکس علیه دیگری بی‌منطق می‌شود، مثل مورد سگهای ارورا، یا فقط نوعی از نیروهای طبیعی است، مثل خزه‌ها، پس همان‌طور که می‌بینی هرچه به کهکشان - شهر نزدیکتر باشیم جامعه بهتر است. خوب، پس چرا به چیزی کمتر از خود کهکشان - شهر قناعت کنیم؟"

تروایز دیر زمانی در سکوت به بلیس خیره ماند. "در موردش فکر می‌کنم. ولی به چه دلیل باید فرض کنیم که هر مقدار معین از یک چیز همیشه یک معنا دارد؟ این که اگر یک کم از چیزی، خوب است، بیشترش بهتر است و تمامش بهترین؟ مگر خودتو نبودی که گفתי ممکن است خزه با مقادیر خیلی کم دی‌اکسید کربن سازگار شده و ممکن است مقدار زیاد آن برایش کشنده باشد؟"

آدم دو متری خیلی بهتر از یک آدم یک متری است؛ اما باز هم خیلی بهتر از یک آدم سه متری است. موش اگر به اندازه یک فیل شود هیچ حسی ندارد. چون زنده نمی ماند. یک فیل هم اگر به اندازه موش کوچک شود بهتر از قبلش نمی شود.

"هرچیزی یک اندازه طبیعی، یک پیچیدگی طبیعی و یک کیفیت بهینه برای خودش دارد، چه یک ستاره باشد چه یک اتم، و همین حکم به یقین درباره موجودات زنده و جوامع زنده هم صادق است. نمی گویم امپراتوری کهکشانی قبلی آرمانی بود و در کنفدراسیون بنیاد هم به طور قطع می توان ایرادهایی پیدا کرد، ولی حاضر نیستم بگویم چون فردیت یا انفراد محض بد است، پس وحدت محض خوب است. افراط و تفریط ممکن است به یک اندازه هول انگیز باشد و شاید همان امپراتوری کهکشانی قدیمی و هرچند ناقص بهترین چیزی باشد که بتوانیم به آن برسیم."

بلیس به علامت مخالفت سر تکان داد. "نمی دانم خودت هم به حرفهایی که می زنی اعتقاد داری یا نه. یعنی می خواهی استدلال کنی که یک ویروس و یک انسان هر دو نامطلوبند و می خواهی به چیزی بین این دو رضایت دهی - به چیزی مثل یک کپک ریز؟"

"نه. ولی شاید استدلال کنم که یک ویروس و یک فوق بشر هر دو به یک اندازه نامطلوبند و بخوام به چیزی بین دو رضایت دهم - به چیزی مثل یک انسان معمولی. اما بحث و جدل هم لزومی ندارد. وقتی زمین را پیدا کردم، راه حل را هم پیدا خواهم کرد. در ملبورنیا مختصات چهل و هفت جهان فضایی دیگر را هم پیدا کردیم."

"می خواهی به یکایک آنها سر بزنی؟"

"اگر مجبور شوم، بله."

"و خطرهای نهفته در هر کدام را به جان بخری."

"اگر برای پیدا کردن زمین لازم باشد حرفی ندارم."

پلورات از اتفاقی که فالورم را در آن گذاشته بود بیرون آمد و همان دم که در میان آن تبادل آتش سریع و بی وقفه بین بلیس و تروایز گیر افتاد، چنین می نمود

که در پی بیان مطلبی است. در حین مجادله آن دو نفر پیوسته از یکی به دیگری می‌نگریست.

بلیس پرسید: "این کار چقدر طول می‌کشد؟"

تروایز گفت: "هرچه می‌خواهد طول بکشد. اما ممکن هم هست در توقف بعدی مان پیدایش کنیم."

"یا این که اصلاً پیدایش نکنیم."

"تا وقتی جستجو نکنیم، این را نمی‌فهمیم."

سرانجام پلورات نیز موفق شد حرفی بزند. "ولی برای چه جستجو کنیم. ما جواب را به دست آورده‌ایم."

تروایز دستش را با ناشکیبایی به طرف پلورات بالا آورد، اما در میانه راه حرکتش را متوقف ساخت، سربرگرداند و با حواس پرتی گفت: "چی؟"

"گفتم جواب را به دست آورده‌ایم. حداقل پنج دفعه سعی کردم این را روی ملبومیا به تو بگویم، اما تو آنچنان غرق در فعالیتهای خودت بودی که -"

"ما چه جوابی به دست آورده‌ایم؟ اصلاً در مورد چی حرف می‌زنی؟"

"در مورد زمین. فکر کنم بدانیم زمین کجاست."

بخش هشتم

آفا

شانزده

مرکز جهانها

۶۹

تروایز با ناخرسندیی آشکار دیرزمانی به پلورات خیره ماند و سپس گفت: "یعنی تو چیزی را دیده‌ای که من ندیده‌ام و تو حرفی درباره‌اش نزده‌ای؟" پلورات با ملایمت گفت: "نه. خودت هم آن را دیدی و همین الان گفتم که سعی کردم موضوع را مطرح کنم، ولی تو در موقعیتی نبودی که بتوانی به حرفم گوش کنی."

"خوب، حالا بگو."

بلیس گفت: "هولش نکن، تروایز."

"هولش نمی‌کنم، فقط اطلاعات خواستم. تو هم این قدر لوش نکن."

پلورات گفت: "خواهش می‌کنم هر دو نفرتان فقط به من گوش کنید، نه به آن یکی - گولان، یادت هست که دربارهٔ تلاشهای اولیه برای کشف سرمنشأ نژاد بشر با هم بحث کردیم؟ پروژهٔ یاریف را یادت هست؟ همان پروژه‌ای که می‌خواست به اتکای این فرض که سیاره‌های مختلف در همه جهات توسط جهان سرمنشاء مسکونی شده‌اند، یک الگو برای زمان مسکونی شدن سیارات پیدا کند. در نتیجه اگر از سمت سیارات جدیدتر به طرف سیارات قدیمی‌تر می‌رفتی همهٔ راهها و مسیرها دست آخر به جهان سرمنشاء ختم می‌شد."

تروایز با بی صبری سر تکان داد: "آن طور که یادم هست پروژه عملی نشد چون تاریخهای مربوط به زمان مسکونی شدن قابل اعتماد نبود." "درست است، رفیق عزیز. اما جهانهایی که یاریف رویشان کار می کرد مربوط به دومین مرحله از گسترش نوع بشر بود. تا آن مرحله سفر فراقضایی پیشرفت زیادی کرد و مسکونی کردن و مهاجرت، تبدیل به امری پیش پا افتاده شده بود. جهش به فواصل دور دست بسیار آسان بود و مهاجرت لزوماً با یک تقارن شعاعی پیش نمی رفت. این مسأله هم به طور قطع مزید بر علت تاریخهای غیر قابل اعتماد بود.

"ولی، گولان، فقط یک لحظه به جهانهای فضاییها فکر کن. آنها در نخستین موج مهاجرت به راه افتادند. در آن موقع، سفرهای فراقضایی به آن اندازه پیش نرفته بود و احتمالاً برد جهشها خیلی خیلی کوتاه بوده. در حالی که در طی موج دوم گسترش میلیون ها سیاره به شکلی آشفته و نامنظم مسکونی شد، در موج اول فقط پنجاه سیاره و احتمالاً به شکلی منظم و با قاعده، مسکونی شد. میلیون ها جهان موج دوم گسترش، طی یک دوره بیست هزار ساله شکل مسکونی به خودش گرفت، در حالی که موج اول در طی یک دوره دو سه قرن تمام شد. در مقایسه، در عرض یک چشم به هم زدن، این پنجاه سیاره باید در غالب یک تقارن کروی در پیرامون جهان سرمنشاء پخش شده باشد.

"ما مختصات پنجاه جهان را داریم. همان هایی را که خودت عکس شان را از روی مجسمه گرفتی، یادت هست؟ آن کس یا چیزی که اطلاعات مربوط به زمین را نابود می کند، یا به اشتباه این مختصات را نادیده گرفته، یا این که فکر نکرده که اینها اطلاعات لازم را در اختیارمان می گذارد. گولان، تنها کاری که باید بکنی این است که آن مختصات را طوری تنظیم کنی که حرکت ستارگان را در بیست هزار سال گذشته جبران کند و بعد مرکز کره را پیدا کنی. در آن صورت یا خیلی نزدیک به خورشید زمین سر در می آوری، یا نزدیک جایی که بیست هزار سال قبل بوده."

در طی این سخنرانی دهان تروایز اندکی بازمانده بود و پس از اجرای این برنامه توسط پلورات، چند لحظه ای طول کشید تا تروایز به خود بیاید و دهانش

را ببیند. او گفت: "آخر چرا این فکر به مغز من نرسید؟"
 "وقتی هنوز در ملپونیا بودیم سعی کردم برایت بگویم."
 "مطمئنم که همین طور بوده. از این که گوش نکردم عذر می‌خواهم، یانوف.
 حقیقتش اصلاً به فکر من نرسید که..." و با پریشانی کلامش را نیمه‌کاره گذاشت.
 پلورات فقهه نومی زد: "شاید من هم چیزی مهمی برای گفتن داشته باشم.
 گمان کنم در شرایط عادی همین طور هم بود، ولی همان طور که می‌دانی این
 موضوع در تخصصم بود، مطمئنم که به عنوان یک قاعده کلی برای گوش ندادن
 به حرف من محق بودی."

تروایز گفت: "به هیچ وجه این طور نیست، یانوف. الان خودم را مثل یک
 احمق حس می‌کنم و می‌دانم که لیاقتش را هم دارم. باز هم عذر می‌خواهم - حالا
 دیگر باید بروم سراغ کامپیوتر."

او و پلورات وارد اتاق خلبان شدند و پلورات مانند همیشه با آمیزه‌ای از
 شگفتی و ناباوری به تماشای تروایز ایستاد که دستها را روی میز گذاشت و
 دوباره مبدل به سازواره‌ای تقریباً واحد از انسان / کامپیوتر شد.

تروایز با همان چهره بی‌حالت ناشی از مسخ در کامپیوتر گفت: "باید بعضی
 موارد را به اتکای فرضیات در نظر بگیرم، یانوف. باید این طور فرض کنم که عدد
 اول بیانگر فاصله به پارسک است، و دو عدد دیگر بیانگر زاویه بر حسب رادیان،
 به عبارتی، دومی زاویه بالا و پایین و سومی زاویه چپ و راست. باید کاربرد
 علامت مثبت و منفی را در خصوص زاویه‌ها مطابق استاندارد کهکشانی و علامت
 صفر - صفر - صفر را به عنوان خورشید ملپونیا فرض کنم."
 پلورات گفت: "به نظر منطقی است."

"واقعاً؟ برای چیدن عددها شش راه مختلف وجود دارد و چهار روش هم
 برای گذاشتن علامتها، فواصل ممکن است در عوض پارسک به سال نوری
 باشد و زوایا به درجه، نه به رادیان. این خودش می‌شود نود و شش گونه
 مختلف. این نکته را هم به سؤال سال نوری اضافه کن که شاید طول سال مورد
 نظر با آنچه ما می‌شناسیم فرق داشته باشد. این را هم اضافه کن که نمی‌دانم
 روش اندازه‌گیری زوایا چه بوده - مثلاً" اگر از خط استوای ملپونیا هم بوده،

نصف‌النهار مبداء‌شان کدام بوده؟"

پلورات اخم کرد: "تو که دیگر جای هیچ امیدی باقی نگذاشتی؟"
 "نه، این‌طورها هم نیست. ارورا و سولاریا در فهرست وجود داشتند و من هم موقعیت مکانی فضایی‌شان را می‌دانم. از مختصات‌شان استفاده می‌کنم تا جای‌شان را پیدا کنم. اگر نتیجه درست از آب درنیامد، آن‌قدر مختصات را جابه‌جا می‌کنم تا موقعیت درست را نمایش بدهد و به این ترتیب فرضهای غلطی را که در مورد استانداردهای حاکم بر این مختصات در نظر گرفته‌ام مشخص می‌شود. به محض آن که فرضهایم تصحیح شد، دنبال مرکز کره می‌گردم."

"با این همه احتمال ممکن برای تغییر و تحول، تصمیم‌گیری مشکل نمی‌شود؟"

تروایز گفت: "چی؟" او به شکلی فزاینده در کامپیوتر مخ می‌شد. سپس، بعد از آن که پلورات مثالش را تکرار کرد گفت: "خوب، این احتمال زیاد است که مختصات مطابق استاندارد کهکشانی باشد و انطباق با یک نصف‌النهار مبداء ناشناخته هم خیلی سخت نیست. این سیستمها برای تعیین موقعیت هر نقطه در فضا از زمانهای دور ابداع شده و اغلب اختر شناسها کاملاً یقین دارند که تاریخ این روشها حتی به پیش از سفرهای بین ستاره‌ای برمی‌گردد. انسانها از بعضی جنبه‌ها خیلی محافظه‌کارند و وقتی به یک دستگاه عددنویسی عادت کردند دیگر هیچ وقت تغییرش نمی‌دهند. گمان کنم، حتی آن را با قوانین طبیعی هم اشتباه می‌گیرند... که البته خیلی هم خوب است، چون اگر بنا بود هر جهانی روشها و آحاد اندازه‌گیری‌اش را هر قرن یک بار عوض کند، تقریباً مطمئنم که تلاشهای علمی کُند و برای ابد متوقف می‌شد."

واضح بود که در حین سخن گفتن سرگرم کار است، زیرا کلماتش به شکل بریده بریده از دهان خارج می‌شد. سپس زیر لب گفت: "حالا دیگر ساکت باش."
 پس از آن سیمایش درهم شد و متمرکز گردید، پس از چند دقیقه به عقب تکیه داد و نفسی عمیق کشید. به آرامی گفت: "روش چیدن ارقام در دستگاه مختصات درست بود. ارورا را پیدا کردم. حرف هم ندارد. -ببین؟"

بلورات به پهنه ستارگان خیره شد که در نزدیکی مرکزش ستاره‌ای درخشان خودنمایی می‌کرد. او گفت: "مطمئن؟"

تروایز گفت: "عقیده شخصی من مهم نیست. کامپیوتر مطمئن است. آخر ارورا را که دیده بودیم. مشخصاتش را داشتیم - قطر، جرم، درخشندگی، دما، مختصات طیفی و از الگوی ستاره‌های همسایه‌اش هم دیگر بگذریم. کامپیوتر می‌گوید: "این ارورا است."

"پس لابد باید حرفش را قبول کنیم."

"باور کن که مجبوریم. بگذار پرده نمایش را تنظیم کنم تا کامپیوتر بتواند مشغول کار شود. هر پنجاه مجموعه مختصات را دارد و هر بار یکی را به کار می‌بندد."

تروایز در حین کار کردن به سخن‌گفتن ادامه می‌داد. کامپیوتر به‌طور معمول روی چهار بعد فضا - زمان کار می‌کرد، اما برای رؤیت انسان، اغلب یک نمایش دو بعدی کفایت می‌کرد. چنین می‌نمود که پرده از روی فضایی تاریک با عمق و ارتفاع و پهنایی یکسان کنار رفته است. تروایز اتاق خلبان را تقریباً به‌طور کامل تاریک ساخت تا دیدن منظره درخشش ستاره‌ها آسانتر گردد. او زمزمه کرد: "الان شروع می‌شود."

لحظه‌ای بعد ستاره‌ای پدیدار شد. سپس یکی دیگر و یکی دیگر و ... نمای روی پرده با ظاهر شدن هر ستاره اندکی جابه‌جا می‌شد تا همه ستاره‌ها در معرض دید بمانند. گفتی فضا رفته رفته از برابر چشمانشان عقب می‌نشست تا نمایی هر چه عریضتر رابه نمایش گذارد. افزون بر اینها حرکات به بالا و پایین و به چپ و راست بود -

سرانجام پنجاه نقطه نورانی که در فضایی سه بعدی معلق بود هویدا شد.

تروایز گفت: "اگر یک ترکیب کروی خوشگل می‌ساخت خیلی بهتر بود، این بیشتر شبیه به اسکلت‌بندی یک گلوله برفی است که با عجله خیلی زیاد از برفی یخ‌زده و پر از سنگریزه درست شده."

"یعنی این همه چیز را به هم می‌ریزد؟"

"کارمان را کمی مشکلتر می‌کند، ولی انگار چاره دیگری هم نداریم. خود

ستاره‌ها به شکل منظم پراکنده نشده‌اند و به طور قطع سیاره‌ها هم همین طور، در نتیجه بر پا کردن جهانهای جدید، ناگزیر نامرتب است. کامپیوتر هر کدام از این نقطه‌ها را با احتساب حرکت احتمالی‌شان در طول بیست هزار سال گذشته به موقعیت فعلی‌شان می‌برد - حتی در طول بیست هزار سال هم نباید خیلی جابه‌جا شده باشند - و بعد آنها رادر قالب یک «گوی کامل» شکل می‌دهد. به عبارت دیگر یک سطح کروی را پیدا خواهد کرد که فاصله کلیه نقاط از آن به حداقل ممکن برسد. بعد با پیدا کردن مرکز کره، زمین باید در نزدیکی مرکز واقع شده باشد. حداقل من که امیدوارم این طور باشد. - دیگر خیلی طول نمی‌کشد.

۷۰

هین طور هم شد. تروایز که به دیدن معجزه از کامپیوتر خو کرده بود، باز هم از سرعت بالای آن به شگفت آمد.

تروایز به کامپیوتر دستور داده بود به محض تعیین مختصات مرکز آن گوی، آژیری ملایم ونوسان‌دار را به صدا درآورد. البته هیچ دلیلی برای این امر وجود نداشت، مگر کسب رضایت ناشی از شنیدن آن و دانستن این که شاید جستجو پایان گرفته است.

آژیر در عرض چند دقیقه به صدا درآمد و بانگش به ضربه‌های ملایم ناقوسی خوش زنگ می‌مانست. بانگ آژیر آن قدر بالا گرفت تا آن که لرزشهایش به شکلی فیزیکی نیز حس می‌شد و سپس آهسته آهسته آرام گرفت. بلیس تقریباً با اولین صدا در آستانه در ظاهر شد: «این چه بود؟» چشمانش از فرط حیرت گشاد شده بود. «وضع اضطراری است؟» تروایز گفت: «به هیچ وجه.»

پلورات با حرارت افزود: «ممکن است زمین را پیدا کرده باشیم، بلیس. این صدا روش کامپیوتر برای اعلام این مطلب بود.» بلیس وارد اتاق شد. «بهرت بود مرا هم خبر می‌کردید.»

تروایز گفت: "متأسفم، بلیس. نمی‌خواستم صدایش این قدر بلند باشد."
 فالوم که به دنبال بلیس آمده بود پرسید: "این صدا برای چه بود، بلیس؟"
 تروایز گفت: "خوب، فالوم هم کنجکاو شده." روی صدلی با حالتی بی‌رمق
 به پشت تکیه داد. گام بعدی کوشش برای یافتن هدف در کهکشان واقعی
 بود، یعنی متمرکز شدن روی مختصات مرکز جهانهای فضایی و یافتن یک ستاره
 از نوع G در آن حوالی. این بار نیز از برداشتن این گام اجباری اکراه داشت و
 نمی‌توانست راه حل احتمالی را به بوتۀ آزمایش بپارد.

بلیس گفت: "بله. چرا کنجکاو نباشد؟ او هم به اندازه ما انسان است."
 تروایز با آهنگی پریشان گفت: "اگر زاینده‌اش بود، غیر از این می‌گفت. من
 نگران این بچه‌ام. بدشگون است."
 بلیس پرسید: "یعنی چطور؟"

تروایز بازوها را از هم گشود. "نمی‌دانم. فقط این طور حس می‌کنم."
 بلیس نگاهی سرزنش‌بار به او انداخت و به طرف فالوم برگشت.
 "می‌خواهیم موقعیت مکانی زمین را پیدا کنیم، فالوم."
 "زمین چی هست؟"

"آن هم یک جهان است، ولی یک جهان مخصوص. همان جهانی است که
 نیاکان ما از آن آمده‌اند. در کتابهایی که خوانده‌ای معنای «نیاکان» را نوشته بود،
 فالوم؟"

"معنی‌اش این است:—؟" اما واژه آخر به زبان کهکشانی نبود.
 پلورات گفت: "این یک واژه کهن برای «نیاکان» است، بلیس. واژه «پیشینیان»
 ما به آن نزدیکتر است."

بلیس با شکرخندی زیبا و ناگهانی گفت: "بسیار خوب. زمین جهانی است که
 پیشینیان ما از آن آمده‌اند، فالوم. پیشینیان من، تو، پل و تروایز."

فالوم با آهنگی حیران گفت: "مال تو، بلیس... و مال من. هر دو؟"
 بلیس گفت: "فقط یک گروه پیشینیان وجود داشته و در همه ما مشترک بوده."
 تروایز گفت: "به نظر من انکار این کودک خیلی خوب می‌داند که با ما فرق
 دارد."

بلیس بیج بیج کنان به تروایز گفت: "این حرف را نزن. باید طوری وانمود کنیم که بفهمد فرقی با ما ندارد. در مسائل اساسی که فرقی ندارد."
 "گمان کنم نرماذگی یک مألۀ اساسی باشد."

"من در مورد مغزها حرف می‌زنم."

"لبه‌های تبدیل‌گر هم جنبۀ اساسی دارد."

"بین، تروایز، دیگر گوشت تلخی نکن. گذشته از این جزئیات، او هم انسان است و هم باهوش."

بلیس رو به فالوم کرد و دوباره با صدایی عادی و رسا گفت: "دراین مورد خوب فکر کن، فالوم، و بین برایت چه مفهومی دارد. پیشیان من و تو یکی بوده‌اند. همه مردم در همه جهانها - جهانهای خیلی خیلی زیاد - پیشیانی یکسان داشته‌اند و این پیشیان از ابتدا روی جهانی به نام زمین زندگی می‌کردند. یعنی همگی قوم و خویش همدیگر هستیم، درست است؟ - حالا برو به اتاق خودمان و در موردش فکر کن."

فالوم پس از نگاهی اندیشناک به تروایز برگشت و با ضربه محبت‌آمیز بلیس روی پشش دوان دوان دور شد.

بلیس رو به تروایز کرد و گفت: "تروایز، خواهش می‌کنم قول بده که دیگر حرفی نزنی که موجب شود خودش را متفاوت با ما ببیند."

تروایز گفت: "قول می‌دهم. من قصد ندارم در روند تربیتی شما اختلال کنم یا وارونه‌اش کنم، ولی آخر او با ماها فرق دارد."

"از بعضی لحاظها، بله. همان‌طور که من با تو فرق دارم و پل با هر دو ما."

"خودت را به آن راه نزن، بلیس. تفاوت‌های فالوم با ما خیلی بیشتر است."

کمی بیشتر است. در این جا شباهتها خیلی مهمتر است. او و ملتش روزی عضوی از کهکشان - شهر خواهند شد و مطمئنم که عضو خیلی مؤثری هم خواهند بود."

"بسیار خوب. دیگر بحث نمی‌کنیم." تروایز با اکراهی آشکار به سمت کامپیوتر برگشت. "متأسفانه مجبورم موقعیت فرضی زمین را در فضای واقعی بررسی کنم."

"مناسفانه؟"

تروایز با حالتی نمایشی شانه‌هایش را بالا انداخت. "خوب، اگر هیچ ستاره مناسبی در آن نزدیکی نبود، چه؟"

بلیس گفت: "خوب نباشد."

"نمی‌دانم اصلاً بررسی کردن موضوع چه فایده‌ای دارد. تا چند روز دیگر که نمی‌توانیم جهش را انجام دهیم."

"در این صورت خودت را با فکر و خیالی احتمالات مختلف زجر خواهی داد. همین حالا تکلیفش را یکسره کن. با صبر کردن چیزی عوض نمی‌شود."

تروایز با لبانی به هم دوخته مدتی ساکت نشست و سپس گفت: "حق با توست. بسیار خوب... شروع شد."

او به طرف کامپیوتر برگشت، دستانش را روی علامتها گذاشت و پرده نمایش تاریک شد.

بلیس گفت: "پس من می‌روم. اگر بمانم بیشتر عصبی می‌شوی." دستی تکان داد و رفت.

تروایز زیر لب غریذ: "موضوع این جامست که اول باید نقشه کیهانشانی کامپیوتر را ببینیم و حتی اگر خورشید زمین هم در موقعیت محاسبه شده وجود داشته باشد، نباید ذکری از آن در نقشه آمده باشد. اما بعد مجبوریم -"

با ظهور ناگهانی نمایی از ستارگان روی پرده نمایش، صدایش از فرط شگفتی قطع شد. ستارگانی پر شمار و کم فروغ بودند که این جا و آن جا ستاره‌ای پر نور در میان‌شان به چشم می‌خورد و در میان سایر ستارگان روی پرده پراکنده شده بودند. اما در نزدیکی مرکز، ستاره‌ای روشنتر از دیگر ستارگان می‌درخشید. پلورات با وجد و سروری زانداوصف گفت: "موفق شدیم. پیدایش کردیم، رفیق قدیمی. ببین چقدر درخشان است!"

تروایز که آشکارا می‌کوشید بیهوده دستخوش هر گونه وجد و سروری بی‌بایه و اساس نشود، گفت: "هر ستاره‌ای که در مرکز مختصات قرار گیرد درخشان به نظر می‌رسد. آخر این تصویر از فاصله یک پارسکی مرکز مختصات گرفته شده. با این وجود، این ستاره قطعاً نه کوتوله سرخ است، نه یک غول

سرخ^۱ و نه یک ستاره سفید - آبی^۲ داغ. صبر کنید، اطلاعات بگیریم؛ کامپیوتر دارد بانکهای داده‌هایش را بررسی می‌کند.

چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد و سپس تروایز گفت: "رده طیفی: ۲-G^۳. مکث دیگری کرد و بعد گفت: "قطر: ۱۴۰۰۰۰۰ کیلومتر - جرم: ۱/۰۲ برابر خورشید ترمینوس-دمای سطحی: ۶۰۰۰ درجه مطلق - چرخش: آهسته، تقریباً کمتر از ۳۰ روز - هیچ نوع فعالیت غیرعادی یا بی‌نظمی در رفتارشان مشاهده نمی‌شود."

پلورات گفت: "مگر همه اینها مشخصات نمونه ستاره‌هایی که سیاره‌های قابل سکونت دارند، نیست؟"

تروایز در تاریکی اتاق با حرکت سر کلامش را تصدیق کرد: "بله، مشخصات نمونه است و در نتیجه همان چیزی است که انتظار داریم خورشید زمین هم شبیه آن باشد. اگر حیات همان‌جا شکل گرفته باشد، خورشید زمین باید مبنای استانداردهای اولیه قرار بگیرد."

"بنابراین، احتمال زیادی وجود دارد که یک سیاره قابل سکونت در مدارش وجود داشته باشد."

تروایز که حقیقتاً از این موضوع گیج شده بود گفت: "لازم نیست دست به دامن حدس و گمان شویم. نقشه کهکشان آن را در میان سیارات مکنونی انسان جا داده - ولی با یک علامت سوال."

شور و شوق پلورات فزونی گرفت: "درست همان چیزی است که انتظارش را داشتیم، گولان. یک سیاره قابل سکونت در آن‌جا وجود دارد، اما تلاش برای

۱. گونه‌ای از ستارگان که سوختن هیدروژن در آنها به پایان رسیده و حجم آنها تا حدود ۱۰۰ برابر حجم اولیه و اصلی افزایش یافته است.م.

۲. گونه‌ای از ستارگان که در نمودار هرگز شپرونک - راسل در پایین و دست چپ جدول جای می‌گیرند و دارای درجه حرارت‌هایی در حدود ۱۰۰۰۰ درجه کلوین و نور سفید و آبی هستند.م.

۳. برای توضیح بیشتر به زیرنویس صفحه ۱۸۶ مراجعه کنید.م.

پنهان کردن این واقعیت داده‌های مربوط به آن را مشوش کرده و تهیه کنندگان نقشه را واداشته که کامپیوتر را مردد بگذارند."

تروایز گفت: "نه، همین است که ناراحت‌م کرده. ما نباید توقع دیدنش را می‌داشتیم. باید انتظار خیلی بیشتر از اینها را می‌داشتیم. با توجه به دقتی که در جمع‌آوری و نابودسازی داده‌های مربوط به زمین دیده‌ایم، تهیه کنندگان نقشه نباید از وجود حیات در آن منظومه مطلع می‌بودند، دیگر چه برسد به حیات بشری. حتی نباید می‌دانستند که خورشید زمین وجود خارجی دارد. جهانهای فضایی روی نقشه نبود. چرا خورشید زمین باید باشد؟"

"خوب، حالا که وجود دارد. مثاجره با واقعیتها که فایده‌ای ندارد. بگو ببینم، چه اطلاعات دیگری دربارهٔ ستاره داده شده؟"

"فقط یک اسم."

"اِه! چه اسمی؟"

"آلفا^۱".

پلورات اندکی درنگ کرد و سپس با اشتیاق گفت: "خودش است، دوست قدیمی. این آخرین گواه مدعاست. معنی‌اش را در نظر بگیر."

تروایز پرسید: "معنی خاصی دارد؟ به نظر من که فقط یک اسم عجیب است. آهنگش کهکشانی نیست."

"بله، به زبان کهکشانی نیست. به یک زبان پیش از تاریخ زمینی است، همان‌که گایا - نام سیارهٔ بلیس - هم از آن گرفته شده."

"پس معنایش چیست؟"

"آلفا اولین حرف از القبای آن زبان کهن است. این یکی از متقن‌ترین و پذیرفته شده‌ترین حقایقی است که در اختیار داریم. در دوران قدیم، «آلفا» گاهی به معنای اولین چیز در هر زمینه‌ای بوده. گذاشتن نام «آلفا» روی یک ستاره، یعنی این‌که اولین خورشید بوده. خوب، پس نمی‌شود گفت این اولین ستاره‌ای است

که اولین سیاره نژاد بشر - زمین - دور آن می چرخیده؟

"از این بابت مطمئنی؟"

"بی پرو برگرد."

"هیچ نکته‌ای در افسانه‌های اولیه - هر چه نباشد اسطوره‌شناس مان تویی - وجود ندارد که صفتی واقعاً غیر عادی را به خورشید زمین نسبت بدهد؟"

"نه، چطور چنین چیزی ممکن است؟ مطابق تعریف این خورشید باید استاندارد باشد و مشخصاتی را هم که کامپیوتر داده، به گمان من، باید تا آخرین درجه ممکن استاندارد باشد. مگر نه؟"

"گمان کنم خورشید زمین یک ستاره تکی باشد، هان؟"

پلورات گفت: "بله، البته! تا جایی که من می دانم، تمام جهانهای مسکونی در مدار یک ستاره تکی می گردند."

تروایز گفت: "من هم بودم همین طور فکر می کردم. اما عیب کار این جاست که ستاره وسط پرده نمایش یک ستاره تکی نیست؛ یک ستاره دوتایی است. ستاره روشتر این زوج واقعاً استاندارد است و کامپیوتر مشخصات همین یکی را به ما داد. اما یک ستاره دیگر هم با چهار پنجم جرم ستاره روشتر، تقریباً هر هشتاد سال یکبار آن را دور می زند. با چشم غیر مسلح نمی شود این دو ستاره را از هم تشخیص داد، ولی اگر می توانستم منظره را بزرگنمایی کنم، مطمئنم که هر دو را می دیدیم."

پلورات که جا خورده بود گفت: "از این بابت یقین داری، گولان؟"

"کامپیوتر این را می گوید. اگر هم یک ستاره دوتایی باشه پس خورشید زمین نیست. نمی تواند آن باشد."

۷۱

تروایز ارتباطش را با کامپیوتر قطع کرد و چراغها پر نور شد.

ظاهراً بلیس بر مبنای همین علامت به اتاق خلبان بازگشت و فالوم نیز به دنبالش وارد شد. "خوب، چه نتیجه‌ای حاصل شد؟"

تروایز بالحنی بی احساس گفت: "نتیجه‌ای تقریباً ناامید کننده. جایی که فکر می‌کردم خورشید زمین را پیدا کرده‌ام، یک ستاره دوتایی دیدم. خورشید زمین یک ستاره تکی است، پس این یکی آن که می‌خواهیم نیست."

پلورات گفت: "حالا تکلیف چیست، گولان؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "من واقعاً هم توقع نداشتم خورشید زمین را پیدا کرده باشیم. حتی فضاپیما هم درست به صورت یک کره کامل سیارات را مسکونی نکرده‌اند. ارورا که قدیمی‌ترین جهان فضاپیماست ممکن است مهاجرانی را اعزام کرده و کره را هم از شکل انداخته باشد. شاید هم خورشید زمین دقیقاً با همان سرعت متوسط جهانهای فضایی حرکت نکرده باشد."

پلورات گفت: "پس می‌خواهی بگویی ممکن است زمین هر جایی باشد؟"

"نه. نه «هر جا». تمام این منابع ایجاد خطا هم نمی‌توانند تا این اندازه مؤثر باشند. خورشید زمین باید در محدوده همین مختصات باشد. ستاره‌ای را که تقریباً درست در وسط مختصات پیدا کردیم، باید همسایه خورشید زمین باشد. حیرت‌انگیز است که در همسایگی دیوار به دیوار خورشید زمین ستاره‌ای به این شباهت - البته به جز این که دوتایی است - وجود دارد، ولی لابد واقعیت همین است."

"ولی در این صورت باید خورشید زمین را هم روی نقشه می‌دیدیم؟ منظورم در نزدیکی آلفاست."

"نه، چون شک ندارم که اصلاً روی نقشه درج نشده. همین بود که وقتی برای اولین بار آلفا را دیدم آن‌طور اعتماد به نفسم را تکان داد. گذشته از این که شباهتش به زمین زیاد هم باشد، صرف وجودش روی نقشه مرا ظنن کرد که حتماً یک عامل کاذب است."

بلیس گفت: "خوب، پس چرا کوششمان را روی همان مختصات در فضای واقعی متمرکز نکنیم؟ آن وقت، اگر ستاره درخشانی در نزدیکی مرکز بود، یعنی ستاره‌ای که روی نقشه کامپیوتر وجود نداشته باشد، و از لحاظ مشخصات هم خیلی شبیه آلفا اما تکی باشد، ممکن نیست خورشید زمین باشد؟"

تروایز آهی کشید و گفت: "اگر همه چیز همین‌طور بود، حاضر بودم سر

نیمی از ثروتم، هر قدر که هست، شرط ببندم که ستاره‌ای که در موردش حرف می‌زنی همان خورشید سیاره زمین است. - ولی باز هم از انجام دادنش اکراه دارم.

"چون ممکن است شکست بخوری؟"

تروایز با سر تأیید کرد و گفت: "ولی فقط یکی دو دقیقه به من وقت بده نفسم جا بیاید و بتوانم خودم را مجبور به انجام دادنش بکنم."

در حالی که آن سه تن به یکدیگر می‌نگریستند، فالوم به میز کامپیوتر نزدیک شد و با کنجکاوی به جای دستها روی میز چشم دوخت. دستش را محتاطانه به سمت جای دستها دراز کرد و تروایز با یک حرکت سریع بازو راهش را سد نمود و افزود: "نباید دست بزنی، فالوم."

کودک سولاریایی یک‌ه‌ای خورد و به آغوش گرم و دستهای نوازشگر بلیس پناه برد.

پلورات گفت: "باید با حقیقت روبه رو شویم، گولان. اگر در فضای واقعی چیزی نبود چه؟"

"آن وقت مجبوریم برگردیم به برنامه قبلی و به نوبت هر چهل و هفت جهان فضایی دیگر را ببینیم."

"و اگر از این هم چیزی عایدمان نشد؟"

تروایز با پریشانی سر تکان داد، گویی می‌خواست راه ریشه دوندان بیشتر این فکر را ببندد. در حالی که به زانوانش خیره شده بود، یکباره گفت: "آن وقت فکر دیگری می‌کنم."

"ولی اگر اصلاً جهان پیشینیان وجود نداشته باشد چه؟"

با شنیدن این صدای تیز تروایز به سرعت سر بلند کرد و پرسید: "کی این حرف را زد؟"

پرسشی بیهوده بود. آن لحظه‌ای ناباوری مضمحل شد و به خوبی دریافت که پرسشگر که بود.

فالوم گفت: "من."

تروایز با اخمی مختصر به او نگریست. "مگر متوجه گفتگوهایمان شدی؟"

فالوم گفت: "شما دنبال جهان پیشینیان می‌گردید، اما هنوز پیدایش نکردید. شاید همچون جهانی وجود داشته نباشد."

بلیس به نرمی تصحیح کرد: "وجود نداشته باشد."

تروایز با آهنگی جدی گفت: "نه، فالوم. کوششهای فراوانی برای پنهان کردنش به عمل آمده. تلاشی به این گستردگی برای پنهان کردن یک چیز، به این معناست که این چیز وجود دارد. متوجه شدی چه گفتم؟"

فالوم گفت: "بله. شما اجازه نمی‌دهید دستهای روی میز را لمس کنم، چون اجازه نمی‌دهید، پس یعنی لمس کردنشان باید جالب توجه باشد."

"اوه، فقط برای تو، فالوم. - بلیس، داری هیولایی خلق می‌کنی که آخر کار همگی مان را نابود خواهد کرد. هیچ وقت اجازه نده در غیاب من وارد این جا شود. و حتی در حضور خود من هم لطفاً احتیاط کن."

اما انگار این میان‌برده کوتاه تروایز را از حالت دودلی و رخوت بیرون آورده بود. او گفت: "می‌دانید که بهتر است شروع کنم. اگر فقط همین جا بنشینم و دل دل کنم که چه باید کرد، این هیولای کوچولو سفینه را از چنگمان در خواهد آورد."

چراغها کم نور شد و بلیس با صدایی آهسته گفت: "تو قول دادی، تروایز. او را در حضور خودش هیولا و از این جور چیزها خطاب نکن."

"پس مراقبش باش و کمی آداب معاشرت یادش بده. به او بگو که بچه در حضور بزرگترها اصلاً نباید حرف بزند و کمتر پیش چشم ظاهر شود."

بلیس روی در هم کشید. "تروایز، طرز فکر ت راجع به کودکان وحشتناک است."

"شاید، ولی الان وقت این جور حرفها نیست."

سپس تروایز با آهنگی که رضایت و آمایش خیال از آن می‌بارید گفت: "این هم آلفا در فضای واقعی. - و در طرف چپش، کمی بالاتر، ستاره‌ای به همان درخشندگی که در نقشه کهکشانی کامپیوتر هم درج نشده وجود دارد. این خورشید زمین است. روی تمام ثروتم شرط می‌بندم."

بلیس گفت: "خوب، ما که نمی‌خواهیم اگر باختی چیزی از ثروت را برداریم، پس چرا صحت موضوع را به روش درستش احراز نکنیم؟ بیا به محض این که جهش را انجام دادیم سراغ آن ستاره برویم."

تروایز با حرکت سر مخالفت کرد: "نه. این بار دیگر مألّه دودلی و ترس در میان نیست. فقط می‌خواهم احتیاط کنم. سه بار به سه جهان ناشناخته رفتیم و هر سه بار با خطری غیرمنتظره مواجه شدیم. به علاوه، هر سه بار هم ناچار شدیم با عجله فرار کنیم. این بار اوضاع بی‌نهایت بحرانی است و من دیگر کارتهایم را جاهلانه رو نمی‌کنم، یا حداقل تا جایی که بتوانم عاقلانه بازی‌شان می‌کنم. تا این جا هر چه شنیده‌ام داستانهای مبهمی از رادیوآکیوبته بوده، ولی این کافی نیست. با یک بخت بلند که فکرش را هم نمی‌کردیم، یک سیاره مسکونی در یک پارسکی زمین وجود دارد."

پلورات حرفش را برید: "آیا واقعاً می‌دانیم که آلفا یک سیاره مسکونی هم دارد؟ خودت گفتی که کامپیوتر یک علامت سؤال جلو اسمش گذاشته."

تروایز گفت: "با این وجود ارزش امتحان کردنش را دارد. اگر واقعاً انسانهایی رویش زندگی می‌کنند، بیایید ببینیم چه چیزی درباره زمین می‌دانند. آخر زمین برای آنها دیگر یک موجود افسانه‌ای ناشناخته نیست؛ یک جهان همسایه است که روشن و نمایان در آسمان‌شان می‌درخشد."

بلیس با لحنی اندیشناک گفت: "فکر بدی نیست. به عقیده من، اگر آلفا مسکونی باشد و ساکنانش هم از آن نوع منفردهای افراطی شماهانباشند، ممکن است حالتی دوستانه داشته باشند و شاید بتوانیم برای تنوع هم که شده مقداری غذای خوب و مناسب پیدا کنیم."

تروایز گفت: "و با تعدادی آدم حسابی و مطبوع هم آشنا شویم. این را یادت نرود. یانوف، از نظر تو اشکالی ندارد؟"

پلورات پاسخ داد: "اتخاذ تصمیم باتوست، رفیق قدیمی. هر کجا بروی، من هم می‌آیم."

فالوم ناگهان گفت: "جمبی را هم پیدا می‌کنیم؟"
 بلیس با شتاب، پیش از آن که تروایز بتواند حرفی بزند، گفت: "دنبالش
 می‌گردیم، فالوم."
 بعد تروایز گفت: "پس همه موافقت می‌رویم به آلفا!"

۷۳

فالوم با اشاره به پرده نمایش گفت: "دو تا ستاره بزرگ."
 تروایز گفت: "درست است، دو تا هستند. - بلیس، چشم‌ت به او باشد.
 دوست ندارم به چیزی ور برود."
 بلیس گفت: "او عاشق ماشین آلات است."
 تروایز گفت: "بله، می‌دانم، ولی من عاشق عشق او نیستم. - گو این که راستش
 را بخواهی من هم به اندازه او عاشق دیدن همزمان دو ستاره درخشان روی پرده
 نمایشم."

دو ستاره چنان درخشان بودند که به نظر می‌رسید به زودی هر کدام به شکل
 یک قرص درمی‌آیند. پرده نمایش به‌طور خودکار میزان فیلتر کردن پرتوها را بالا
 برده بود تا تابشهای سخت^۱ را از بین ببرد و نور آن دو ستاره درخشان را کم
 فروغ سازد تا آسیبی به شبکیه چشمها نرسد. در نتیجه تنها تعداد اندکی از دیگر
 ستارگان آن قدر نورانی بودند که جلب نظر نمایند و آن دو ستاره اصلی در
 انزوای مطلق بر میدان دید فرمان می‌رانند.

تروایز گفت: "می‌دانید، من تا به حال این قدر به یک منظومه دوتایی نزدیک
 نشده بودم."

پلورات با آهنگی شگفت در صدایش گفت: "چی؟ چگونه چنین چیزی
 ممکن است؟"

۱. تابشی با طول موج کوتاه و قدرت نفوذ زیاد، مانند پرتوهای گاما و ایکس.م.

تروایز خندید: "من پرسه زیاد زده‌ام، یانوف، ولی آن کهکشان نوردی که تو فکر کرده‌ای هم نیستم."

پلورات گفت: "من تا وقتی با تو آشنا شدم هرگز به فضا نرفته بودم، گولان، ولی همیشه فکر می‌کردم هر کس که بتواند به فضا برود."

"همه جامی رود. می‌دانم. طبیعی است. مشکل آدمهای سیاره‌نشین این است که هر قدر هم که عقل‌شان بگوید، باز هم تخیل‌شان نمی‌تواند اندازه واقعی کهکشان را هضم کند. ما می‌توانیم تا آخر عمرمان سفر کنیم، ولی باز هم بیشتر جاهای کهکشان را نخواهیم دید. به علاوه، هیچ وقت کسی سر وقت منظومه‌های دوتایی نمی‌رود."

بلیس با اخم گفت: "چرا نرود؟ ما در گایا، در مقایسه با شما منفردهای کهکشان‌پیما، اطلاعات کمی از اخترشناسی داریم، ولی فکر نکنم منظومه‌های دوتایی پدیده‌های نادری باشند."

تروایز گفت: "حق با توست. در عمل تعداد ستاره‌های دوتایی از تکی بیشتر است. اما شکل‌گیری دو ستاره در کنار هم فرایند معمول شکل‌گیری سیارات را به هم می‌ریزد. منظومه‌های دوتایی مادهٔ سیاره‌ای کمتری نسبت به ستاره‌های تکی دارند. هر سیاره‌ای که در پیرامون اینها تشکیل شود، اغلب مداری به نسبت ناپایدار دارد و خیلی به ندرت از نوع تقریباً قابل سکونت است."

"گمانم کاشفان اولیه به جهت مهاجرت منظومه‌های دوتایی زیادی را مطالعه کردند، ولی بعد از مدتی دیگر فقط دنبال ستاره‌های تکی رفتند. البته وقتی کهکشان‌های پر جمعیت به وجود آمد، تقریباً تمامی سفرها تجاری یا ارتباطی شد و میان جهانهای مسکونی‌ای جریان پیدا کرد که دور ستاره‌های تکی می‌گشتند. حدس می‌زنم در حین عملیات نظامی گاهی پایگاههایی روی سیارات کوچک و غیر مسکونی منظومه‌های دوتایی، که از قضا در موقعیتی استراتژیک قرار گرفته بودند، بر پا شده باشد، اما با تکمیل شدن فنون سفر فراقضایی دیگر نیازی به چنین پایگاههایی وجود نداشت."

پلورات فروتنانه گفت: "از جهل خودم واقعاً در حیرت مانده‌ام." تروایز تنها پوزخندی زد. "گول این حرفها را نخور، یانوف. وقتی در نیروی

فضایی بودیم هر روز به صدتا سخنرانی مختلف دربارهٔ تاکیکهای از مد افتاده جنگی گوش می دادیم که دیگر هیچ کس روی آنها برنامه نمی ریخت، یا خیال به کار بردنش را نداشت و فقط به اعتبار لختی و ماندش همچنان مورد بحث بود. من هم فقط چند تکه از یکی شان را نشخوار کردم... به این فکر کن که چه چیزها در مورد اسطوره شناسی، فرهنگ عامه و زبانهای کهن می دانی که من نمی دانم، و این که فقط تو و تنها معدودی دیگر از این علوم آگاهی دارند."

بلیس گفت: "بله، ولی آن دو ستاره یک منظومهٔ دوتایی را تشکیل داده اند که یکی شان یک سیاره مسکونی دارد."

تروایز گفت: "ما فقط امیدواریم این طور باشد، بلیس. بالاخره هر چیزی یک استثنا دارد. به علاوه، یک علامت سؤال رسمی هم در این مورد هست که بیشتر گیجم کرده... نه، فالوم، آن دگمه ها اسباب بازی نیست... بلیس، یا دست بند بهش بزن، یا بیرش بیرون."

بلیس در دفاع از فالوم گفت: "او چیزی را خراب نمی کند." اما نوجوان سولاریایی رانیز عقب کشید. "اگر این قدر به این سیارهٔ قابل سکونت علاقه مندی، پس چرا راه نمی افتم؟"

تروایز گفت: "اول این که آن قدر انسان هستم که بخواهم منظرهٔ این منظومه دوتایی را از نزدیک تماشا کنم و لذت ببرم. بعد هم این که هنوز آن قدر انسان هستم که جانب احتیاط را نگه دارم. همان طور که بیشتر توضیح دادم، از وقتی از گایا راه افتاده ایم، هر اتفاقی که افتاده فقط مرا به احتیاط کاری بیشتر ترغیب کرده."

پلورات گفت: "کدام یکی شان ستارهٔ آلفاست، گولان؟"

"نترس، یانوف، گم نمی شویم. کامپیوتر دقیقاً می داند آلفا کدام است، جز این که خودمان هم می دانیم. همان ستارهٔ داغتر و زردتر است، چون بزرگتر است. ولی نور ستارهٔ طرف راست رنگمایه ای مشخصاً نارنجی دارد، تقریباً مثل خورشید ارورا، یادت هست؟ متوجهش شدی؟"

"حالا که تو جهم را جلب کردی، بله."

"بسیار خوب. این کوچکتره بود... دومین حرف الفبای آن زبان باستانی ات چه بود؟"

پلورات لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: "بتا".
"پس بیاید اسم ستاره نارنجی فام را بگذاریم بتا، و ستاره زرد - سفید را
بگذاریم آلفا، و فعلاً به طرف آلفا می‌رویم."

هفده

نوزمین

۷۲

تروایز زیر لب گفت: "چهار سیاره دارد. همگی کوچکند؛ به اضافه یک دنباله سیارکی. از غولهای گازی هم خبری نیست."

پلورات گفت: "به نظرت مایوس کننده است؟"

"نه چندان. توقعش را داشتم. هیچ کدام از ستاره‌های دوتایی که در فاصله کمی گرد هم می‌گردند، ممکن نیست سیاره‌ای داشته باشند. سیاره‌ها ممکن است دور مرکز گرانش این دو ستاره بچرخند، اما احتمال قابل سکونت بودنشان خیلی کم است - چون بیش از حد از هر ستاره دورند.

"از طرف دیگر، اگر ستاره‌های دوتایی به اندازه کافی دور از هم باشند، ممکن است چند سیاره در صورتی که به حد کافی به یکی از دو ستاره نزدیک باشند در یک مدار ثابت دور یکی بچرخند. مطابق اطلاعات بانک حافظه کامپیوتر، این دو ستاره یک فاصله متوسط ۳/۵ میلیارد کیلومتری دارند و حتی در حضیض ستاره‌ای^۱ هم که نزدیکترین فاصله را نسبت به هم دارند، این فاصله به ۱/۷

۱. Periastron - مختصات مکانی و زمانی موقعیتی که دو ستاره یک منظومه دوتایی در مدار خود به نزدیکترین نقطه به یکدیگر می‌رسند.

میلیارد کیلومتر می‌رسد. هر سیاره در مداری کوچکتر از ۲۰۰ میلیون کیلومتری از خورشیدش در موقعیتی پایدار قرار می‌گیرد، ولی بامداری بزرگتر از این نمی‌شود.

در نتیجه هیچ غول‌گازی ممکن نیست در این جا وجود داشته باشد، چون فاصله‌اش نسبت به ستاره باید بیش از اینها باشد، ولی مگر چه فرقی می‌کند؟ غولهای گازی غیر قابل سکونتند.

"ولی شاید یکی از آن چهار سیاره قابل سکونت باشد."

"در واقع دومین سیاره تنها احتمال ممکن است. از یک طرف به این دلیل که تنها سیاره‌ای است که برای داشتن جو به اندازه کافی بزرگ است."

آنان به سرعت به سیاره دوم نزدیک شدند و در طی دو روز تصویرش بزرگ شد؛ نخست با وفاری شاهانه و افزایشی قابل اندازه‌گیری، و سپس با آن که هیچ نشانی از سفینه‌ای که برای رهگیری آنان پرتاب شده باشد، با سرعتی فزاینده و تقریباً ترسناک اندازه‌اش فزونی گرفت.

هنگامی که فاراستار در مداری موقت به فاصله هزار کیلومتری پوشش ابرها به سرعت در حرکت بود، تروایز با پریشانی گفت: "حالا می‌فهمم چرا بانکهای حافظه کامپیوتر یک علامت سؤال جلوی مسکونی بودن سیاره گذاشته بودند. در این جا هیچ نشانه‌ی روشنی از تشعشع، اعم از پرتوهای نوری در نیکمره طرف شب و نه پرتوهای رادیویی، در هیچ کجا دیده نمی‌شود." پلورات گفت: "پشته ابرها خیلی قطور به نظر می‌رسد." "این نباید تشعشعات رادیویی را کور کند."

به تماشای سیاره مورد نظرشان ایستادند که زیر پایشان می‌چرخید؛ نحای سیاره چون تجسم سفونی‌ای از توده‌های غلطان ابر سفید بود که هراز گاهی از میان شکافهایش رنگ آبی اقیانوس خودنمایی می‌کرد.

تروایز گفت: "این لایه ابر برای یک جهان مسکونی به نسبت خیلی سنگین است. ممکن است دنیای خیلی دل‌گرفته‌ای باشد." همان‌طور که دوباره در دل

تاریکی شب فرو می‌رفتند. افزود: "آنچه بیشتر از همه آزارم می‌دهد این است که هیچ ایستگاه فضایی‌ای به ما اخطار نداده."

پلورات گفت: "یعنی همان‌طور که در کامپورلون دیدیم؟"

"همان‌طور که هر جهان مسکونی‌ای باید این کار را بکند. حسب معمول باید برای بررسی مدارک، محموله، طول مدت اقامت و غیره متوقفمان می‌کردند."

بلیس گفت: "شاید به دلیلی اعلام اخطارشان را نشنیده‌ایم."

"کامپیوترمان روی هر طول موجی که اخطار را می‌فرستادند آن را می‌گرفت. ما هم به‌طور مداوم علائم را ارسال کرده‌ایم، ولی هیچ نتیجه‌ای نگرفته‌ایم و هیچ کس توجهی نکرده. رفتن به زیر پشته ابرها بدون برقراری ارتباط با مقامات رسمی ایستگاهها بر خلاف نزاکت فضایی است، ولی من هیچ چاره دیگری نمی‌بینم."

سرعت فوارستار کاهش یافت و نیروی ضدگرانش آن به نسبت فزونی گرفت تا ارتفاعش را حفظ کند. دوباره زیر پرتو آفتاب قرار گرفت و باز هم سرعتش کاهش یافت. تروایز در هماهنگی با کامپیوتر شکاف بزرگی در میان لایه ابرها یافت. سفینه پایین رفت و از آن شکاف گذشت. زیر پایشان، اقیانوس ظاهراً در اثر نسیمی ملایم می‌غرید و موج برمی‌داشت. چین و شکنهای سطح آب تا کیلومترها دورتر دیده می‌شد و خطوط باریکی از کف تارک امواج راج می‌زد. از زیر آن لکه آفتاب گرفته بیرون رفتند و دوباره زیر پوشش ابرها قرار گرفتند. گستره آبهای زیر پایشان به سرعت به رنگ خاکستری درآمد و دمای محیط به گونه‌ای چشمگیر کاهش یافت.

فالوم که به پرده نمایش خیره مانده بود با زبان موسیقی وارش چند لحظه سخن گفت و سپس به زبان کهکشانی برگشت. صدایش آشکارا می‌لرزید. "این که در زیر می‌بینم چیست؟"

بلیس با ملایمت گفت: "این اقیانوس است، یک توده بسیار بزرگ از آب."

"پس چرا خشک نمی‌شود؟"

بلیس به تروایز نگرست که پاسخ داد: "بیشتر از اینها آب دارد که خشک

شود."

فالوم با آهنگی نفس بریده گفت: "من این همه آب نمی‌خواهم. بیایید برویم." سپس با ورود فاراستار به یک محوطهٔ پر از ابرهای طوفان‌زا و در نتیجه سفید شدن پردهٔ نمایش و ظهور قطرات باران روی آن، فالوم جیفی گوشخراش کشید.

چراغهای اتاق خلبان کم فروغ شد و حرکت سفینه اندکی دچار لرزه و افت و خیز گردید.

تروایز با شگفتی سر بلند کرد و فریاد کشید: "بلیس، فالوم تو برای انجام عمل تبدیل انرژی به اندازهٔ کافی بزرگ شده. دارد از انرژی الکتریکی برای دستکاری آلات فرمان کمک می‌گیرد. جلوییش را بگیر!"

بلیس بازوانش را گرد فالوم حلقه کرد و او را محکم در آغوش فشرد. آرام باش، فالوم، هیچ اتفاقی نیفتاده. اصلاً نباید از چیزی بترسی. این فقط یک جهان دیگر است، همین و بس. از این جهانها خیلی خیلی وجود دارد.

فالوم اندکی آرام گرفت، ولی همچنان می‌لرزید.

بلیس به تروایز گفت: "این بچه تا به حال اقیانوس ندیده و شاید حتی مه و باران را هم لمس نکرده باشد، نمی‌دانم. باید احساسش را درک کنی!"

"به شرطی که کاری به سفینه نداشته باشد. در این صورت برای همه‌مان خطرناک است. ببرش به اتاق خودت و آرامش کن."

بلیس با خشکی سر تکان داد.

پلورات گفت: "من هم همراهت می‌آیم، بلیس."

بلیس پاسخ داد: "نه، نه، پل. تو همین جا باش. من فالوم را آرام می‌کنم، تو هم تروایز را آرام کن." پس از بیان این جمله اتاق را ترک کرد.

تروایز غرید: "لازم نیست کسی آرامم کند. متأسفم از این که از کوره در رفتم، ولی درست نیست یک بچه با آلات فرمان ور برود، درست است؟"

پلورات گفت: "آلته که درست نیست، ولی بلیس هم غافلگیر شد. او می‌تواند فالوم را کنترل کند، ولی فالوم هم به عنوان کودکی که از... روباتش جدا شده و خواهی نخواهی وارد زندگی‌ای شده که ابداً آن را درک نمی‌کند، به شکلی فوق‌العاده خوش‌رفتار و سازگار است."

"می‌دانم. ولی یادت باشد که من او را همراهم نیاوردم. فکرش از بلیس بود."
 "بله، ولی اگر بلیس او را نمی‌آورد حتماً او را می‌کشتند."
 "خیلی خوب، بعداً از بلیس عذرخواهی می‌کنم. از بچه هم همین‌طور."
 اما تروایز همچنان اخمو بود و پلورات به نرمی گفت: "بگو، رفیق قدیمی، چیز دیگری هم هست که موجب ناراحتی‌ات شده باشد؟"
 تروایز گفت: "همین اقیانوس." دیر زمانی بود که از درون آن ابر طوفان‌زا بیرون آمده بودند، اما لایه ابرها همچنان پابرجا بود.
 پلورات پرسید: "مگر چه اشکالی دارد؟"
 "زیادی بزرگ است، فقط همین."

پلورات هاج و واج او را می‌نگریست و تروایز با تشر گفت: "خشکی ندارد. تا به حال هیچ خشکی‌ای ندیده‌ایم. جو سیاره کاملاً به هنجار است با اکسیژن و نیتروژن با نسبتهای مناسب، بنابراین روی سیاره کار مهندسی سیارگی انجام شده و برای حفظ سطح اکسیژن باید حیات گیاهی وجود داشته باشد. در حالت طبیعی همچون جوی خود به خود به وجود نمی‌آید. مگر احتمالاً در زمین که خدا می‌داند چگونه شکل گرفته. اما در یک سیاره مهندسی شده همیشه مقدار مناسبی زمین خشک، حداقل از یک پنجم تا حداکثر یک سوم کل سطح سیاره وجود دارد. پس چگونه ممکن است روی این سیاره مهندسی سیارگی انجام شده باشد، ولی خشکی نداشته باشد."

پلورات گفت: "شاید چون این سیاره جزئی از یک منظومه دوتایی است. کاملاً غیر عادی است. شاید مهندسی روی آن انجام نشده، بلکه جوش به شکلی تکامل پیدا کرده که در سیاره‌های منظومه‌های تک ستاره‌ای هرگز رخ نمی‌دهد. شاید حیات در این‌جا به شکلی مستقل تکامل پیدا کرده، درست مثل زمین، اما فقط در دریاها پدید آمده."

تروایز گفت: "حتی اگر این راهم قبول کنیم، فایده‌ای به حالمان ندارد. حیات آبی به هیچ طریقی نمی‌تواند تکنولوژی به وجود آورد. تکنولوژی همیشه بر مبنای آتش استوار است و آتش در دریا غیر ممکن است. چیزی که ما دنبالش می‌گردیم یک سیاره صاحب حیات، اما فاقد تکنولوژی نیست."

"این را خودم هم درک می‌کنم، ولی فقط دارم افکارم را آزمایش می‌کنم. آخر تا جایی که می‌دانیم، تکنولوژی فقط یک بار پا گرفته - آن هم روی زمین بوده. در هر کجای دیگر، مهاجران آن را همراه خود آوردند. وقتی فقط یک مورد برای بررسی و مطالعه داری، نمی‌توانی یک حکم «همیشگی» در مورد تکنولوژی صادر کنی."

"حرکت در آب و دریا احتیاج به شکل دوک‌وار دارد. حیات آبری نمی‌تواند شکل کلی غیر منظم و اندامهایی مانند دست داشته باشد."
"اسکوئیدها یا ماهیهای مرکب شاخک دارند."

تروایز گفت: "قبول دارم که مجال تخیل و گمانه‌زنی باز است، ولی اگر داری به یک موجود اسکوئید مانند هوشمند فکر می‌کنی که به‌طور مستقل در جایی از کهکشان پیدا کرده و یک تکنولوژی بدون اتکا به آتش را بنا گذاشته، به عقیده من داری فرضیاتی را مطرح می‌کنی که غیر ممکن است."
پلورات با ملایمت گفت: "به عقیده تو."

تروایز ناگهان زیر خنده زد. "بسیار خوب، یانوف. می‌فهمم که داری به تلافی تند حرف زدنم با بلیس مرا منطق پیچ می‌کنی و خوب هم از عهده برمی‌آیی. قول می‌دهم که اگر خشکی پیدا نکردیم، تا جایی که بتوانیم دریا را هم به دنبال یافتن ماهی مرکب‌های متمدن خوب بگردیم."

در همین بین سفینه دوباره وارد سایه شب شد و پرده نمایش سیاه گردید.
پلورات مورمورش شد. او گفت: "مدام از خودم می‌پرسم هیچ خطری ندارد؟"

"چه چیز خطری ندارد، یانوف؟"

"ورود بی‌محابایمان به تاریکی. ممکن است شیرجه برویم، به اقیانوس بیاییم و در جا از بین برویم."

"به هیچ وجه امکان ندارد، یانوف. واقعاً می‌گویم! کامپیوتر ما را روی یک خط نیروی گرانشی پیش می‌برد. به عبارت دیگر، همیشه روی یک شدت مشخص از نیروی گرانش سیاره میزان کرده، یعنی تقریباً در یک ارتفاع معین از سطح دریا نگاه‌مان می‌دارد."

"در چه ارتفاعی؟"

"تقریباً پنج کیلومتر."

"اصلاً خیالم را راحت نکرد، گولان. ممکن نیست به خشکی برسیم و به کوهی برخورد کنیم که اصلاً آن را نمی بینیم؟"

"ما نمی بینیم، ولی رادار سفینه می بیند و کامپیوتر سفینه را از بالا یا کنار کوه عبور می دهد."

"پس اگر زمین مسطح باشد چه؟ در تاریکی از رویش رد می شویم و نمی فهمیم."

"نه، یانوف، این طور نیست. پژواکهای راداری از روی آب کاملاً با پژواکهای خشکی فرق می کند. آب اصلاً مسطح است؛ اما خشکی پستی و بلندی دارد. به همین دلیل پژواکهای خشکی اساساً آشفته تر از پژواکهای آب است. کامپیوتر این تفاوت را تشخیص می دهد و اگر از روی خشکی رد شویم ما را مطلع خواهد کرد. حتی موقع روز و زیر نور آفتاب هم کامپیوتر زودتر از من خشکی را تشخیص می دهد."

هر دو ساکت شدند و در عرض دو ساعت بار دیگر در طرف روز سیاره قرار گرفتند و باز از فراز اقیانوسی یکدست و یکنواخت می گذشتند که هرازچندی به هنگام عبورشان از میان یکی از آن طوفانهای متعدد، از نظر ناپدید می شد. یکی از طوفانها فاراستار را از مسیرش منحرف ساخت. تروایز توضیح داد که کامپیوتر جهت جلوگیری از اتلاف انرژی و به حداقل رساندن احتمال آسیبهای مادی، سفینه را به دست طوفان سپرده است. سپس هنگامی که آشفته گیها فرو نشست، کامپیوتر به سادگی سفینه را در مسیر قبلی قرار داد.

تروایز گفت: "احتمالاً لبه یک گردباد بود."

پلورات گفت: "ببین، رفیق قدیمی، ما فقط داریم از غرب به شرق - یا از شرق به غرب - می رویم. همه اش داریم منطقه استوا را بررسی می کنیم."

تروایز گفت: "کار احمقانه ای است، مگر نه؟ الآن روی یک دایره عظیمه از شمال غربی به جنوبی شرقی حرکت می کنیم. این مسیر دایره وار ما را هر بار که دایره را طی می کنیم از بالای منطقه حاره و هر دو منطقه معتدل می گذرانند؛ مسیر

با چرخش سیاره حول محورش ما را بیشتر به سمت غرب می‌برد. ما به‌طور مرنب و روی مسیری ضربدری از بالای این جهان عبور می‌کنیم. با توجه به این که تا به حال هیچ خشکی‌ای ندیده‌ایم، مطابق محاسبه کامپیوتر، احتمال برخوردمان با یک قاره با اندازه قابل توجه کمتر از ده به یک و احتمال برخورد با یک جزیره کوچک کمتر از چهار به یک است. با هر بار دور زدن هم این احتمال کمتر و کمتر می‌شود.

با فرو رفتن کامل‌شان در نیمکره شب سیاره پلورات به آهستگی گفت: "می‌دانی اگر جای تو بودم چه می‌کردم؟ در فاصله زیادی از سیاره می‌ایستادم و تمام نیمکره پیش رویم را بارادار بررسی می‌کردم. ابرها که مزاحمتی ایجاد نمی‌کردند، هان؟"

تروایز گفت: "بعد هم می‌رفتم سراغ نیمکره دیگر سیاره و همین کار را تکرار می‌کردم. یا این که فقط منتظر می‌شدم تا سیاره یک دور کامل دور خودش بچرخد. معما چو حل گشت آسان شود، یانوف. کی فکرش را می‌کرد که بشود بدون توقف در ایستگاه ورودی و اختصاص یک مسیر تقرب خاص - یا عدم اختصاص مسیر - به یک سیاره مسکونی نزدیک شد؟ یا وقتی خبری از ایستگاه نبود و یکسره به زیر لایه ابرها رفتی، کی باورش می‌شد که هیچ قطعه خشکی پیدا نشود؟ سیاره‌های مسکونی اغلب - خشکی!"

پلورات گفت: "مطمئناً تماشانش که از خشکی ساخته نشده." تروایز با هیجانی ناگهانی گفت: "منظورم این نبود. گفتم به خشکی رسیدیم آن هم چه خشکی‌ای!"

سپس تروایز با کف نفسی که به هیچ روی هیجانش را پنهان نمی‌ساخت دستها را روی میز گذاشت و به بخشی از کامپیوتر مبدل شد. او گفت: "یک جزیره است به طول تقریبی ۲۵۰ کیلومتر و پهنای ۶۵ کیلومتر. شاید نزدیک ۱۵۰۰۰ کیلومتر مربع یا در همین حدود وسعت داشته باشد. بزرگ نیست، اما قابل توجه است. روی نقشه از یک نقطه بزرگتر می‌شود. صبر کن -"

چراغهای اتاق خلبان کم سو شد و به کلی خاموش گردید. پلورات ناخودآگاه با زمزمه‌ای گفت: "داریم چکار می‌کنیم؟" گفتی تاریکی

جسمی شکننده بود که نباید می شکست.

"منتظریم چشمهایمان به تاریکی عادت کند. سفینه روی جزیره معلق مانده. فقط تماشا کن. چیزی نمی بینی؟"

"نه... یا شاید چند نقطه ریز نورانی باشد. مطمئن نیستم."

"من هم می بینم شان. الآن عدسیهای تلسکوپی را به کار می اندازم." در این لحظه نورها ظاهر شدند! کاملاً آشکار بود؛ توده هایی نامنظم از نورهایی پراکنده.

تروایز گفت: "جزیره مسکونی است. شاید هم تنها قسمت مسکونی سیاره باشد."

"حالا چکار کنیم؟"

"منتظر صبح می شویم. به این ترتیب می توانیم دو سه ساعتی هم استراحت کنیم."

"ممکن نیست به ما حمله کنند؟"

"با چی؟ به جز نور مرئی و فرو سرخ هیچ نوع تشعشع دیگری را نمی بینم. سیاره مسکونی است و ساکنانش هم پیداست که هوشمندند. تکنولوژی هم دارند، اما معلوم است که از نوع ما قبل الکترونیک است، پس فکر نمی کنم در این بالا جایی برای نگرانی داشته باشیم. اگر هم معلوم شد اشتباه کرده ام، کامپیوتر از خیلی قبل خبرمان خواهد کرد."

"وقتی صبح شد چه؟"

"معلوم است، فرود می آییم."

۷۵

با نخستین پرتوافشانی خورشید بامداد از خلال شکافی در ابرها، که بخشی از جزیره را هویدا می ساخت - قطعه زمینی پر از سرسبزی که ردیفی از تپه هایی پست و هموار احاطه اش کرده بودند و آخرین سرحدشان در ارغوانی دور دست افق گم می شدند - پایین آمدند.

در حال فرود و نزدیکتر شدن، زمینهای پر درخت و تک افتاده، و گهگاه باغاتناهی، را نیز می دیدند، اما غالب زمینها زیر کشتزارهایی مرتب و پر بار بود. درست زیر پایشان، در کرانه جنوب شرقی جزیره، ساحلی نقره فام به خطی شکسته و ناپیوسته از خرسنگها پشت داده و در ماورای آن چمنزای گسترده قرار داشت. این جا و آن جا خانه‌هایی تنها و غریب به چشم می خورد، اما هیچ تجمعی که شهرکی رانیز شکل دهد دیده نمی شد.

سرانجام شبکه‌ای مبهم از جاده‌ها را تشخیص دادند که در کنارشان خانه‌هایی به طور پراکنده صف کشیده بود، و پس از دور دستها یک خودرو پرنده را نیز ردگیری کردند. تنها از روی طریقه مانور کردنش می توانستند آن را از یک پرنده تمیز دهند. این نخستین نشانه مسلم و تردیدناپذیر از وجود یک حیات هوشمند و فعال بود که روی این سیاره می دیدند.

تروایز گفت: "ممکن است یک خودروی خودکار باشد، البته اگر بتوانند بدون کمک گرفتن از الکترونیک همچون چیزی را بسازند."

بلیس گفت: "احتمالش زیاد است. به عقیده من اگر یک نفر انسان پشت آلات فرمانش نشسته بود، می آمد طرف ما. ظاهرمان باید خیلی گیرا باشد - کشتی‌ای که بدون بهره گیری از جتهای ترمز یک موتور راکتی فرود می آید."

تروایز با آهنگی اندیشناک گفت: "روی هر سیاره دیگری هم باید ظاهر عجیبی داشته باشد. ممکن است جهانهای زیادی تا به حال شاهد پایین آمدن یک فضا‌ناو گرانشی بوده باشند. ساحل محل مناسبی برای نشستن است، ولی اگر باد بوزد نمی‌خواهم سفینه در معرض آن قرار گیرد. پس می‌روم به طرف آن چمنزار پشت خرسنگها."

پلورات گفت: "حداقل یک ناو گرانشی اموال مردم را موقع فرود کباب نمی‌کند."

آنها روی چهارپایه پهنی که در آخرین مرحله فرود به آهستگی از درون بدنه بیرون خزیده بودند به ترمی فرود آمدند. پایه‌ها زیر فشار وزن سفینه در خاک فرو رفت.

پلورات گفت: "ولی متأسفانه جای فرودمان باقی می ماند."

بلیس بالعنی که کاملاً هم راضی به نظر نمی‌رسید گفت: "حداقل آب و هوایش ظاهراً متعادل است. - حتی می‌شود گفت گرم است."

فردی روی چمنها ایستاده بود و بدون هیچ نشان بارزی از ترس یا شگفتی سرگرم تماشای فرود سفینه بود. از سیمایش تنها علاقه‌ای نسبی خوانده می‌شد. لباس سنگینی بر تن نداشت، و همین گواهی بود بر صحت تخمین بلیس از وضعیت هوا. چنین می‌نمود که صندل‌هایش از جنس کنفاند و گرداگرد کمرش را دامنی دورپیچ با طرحهای گلدار گرفته و ساق‌هایش عریان بود. لباسش را تن پوشی گشاد کامل می‌کرد.

گیسوانی سیاه، بلند و بسیار درخشان داشت که تقریباً تا کمر می‌رسید. رنگ پوستش شکلاتی روشن و چشمانش تنگ و مورب بود.

تروایز محیط اطراف را از نظر گذراند و هیچ انسان دیگری را ندید. او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "خوب، آخر صبح زود است و شاید ساکنان این جا اغلب هنوز در خانه یا حتی خواب باشند. با این وجود نمی‌توانم بگویم منطقه پر جمعیتی است."

او رو به دیگران نمود و گفت: "می‌روم بیرون و با آن زن حرف می‌زنم، البته اگر حرف‌هایش قابل درک باشد. بقیه همین جا."

بلیس با قاطعیت گفت: "من معتقدم که ما هم می‌توانیم بیرون بیاییم. آن زن کاملاً بی‌آزار به نظر می‌رسد و به هر حال، من که می‌خواهم کمی دست و پایم را دراز کنم و هوای سیاره‌ای تنفس کنم، شاید هم یک غذای سیاره‌ای تدارک دیدم. می‌خواهم فالوم هم دوباره یک سیاره را احساس کند و گمان می‌کنم پل هم دلش بخواهد از نزدیک با آن زن آشنا شود."

پلورات اندکی سرخ شده بود برگشت و گفت: "کی؟ من؟ به هیچ وجه، بلیس، ولی زبان‌شناس گروه کوچکمان من هستم."

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "هر که می‌خواهد بیاید، هر که نمی‌خواهد نیاید. با این حال، با وجودی که این زن بی‌آزار به نظر می‌رسد، قصد دارم سلاح‌هایم را همراهم بیاورم."

بلیس گفت: "باورم نمی‌شود به وسوسه به کار بردن سلاح‌هایت روی آن زن

جوان اهمیتی بدهی."

تروایز نیشخندی زد: "زن جذابی است، مگر نه؟"

تروایز پیشاپیش همه از سفینه بیرون رفت، پس از او بلیس بود که با یک دست فالوم را از پشت خود می کشید که با دقت به دنبال بلیس از روی سکوی شیدار خروج پایین می آمد. پلورات نفر آخر بود.

زن جوان موسیاه همچنان با علاقه به آنان می نگریست. حتی یک سانتی متر هم عقب نرفت.

تروایز زیر لب گفت: "خوب، امتحان کنیم."

او دستانش را دور از سلاحهایش گرفت و گفت: "سلام بر شما."

زن جوان لحظه ای تأمل کرد و سپس گفت: "بر تو و بر همراهانت درود."

پلورات با شادمانی گفت: "چقدر جالب! او بالهجه درست به زبان کهکشانی کلاسیک حرف می زند."

تروایز گفت: "من هم فهمیدم، اما یک دست را به علامت این که درکش کامل نبوده حرکت داد. امیدوارم او هم حرفم را فهمیده باشد."

تروایز با لبخندی بر لب و سیمایی باحالت دوستانه گفت: "ما از آن سوی فضا آمده ایم. اهل جهان دیگری هستیم."

زن جوان با صدای سوپرانو و صاف خود گفت: "نیکوست. سفینه تان از امپراتوری می آید؟"

"از ستاره خیلی دوری می آید و اسمش هم فاراستار است."

زن جوان به حروف نقش بسته بر بدنه سفینه چشم دوخت. "معنایش همین است؟ در این صورت، چنانچه حرف نخستین آن ف است، پس چه نشسته اید که بالعکس رسم شده است."

تروایز می خواست به این حرف اعتراض کند، اما پلورات با نشئه ای از شوق گفت: "حق با اوست. حرف ف از دو هزار سال پیش به این طرف بر عکس شده. به این می گویند یک فرصت استثنایی برای مطالعه دقیق و مفصل روی زبان کهکشانی کلاسیک به عنوان یک زبان زنده."

تروایز با دقت زن جوان را برانداز کرد. بلندی قامتش به بیش از ۱/۵ متر

نمی‌رسید و اندامی ظریف داشت.

تروایز گفت: "اسم من گولان تروایز است؛ دوستم یانوف پلورات، این خانم بلیس و اسم کودک هم فالوم است."

"پس در آن ستاره دور دست که مأوای شماست، رسم بر این است که مردان را نامی دوگانه باشد؟ من هیروکو^۱ هستم، دختر هیروکو."

پلورات به ناگاه گفت: "اسم پدرتان چیست؟"

در پاسخ، هیروکو با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "به گفته مادرم، او اسمول^۲ نامی است، لیکن این نکته اهمیتی ندارد. او برایم بیگانه است."

تروایز پرسید: "دیگران کجا هستند؟ ظاهراً تو تنها کسی هستی که به استقبال ما آمده‌ای."

هیروکو گفت: "مردانی بسیار در زورقهای صیادی‌اند و زنانی بسیار در کشتزارها. من دو روز گذشته را در تعطیلات به سر برده‌ام، از این رو بخت آن را داشتم که این رویداد عظیم را نظاره کنم. با این وصف، مردم کنجکاو شده و سفینه در هنگام فرود رؤیت خواهد شد، حتی از مافتهایی بعید. دیگران نیز به زودی خواهند رسید."

"جمعیت این جزیره زیاد است؟"

هیروکو با غروری آشکار گفت: "شمارشان به بیش از دو هزار و پانصد تن می‌رسد."

"جزایر دیگری هم در این اقیانوس وجود دارد؟"

هیروکو حیرت کرده بود: "جزایری دیگر، آقای عزیز؟"

تروایز به همین پاسخ بسنده کرد. این تنها نقطه مسکونی در سرتاسر سیاره بود.

او گفت: "نام سیاره تان چیست؟"

"نامش آلفاست، آقای عزیز. آموخته‌ایم که نام کاملش آلفا قنطورس^۳ است،

1. Hiroko

2. Smool

3. Alfa Centauri

البته اگر معنایی را از آن دریابید، لیک خود آن را تنها آلفا می‌خوانیم و بنگرید که چه جهان فرخ‌لقایی است!

تروایز با نگاهی مبهوت به پلورات گفت: "یک جهان چی؟"

پلورات گفت: "می‌خواهد بگوید جهانی زیباست."

تروایز گفت: "حداقل این اطراف که همین‌طور است و حتی این موقع از روزش." او سر بلند کرد و رنگ آبی و ملایم آسمان بامدادی را نگرست که هرازگاهی لکه ابرهائی از آن می‌گذشت. "امروز روز آفتابی دارید، هیروکو، اما تصور می‌کنم تعداد چنین روزهایی در آلفا خیلی زیاد نباشد."

هیروکو شق و رق ایستاد. "شمارشان همان است که خود اراده کنیم، قربان. هر گاه که نیازمند باران گردیم ابرها خواهند آمد لیک از دیدمان چنان می‌نماید که آسمانی زده از ابر اولی‌تر است. بی‌گمان، به گاه رفتن زورقهای صیادی به دریا، آسمانی صاف، و بادی آرام مطلوب‌ترند."

"پس هموطنان تو وضعیت آب و هوا را کنترل می‌کنند، هیروکو؟"

"هر آینه اگر جز این بود، جناب گولان تروایز، غرقاب باران می‌شدیم."

"ولی چطور این کار را می‌کنید؟"

"از آن رو که مهندسی آموخته نیستم، قربان، نمی‌توانم بگویم."

"پس بگو این جزیره که تو و هموطنات روی آن می‌زید را نام چیست؟" تروایز دریافت که خود او نیز به دام نوای مطمئن زبان کهکشانی کلاسیک افتاده است (و سخت نگران بود که مبدا ترکیب دستوری جمله‌اش درست نبوده باشد).

هیروکو گفت: "ما جزیره مینو سرشت‌مان را در میان این دریای پهناور «نو

زمین» نامیده‌ایم."

در این جا بود که تروایز و پلورات با نگاهی آمیخته به شگفتی و شعف به یکدیگر نگرستند.

دهها نفر.

تروایز اندیشید که این گروه حتماً متشکل از افرادی است که نه در کشتیها بوده‌اند و نه در مزارع، و البته چندان هم دور نبوده‌اند. اغلب پیاده راه می‌پیمودند، گر این که دو خودرو زمینی - به نسبت کهنه و ابتدایی - هم دیده می‌شد.

پیدا بود که این جامعه‌ای با سطح تکنولوژی نازل است، با این وجود وضعیت آب و هوا را تحت اختیار خود داشتند.

معروف بود که تکنولوژی لزوماً یک کلی یکپارچه نیست؛ بدین معنا که فقدان پیشرفت در یک جنبه لزوماً در حکم عدم پیشرفت فراوان در سایر جنبه‌ها نیست - اما بی‌گمان این نمونه از توسعه نامتوازن نادر بود.

از میان تماشاچیان فعلی سفینه، دست کم نیمی را مردان و زنان سالخورده تشکیل می‌دادند؛ سه یا چهار کودک نیز در میان‌شان وجود داشت. باقی گروه را بیشتر زنان تشکیل می‌دادند تا مردان. هیچ یک کوچکترین نشانی از ترس و دودلی بروز نمی‌داد.

تروایز با صدایی خفه و آهسته به بلیس گفت: "تو آرامشان کرده‌ای؟ مثل ...سنگ می‌مانند."

بلیس گفت: "حتی ذره‌ای هم در مغزشان دستکاری نکرده‌ام. هیچ وقت تا ناچار نشوم دست به این کار نمی‌زنم. من بیشتر نگران فالوم‌ام."

هر چند تعداد تازه واردان به چشم هر فردی که جمعیت‌های کنجکاو را در هر جهان معمولی کهکشان دیده بود اندک می‌نمود، اما از دید فالوم که می‌باید خود را با جمعیت سه نفره سرنشینان فارستار نیز وفق می‌داد، خیلی انبوه به نظر می‌رسید. تنفس فالوم سریع و سطحی شده و چشمانش به حالت نیمه بسته در آمده بود. از ظاهرش چنین برمی‌آمد که تقریباً شوکه شده است.

بلیس پیوسته موهایش را به نرمی و به تناوب نوازش می‌کرد و سخنانی آرامش‌بخش در گوشش نجوا می‌نمود. تروایز یقین داشت که بلیس تمامی این حرکات را با ظرافتی خاص با دوباره مرتب کردن بسیار ملایم رشته‌های مغزی همراه نموده است.

فالوم نفسی ناگهانی و ژرف کشید و احتمالاً^۱ در اثر رعشه‌ای ناخواسته خود را تکان داد. او سر بلند کرد و با حالتی قریب به حال عادی به جمعیت نگریست، سپس سرش را در فضای میان بازو و بدن بلیس فرو برد.

بلیس اجازه داد فالوم در همان حالت بماند و در عین حال بازویش را گرد شانه فالوم حلقه کرد و به تناوب او را می‌فشرد، گفتمی می‌خواست حضور و حمایت خویش را پیاپی به او یادآور شود.

پلورات همان‌طور که از یک آلفایی به آلفایی دیگر نگاه می‌کرد بهت‌زده و هراسان می‌نمود. او گفت: "گولان، از لحاظ ظاهری با هم خیلی تفاوت دارند." تروایز نیز متوجه این واقعیت شده بود. رنگهای متفاوت پوست و مو در میان آنان به چشم می‌خورد، از جمله یک مو سرخ چشم آبی با پوستی کک مک. دست کم سه نفر از بالغین همقد هیروکو و یکی دو نفر هم بلندتر از تروایز بودند. تعدادی از افراد هر دو جنسیت چشمانی مشابه هیروکو داشتند و تروایز به یاد می‌آورد که در تخلیه سیارات تجاری بخش فیلی^۱ کهکشان، چنین چشمانی وجه مشخصه مردم آنها بود، اما شخصاً هرگز آن بخش از کهکشان را ندیده بود. بلیس ناگهان گفت: "دوشیزه هیروکو، این کودک من به سفر در فضا عادت ندارد و تا همین جا هم بیش از حد با مسائل جدید آشنا شده که به راحتی قادر به تحملشان باشد. نمی‌شود او را در جایی بنشانیم و در صورت امکان چیزی برای خوردن و آشامیدن به او بدهید؟"

هیروکو حیران به نظر می‌رسید و پلورات سخنان بلیس را به زبان پرتکلف کهکشانی دوران نیمه، امپراتوری بازگو کرد.

سپس هیروکو دست به دهانش برد و با وقار تمام به زانو افتاد. او گفت: "از تقصیرم در گذرید؛ بانوی محترم. نه به نیازهای این کودک اندیشیدم و به نیازهای شما. غرابت این رویداد بیش حد مرا غرق در خود ساخت. می‌توانم تقاضا کنم که شما - همگی - به عنوان میهمان به غذاخوری تشریف فرما شوید و طعمی

برای چاشت صرف کنید؟ و آیا اجازه دارم که به عنوان میزبان شرف حضور داشته باشیم؟

بلیس گفت: "خیلی لطف دارید." بلیس به آهستگی و شمرده شمرده هر کلمه را بیان می کرد به امید آن که درک کلمات را آسانتر سازد. با این وجود ترجیح می دهیم تنها خود شما میزبان ما باشید، البته به دلیل راحتی این کودک که عادت به حضور افراد زیاد در یک مکان ندارد.

هیروکو به پا خاست. همان کنیم که خواسته شماست. او پیشاپیش آنان با حالتی آرام و بی دغدغه روی چمنزار به راه افتاد. آلفای های دیگر نیز نزدیکتر شدند. آنان به ویژه نسبت به تن پوشهای تازه واردان علاقه مند شده بودند. تراویز کت بهارهایش را بیرون آورد و آن را به مردی داد که در کنارش حرکت می کرد، و انگشش را با حالتی آمرانه روی آن گذاشت. او گفت: "بیا، خوب نگاهش کن، ولی بعد آن را پس بده." سپس رو به هیروکو کرد. "دوشیزه هیروکو، مراقب باشید که حتماً آن را پس بدهند." او با حرکت سر تأیید کرد و گفت: "بی گمان آن را باز پس خواهید گرفت، آقای محترم."

تراویز لبخندی زد و به رفتن ادامه داد. در این نسیم آرام و ملایم بدون کت خیلی راحت تر بود.

او در میان افراد پیرامونش هیچ نوع سلاحی را ندیده بود و به نظرش جالب توجه بود که هیچ کس نشانه ای از ترس و ناامنی نسبت به حضور تراویز از خود بروز نمی دهد. آنان حتی نسبت به سلاحهای او کنجکاو هم نشده بودند. شاید این اشیاء را اساساً به عنوان سلاح نمی شناختند. با قضاوت از روی آنچه که تا آن زمان دیده بود، ممکن بود آلفا جهانی یکسره بیگانه باخشونت باشد.

غذاخوری اتاقی وسیع با میزهایی دراز بود که نیمکتهایی در هر طرف آن نصب شده بود. ظاهراً آلفای ها به طور دسته جمعی غذا می خوردند.

تراویز به ناگاه ندای وجدانش را شنید. درخواست بلیس برای تنها ماندن این مکان وسیع را تنها به پنج نفر مختص می ساخت و سایر آلفای ها را به بیرون از غذاخوری تبعید می نمود. اما تعدادی از آلفای ها در فاصله ای مناسب از پشت

پنجره‌ها (که چیزی جز سوراخهایی در دیوار نبود و حتی پرده‌ای نیز در برابرشان کشیده نشده بود) جای گرفتند، احتمالاً به این دلیل که غذا خوردن بیگانگان را تماشا کنند.

تروایز ناخودآگاه به این فکر افتاد که اگر باران بیارد چه خواهد شد. به‌طور قطع باران فقط هنگامی می‌بارید که لازم باشد، بارانی سبک و مطبوع که بدون وجود باد و طوفان تا زمان لازم ادامه می‌یافت. افزون بر آن، تروایز می‌اندیشید که همواره در مواقعی از پیش تعیین شده می‌بارید تا آلفایی‌ها برای بارندگی آمادگی داشته باشند.

پنجرهٔ روبه‌رویش رو به دریا باز می‌شد، و تروایز انگار در دور دست افق پشته‌های ابرهایی را می‌دید که تقریباً تمامی آسمان آن سیاره، مگر آن نقطهٔ کوچک بهشت آسا، را فرا گرفته بود.

کنترل وضعیت آب و هوا هم مزایای خاصی داشت.

سرانجام زن جوانی که پاورچین راه می‌رفت برایشان غذا آورد. چیزی دربارهٔ تمایل‌شان به نوع غذا از آنها پرسیدند و تنها برای ایشان غذا آوردند: یک لیوان کوچک شیر، یک لیوان بزرگتر آب انگور و لیوانی بزرگتر از همه پر از آب. به هر نفر دو تخم مرغ درشت آبپز و چند برش پنیر سفید در ظرفین تخم مرغها داده می‌شد. یک دیس بزرگ حاوی ماهی کباب شده و سیب‌زمینی‌های کوچک تنوری روی برگهای سبز و تازهٔ کاهو نیز در برابر هر کدام گذاشتند.

بلیس با ناامیدی به مقدار خوراکی که در برابرش قرار داده بودند نگرست و پیدا بود که نمی‌داند از کدام یک باید شروع کند. فالوم با چنین مشکلی دست به گریبان نبود. او با ولع و لذتی آشکار آب انگور را نوشید، سپس سرگرم خوردن ماهی و سیب‌زمینی‌ها شد. او می‌خواست برای خوردن از دستهایش استفاده کند، اما بلیس قاشقی بزرگ با تهی نوک نیز را جلوی او گرفت که به عنوان چنگال نیز قابل استفاده بود و فالوم آن را گرفت.

پلورات لبخندی از روی رضایت زد و در آئی به جان تخم مرغها افتاد.

تروایز نیز از او تبعیت کرد و گفت: "این هم برای این که یادمان بیاید تخم مرغ واقعی چه مزه‌ای دارد."

هیروکو که با دیدن اشتهای سایرین به خوردن (زیرا حتی بلیس نیز سرانجام با علاقه‌ای آشکار شروع کرده بود) از فرط شوق صبحانه خود را فراموش کرده بود. دست آخر گفت: "نیکوست؟"

تروایز با دهانی پر جواب داد: "نیکوست. ظاهراً در این جزیره خبری از کمبود مواد خوراکی وجود ندارد... شاید هم برای مهمان‌نوازی و مراعات ادب است که بیش از حد به ما می‌رسند؟"

هیروکو با نگاهی مشتاق گوش می‌داد و انگار متوجه منظور او شد، زیرا پاسخ داد: "نه، نه، آقای محترم. سرزمین ما ارضی پربرکت است و دریای مان پربرکت‌تر. اردکهای مان تخمهای فراوان می‌گذارند و بزهای مان شیر و پنیر بسیار می‌دهند. غلات مان نیز پر بارند. بالاتر از همه، دریای مان سرشار از گونه‌های بی‌شمار ماهی در مقداری بی‌حساب است. تمام امپراتوری نیز که بر خوان ما میهمان گردند، باز هم ماهیان مان را تمامی نخواهد بود."

تروایز لبخندی مخفیانه و با احتیاط بر لب آورد. واضح بود که حتی روح این آلفایی جوان هم از اندازه واقعی کهکشان بی‌خبر است.

او گفت: "گفتی نام این جزیره نوزمین است، هیروکو. پس زمین کهن کجاست؟"

هیروکو با حیرت به او نگریست. "گفتید، زمین کهن؟ مرا عفو کنید، آقای محترم. منظورتان را درک می‌نکنم."

تروایز گفت: "حتماً پیش از نوزمین، مردمان در جای دیگری زندگی می‌کرده‌اند. این جای دیگر کجا بوده؟"

هیروکو با سنگینی پرتکلفی گفت: "در این باره هیچ نمی‌دانم، آقای محترم. این سرزمین در تمام طول عمر از آن من، و بیش از آن مادرم و مادر بزرگم بوده است؛ و بی‌گمان از آن مادر بزرگ و جدّه‌های او نیز. از سرزمینی دیگر، هیچ نمی‌دانم."

تروایز با لحنی مجادله‌آمیز، اما ملایم گفت: "اما خودت آن را نوزمین خواندی. چرا همچون اسمی به آن داده‌اید؟"

او نیز با همان ملایمت پاسخ داد: "از آن رو، آقای محترم، که نامی جز این

نداشته و همگان از آن زمان که ذهن زن به یاد می‌آورد این گونه خطابش می‌کرده‌اند."

"ولی این تو زمین است، پس باید یک زمین قبلی هم بوده باشد. باید یک زمین کهن هم باشد، زمین پیشین که نام این یکی را از آن گرفته‌اند. هر روز صبح روز جدیدی شروع می‌شود و این یعنی این که پیش از این یک روز قبلی هم بوده. متوجه نیستی که باید این طور باشد؟"

"نی، آقای محترم. تنها از نام همین سرزمین آگاهم و بس. بیش از این نمی‌دانم و منطق استدلال شما را نیز که به ظاهر بسی شبیه به «منطق بافی» خودمان است درک می‌نکنم. اما سر توهین ندارم."
تروایز نیز سر جنباند و طعم شکست را مزه مزه کرد.



تروایز به سمت پلورات خم شد و نجوا کرد: "هر جا می‌رویم و هر چه می‌کنیم هیچ اطلاعاتی گیرمان نمی‌آید."

پلورات با صدایی تو دهانی و بدون جنباندن لبها گفت: "وقتی می‌دانیم زمین کجاست، دیگر چه اهمیتی دارد؟"
"آخر می‌خواهم چیزی درباره‌اش بدانم."

"او خیلی جوان است. نمی‌تواند معدنی از اطلاعات و دانسته‌ها باشد."
تروایز اندیشه‌ای کرد و سپس با حرکت سر تصدیق نمود: "درست است، یانوف."

او رو به هیروکو کرد و گفت: "دوشیزه هیروکو، از ما نپرسیدی چرا به سرزمین تان آمده‌ایم."

چشمان هیروکو پایین افتاد و گفت: "پرسیدم بدان گاه که همگی غذایان را نخورده و نیاسوده باشید چیزی جز کمال گستاخی و بی حرمتی نخواهد بود، آقای محترم."

"ولی ما غذایمان را خورده‌ایم، یا تقریباً خورده‌ایم و به تازگی نیز استراحت

کرده‌ایم، پس خودم می‌گویم که چرا به این جا آمده‌ایم. دوست من، دکتر پلورات، در جهان ما یک دانشمند و یک مرد فرهیخته شناخته می‌شود. او یک اسطوره‌شناس است. می‌دانی یعنی چه؟

«نی، آقای محترم، می‌ندانم.»

«او قصه‌های قدیمی را که در جهانهای مختلف نقل می‌شود مطالعه می‌کند. قصه‌های قدیمی تحت عنوان اسطوره یا افسانه شناخته می‌شود و دکتر پلورات به آنها علاقه‌مند است. در نوزمین هم افراد دانشمندی هستند که قصه‌های قدیمی این جهان را بدانند؟»

چینی کوچک بر جبین هیروکو خط انداخت و او در فکر فرو رفت. او گفت: «این موضوعی است که مرا تبحری در آن نیست. ما پیرمردی در این خطه داریم که به سخن گفتن از روزگاران کهن عشق می‌ورزد. از کجا این قصه‌ها را آموخته، می‌ندانم، و بر آنم که این او هام را در خیال خود می‌بافد، یا آن که بافته‌های دیگران را باز می‌گوید. شاید همراه فرهیخته شما چیزی جز این نشنود، با این وجود گمراهان نمی‌سازم. به گمان من، «او به چپ و راست خود نگریست، گفتی نمی‌خواست دیگران کلماتش را بشنوند: «آن پیر مرد تنها مردی یاره در است، هر چند که بسیاری مشتاقانه به سخنانش گوش می‌سپردند.»

تروایز با حرکت سر تأیید کرد. «ما هم همین یاره‌ها را می‌خواهیم. ممکن است دوست مرا پیش این پیرمرد ببری.»

«خود را مونولی^۱ می‌خواند.»

«پیش همین مونولی که گفتی. تصور می‌کنی مونولی حاضر باشد با دوستم صحبت کند؟»

هیروکو با انزجار گفت: «او؟ حاضر به سخن گفتن باشد؟ در عوض باید می‌پرسید آیا حاضر به پایان دادن به سخنانش باشد. او فقط یک مرد است، و در نتیجه اگر فرصتش دهید از هم اکنون تا واپسین روز عمر یکسره سخن

خواهد گفت. البته قصد توهین نداشتم، آقای محترم.

"توهین نبود. ممکن است همین حالا دوست مرا پیش مونولی ببری؟"

"هر گاه که بخواهید، هر کسی این کار را برایتان به انجام خواهد رساند. پیر مرد همواره در خانه است و همیشه چشم به راه رسیدن گوشی شنوا."

تروایز گفت: "شاید هم زنی مستتر بخواهد بیاید و در کنار بانو بلیس بنشیند. او باید از بچه نگهداری کند و نمی تواند زیاد به این طرف و آن طرف برود. او از یک همنشین استقبال خواهد کرد، چون همان طور که می دانی زن‌ها واقعاً شیفتهٔ هیروکو که آشکارا سر ذوق آمده بود گفت: "پرگویی اند؟ البته این مدعای مردان است، اگر چه بارها به چشم خود دیده‌ام که مردان پرچانه ترند. بگذار مردها از صید باز گردند تا ببینی که چگونه یکی برای دیگری تا عرش از صیدهایش می لافد. هیچ کس نه وقتی به این گزافه‌ها می نهد و نه آنها را باور می دارد، اما این نیز لاف زنی های شان را متوقف نمی سازد... دیگر پرگویی بس است. یکی از دوستان مادرم را که هم اکنون از خلال پنجره نیز او را می بینم نزد بانو بلیس و کودک می گمارم، و پیش از آن همو دوست تان، همان دکتر محترم، را نزد مونولی سالخورده رهنمون خواهد شد. چنانچه دوست تان نیز با همان اشتیاقی که مونولی طامات می یابد به سخنانش گوش دهد، نمی توانید تا پایان عمر از یکدیگر جدای شان سازید. اجازه می دهید دمی چند از حضورتان مرخص گردم؟"

پس از رفتن او تروایز رو به پلورات کرد و گفت: "گوش کن؛ هر چه می توانی از آن پیرمرد بیرون بکش... بلیس، تو هم هر چه می توانی از کسی که نزدت می ماند اطلاعات جمع کن. باید تمامش راجع به زمین باشد."

بلیس گفت: "خودت چطور؟"

"من هم با هیروکو می مانم و سعی می کنم منبع سوم جمع آوری اطلاعات باشم."

بلیس تبسم کرد: "اوه، بله. پل نزد آن پیرمرد خواهد رفت؛ و من هم پیش یک پیر زن خواهم ماند. تو هم به ناچار و به اکراه، پیش آن زن جوان و جذاب خواهی ماند. به این می گویند یک تقسیم کار عادلانه!"

"دست بر قضا، بلیس، همین طور هم هست."
 "ولی لابد از دید تو هیچ عجب نیست که این تقسیم کار عادلانه این طور از آب درآمد."
 "نه، نیست. چرا باید تعجب کنم."
 "بله، واقعاً چرا باید تعجب کنی؟"

هیروکو بازگشت و نشست. "ترتیب همه چیز را دادم. دکتر پلورات محترم را نزد مونولی خواهند برد؛ و بانو بلیس محترم، همراه با کودکیان همشینی خواهند داشت. بدین سان، جناب تروایز، آیا می توانم افتخار هم صحبتی افزونتر شما را در باب ماجراهای «زمین کهن» که در باره اش -"
 تروایز گفت: "پایه یافتم؟"

هیروکو خندید و گفت: "نی، اما نیک بیانم را تقلید کردید. در پاسخ به پرسش تان در این خصوص تاکنون چیزی جز بی حرمتی از خود عیان نساختم. به طیب خاطر از پی جبران مافات برخواهم آمد."
 تروایز رو به پلورات نمود: "به طیب خاطر؟"
 پلورات به نرمی گفت: "با کمال میل."

تروایز گفت: "دوشیزه هیروکو، من هیچ گونه بی حرمتی حس نکرده ام، ولی اگر خیالت راحت می شود، با خرسندی حاضر به گفتگو با تو هستم."
 هیروکو در حین برخاستن گفت: "به من محبت کردید. سپاسگزارم."
 تروایز نیز برخاست. او گفت: "بلیس، مراقب باش خطری متوجه پلورات نشود."

"بگذارش به عهده من. تو هم که دفاع خودت را داری." و با سر به غلافها اشاره کرد.

تروایز بایی قرار داد گفت: "گمان نکنم نیازی به اینها داشته باشم."
 او به دنبال هیروکو از اتاق غذاخوری بیرون رفت. خورشید باز هم از افق بالاتر آمده و دمای هوا همچنان رو به فزونی بود. مانند همیشه بویی ناآشنا از این جهان به مشام می رسید. تروایز به خاطر آورد که این بو در کامپورلون خفیف، در اورا بویی شبیه نم و کهنگی، و در سولاریا بویی فرجبخش بود. (در ملپومیا

داخل لباس فضایی بودند که درون آن تنها بوی بدن خود فرد به مشام می‌رسد.) در تمام موارد بو در عرض چند ساعت با اشباع شدن مراکز بویایی بینی ناپدید می‌شد.

در آلفا، بوی سیاره عطر مطبوع چمنی بود که زیر تابش خورشید گرم می‌شد و تروایز از آن رو که می‌دانست این بو نیز به زودی ناپدید خواهد شد، پریشان بود.

آنان به سمت ساختمانی کوچک می‌رفتند که انگار از گچی به رنگ صورتی روشن ساخته شده بود.

هیروکو گفت: "این سرای من است. پیش از این در تملک خاله کوچکترم بود."

او وارد شد و تروایز را نیز به داخل خواند. یا در باز بود، یا، همان‌طور که تروایز پس از عبور از آن متوجه شد، به بیان دقیقتر دری وجود نداشت.

تروایز گفت: "وقتی باران می‌آید چه می‌کنید؟"

"پیشاپیش آماده‌ایم. دو روز دیگر، از بامدادان تا سه ساعت پس از آغاز روز، آن‌گاه که هوا از همیشه سردتر است، باران خواهد بارید و خاک را به شدت نمناک و خیس خواهد ساخت. در آن هنگام کشیدن پرده، که ضخیم و ضد آب است، بر روی در مرا کفایت خواهد کرد."

به هنگام سخن گفتن همین کار را کرد. چنین می‌نمود که از ماده‌ای محکم و کثیف مانند ساخته شده است.

هیروکو ادامه داد: "فعلاً آن را به همین گونه خواهم گذاشت. همگان خواهند دانست که در سرایم اما کسی را پذیرا نخواهم شد، زیرا یا خوابیده‌ام، یا این که درگیر اموری مهم هستم."

"به نظر نمی‌رسد چندان جلوی بر هم زدن خلوت و تنهایی‌ات را بگیرد."

"چرا نگیرد، بنگر، راه ورود را پوشانده است."

"ولی هر کس بخواهد می‌تواند کنارش بزند."

هیروکو بهت‌زده به نظر می‌رسید. "با بی‌توجهی به خواست خداوند سرای؟ آیا در جهان شما چنین کردارهایی رنگ تحقّق به خود می‌گیرند؟ چقدر

وحشیانه*

تروایز نیشخندی زد: "فقط سوال کردم."

هیروکو او را به دومین و آخرین اتاق خانه هدایت کرد و به دعوت او تروایز روی یک صندلی تشکدار نشست. چهارگوش بودن و کوچکی و عریانی اتاقها حالتی از هراس از مکانهای بسته را القا می نمود، اما به ظاهر این خانه برای مقصودی جز عزلت نشینی و استراحت طراحی نشده بود. پنجره ها کوچک بود و در نزدیکی سقف قرار داشت، اما نوارهایی آینه ای و کدر در قالب الگویی دقیق در طول دیوارها کشیده شده بود که نور را در عین تفرق منعکس می ساخت. در کف اتاق شکافهایی وجود داشت که نسیمی خنک و ملایم از آنها به درون می وزید. تروایز نشانی از نورپردازی مصنوعی ندید و به این فکر افتاد که آیا آلفایی ها به ناچار با طلوع خورشید برمی خیزند و با غروب آن به خواب می روند.

هجده

جشنواره موسیقی

۷۸

ناهار نیز در همان غذاخوری که صبحانه را خورده بودند صرف می‌شد. غذاخوری مالا مال از آلفایی‌ها بود و از تروایز و پلورات استقبالی گرم به عمل می‌آمد. بلیس و فالوم جداگانه و کم و بیش در انزوا، در اتاقی کوچک و چسبیده به غذاخوری ناهار می‌خوردند.

انواع مختلف ماهی، در کنار سویی که احتمالاً برشهایی از گوشت بز در آن دیده می‌شد. قرصهای قطور نان آماده برای بریدن و کره و مربا نیز برای پهن کردن روی برشهای نان به چشم می‌خورد. پس از اینها سالادی پر حجم و متنوع آوردند، اما فقدان هر گونه دسر یا پس غذا کاملاً محسوس بود، هر چند که تنگهای تمام نشدنی آب میوه پیوسته دست به دست می‌شد. هر دو بنیادی پس از آن صبحانه سنگین به زور غذا می‌خوردند، اما ظاهراً سایرین اشتهاهی کامل داشتند.

پلورات با تعجب و با صدایی آرام گفت: "اینها چطور چاق نمی‌شوند؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت: "شاید کار بدنی زیاد می‌کنند."

پیدا بود که در این جامعه به هنگام صرف غذا آداب معاشرت چندان مراعات نمی‌شد. فضای غذاخوری سرشار از صداهای بلند داد و فریاد، خنده و کوبیده

شدن فنجانهای سنگین و ظاهراً نشکن روی میز بود. زنان نیز به اندازه مردان پرسر و صدا و شلوغ بودند، اما با صداهایی تیزتر و نافذتر.

پلورات از این وضعیت مشمئز شده بود، اما تروایز (دست کم هنوز) هیچ اثری از ناراحتی در وجودش حس نمی‌کرد و خود را خوش خلق و شاداب می‌یافت.

او گفت: "در واقع خیلی هم بد نیست. این مردم ظاهراً از زندگی لذت می‌برند و دغدغه خاطر زیادی ندارند. شاید هم اصلاً" همچون چیزی را نمی‌شناسند. وضع آب و هوا همان است که خودشان می‌خواهند و خوراکی هم به شکلی غیر قابل تصور فراوان است. این یک عصر طلایی است که همین طور ادامه دارد و به پایان نمی‌رسد."

او برای رساندن صدایش به پلورات باید فریاد می‌کشید و پلورات نیز با فریاد پاسخ داد: "ولی خیلی شلوغ است." "خودشان که به این شلوغی عادت دارند."

"من که نمی‌دانم چطور می‌توانند در این ازدحام حرف همدیگر را بفهمند." دو نفر اهل بنیاد به طور قطع چیزی از گفتگوی اطرافیان‌شان درک نمی‌کردند. تلفظ عجیب و دستور زبان کهن و ترکیب واژگانی ناآشنای زبان آلفایی در آن مهمه گزکننده، درک معنا را ناممکن ساخته بود. از نظر بنیادیها، شبیه به گوش کردن به صداهای یک باغ وحش جنون‌زده بود.

پس از صرف ناهار، در ساختمانی کوچک که از دید تروایز تفاوت چندانی با اقامتگاه هیروکو نداشت و به عنوان اقامتگاه موقت به آنان اختصاص یافته بود، به پلیس محلق شدند. فالوم با آسایش خیالی فراوان از تنها شدن، به اتاق دیگر رفته و به گفته پلیس می‌کوشید چرتی بزند.

پلورات به ورودی بنا که در دیوار باز شده بود نگرست و با تردید گفت: "در این جا چندان نمی‌شود تنها بود. می‌شود آزادانه حرف بزیم؟"

تروایز گفت: "به تو قول می‌دهم به محض این که آن سد کفی را جلوی در بکشی کسی مزاحم‌مان نخواهد شد. همان کف به لطف تمامی قدرت آداب و رسوم اجتماعی خانه را به کلی نفوذناپذیر می‌کند."

پلورات نگاهی گذرا به پنجره‌های بلند و بی حفاظ خانه انداخت. "ممکن است صدایمان را بشنوند."

"لازم نیست داد بزنیم. آلفایی‌ها اهل استراق سمع نیستند. حتی وقتی صبحانه می‌خوریم در فاصله زیادی از پنجره‌های غذاخوری در بیرون مستقر شدند." بلیس لبخند زد: "در عرض همان چند دقیقه‌ای که با هیروکو کوچولوی لطیف تنها مانده‌ای با خیلی از آداب و رسوم آلفایی آشنا شده‌ای، خیلی هم به حس احترام آنها به خلوت دیگران اطمینان پیدا کرده‌ای. مگر چه چیزهایی برای هم تعریف کردید؟"

تروایز گفت: "اگر می‌دانی که رشته‌های مغزی من تغییر پیدا کرده و بهتر شده‌اند و می‌توانی دلش را هم حدس بزنی، فقط می‌توانم از تو بخواهم که دست از سر مغز من برداری."

"خودت خوب می‌دانی که گایا تحت هیچ شرایطی، مگر جایی که پای مرگ و زندگی‌ات در میان باشد، دست به مغز تو نمی‌زند و دلش را هم خودت می‌دانی. با این وجود، من هم از لحاظ مغزی کور نیستم. من از یک کیلومتری هم می‌فهمم چه افکاری رد و بدل شده."

"دست بردار، بلیس. هر چه نباشد، ما اولین انسانها از جهان دیگری بودیم که هیروکو، ظاهراً، سایر آلفایی‌های زنده فعلی آنها را می‌دیدند. از روی اشاره‌ای پراکنده و گاه و بیگاهی که از دهان هیروکو می‌پريد، این طور فهمیدم که او خیال می‌کرده ممکن است خیلی با آلفایی‌ها فرق داشته باشیم، چه از لحاظ جسمانی یا روانی. طفلک هیروکو! متأسفانه مجبور شدم ناامیدش کنم." بلیس گفت: "اوه. برای چی؟"

تروایز گفت: "خوب، من روی جهانهای زیادی بوده‌ام و تجاربی کسب کرده‌ام. چیزی که من فهمیدم این است که انسان انسان است و هر کجا بروی آسمان همین رنگ است. اگر هم تفاوت محسوسی وجود داشته باشد معمولاً جزئی و نامطبوع است. آخ، که با چه عطرها و متعنی که در عرم رویه رو نشده‌ام! مثلاً یادم می‌آید یک نفر بود که شبانه‌روز با صدایی بلند به موسیقی‌ای گوش می‌داد که همه‌اش جیغهای وحشتناک و گوشخراش بود. باور کن من

یکدستی و ثبات را خیلی بیشتر از این جور تنوع دوست دارم."

بلیس گفت: "راستی حرف موسیقی شد، یادم افتاد امشب پس از شام ما را به یک کنسرت موسیقی دعوت کرده‌اند. به حسب ظاهر یک مجلس خیلی رسمی است که به افتخار ما منعقد می‌شود. این طور فهمیدم که آلفایی‌ها خیلی به موسیقی شان می‌بالند."

تروایز رو ترش کرد: "مباهاتشان به هیچ عنوان نوای موسیقی را در گوشمان خوش آهنگتر نمی‌کند."

بلیس گفت: "اول گوش کن چه می‌گویم. این طور که من فهمیدم مباهاتشان از این بابت است که با مهارت تمام سازهای خیلی باستانی را می‌نوازند. خیلی خیلی باستانی. شاید از این طریق بتوانیم اطلاعاتی در مورد زمین به دست بیاوریم."

ایروان تروایز بالا جست. "فکر جالبی است. راستی، شما دو نفر باید کلی اطلاعات جمع کرده باشید. یانوف، تو آن مونولی را که هیروکو گفت، دیدی؟" پلورات گفت: "بله، چه جور هم دیدم. سه ساعت پیش او بودم، هیروکو غلو نکرده بود. تمام ملاقاتم عبارت بود از تک گویی‌های او وقتی هم برای ناهار بیرون آمدم مرا چسبید و تا وقتی قول ندادم که هر وقت بتوانم برای شنیدن حرفهای دیگر او برمی‌گردم رهایم نکرد." چیز به درد بخوری هم گفت یا نه؟

"خوب، او هم - مثل بقیه - اصرار داشت که زمین به کلی و به شدت رادیواکتیو شده؛ و این که اجداد آلفایی او آخرین کسانی بودند که زمین را ترک کرده‌اند، چون در غیر این صورت کشته می‌شدند... گولان، او آنچنان مضّر بود که فقط می‌توانم حرفش را باور کنم. من هم متقاعد شده‌ام که زمین مرده و آخر کار تمام جستجویمان بیهوده بوده."

تروایز به پستی صندلی‌اش تکیه داد و به پلورات خیره شد که روی تختی

باریک نشسته بود. پلیس که از جایگاهش در کنار پلورات برخاسته بود از یکی به دیگری می‌نگریست.

سرانجام تروایز گفت: "اجازه بده در مورد بیهوده یا مفید بودن سفرمان من قضاوت کنم، یانوف. بگو بین آن پیر مرد و راج چه چیزهایی برایت گفت - البته خیلی خلاصه."

پلورات گفت: "از گفته‌های مونولی یادداشت برداشته‌ام. این کار نقشم را به عنوان یک دانشمند در نزد او تقویت می‌کرد، ولی نیازی هم به مراجعه به آن ندارم.

در حال حرف زدن، یک پارچه، جریان سیال ذهن بود. هر چه می‌گفت او را به یاد چیز دیگری می‌انداخت، ولی البته من همه عمرم را صرف سازماندهی اطلاعات برای جستجوی نکات مربوط و مهم کرده‌ام، به ترتیبی که دیگر عادت ثانوی‌ام شده که گفتاری بلند و از هم گسیخته را فشرده کنم تا -"

تروایز با ملایمت گفت: "به شکل چیزی بلند و از هم گسیخته در آید؟ برو سر اصل مطلب یانوف عزیز."

پلورات با ناراحتی سینه صاف کرد. باشد، حتماً، رفیق قدیمی. سعی می‌کنم به شکل یک داستان مسنجم با توالی زمانی درست عرضه‌اش کنم. زمین موطن اولیه نژاد بشر و میلیون‌ها گونه دیگر گیاهی و جانوری بوده. این روند برای سالهای متمادی و بی‌شمار ادامه داشته تا زمانی که روش سفر فراقضایی ابداع می‌شود.

بعد جهانهای فضایی تشکیل می‌شود. آنها از زمین می‌برند، فرهنگهای خاص خودشان را به وجود می‌آورند و به تدریج از سیاره مادر بیزار می‌شوند و آن را به انقیاد خود درمی‌آورند.

"پس از دو سه قرن، زمین آزادیش را دوباره به دست می‌آورد، گو این که مونولی هم درباره چگونگی این ماجرا توضیح دقیقی نداد و من هم جرأت سؤال کردن نداشتم - البته اگر فرصت بریدن حرفش را پیدا می‌کردم - چون ممکن بود همین امر او را به کوره راههای جدیدی بکشاند و از موضوع قبلی

پرت بیفتد. او به یک قهرمان فرهنگی به نام الیجا بیلی^۱ اشاره کرد، ولی مسائل مورد بحث در این باره چنان شبیه به سایر مواردی از این قبیل در نسبت دادن دست آوردهای چند نسل به یک فرد بود که ارزش چندانی برای تلاش در جهت -

بلیس گفت: "بله، پل عزیز، این جایش را خودمان هم می فهمیم." بار دیگر پلورات سیلاب کلمات را متوقف ساخت و تأمل کرد: "البته. عذر می خواهم. زمین موج دیگری از مهاجرت را شروع و به روشی جدید جهانهای جدید دیگری را پیدا کرد. گروه جدید مهاجران خیلی نیرومندتر از فضاییان بودند، آنان را پس زدند، شکستشان دادند، بیش از آنها دوام آوردند و بالاخره امپراتوری کهنشانی را بر پا کردند. در طی جنگهای میان مهاجران و فضاییها- نه، جنگ نبود، چون اگر بخواهم دقیق بگویم از واژه «درگیری» استفاده کرد- زمین رادیواکتیو شد."

تراویز با ناخرسندی آشکاری گفت: "این مسخره است، یانوف. یک جهان چطور ممکن است رادیواکتیو بشود؟ هر جهانی از همان اولین لحظه شکل گیری کم و بیش اندکی رادیواکتیو هست و رادیواکتیوینه هم آهسته آهسته تباه می شود. ولی رادیواکتیو نمی شود."

پلورات شانههای بالا انداخت: "من فقط چیزی را می گویم که او گفت. او هم فقط چیزهایی را که شنیده بود می گفت - آن هم از کس دیگری که او هم خودش همه چیز را فقط شنیده بود- والی آخر. این فرهنگ قومی است که سینه به سینه از نسلی به نسلی منتقل می شود و خدا می داند با هر بار بازگویی چه تحریفاتی داخلش می شود."

"این را می فهمم، ولی هیچ کتاب، سند و تاریخ ثبت شده باستانی که تاریخ را در یک مقطع زمانی کهن ثبت و ضبط کرده باشد و چیز دقیقتری نسبت به این قصه ها دستمان بدهد وجود ندارد؟"

"راستش، توانستم همین سؤال را پرسم و جوابش هم منفی است. او به شکل مبهمی اعتراف کرد که در گذشته دور کتابهایی در این مورد وجود داشته و مدتها پیش گم شده، ولی این را هم گفت که هر چه به ما می‌گوید به نقل از آن کتابهاست."

"بله، ولی با تحریف حسابی. هر جا بروی آسمان همین رنگ است. به هر جهانی که می‌رویم، اطلاعات مربوط به زمین به یک طریقی ناپدید شده. - خوب، در مورد چگونگی شروع رادیواکتیوینه زمین چه گفت؟"

"هیچ نوع جزئیاتی را مطرح نکرد. تنها چیزی که گفت این بود که فضاییها منطقی عمل کردند، ولی من این طور فهمیده بودم که فضاییها ابلیسهایی بودند که مردم زمین تمام بدبختیهایشان را به آنان نسبت می‌دادند. رادیواکتیوینه -"

در این لحظه صدایی صاف صدای او را تحت تأثیر قرار داد: "بلیس، من هم یک فضایی‌ام؟"

فالوم با موهایی ژولیده و بالباس خوابی زنانه (که به اندام متناسب بلیس بیشتر می‌آمد) در حالی که یک شانه لباس پایین افتاده بود، در درگاه تنگ میان دو اتاق ایستاده بود.

بلیس گفت: "ما نگران فالگوشهای بیرون بودیم و فالگوش داخلی خودمان را فراموش کردیم. - خوب، فالوم، چرا این حرف را می‌زنی؟" بلیس برخاست و به سوی او رفت.

فالوم گفت: "من با شماها، هم با آنها و هم با تو فرق دارم، بلیس. دلش این است که فضایی‌ام؟"

بلیس با حالتی نوازشگرانه گفت: "بله، فالوم، ولی فرقهایی به این کوچکی مهم نیست. برو به تخت و بخواب."

فالوم مانند همیشه و هر گاه که اراده می‌کرد، سر به زیر و فرمانبردار شد. او برگشت و گفت: "من یک ابلیس هستم؟ ابلیس چی هست؟"

بلیس از فراز شانه سرگرداند و گفت: "یک دقیقه صبر کنید، الان برمی‌گردم." پس از پنج دقیقه برگشت و با تأسف سر تکان داد: "تا وقتی که بیدارش کنم می‌خوابد. گمانم باید پیش از این انجامش می‌دادم، ولی هر نوع اصلاح مغزی

فقط باید در موارد لزوم انجام شود. سپس با لحنی دفاعی افزود: "نمی‌توانم بگذارم در مورد تفاوتهایش با ما غصه بخورد."

پلورات گفت: "بالاخره یک روز باید بفهمد که نرماده است."

بلیس گفت: "بله، یک روز... اما نه حالا. بقیه داسانت را بگو، پل."

تروایز گفت: "بله، قبل از این که موضوع دیگری حرفت را قطع کند."

"خوب، زمین رادیواکتیو شد، یا حداقل پوسته‌اش این‌طور باشد. در آن موقع زمین جمعیت عظیمی داشت که در شهرهای غول‌آسا زندگی می‌کردند و بخش عمده شهرها زیرزمین قرار داشت."

تروایز کلامش را برید: "ببین، این یکی دیگر بی‌بروبرگرد دروغ است. حتماً حس میهن‌پرستی محلی است که عصر طلایی یک سیاره را این‌طور رنگ و لعاب داده و این جزئیات فقط تحریفی از وضعیت ترانتور در عصر طلایی‌اش است، یعنی همان وقت که پایتخت یک امپراتوری متشکل از تمامی جهانهای کهکشان بود."

پلورات درنگی کرد و سپس گفت: "ببین، گولان، واقعاً نباید کارم را به خودم یاد بدهی. ما اسطوره شناسها خیلی خوب می‌دانیم که اسطوره‌ها و افسانه‌ها حاوی عناصری قرصی، درسهای اخلاقی، چرخه‌های طبیعت و صدها عامل اختلالگر دیگر است و ما هم همه کوششمان را می‌کنیم تا اینها را بیرون بپندازیم و به چیزی برسیم که خیال می‌کنیم قلب حقیقت است. در واقع همین روشها باید در خصوص جدیدترین تواریخ هم اعمال شود، چون هیچ کس حقیقت محض و عریان را نمی‌نویسد. البته اگر چنین حقیقتی اصلاً وجود داشته باشد. تا این‌جا، کم و بیش فقط آن چیزهایی را می‌گوییم که مونولی برایم تعریف کرده، گو این که احتمالاً من هم تحریفات خاص خودم را به رغم تمام تلاشی که انجام می‌دهم، وارد داستان می‌کنم."

تروایز گفت: "باشد، باشد. ادامه بده، یانوف. قصد توهین نداشتم."

"به من هم برنخورد. این شهرهای غول‌آسا، اگر وجود داشتند با افزایش شدت تدریجی رادیواکتیو به در هم فرو ریختند و خراب شدند و جمعیت آنها شدیداً کاهش پیدا کرد تا این که فقط گروهی ناچیز همچنان در مناطقی که نسبتاً

از تشعشع پاک بود پناه گرفتند. جمعیت زمین به واسطه قوانین سخت کنترل موالید و مرگ اجباری افراد بالاتر از شصت سال، در یک سطح معین حفظ می‌شد.

بلیس با بی تفاوتی گفت: "وحشتناک است."

پلورات پاسخ داد: "کاملاً"، ولی به گفته مونولی همین کار را می‌کردند، و ممکن است حقیقت هم داشته باشد، چون بدون شک مایه افتخار زمینها نیست و بعید است که یک دروغ ننگ‌آور علیه خودشان ساخته باشند. زمینیان که مورد تنفر و تحت انقیاد فضاپیها بودند، اکنون مایه تنفر و تحت انقیاد امپراتوری بودند، هر چند که این قسمت ممکن است اغراقی ناشی از حس دلسوزی برای خود باشد که عاطفه‌ای بسیار فریبنده و اغواگر است. یاد یک مورد افتادم که -
"بله، پلورات، بگذارش برای یک وقت دیگر. لطفاً دنباله موضوع زمین را بگو."

"مرا عفو کنید. امپراتوری به عنوان نشانی از سخاوت خود موافقت کرد که خاکهای آلوده به تشعشع را پاکسازی و خاک تازه پاک را جایگزین آن کند. نیازی به گفتن نیست که امپراتوری خیلی زود از انجام دادن این کار عظیم خسته شد، به خصوص که این دوره (اگر حدسم درست باشد) مقارن با سقوط کاندار پنجم^۱ بود و بعد از آن، بیش از پیش با دلگرانی‌های مختلف دست به گریبان بود که به زمین بپردازد.

"رادیواکتیویته همچنان شدت بیشتری می‌گرفت، اندازه جمعیت مدام کاهش می‌یافت و دست آخر امپراتوری به عنوان نشانه دیگری از سخاوت و بزرگواری پیشنهاد کرد که باقیمانده جمعیت را به یک جهان دیگر که فقط مال خودشان باشد ببرد - خلاصه، یعنی همین جهان.

"به نظر می‌رسید که از مدتی قبل هیأتی از کارشناسها اقیانوس را آماده و بذرباشی کرده‌اند تا وقتی برنامه‌های انتقال مردم زمین کامل شود یک جو پر از

اکسیژن و ذخیره مناسبی از مواد غذایی روی آلفا به وجود آمده باشد. هیچ کدام از جهانهای امپراتوری کهکشانی هم به این جهان غبطه نمی‌خوردند، چون نوعی بیزاری طبیعی خاص نسبت به سیارات منظومه‌های دوتایی وجود دارد. به گمانم تعداد سیاره‌های مناسب در این نوع منظومه‌ها آن‌قدر ناچیز است که حتی سیاره‌های مناسب هم به این اعتبار که لابد عیب و ایرادی دارند مورد بی‌مهری قرار می‌گیرند. این یک طرز تفکر شایع است. برای نمونه یک مثال معروف در این زمینه هست -

تروایز گفت: "این مثال معروف باشد برای بعد، یانوف. در مورد انتقال صحبت کن."

پلورات اندکی به سخنانش شتاب بخشید و گفت: "تنها چیزی که مانده بود آماده کردن یک تکه زمین به عنوان محل استقرار بود. کم عمقترین بخش اقیانوس را پیدا کردند و رسوبات کف دریا را از اعماق بیرون کشیدند و به قسمت کم عمقتر اضافه کردند و آخر کار جزیره «نوزمین» به وجود آمد. خرسنگها و مرجانها را از آب بیرون آوردند و به جزیره اضافه کردند. بذر گیاهان خشکی را در جزیره پاشیدند تا به تثبیت جزیره تازه کمک کنند. بار دیگر، امپراتوری خود را درگیر کار عظیم دیگری کرد، ولی تا زمان ایجاد این جزیره، دوران سخاوتمندی امپراتوری هم گذشته بود.

"آنچه از جمعیت زمین مانده بود به این جا آوردند. ناوگانهای امپراتوری افراد و ماشین آلتش را بار زد و برد و دیگر برنگشت. مردم زمین که دیگر روی نوزمین به سر می‌بردند خود را در انزوای مطلق دیدند."

تروایز گفت: "مطلق؟ یعنی مونولی گفت که تا زمان آمدن ما هیچ کس دیگری از هیچ جای کهکشان به این جا نیامده؟"

پلورات گفت: "تقریباً مطلق. تصور می‌کنم گذشته از انزجار خرافاتی نسبت به منظومه‌های دوتایی، چیزی هم این جا وجود ندارد که کسی را جلب کند. هراز گاهی در فواصل خیلی طولانی، ممکن است یک سفینه به این جا بیاید، مثل خودمان، ولی آخر سر آن هم می‌رود و دیگر بر نمی‌گردد. همه‌اش همین بود که گفتم."

تروایز گفت: "از مونولی نپرسیدی زمین کجاست؟"
 "معلوم است که پرسیدم، ولی او نمی‌دانست."
 "چطور ممکن است این همه درباره تاریخ زمین بدانند، ولی ندانند خود زمین کجاست؟"

"گولان، اتفاقاً از او پرسیدم که شاید آن ستاره‌ای که فقط در یک پارسکی یا در همین حدود از آلفاست ستاره‌ای است که زمین دور آن می‌گردد. اما او نمی‌دانست پارسک چیست، در نتیجه گفتم یعنی یک فاصله کم از لحاظ ستاره‌شناسی. او جواب داد کم یا زیاد نمی‌داند زمین کجاست و کسی را هم نمی‌شناسد که بدانند، و به عقیده او کوشش برای پیدا کردنش هم اشتباه است. به نظر او باید زمین را به حال خود گذاشت تا ابد در فضا به چرخش خودش ادامه دهد و نباید کاری به کارش داشت."

تروایز پرسید: "تو هم با او موافقی؟"
 پلورات با تأسف سر تکان داد: "نه، نیستم. ولی اوگفت با آن نرخ رشد افزایش رادیواکتیویته، سیاره پس از مدت کوتاهی از پایان عملیات انتقال ساکنان باید به کلی غیر قابل سکونت شده باشد و تا به حال دیگر باید مثل کوره بسوزد، طوری که هیچ کس نتواند به آن نزدیک شود."

تروایز با اعتقادی راسخ گفت: "مهمل گفته. هیچ سیاره‌ای خودش نمی‌تواند رادیواکتیو شود و اگر هم بشود ممکن نیست رادیواکتیویته‌اش مدام زیادتر شود. رادیواکتیویته فقط کم می‌شود."

"ولی مونولی از این بابت مطمئن است. خیلی از کسانی که در جهانهای مختلف با آنها حرف زدیم در این مورد متفق القول بودند: زمین رادیواکتیو است. بدون شک ادامه این سفر بیهوده است."

۸۰

تروایز نفسی عمیق کشید و با صدایی محکم و دقیق گفت: "مهمل است، یانوف. درست نیست."

پلورات گفت: "بین، رفیق قدیمی، تو نباید به صرف این که دلت می‌خواهد، چیزی را باور کنی."

"خواستن من هیچ ربطی به موضوع ندارد. به هر جهانی که رفتیم اطلاعات مربوط به زمین را نابود کرده بودند. اگر چیزی برای مخفی کردن نیست، پس چرا نابودشان کرده‌اند؛ مگر نه این که زمین یک جهان مردهٔ رادیواکتیو و غیر قابل تقرب است؟"

"نمی‌دانم، گولان."

"چرا، می‌دانی. وقتی به ملبورنیا نزدیک شدیم خودت گفتی شاید رادیواکتیویته روی دیگر سکه باشد. سوابق را نابود کن تا اطلاعات دقیق را از بین ببری؛ بعد هم با علم کردن قصهٔ رادیواکتیویته اطلاعات غلط را شایع کن. این دو عامل هر تلاشی برای پیدا کردن زمین را عقیم می‌کند، ولی ما نباید دچار ناامیدی و دلسری شویم."

بلیس گفت: "در واقع، از نظر تو آن ستارهٔ نزدیک به این‌جا همان خورشید زمین است. پس دیگر چرا روی مسألهٔ رادیواکتیویته بحث کنیم؟ مگر چه فرقی می‌کند؟ اصلاً چرا یگراست به سراغ آن ستاره نرویم و شخصاً ببینیم زمین چه شکلی است؟"

تروایز گفت: "چون زمینها هم باید به نوبه خودشان به شکلی فوق‌العاده قوی باشند و دوست ندارم بدون هر نوع آگاهی از آن جهان و ساکنانش به آن نزدیک شوم. به این ترتیب تا وقتی چیزی از زمین نمی‌دانم نزدیک شدن به آن خطرناک است. فکرم این است که شماها را همین‌جا روی آلفا بگذارم و به تنهایی به سمت زمین بروم. به خطر افتادن همین یک نفر هم زیاد است."

پلورات با حرارت گفت: "نه، گولان. بلیس و بچه می‌توانند همین‌جا بمانند، ولی من باید همراهت بیایم. من حتی پیش از به دنیا آمدن تو دنبال زمین گشته‌ام و وقتی این‌قدر به هدف نزدیک شده‌ایم، هر خطری هم که در میان باشد، نمی‌توانم پا پس بکشم."

بلیس گفت: "بلیس و بچه هم این‌جا نمی‌مانند. من گایام و گایا می‌تواند حتی در برابر زمین هم از ما محافظت کند."

تروایز با اندوه گفت: "کاش همین‌طور باشد که می‌گویی، ولی گایا نتوانسته در هنگام بنیانگذاریش از پاک شدن حافظه‌اش از تمامی موارد مربوط به زمین جلوگیری کند."

"این کار در اوآن تاریخ گایا انجام پذیرفته، یعنی زمانی که هنوز به اندازه کافی سازمان یافته و پیشرفته نبوده. حالا دیگر اوضاع فرق کرده."

"امیدوارم این‌طور باشد... یا شاید امروز صبح اطلاعاتی راجع به زمین پیدا کرده‌ای که هنوز حرفی از آنها نزده‌ای؟ خودم از تو خواستم از پیر زنهایی که شاید در همان اطراف باشند پرس و جو بکنی."

"همین کار را هم کردم."

تروایز گفت: "خوب، چی فهمیدی؟"

"در مورد زمین هیچ چیز. هیچ کس چیزی نمی‌داند."

"آه."

"ولی بیوتکنولوژیستهای پیشرفته‌ای هستند."

"جدی؟"

"روی جزیره‌ای به این کوچکی، دودمانهای بیشماری از گیاهان و جانوران را پرورش داده‌اند و آزمایش کرده‌اند، و به رغم تعداد کم گونه‌هایی که کار را با آنها شروع کرده‌اند، یک توازن بوم‌شناختی پایدار و خودایستا را طراحی کرده‌اند. دو سه هزار سال پیش که به این جا آمدند هر گونه آبریزی را که در اقیانوس پیدا کردند از لحاظ ارزش غذایی و طعم اصلاح کردند و ارتقا دادند. به واسطه همین دانش بیوتکنولوژی‌شان این جهان را به بهشت نعمت و فراوانی مبدل کردند. حتی برای خودشان هم برنامه‌هایی دارند."

"چه جور برنامه‌ای؟"

بلیس گفت: "آنها خوب می‌دانند که با وجود شرایط فعلی که فقط محدود به یک تکه زمین خشک در وسط این اقیانوس هستند نمی‌توانند به اندازه کافی بُرد توانسایه‌هایشان را گسترش بدهند، ولی رویای دوزیت شدن را در سر می‌پرورند."

"چی چی شدن؟"

"دو زیست. دارند روی مجهز کردن ششهایشان به آب شش برنامه می‌ریزند. رویای گذراندن بخش بزرگی از زندگی‌شان را در زیر آب در سر دارند؛ پیدا کردن مناطق کم عمق و بنا کردن ساختمان در کف اقیانوس. کسی که اطلاعات را به من می‌داد به این مفهوم می‌بالید، ولی اعتراف هم می‌کرد که آلفایی‌ها چند قرنی است که این هدف را دنبال می‌کنند، اما پیشرفت بسیار بسیار کمی حاصل شده."

تروایز گفت: "پس دوزمینه هست که شاید در آنها از ما جلوتر باشند؛ کنترل وضعیت آب و هوا و بیوتکنولوژی. معلوم نیست از چه روشهایی استفاده می‌کنند."

بلیس گفت: "باید متخصصان‌شان را پیدا کنیم، که شاید نخواهند حرفی در این باره بزنند."

تروایز گفت: "هدف اصلی ما در این جا این نیست؛ ولی پیداست که برای بنیاد خیلی مفید خواهد بود که چیزهایی از این جهان میناتورری یاد بگیرد." پلورات گفت: "ما هم خیلی خوب توانسته‌ایم وضعیت آب و هوای ترمینوس را کنترل کنیم."

تروایز گفت: "این کنترل در خیلی از جهانها خوب است، ولی همیشه مآله خود آن جهان به عنوان یک کره کامل مطرح است. اما در این جا آلفایی‌ها فقط آب و هوای بخش کوچکی از جهان را کنترل می‌کنند و حتماً روشهایی را در اختیار دارند که ما نمی‌شناسیم... چیز دیگری هم هست، بلیس؟"

"کلی دعوتهای دسته جمعی. ظاهراً این مردم آدمهای خوشگذرانی هستند و هر وقت که بتوانند از زیر کار کشاورزی و ماهیگیری فرار می‌کنند. امشب بعد از شام یک جشنواره موسیقی برگزار می‌شود. این را قبلاً هم گفته بودم. فردا، در طول روز یک جشن ساحلی خواهیم داشت. ظاهراً در تمام طول نوار ساحلی جزیره، همه کسانی که بتوانند از زیر کار مزرعه خالی کنند گرد هم می‌آیند که از آب استفاده کنند و برای خورشید جشن بگیرند، چون روز بعد، و شاید روز بعد از آن هم، باران می‌بارد. صبح روز بعدش ناوگان صیادی از راه می‌رسد و باران را پس می‌زند و تا عصر همان روز یک جشن خوراکی بر پا می‌شود و در

ضمن آن از صیدهای گرفته شده غذا درست می‌کنند و می‌چشند.
 پلورات غرید: "غذاها همین طوری هم زیادی خوب است. جشن خوراکی
 دیگر چه جورش است؟"

"این طور که من فهمیدم، در جشن کمیت مطرح نیست، بلکه تنوع مطرح
 است. به هر حال، از هر چهار نفرمان دعوت شده تا در همه جشنها شرکت کنیم،
 به خصوص جشنواره موسیقی امشب."

تروایز پرسید: "با همان سازهای عتیقه؟"
 درست است."

"راستی از چه جهت عتیقه و قدیمی‌اند؟ چون از نوع کامپیوترهای اولیه‌اند؟"
 نه، نه. نکته‌اش در همین است. اصلاً موسیقی الکترونیکی نیست، کاملاً
 مکانیکی است. موضوع را برایم تشریح کردند. به تارها زخمه می‌زنند، در انواع
 لوله‌ها می‌دند و روی بعضی سطوح می‌کوبند."

تروایز با تفر گفت: "اسیدوارم این حرفها را از خودت درآورده باشی."
 نه، از خودم در نیاورده‌ام. این را هم فهمیدم که هیروکو به یکی از لوله‌ها
 می‌دمد - اسمش یادم رفته - پس باید بتوانی تحملش کنی."

پلورات گفت: "من که می‌سرم برای همچون برنامه‌ای. من از موسیقی اولیه و
 کهن خیلی کم می‌دانم و دوست دارم آن را بشنوم."

تروایز به سردی پاسخ داد: "شرکت داشتن یا نداشتن هیروکو در جشن از نظر
 من هیچ فرقی نمی‌کند. ولی هیچ خبر داری که سازها از همان نوعی است که در
 زمین هم مورد استفاده بوده یا نه؟"

بلیس گفت: "خیال می‌کنم این طور باشد. حداقل زنهای آلفایی گفتند که این
 سازها مدت‌ها پیش از آمدن نیاکان‌شان به این‌جا طراحی شده."

تروایز گفت: "در این صورت شاید گوش کردن به آن همه دنگ دنگ، و
 فوت فوت، و بنگ بنگ به خاطر اطلاعاتی که ممکن است در مورد زمین در
 اختیارمان بگذارد ارزشش را داشته باشد."

۸۱

با کمال تعجب، فالوم بود که بیش از همه از دورنمای یک جشنواره موسیقی سر ذوق آمده بود. او و بلیس در یک حمام کوچک که در حیاط پشت خانه قرار داشت خود را شستند. حمام دارای آب گرم و سرد جاری (یا به بیان بهتر خنک و ولرم) بود و یک لگن زیر پا و یک گنجه لباس آن را تکمیل می کرد. حمام کاملاً تمیز و قابل استفاده و حتی در زیر نور خورشید شامگاهی نیز به خوبی روشن و مطبوع بود.

فالوم مانند همیشه در حمام نیز جذب ویژگیهای بدن آدمی می شد و بلیس را مدام سوال پیچ می کرد و بلیس نیز (اکتون که فالوم زبان کهکشانی را درک می نمود) پاسخ می داد که در جهان او همه آدمها همین مشخصات را دارند. فالوم در مقابل می پرسید: "چرا؟" و بلیس نیز پس از مدتی تأمل و تفکر به این نتیجه می رسید که پاسخ قابل درکی برای او ندارد و همان پاسخ همیشگی را می داد: "زیرا!"

وقتی حمام کردن تمام شد، بلیس به فالوم کمک کرد تا لباسهای زیری را که آلفایی ها داده بودند بر تن کند و سپس دامن اهدایی آنان را به تن فالوم کرد. خود بلیس نیز دامن اهدایی آلفایی ها را (هر چند که در قسمت باسن کمی تنگ بود) بر تن کرد، اما بلوز خودش را ترجیح داد.

تروایز و پلورات بعد از آنها در نوبت استفاده از حمام رو باز بودند؛ تروایز مثل همه مردها زیر لب در مورد معطل کردن زنها غرغر می کرد.

بلیس روی فالوم را به طرف خود چرخاند و مطمئن شد که دامن روی باسن پسرانه فالوم خواهد ایستاد. او گفت: "فالوم این دامن خیلی قشنگ است. خوش می آید؟"

فالوم خود را در آینه برانداز کرد. "بله، خوب است. ولی این طوری سردم نمی شود؟" و با دست پاهای عریانش را نشان داد.

"فکر نکنم، فالوم. هوای این جهان کاملاً گرم است. راستی، فالوم، امشب سرشام و بعد از آن با خیلی از آلفایی ها خواهیم بود. فکر می کنی تحملش را

داشته باشی؟"

فالوم ناخرسند و پریشان می نمود و بلیس ادامه داد: "من طرف راست می نشینم و بغلت می کنم. پل طرف دیگر می نشیند و تروایز هم رو به رویت آن طرف میز خواهد نشست. به هیچ کس اجازه نمی دهیم با تو حرف بزنند و تو هم لازم نیست با کسی حرف بزنی."

فالوم با تیزترین لحنش گفت: "سعی می کنم، بلیس."

بلیس گفت: "بعدش چند نفر از آلفایی ها به طریق خاص خودشان برای ما موسیقی می نوازند. می دانی موسیقی چیست؟" بلیس شروع کرد به تقلید نواختن یک نغمه الکترونیکی با دهان.

چهره فالوم همچون گلی از هم شکفت. "منظورت - است،" کلمه دوم به زبان خودش بود و پس از آن شروع به خواندن آوازی کرد.

چشمان بلیس گشاد شد. به رغم وجود صداهایی تند در آن، نوایی دل انگیز و سرشار از تحریر بود. او گفت: "بله، همین است، موسیقی."

فالوم با هیجان گفت: "جمع می همیشه" (درنگی کرد و سپس تصمیم گرفت از واژه کهکشانی آن استفاده کند) "موسیقی می سرود. او موسیقی را روی یک - اجرا می کرد،" دوباره واژه ای از زبان خودش را به وام گرفته بود.

بلیس با تردید آن واژه را تکرار کرد: "روی یک ففول؟"

فالوم خندید: "ففول نه،"

وقتی دو واژه در کنار هم تلفظ شد بلیس تفاوتشان را دریافت، اما نتوانست دومی را ادا کند. او پرسید: "خودش چه شکلی است؟"

فالوم هنوز از حیث دایره واژگانی در زبان کهکشانی آنچنان قوی نبود تا شرح دقیقی از ماز را ارائه کند، و حرکات دستش نیز شکل روشنی را در ذهن بلیس پدید نمی آورد.

فالوم با غرور گفت: "جمع می یادم داد چطور از آن استفاده کنم. من هم انگشتهایم را درست مثل جمع می به کار می بردم، ولی او می گفت که به زودی دیگر اجباری به استفاده از آنها نخواهم داشت."

بلیس گفت: "چقدر عالی، عزیزم. بعد از شام می بینم مهارت آلفایی ها بیشتر

است یا جمعی تو."

چشمان فالوم برقی زد و افکاری شیرین از آنچه پس از شام خواهد دید او را در سرتاسر آن مراسم مجلل شام پر سر و صدا و پر از خنده در گرداگردش غرق در خود ساخت. تنها یک بار، هنگامی که یک بشقاب تصادفاً سرنگون شد و صدای جیغی در همان نزدیکی از کسی که جا خورده بود برخاست، ترس در چهره فالوم جای گرفت و بلیس در دم او را در آغوش گرم و مطمئن خود کشید. او زیر لب به پلورات گفت: "منی دانم می شود تنها شام بخوریم یا نه. و گرنه مجبور می شویم از این جهان برویم. خوردن این همه پروتئین حیوانی منفرد به حد کافی بد هست، ولی حداقل باید بتوانم در آرامش آن را جذب کنم." پلورات که حاضر بود هر چیزی را که حس می کرد تحت عنوان رفتار و عقاید ابتدایی قرار گیرد تحمل نماید گفت: "این فقط نشانه روحیه شاد و پر طراوتشان هست."

- سپس شام به پایان رسید و اعلام شد که جشنواره موسیقی به زودی آغاز خواهد شد.

۸۲

تالاری که بنا بود جشنواره موسیقی در آن برگزار شود به بزرگی غذاخوری بود و صندلیهایی تاشو (که به عقیده تروایز ناراحت هم بود) به تعداد صد و پنجاه نفر در آن چیده شده بود. آنها به عنوان مهمانان افتخاری به ردیف جلو دعوت شدند و چندین آلفایی با ادب و زبانی تعارف آمیز از لباسهایشان تعریف کردند. هر دو مرد مطابق رسم جزیره از کمر به بالا عریان بودند و تروایز هر گاه که به یاد این موضوع می افتاد عضلات شکمش را منقبض می کرد و هرازگاهی با رضایتی خودپسندانه به سینه پوشیده از موهای سیاهش می نگریست. اما پلورات که غرق در سیر کردن هر آنچه در پیرامونش قرار داشت بود، نسبت به ظاهر خود هیچ توجهی نداشت. بلوز بلیس نیز موضوع جالب توجهی برای زنان بود، هیچ کس کلامی درباره اش بر زبان نراند.

تروایز متوجه شد که تالار تقریباً نیمه پر است، و از آن جا که احتمالاً مردان بسیاری برای صید به دریا رفته بودند، قسمت عمده حاضران را زنان تشکیل می دادند.

پلورات سقلمه‌ای به تروایز زد و پیچ پیچ کنان گفت: "برق هم دارند." تروایز به لوله‌هایی نگریست که به‌طور عمودی روی دیوارها روی سقف نصب شده بود. و نور ملایمی داشت. او گفت: "فلورسنت است. چقدر ابتدایی." "بله، ولی کار خودش را انجام می‌دهد. از همین چیزها در اتاقها و حیاط‌مان هم نصب شده. من فکر کردم فقط جنبه تزئینی دارند. اگر بفهمیم چگونه کار می‌کنند لازم نیست در تاریکی بمانیم."

بلیس با بی‌قراری گفت: "آخر باید به ما می‌گفتند." پلورات گفت: "فکر کرده‌اند خودمان می‌دانیم؛ هر کسی می‌داند." در آن هنگام چهار زن از پشت پرده‌ها بیرون آمدند و به شکل یک گروه در محوطه خالی موجود در برابر ردیف جلونشستند. هر یک سازی ساخته شده از چوب جلازده و یک شکل در دست داشتند، اما تشریح شکل سازکار آسانی نبود. سازها به‌طور عمده از حیث اندازه با هم فرق داشتند. یکی خیلی کوچک بود، دو تا کمی بزرگتر و چهارمی از همه بزرگتر بود. هر زن یک چوب بلند هم در دست دیگرش داشت.

با ورود آنان جمعیت سوت ملایمی زدند و در پاسخ چهار نوازنده تعظیم کردند. تروایز که این سوت‌ها را نوعی نشانه تأیید یا برآورده شدن انتظار آنها تعبیر کرد، حس کرد که ادب حکم می‌کند او نیز همین کار را بکند. در پی او فالوم نیز نواهی بلند و تیز از خود در آورد که خیلی بالاتر از سطح یک سوت بود و همین امر توجهات را به سمت او جلب نمود، تا این که فشار دست بلیس او را ساکت کرد.

سه تن از زنان بی‌مقدمه سازهایشان را زیر چانه گذاشتند و بزرگترین ساز در میان پاهای نفر چهارم و روی زمین باقی ماند. چوب بلند دست راست هر کدام روی سیمهایی که تقریباً در سرتاسر ساز کشیده شده بود کشیده می‌شد و در همان حال انگشتان دست چپ به سرعت روی سرها بالای سیمها جابه‌جا

می‌شد.

تروایز اندیشید، این همان «زخمه زدن» است که انتظارش را داشت، اما صدایش هیچ شباهتی به زخمه زدن نداشت. تنها نوایی ملایم و آهنگین از تداوم تنها بود؛ هر ساز برای خود می‌نواخت و مجموعهٔ اصوات ترکیبی گوش‌نواز را پدید می‌آورد.

البته پیچیدگی بسیارِ موسیقی الکترونیکی (تروایز جز این نوع موسیقی چیز دیگری را نمی‌توانست «موسیقی واقعی» بشناسد) را نداشت و دچار نوعی یکنواختی آشکار بود. با این وجود، با گذشت زمان و با خو گرفتن گوشش به این ترکیب غریب اصوات، رفته رفته ظرافتهای آن را حس می‌کرد. تلاش برای درک آن کاری خسته‌کننده بود و آرزو مندانه به زنگ و دقت ریاضی و خلوص موسیقی واقعی اندیشید، اما به این نتیجه رسید که چنانچه به اندازه کافی به موسیقی این سازهای سادهٔ چوبین گوش بسپارد اندک اندک مورد پسندش واقع خواهد شد.

پس از گذشت چهل و پنج دقیقه از آغاز کنسرت، هیروکو وارد شد. او تروایز را ردیف اول دید و لبخندی به او زد. تروایز نیز از ته دل به گروه سوت‌زنهای تشویق‌کننده پیوست. هیروکو با دامن بلند و پر زیب و زیور و با گل درشتی که در میان گیسوانش نهاده بود بسیار زیبا می‌نمود.

ساز او عبارت بود از یک لولهٔ چوبی تیره رنگ به طول تقریبی دوسوم متر و قطر دو سانتی‌متر. او ساز را به دهان نزدیک کرد و درون یک سوراخ که در نزدیکی یک سر آن بود دمید، با این کار تُئی سبک و دلنشین را تولید کرد که از حیث بلند یا دانگ صدا به تناسب حرکات انگشتانش روی ردیفی از تکه‌های فلزی در طول ساز کم و زیاد می‌شد.

با نخستین صدای آن ساز فالوم بازوی پلیس را چنگ زد و گفت: «پلیس این همان — است،» و آن کلمه باز هم شیه «ففل» به گوش پلیس آمد.

پلیس با قاطعیت به طرف فالوم سر تکان داد و ولی او با صدایی پایین‌تر گفت: «ولی همین است!»

سایرین نیز به سمت فالوم برگشته بودند. پلیس دستش را محکم روی دهان

فالوم فشرد و خم شد تا با قدرتی متقاد کننده در گوشش نجوا کند: "ساکت!" فالوم از آن پس در سکوت به نواختن هیروکو گوش فرا داد، اما انگشتانش رعشه وار می‌جنبید، گفتی همو بود که تکمه‌های ردیف شده در طول لوله ساز را می‌فشرد.

آخرین نوازنده کنسرت مرد جا افتاده‌ای بود که دو پهلوی شیاردار سازش را روی شانه‌ها انداخته بود. او ساز را عقب و جلو می‌کشید و در همان حال دست دیگرش به سرعت و پیایی روی گروههایی از کلیدهای سفید و سیاه فشار می‌آورد.

تروایز نوای آن ساز خاص را کسالت آور و به نسبت وحشیانه یافت و خاطره تلخ پارس کردن سگهای ارورا را نزد او زنده ساخت - نه این که صدای آن شبیه به پارس کردن باشد، اما عواطفی مشابه را در ذهن او تداعی می‌کرد. چنین می‌نمود که بلیس نیز می‌خواهد با دست گوشه‌هایش را بپوشاند و چهره پلورات را نیز نقابی از اخم فرو پوشانده بود. چنین به نظر می‌آمد که فقط فالوم از این صدا لذت می‌برد، زیرا پایش به سبکی روی زمین ضرب گرفته بود و تروایز پس از آن که توجه کرد، با شگفتی دریافت که این موسیقی رنگی منطبق با ضرباهنگ پای فالوم دارد.

سرانجام کنسرت پایان یافت و طوفانی عظیم از سوت شنوندگان در گرفت که جیغهای تیز و بلند فالوم به روشنی در آن غوغا به گوش می‌رسید. سپس حضار در قالب گروههایی گرد هم حلقه زدند و دوباره به همان آلفایی‌هایی تبدیل شدند که در هر محل تجمعی سر و صدا راه می‌انداختند و پرگویی می‌کردند. افراد مختلفی که در کنسرت هنرنمایی کرده بودند در گوشه کنار بخش جلویی تالار ایستاده و گرم گفتگو با کسانی بودند که برای تبریک گفتن به آنان می‌پیوستند.

فالوم خود را از دست بلیس رها ساخت و به جانب هیروکو شتافت.

او نفس زنان فریاد کشید: "هیروکو، بگذار - تو را ببینم."

هیروکو گفت: "چه چیز را، عزیز من؟"

"همان که موسیقی را با آن زدی."

هیروکو خندید. "اوه، این فلوت است، کوچولوی من."

"می‌شود آن را ببینم؟"

"بسیار خوب." هیروکو جعبه‌ای را گشود و ساز را بیرون آورد. ساز سه تکه بود، اما هیروکو به سرعت آن را سر هم کرد و ساز را از طرف دهانی به لبان فالوم نزدیک ساخت و گفت: "از این جا، نفست را به درون بدم."

فالوم مشتاقانه گفت: "می‌دانم، می‌دانم، و به سمت فلوت دست دراز کرد. هیروکو ناخودآگاه آن را عقب کشید و بالا نگه داشت. "گفتم بدم، فرزند، اما دست مزین"

فالوم مایوس به نظر می‌رسید. "پس می‌شود فقط نگاهش کنم؟ دستش نمی‌زنم."

"حتماً، عزیز من."

او دوباره فلوت را پیش آورد و فالوم با اشتیاق بدان نگریست.

سپس نور مهتابی تالار اندکی کم فروغ شد و نوایی تردیدآسبز و پرافت‌وخیز از فلوت به گوش رسید.

هیروکو از فرط شگفتی تقریباً فلوت را به زمین انداخت و فالوم فریاد کشید: "موفق شدم، موفق شدم. جمعی گفته بود که یک روز می‌توانم این کار را بکنم."

"تو بودی که آن صدا را ساختی؟"

"بله، من بودم. من بودم."

"اما چگونه، فرزندم؟"

بلیس که از فرط پریشانی گلگون شده بود، گفت: "عذر می‌خواهم، هیروکو. همین حالا او را می‌برم."

هیروکو گفت: "نه، می‌خواهم این کار را دگر باره بیازماید."

چند تن از آلفایی‌های همان نزدیکی برای تماشا گرد آمدند. فالوم ابروها را در هم گره کرد، گفتی سخت مشغول تفلّاست. چراغهای فلورسنت کمی بیش از گذشته کم فروغ شد دوباره نوای فلوت برخاست، اما این بار نوایی بی‌تزلزل و پیگیر بود. سپس بابه حرکت در آمدن خود به خودی تکه‌های فلزی روی آن صدا زیر و بم گرفت.

فالوم با کمی نفس تنگی گفت: "یک کم با — فرق دارد،" انگار هوایی که فلوت را با آن به صدا درآورده بود از دم خود گرفته بود، نه از هوای مِتراکم شده با انرژی الکتریکی.

(پلورات به تروایز گفت: "لابد انرژی را از جریان برقی که لامپهای فلورسنت را تغذیه می‌کند گرفته بود.")

هیروکو با صدایی بریده و بی‌نفس گفت: "بار دیگر آن رایبازمای." فالوم چشمانش را بست. این بار تنها ملایمتر و زیر فرمانی استوارتر بود. فلوت خود به خود می‌نواخت. انگشتی روی آن بالا و پایین نمی‌رفت، اما به واسطه انرژی که توسط لُپهای ناتمام مغز فالوم تبدیل می‌شد، به حرکت درآمده بود. تنها که در آغاز تقریباً پراکنده و مشوش بود، اکنون در قالب تِرادفنی موسیقایی جای می‌گرفت و دیگر همگان، همان‌طور که هیروکو فلوت را به ملایمت با دو انگشت شست و سیابه از دو سر آن گرفته بود و فالوم با چشمان بسته جریان هوا و جنبش کلیدها را هدایت می‌نمود، گرد آن دو حلقه زده بودند. هیروکو زمزمه کرد: "این همان قطعه‌ای است که من نواختم." فالوم که می‌کوشید تمرکزش را حفظ کند سری تکان داد و گفت: "یادم هست."

هیروکو پس از پایان قطعه گفت: "تو حتی یک نت را نیز نادیده نداشتی." ولی این درست نیست، هیروکو. شما درست نزدیدی." بلیس گفت: "فالوم! مؤدب باش. تو نباید." هیروکو پیش دستی کرد و گفت: "تقاضای من مداخله نکنید. چرا درست نزدم، فرزند؟"

"چون اگر من بودم جور دیگری می‌زدم."
پس نشانم بده."

فلوت دوباره به فغان آمد، اما به گونه‌ای بغرنجتر، زیرا نیروهایی که کلیدها را می‌فشد این بار سریعتر و با توالی‌ای تندتر و در عین حال به شکل ترکیبایی دقیقتر و ماهرانه‌تر از قبل این کار را انجام می‌داد. موسیقی، این بار بسیار پیچیده‌تر و بی‌نهایت عاطفی‌تر و انگیزاننده‌تر بود. هیروکو بر جا خشک شده بود

از هیچ کس نفس بر نمی آمد.

حتی پس از پایان اجرای فالوم نیز صدایی شنیده نمی شد، تا آن که هیروکو نفسی عمیق کشید و گفت: "کوچولوی عزیزم، تاکنون این قطعه را ننواخته بودی؟"

فالوم گفت: "تا به حال فقط می توانستم از انگشتهایم استفاده کنم، ولی انگشتهایم را نمی توانم به این سرعت حرکت بدهم." سپس با معصومیت تمام و بدون هیچ غروری گفت: "هیچ کس نمی تواند."
"می توانی ساز دیگری را نیز بنوازی؟"
"می توانم یک چیزی بسازم."

"منظورت این است که قطعه ای... تصنیف کنی؟"

فالوم با شنیدن این واژه به نشانه ناآشنایی با آن اخمی کرد و به سمت بلیس نگریست. بلیس با حرکت سر تأیید کرد و فالوم گفت: "بله."
هیروکو گفت: "پس تقاضا دارم که چنین کنی."

فالوم درنگ کرد، سپس یکی دو دقیقه را به تأمل گذراند، و بعد به آهستگی تمام با ترکیبی بسیار ساده از نُتها آغاز نمود که در مجموع اندکی رؤیا گونه می نمود. چراغهای فلورسنت به تناسب میزان تشدید یا تضعیف انرژی مصرفی کم نور و پر نور می شد. چنین می نمود که هیچ کس متوجه این امر نبود، زیرا به نظر می آمد که این خود اثر موسیقی است و نه مؤثر آن، گفتمی یک روح سرگردان الکتریکی سر به فرمانهای امواج صوتی سپرده است.

ترکیب تنها پس از آن بار دیگر در پرده ای بالاتر، و سپس در قالبی پیچیده تر و گونه های مختلف تکرار شد؛ بی آن که ترکیب نخستین خود را از دست بدهد هر دم انگیزاننده تر و هیجان انگیز تر شد، تا آن که دیگر تقریباً نفس را در سینه حبس کرد. سرانجام سریعتر از شتاب فراز رفتن اش فرود آمد و این کار را با چنان حرکت شیرجه مانند انجام داد که شنوندگان را در عین حال که همچنان خود را در اوج می یافتند به حسیض آورد.

به دنبال آن، غوغایی کرکننده که هوا را می شکافت بلند شد و حتی تروایز نیز که به نوعی موسیقی کاملاً متفاوت عادت داشت با اندوه اندیشید، "حیف که

دیگر هرگز آن را نخواهم شنید.^۲

هنگامی که سکوت به اکراه تمام حاکم شد، هیروکو فلوتش را پیش آورد:

”بیا، فالوم، این از آن توست!“

فالوم با اشتیاق دست دراز کرد، اما بلیس دست دراز شده کودک را گرفت و گفت: ”نمی‌توانیم قبول کنیم، هیروکو. این ساز ارزشمندی است.“

”من یک ساز دیگر هم دارم، بلیس. البته به این نیکویی نیست، اما گزیری هم نیست. این ساز از آن کسی است که بهترش بنوازد. تاکنون چنین موسیقی‌ای را نشنیده بودم و خطاست اگر سازی را در تملک داشته باشم که قادر به بهره‌برداری کامل از تواناییهایم نیستم. کاش از راز نواختن سازی بدون لمس کردن آن آگاه بودم.“

فالوم فلوت را گرفت و با سیمایی حاکی از رضایتی ژرف آن را به سینه فشرد.

۸۳

هر دو اتاق محل اقامتشان به وسیله یک لامپ فلورسنت روشن شده بود. حیاط پشتی نیز یک لامپ داشت. نوری کم فروغ بود و به سختی می‌شد زیر آن مطالعه کرد، اما دست کم اتاقها دیگر تاریک نبود.

با این وجود آنان هنوز هم بیرون مانده بودند. آسمان غرق در ستاره بود، منظره‌ای که همواره برای یک ترمینوسی جذاب و فریبنده می‌نمود، یعنی جایی که آسمان شب یکسره بی‌ستاره بود و تنها چشم‌انداز در هم رفته و کم‌سویِ ابر کهکشانی در آن خودنمایی می‌کرد.

هیروکو از ترس گم شدن آنان در تاریکی یا سکندری خوردن روی زمین تا رسیدن به اقامتگاه‌شان آنان را همراهی کرد. در تمام راه برگشت هیروکو دست فالوم را در دست داشت و پس از روشن کردن چراغهای فلورسنت برای آنان، همچنان در بیرون در نزدشان ماند و همچنان دست آن نوجوان را در دست می‌فشرد.

بلیس باز هم سعی اش را کرد، زیرا برای او آشکار بود که هیروکو دستخوش تضاد سخت عواطف است. "هیروکو، ما واقعاً نمی‌توانیم این را قبول کنیم."
 "نه، این باید از آن فالوم باشد." اما به نظر در آستانه پذیرفتن آن پیشنهاد می‌نمود.

تروایز همچنان چشم به آسمان دوخته بود. شبی به واقع ظلمانی بود، ظلمتی که از بارقه خفیف نور اتاقها کمتر اثر می‌پذیرفت؛ درباره کورسوی خانه‌های دورتر نیز که جای گفتگو باقی نمی‌ماند.

تروایز گفت: "هیروکو، آن ستاره پر نور را می‌بینی؟ اسمش چیست؟"
 هیروکو با بی‌تفاوتی به بالا نگریست و بدون هیچ نشانی از علاقه پاسخ داد:
 "این ستاره همدم است."
 "چرا همچون اسمی دارد؟"

"از آن رو که هر هشتاد سال استاندارد یک بار خورشید ما را دور می‌زند. در این وقت سال یک ستاره شامگاهی است. حتی بدان گاه که در فراز افق باشد، روز هنگام قابل رؤیت نیست."

تروایز اندیشید که بد نیست. به کلی هم از اخترشناسی بی‌خبر نیست. او گفت: "هیچ می‌دانی آلفا یک همدم دیگر هم دارد که خیلی کوچک و کم نور است و در فاصله خیلی دورتر نسبت به این ستاره نورانی قرار گرفته؟ بدون تلسکوپ نمی‌شود دیدش." (خود او نیز ندیده بودش، در واقع زحمت جستجویش را به خود نداده بود، اما کامپیوتر سفینه اطلاعات لازم را در بانکهای حافظه‌اش ذخیره کرده بود.)

هیروکو با بی‌تفاوتی گفت: "در مدرسه این را به ما آموخته‌اند."
 "خوب درباره آن یکی چطور؟ آن شش ستاره را که در یک خط زیگزاگ قرار گرفته‌اند؟"

هیروکو گفت: "این کاسیوپا است."

تروایز جا خورد. "جداً؟" کدام ستاره است؟"

"تمام شان کاسیوپیاست. تمام آن خط زیگزاگ کاسیوپیاست."

"چرا همچون اسمی دارد؟"

"از چند و چونش ناآگاهم. من از نجوم هیچ نمی دانم، جناب تروایز."

"آن ستاره را که در ته زیگزاگ قرار گرفته، همان که از همه پرنورتر است، می بینی؟ آن چه ستاره ای است؟"

"فقط یک ستاره است. نامش را می ندانم."

"ولی گذشته از دو ستاره همدم، این نزدیکترین ستاره به آلفاست. فقط یک پارسک آن طرفتر است."

هیروکو گفت: "به راستی چنین است؟ می ندانستم."

"ممکن نیست همان ستاره ای باشد که زمین گرد آن می چرخد؟"

هیروکو با کورسویی از علاقه به آن ستاره نظر انداخت: "می ندانم. تاکنون از احدی نشنوده بودم که چنین گفته باشد."

"فکر نمی کنی همان باشد که گفتم؟"

"چگونه بدانم؟ احدی را از جایگاه احتمالی زمین آگاهی نیست. دیگر باید - باید ترکان گویم. بامدادان فردا باید مسوولیتم را در کشتزارها تا پیش از آغاز جشن به عهده گیرم. همگی تان را پس از صرف ناهار، در آن جا خواهم دید. درست است؟"

"بدون شک، هیروکو."

ناگهان برگشت و دوان دوان دردل تاریکی گم شد. تروایز بانگاهی بدرقه اش کرد و سپس به دنبال دیگران وارد کلبه نیمه روشن شان شد.

"بلیس، نفهمیدی راجع به زمین دروغ می گفت، یا نه؟"

بلیس سر تکان داد. "گمان نکنم دروغ گفته باشد. او تحت فشار زیادی بود موضوعی که تا تمام شدن کنسرت متوجهش نشده بودم. قبل از پرسش تو هم آن تنش در وجودش بود."

"یعنی به دلیل دست کشیدنش از فلوت؟"

"شاید. نمی دانم." بلیس رو به فالوم کرد. "خوب، فالوم، حالا دیگر باید بروی

به اتاقت. وقتی خواستی بخوابی، برو به حیاط، از توالت استفاده کن، بعد دستها و صورت و دندانهایت را بشوی.

"می‌خواهم فلوت بزنم، بلیس."

"فقط یک کم و خیلی هم آهسته. فهمیدی، فالورم؟ هر وقت هم که گفتم باید تمامش کنی."

"باشد، بلیس."

فالورم آن سه را تنها گذاشت؛ بلیس روی صندلی نشست و دو نفر دیگر هر کدام روی تخت تاشوی خودش جای گرفت.

بلیس گفت: "لزومی دارد که بیش از این روی این سیاره بمانیم؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت: "در خصوص آن سازه‌های باستانی هیچ حرفی درباره زمین پیش نیامد، شاید از این طریق بتوانیم چیزی بفهمیم. شاید هم اگر منتظر برگشتن ناوگان صیادی شویم چیزی دستگیرمان شود. شاید مردها چیزهایی بدانند که خانه‌نشین‌ها نمی‌دانند."

بلیس گفت: "فکر کنم احتمالش خیلی کم باشد. مطمئنی که اسیر چشمان سیاه‌هیروکو نشده‌ای؟"

تروایز باناشکیبایی پرسید: "هیچ نمی‌فهمم، بلیس. این چه ربطی به موضوع دارد؟ اصلاً" چطور این حق را به خودت می‌دهی که در مقام قضاوت درباره اخلاقیات من بنشینی؟"

"من کاری به اخلاقیات توندارم. ولی این موضوع روی مأموریت ما اثر می‌گذارد. تو می‌خواهی زمین را پیدا کنی که بتوانی بالاخره تصمیم‌گیری آیا مرجع دانستن کهکشان - شهر بر جهانهای منفرد درست بوده یا نه. من هم می‌خواهم تو به نتیجه برسی. خودت می‌گویی که برای رسیدن به نتیجه باید زمین را پیدا کنی و به نظر می‌رسد که متقاعد شده‌ای زمین دور آن ستاره روشن آسمان می‌چرخد. پس بیا برویم همان‌جا. قبول دارم که قبل از رفتن، به دست آوردن مقداری اطلاعات به درد می‌خورد، ولی برایم روشن است که این اطلاعات را از این‌جا پیدا نخواهی کرد. من نمی‌خواهم فقط به این دلیل که تو از هیروکو خوشتر آمده این‌جا بمانم."

تروایز گفت: "شاید هم رفتیم. بگذار کمی درباره‌اش فکر کنم، و قول می‌دهم که هیروکو هم هیچ نقشی در تصمیم‌گیری‌ام نداشته باشد."

پلورات گفت: "من حس می‌کنم ولو فقط برای فهمیدن این که زمین بالاخره رادیواکتیو هست یا نه هم که شده، باید به زمین برویم. من هیچ موردی برای بیشتر ماندن در این جا نمی‌بینم."

"مطمئنی که پای چشمان سیاه بلیس در میان نیست؟" تروایز این کلمات را با آهنگی کینه توزانه ادا کرد و بعد تقریباً همان دم افزود: "نه، حرفم را پس می‌گیرم، یانوف. خیلی بچگانه رفتار کردم. با این وجود گذشته از هیروکو، این جا جهانی دوست داشتنی است و باید بگویم در شرایط عادی و موزه می‌شدم که برای همیشه این جا بمانم. -بلیس، فکر نمی‌کنی آلفا نظریات را دربارهٔ منفردها از بین می‌برد."

بلیس پرسید: "یعنی چطور؟"

"تو مدعی بودی که هر جهان واقعاً منفرد، خطرناک و دشمن خو می‌شود." بلیس با لحنی عادی و خونسرد گفت: "حتی کامپورلون که به نسبت دور از جریان اصلی فعالیتهای کهکشانی است و به صورت نظری هم که شده یک قدرت وابسته به فدراسیون بنیاد است."

"ولی آلفا، نه. این جهان کاملاً منفرد و منزوی است، ولی مگر می‌توانی به صمیمیت و مهمان نوازیش اعتراضی بکنی؟ آنها غذایمان می‌دهند، لباس به ما می‌دهند، خانه برایمان فراهم می‌کنند، به افتخارمان جشن بر پا می‌کنند و تشویقمان می‌کنند که همین جا بمانیم. می‌شود ایرادی به اینها گرفت؟"

"ظاهراً، نه. هیروکو را هم که نمی‌شود فراموش کرد."

تروایز با خشم گفت: "بلیس، چرا از این بابت ناراحتی؟ هیچ مآله‌ای میان ما دو نفر وجود ندارد."

پلورات گفت: "بلیس، خواهش می‌کنم دست بردار. گولان کاملاً حق دارد. این یک مآلهٔ کاملاً شخصی است."

بلیس لجوجانه گفت: "به شرطی که روی امور ما تأثیر نگذارد."

تروایز پاسخ داد: "معلوم است که نمی‌گذارد. ما به زودی می‌رویم، مطمئن

باش. تاخیر بیشتر مان برای کسب اطلاعات دیگر خیلی طول نمی کشد.
 بلیس گفت: "با این حال، من به متفردها اعتماد ندارم، حتی وقتی که مدام
 هدیه برایمان می آورند."

تروایز دستها را به بالا پرتاب کرد: "اول نتیجه بگیر، بعد شواهد را طوری
 قلب کن که با نتیجهات سازگار باشد. درست مثل یک -"

بلیس با آهنگی تهدیدآمیز گفت: "نه، این حرف را زن. من یک زن نیستم.
 من گایام. من نیستم که ناراحتم، گایاست که بی قراری می کند."

"هیچ دلیلی وجود ندارد که -" و در این لحظه چیزی روی در کشیده شد.
 تروایز ساکت شد. او با صدایی خفه گفت: "چی بود؟"

بلیس با آرامش شانهای بالا انداخت: "در را باز کن تا ببینی. خودت گفتی که
 این جهان مهربانی است و هیچ خطری برای ما ندارد."

با این وصف، تروایز تردید کرد، تا آن که صدای ظریفی از پشت در به
 ملایمت گفت: "خواهش می کنم. این من هستم!"

صدای هیروکو بود. تروایز در را کنار زد.

هیروکو به سرعت وارد شد. گونه هایش از اشک تر بود.

او با صدایی بریده گفت: "در را ببندید."

بلیس پرسید: "چطور شده؟"

هیروکو دست در گریبان تروایز انداخت. "چندان توان ماندن نیست. تلاشم
 را کردم، اما سکوت را تاب نیاوردم. تروایز برو، همگی بروید. این نوجوان را هر
 چه زودتر ببرید. ناوتان را بریده آن را از آلفا دور کنید. تا زمانی که هنوز ظلمت
 حاکم است بگریزید."

تروایز پرسید: "آخر برای چی؟"

"زیرا در غیر این صورت خواهی مرد؛ همگی خواهید مرد."

تروایز گفت: "می‌خواهی بگویی مردمت ما را خواهند کشت."
 هیروکو در حالی که قطرات اشک روی گونه‌هایش می‌غلطید گفت: "شما از هم اینک بر جاده مرگ گام برمی‌دارید، جناب تروایز. دیگران نیز همچون شمایند. - از دیر باز، اهل دانش و ویروسی را ابداع کردند که برای ما بی‌ضرر است، لیک برای بیگانگان مرگ‌آور. ما مصونیت یافته‌ایم." او با حالی پریشان بازوی تروایز را چنگ زد: "شمایان آلوده شده‌اید."
 "چطور؟"

"ما با هم خوردیم و نوشیدیم. این یکی از روشهای سرایت است."
 تروایز گفت: "ولی من که هیچ احساس کالت نمی‌کنم."
 "و پروس هنوز به فعالیت در نیامده است. به گاه بازگشتِ ناوگان صیادی فعال خواهد شد. بر مبنای قوانین ما همگان می‌باید در چنین مواردی رأی دهند - حتی مردان. بی‌گمان جملگی رأی بر این کار خواهند داد و تا آن زمان، یعنی تا بامدادان دو روز بعد، در همین مکان در بند خواهید بود. تا زمانی که تاریکی باقی است و کسی گمانی نبرده است، بگریزید."

بلیس به تندی گفت: "چرا مردمت همچون کاری می‌کنند؟"
 "برای حفظ امنیت مان. شمارمان اندک است و ثروتمان بسیار. دوست نداریم بیگانگان در امورمان مداخله جویند. چنانچه کسی بیاید و وجود و ثروتمان را گزارش دهد، دیگران نیز خواهند آمد، بدین سان هزار چندی که سفینه‌ای از راه می‌رسد، باید یقین کنیم که همین‌جا خواهد ماند."

تروایز گفت: "پس اصلاً چرا گذاشتید فرود بیاییم، چرا هشدار ندادید؟"
 "دلایل را جویا مشو... نی، لیک تو را خواهم گفت، زان سبب که دوباره خواهش شود. گوش کن."

از اتاق کناری، نوای ملایم و گوش‌نواز فلوت زدن فالوم را می‌شنیدند.
 هیروکو گفت: "تابِ نابودی این موسیقی را ندارم، از آن رو که این نوجوان نیز خواهد مرد."

تروایز با سنگدلی گفت: "برای همین فلوت را به فالوم دادی؟ چون می‌دانستی که بعد از مرگش دوباره مال خودت می‌شود؟"

وحشت در نگاه هیروکو موج می‌زد: "نی، چنین اندیشه‌ای در مغزم نبود. و آن گاه که پس از مدتی در مغزم جان گرفت، دانستم که نباید محقق گردد. با آن کودک بروید و فلوت را نیز ببرید، باشد که دیگر هرگز آن را نبینم. فضا جایگاهی امن برایتان خواهد بود و ویروس غیر فعال نیز پس از گذشت زمانی خواهد مرد. در عوض از شما خواهانم که هیچ یک کلامی از این جهان گفتگو نکنید، تا دیگری به وجودش پی مبرد."

تروایز گفت: "حرفی نخواهیم زد."

هیروکو سر بلند کرد. با صدایی لرزان گفت: "مرا می‌بخشید؟"

تروایز با درشتی گفت: "گریه نکن. مردم می‌پرسند چرا گریه می‌کنی، و جوابی نداری. - با توجه به تلاشی که آلان برای نجات ما به خرج دادی، گناهی را که در حقیقت مرتکب شدی می‌بخشیم."

هیروکو قد راست کرد، به دقت گونه‌هایش را با پشت دستها از اشک زدود، نفسی عمیق کشید و گفت: "از این بابت از شما سپاسگزارم، و به سرعت رفت. تروایز گفت: "چراغها را خاموش می‌کنیم و مدتی منتظر می‌مانیم، و بعد راه می‌افتیم. - بلیس، به فالوم بگو دیگر فلوت نزنند. البته یادت باشد که فلوت را هم بیاوری. - بعد اگر بتوانیم در تاریکی راهمان را پیدا کنیم، راه می‌افتیم به طرف سفینه."

بلیس گفت: "من پیدایش می‌کنم. لباسهایم داخل سفینه است و هر قدر هم که ضعیف باشند، باز هم گایا هستند. گایا برای پیدا کردن گایا مشکلی ندارد. او به شتاب به اتاق دیگر رفت تا فالوم را آماده کند."

پلورات گفت: "فکر می‌کنی توانسته باشند سفینه‌مان را خراب کنند که نتوانیم از این سیاره برویم و ما را همین جا نگه دارند."

تروایز با ناخوشی و اخم گفت: "تکنولوژی لازم برای این کار را ندارند. وقتی بلیس دست در دست فالوم وارد شد، تروایز چراغها را خاموش کرد."

آنان نیم ساعتی را که انگار نیمی از شب بود در سکوت نشستند. سپس تروایز آهسته و بی‌صدا در را کنار زد. آسمان کمی ابری‌تر از قبل می‌نمود، اما

ستارگان هنوز می درخشیدند. اکنون کاسیوپا به اوج آسمان رسیده بود و خورشید زمین در نوک پایینی اش به روشنی خودنمایی می کرد. هوا ساکن و بی حرکت بود و هیچ صدایی به گوش نمی خورد.

تروایز با احتیاط خارج شد و با علامت دست دیگران رانیز به دنبال خود خواند. یکی از دستهایش خود به خود به سمت قبضه تازیانه اعصاب پایین آمد. یقین داشت که نیازی به استفاده از آن نخواهد داشت، اما -

بلیس جلو افتاد، یک دستش در دست پلورات بود و دست دیگر پلورات را نیز تروایز گرفته بود. دست دیگر بلیس را نیز فالوم می فشرد و در دست دیگر فالوم فلوت قرار داشت. بلیس در حالی که با ملایمت و با لمس پا در آن ظلمت تقریباً مطلق پیش می رفت، سایرین را به مکانی رهنمود می شد که گایا بودن ضعیف تن پوشهایش را، که در فاراستار قرار داشت، در آن جا حس می کرد.

بخش هشتم

زمین

نوزده

رادیواکتیو؟

۸۵

فراستار در سکوت برخاست، آهسته در درون جو اوج گرفت و جزیره تاریک را پشت سر گذاشت. دو سه کورسوی روشنائی زیر پایشان کم فروغ و سپس ناپدید شد و بار قیتر شدن جو در ارتفاعات، سرعت سفینه فزونی گرفت و نقاط روشن آسمان بالای سر پر شمارتر و روشتر شد. سرانجام بدان جا رسیدند که از بالا تنها هلالی روشن و عمدتاً پوشیده از ابر از آلفا هریدا بود.

پلورات گفت: "گمان نکنم تکنولوژی فضاییِ فعلی داشته باشند. نمی‌توانند تعقیماً کنند."

تروایز با سیمایی لجوج و آهنگی متزلزل گفت: "گمان نکنم این موضوع خیلی مایه خوشحالی‌ام بشود. من آلوده‌ام."

بلیس گفت: "ولی دودمان آن ویروس غیر فعال است." "با این وجود هنوز هم ممکن است فعال شود. آنها یک روش خاص دارند. روش‌شان چیست؟"

بلیس شانه‌ای به علامت ناآگاهی بالا انداخت: "هیروکو گفت ویروسی که غیر فعال بماند، در بدنی که با آن سازگار نیست خواهد مرد - مثل مال تو."

تروایز با غضب گفت: "هان؟ او از کجا می‌داند؟ اصلاً از کجا معلوم اظهارات هیروکو نوعی دروغ برای دل‌داری دادن خودش نبوده؟ به علاوه، از کجا معلوم که روش فعال شدن ویروس، هر چه که هست، به صورت طبیعی بازسازی نشود؟ یک نوع ماده شیمیایی خاص، یک نوع اشعه معین، یک نوع - یک نوع - کسی چه می‌داند چی؟ ممکن است من ناگهان مریض شوم و شما سه نفر هم بعد از من بمیرید. یا این که بعد از رسیدن‌مان به یک جهان مکنونی و پر جمعیت نوعی بیماری همه‌گیر به وجود بیاوریم که بازمانده‌ها را هم به جهانهای دیگری فراری بدهد."

او به بلیس نگریست. "کاری از دست تو بر نمی‌آید؟" بلیس آهسته و با تأسف سر تکان داد: "آسان نیست. انگلهایی هستند که در ساختن گایا شریکند - مثل بعضی ریزسازواره‌ها یا کره‌ها. آنها هم بخشی بی‌ضرر از توازن بوم شناختی‌اند. آنها زنده‌اند و در آگاهی جهانی مشارکت دارند، ولی هیچ وقت بیش از حد زیاد نمی‌شوند. بدون این که آسیب جدی بزنند به حیاتشان ادامه می‌دهند. ولی تروایز، مشکل این جاست که ویروس بدن تو بخشی از گایا نیست."

تروایز با اخم گفت: "خودت گفتی «آسان نیست». در شرایط فعلی، می‌توانی زحمت حل این مشکل را به دوش بگیری؟ می‌توانی ویروس را در بدنم پیدا کنی و از بین ببری؟ اگر هم نتوانستی، حداقل می‌توانی سدهای دفاعی بدنم را تقویت کنی؟"

"هیچ می‌فهمی چه درخواستی از من می‌کنی، تروایز؟ من با گیاه شناخت میکروسکپی بدن تو آشنایی ندارم. ممکن است نتوانم به سادگی یک ویروس را در پخته‌های بدن از ژنهای عادی که در آن جا اقامت دارد تشخیص دهم. تشخیص ویروسهایی که بدن به آنها عادت دارد از ویروسی که هیروکو گفت به آن آلوده شده‌ای از این هم مشکلتر است. من سعی‌ام را خواهم کرد، تروایز، ولی کار وقت‌گیری است و ممکن است موفق نشوم."

تروایز گفت: "اشکالی ندارد، تلاشت را بکن." بلیس پاسخ داد: "حتماً."

پلورات گفت: "اگر هیروکو راست گفته باشد، بلیس، شاید ویروسهایی را پیدا کنی که در حال از دست دادن نیروی حیاتی شان هستند و تو می توانی سقوطشان را تسریع کنی."

بلیس گفت: "این کار را می توانم بکنم. فکر خوبی است."
تروایز پرسید: "ضعیف نمی کند؟ می دانی، موقع کشتن آن ویروسها ناچار از نبود کردن اشکال ارزشمندی از حیات خواهی شد."

بلیس با خونسردی گفت: "حرفهای طعنه آمیز می زنی، تروایز، ولی به هر حال به یک مشکل واقعی اشاره کردی. با این حال، نمی توانم تو را نسبت به آن ویروسها ترجیح ندهم. اصلاً نگران نباش، اگر بتوانم همه شان را می کشم. هر چه نباشد، اگر تو هم برایم مهم نباشی، "در این هنگام لبانش به گونه ای پیچ و تاب خورد که انگار تبسمی را پنهان می سازد، "پلورات و فالوم هم در خطرند و می توانی از احساساتم نسبت به این دو مطمئنتر از احساسم نسبت به خودت باشی. حتی ممکن است یادت بیاید که خودم هم در خطرم."

تروایز مین مین کرد: "من اعتقادی به حُب نفس تو ندارم. تو کاملاً آماده ای که زندگی ات را فدای یک آرمان والا بکنی. اما نگرانیت را برای پلورات قبول دارم. "سپس گفت: "صدای فلوت فالوم را نمی شنوم. حالش خوب نیست؟"

بلیس گفت: "نه، فقط خوابیده. یک خواب کاملاً طبیعی که من هیچ نقشی در آن نداشته ام. در ضمن، پیشنهاد می کنم بعد از آن که جهش به سمت ستاره ای که خیال می کنیم خورشید زمین باشد را برنامه ریزی کردی، همگی بخوابیم. خودم که خیلی به خواب احتیاج دارم و حدس می زنم تو هم همین طور، تروایز."

"بله، البته اگر خوابم ببرد. - می دانی، بلیس، حق با تو بود."

"در چه مورد، تروایز؟"

"در مورد مفردها. نو زمین با این که خیلی شبیه بهشت بود، اما واقعی نبود. آن مهمان نوازی - آن همه صمیمیت ظاهری از اول کار - برای این بود که خیالمان آسوده شود و حداقل یک نفرمان را به آسانی آلوده کنند. آن همه مهمان نوازیهای بعدی هم، مثل جشن فلان و جشن بهمان، برای این برنامه ریزی شده بود که ما را تا رسیدن ناوگان صیادی و فعال کردن ویروس، همان جا نگه دارد.

اگر فالوم و موسیقی‌اش نبود، همین طور هم می‌شد. شاید از این لحاظ هم حق با تو بوده؟"

"دربارۀ فالوم؟"

"بله، من نمی‌خواستم او را بیاورم، و هیچ وقت از وجودش در سفینه راضی نبودم. تو بودی که فالوم را آوردی و او بود که ندانسته ما را نجات داد. ولی باز هم -"

"باز هم، چه؟"

"با این همه، هنوز هم از حضور فالوم ناراحتم. دلیلش را نمی‌دانم." "اگر فکر می‌کنی خیالت را راحت‌تر می‌کند، تروایز، من باورم نمی‌شود که بتوانیم همه چیز را به پای فالوم بنویسیم. هیروکو موسیقی فالوم را دستاویز انجام کاری قرار داد که سایر آلفای‌ها بدون شک آن را یک عمل خائنانه تلقی می‌کردند. شاید حتی خود او هم به این عمل باور داشت، ولی چیز دیگری در مغزش وجود داشت، چیزی که به شکلی مبهم حس کردم، اما نتوانستم تشخیص بدهم، چیزی که شاید از ورود آن به ضمیر آگاهش شرمند می‌شد. من این طور حس کردم که اونبِت به تو علاقه‌مند شده بود و نمی‌خواست داوطلبانه شاهد مرگ تو باشد، و موسیقی فالوم هم نقشی در این مورد نداشت." تروایز گفت: "واقعاً این طور فکر می‌کنی؟" و برای نخستین بار از هنگام ترک آلفا لب‌خندی کوچک زد.

"بله، این طور فکر می‌کنم. حتماً مهارت خاصی در به دست آوردن دل زنها داری. وزیر لیزالور را ترغیب کردی که اجازه بلند شدن سفینه و رفتن مان را از کامپورلون را بدهد، در اعمال نفوذ بر هیروکو جهت نجات دادن هم کمک کردی. حق مطلب باید ادا شود."

تروایز تبسمی بزرگوارانه بر لب نشانده "خوب، هر چه تو بگویی. - پس برویم به سمت زمین." او با گام‌هایی تقریباً غرورآمیز در اتاق خلبان ناپدید شد. پلورات که همان جایستاده بود، گفت: "بالاخره آرامش کردی، مگر نه، بلیس؟"

"نه، پل، به هیچ وجه مغزش را دستکاری نکردم."

"وقتی آن طور اغراق آمیز حس مردانگی‌اش را ارضا کردی، بدون شک چیزی جز این نبود."

بلیس لبخند زنان گفت: "کاملاً" غیر مستقیم بود.

"با این وجود، باز هم متشکرم، بلیس."

۸۶

پس از جهش، خورشید احتمالی زمین هنوز در فاصله یک دهم پارسکی آنان بود. اکنون پرنورترین جرم آسمان بود، اما هنوز ستاره‌ای بیش نبود. تروایز نور ستاره را جهت راحتی بیشتر برای چشم، از پشت فیلتر می‌گذراند و با حالتی افسرده بدان خیره شده بود.

او گفت: "ظاهراً جای هیچ شکی نیست که این ستاره، دو قلوئی واقعی آلفاست، یعنی همان که نوزمین دورش می‌چرخد. با این وجود مشخصات آلفا در نقشه کامپیوتر هست، ولی مال این یکی نیست. حتی اسمش را هم نمی‌دانیم، هیچ آماری و هیچ نوع اطلاعاتی مربوط به منظومه سیاره‌ای‌اش اگر منظومه‌ای داشته باشد - نداریم."

پلورات گفت: "اگر زمین دور همین خورشید بگردد، مگر نباید همین توقع را داشت. فقدان کامل اطلاعات، با این واقعیت که به نظر می‌رسد همه اطلاعات مربوط به زمین را از بین برده‌اند کاملاً سازگار است."

"بله، ولی ممکن است به این معنا هم باشد که این یک جهان فضایی است که در فهرست آن بنای ملیپوستیایی ذکر نشده. ما به هیچ عنوان نمی‌توانیم مطمئن باشیم که آن فهرست کامل بوده. یا این که این ستاره ممکن است به کلی بی‌سیاره باشد و شاید به همین دلیل ارزش درج شدن در نقشه کامپیوتر را، که عمدتاً برای مقاصد نظامی و بازرگانی به کار می‌رود، نداشته باشد. یانوف، هیچ افسانه‌ای نیست که بگوید خورشید زمین در یک پارسکی یا در همین حدود از یک ستاره دو قلوئی خودش قرار دارد."

پلورات به علامت نفی سر جنباند. "متأسفم، گولان، ولی تا به حال به همچون

افسانه‌ای برنخورده‌ام. ولی شاید یکی باشد. حافظه‌ام یاری نمی‌کند. اگر بخواهی برایت دنبالش می‌گردم."

"مهم نیست. به خورشید زمین هیچ اسمی نداده‌اند؟"

"اسمهای مختلفی دارد. تصور می‌کنم در هر کدام از زبانهای مختلف یک اسم داشته باشد."

"مدام یادم می‌رود که زمین زبانهای زیادی داشته."

"باید هم می‌داشته. این تنها راه توجیه منطقی برای خیلی از افسانه‌هاست."

تروایز با دلخوری گفت: "خوب، پس چکار باید بکنیم؟ از این فاصله که چیزی از منظومه سیاره‌ای نمی‌شود فهمید و باید نزدیکتر شویم. می‌خواهم جانب احتیاط را مراعات کنم، ولی مآله احتیاط افراطی و زیادی هم مطرح است، در عین حال که هیچ نشانی از خطر احتمالی هم نمی‌بینم. احتمالاً هر چیزی که بتواند تمام کهکشان را از اطلاعات مربوط به زمین پاک کند، آن قدر نیرومند هست که اگر واقعاً نخواهند کسی آنها را پیدا کند، ما را از همین فاصله از میان ببرد، ولی آخر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این عاقلانه نیست که به صرف وجود این احتمال که اگر نزدیکتر شویم ممکن است اتفاقی برایمان بیفتد، تا ابد همین جا به انتظار بمانیم، عاقلانه است؟"

بلیس گفت: "پس معلوم شد کامپیوتر چیزی را که بشود خطرناک تلفی کرد پیدا نکرده."

"وقتی می‌گویم هیچ نشانی از خطر احتمالی نمی‌بینم، حرفم متکی به کامپیوتر است. بدون شک با چشم غیر مسلح که نمی‌شود چیزی دید. من همچون تویی ندارم."

"پس منظورت این است که برای اتخاذ این تصمیم به ظاهر خطرآفرین دنبال پشتیبان می‌گودی. بسیار خوب. من موافقم. این همه راه را نیامده‌ایم که بی دلیل برگردیم، مگر نه؟"

تروایز گفت: "درست است. نظر تو چیست، یانوف؟"

پلورات گفت: "من فقط از روی کنجکاوی هم که شده دوست دارم جلو برویم. غیر قابل قبول است که نفهمیده و ندانسته برگردیم و نفهمیم این زمین

بوده یا نه."

تروایز گفت: "خیلی خوب، پس همه موافقیم."

پلورات گفت: "همه، نه. فالوم هم هست."

تروایز شگفت زده می نمود. "منظورت این است که با آن بچه هم مشورت کنیم؟ اگر هم نقطه نظری داشته باشد، دیدگاهش چه ارزشی دارد؟ به علاوه، تنها چیزی که ممکن است بخواهد این است که او را به جهان خودش برگردانیم."

بلیس با حرارت گفت: "یعنی جای سرزنش دارد؟"

از آن جا که موضوع فالوم پیش کشیده شد، تروایز متوجه نوای فلوت او شد که مارشی نظامی و نسبتاً پرشور را می نواخت.

تروایز گفت: "گوش کن. آخر از کجا یک مارش نظامی را شنیده؟"

"شاید جمعی برایش بافلوت مارش زده."

تروایز سر تکان داد: "باورم نمی شود. شاید آهنگ رقص یا لالایی برایش زده باشد."

-بین، وجود فالوم مرا ناراحت می کند. او خیلی خیلی زود یاد می گیرد.

"بلیس گفت: "من کمکش می کنم. این را یادت نرود. او هم خیلی باهوش است و در طول مدتی که با ما بوده هم به شکلی فوق العاده تحریک شده. احساسات زیادی به مغزش هجوم آورد. او فضا، جهانهای مختلف، مردم گوناگون و غیره را همگی برای اولین بار دیده."

موسیقی مارش مانند فالوم تندتر و وحشیانه تر می شد.

تروایز آهی کشید و گفت: "خوب، هر چه نباشد او هم عضوی از گروه شده و موسیقی ای می نوازد که انگار روح خوشبینی و شادی را در این ماجرا می دمد. این را به عنوان رأی موافق او تلقی می کنم. پس بیایید با احتیاط نزدیکتر شویم و به منظومه سیاره ای این خورشید نگاهی بیندازیم."

بلیس گفت: "اگر داشته باشد."

تروایز تبسم کمرنگی کرد. "منظومه سیاره ای دارد. حاضرم سر هر چه بخواهی شرط ببندم. پولت را رو کن."

۸۷

تروایز با لحنی مستغرق گفت: "شرط را باختی. چقدر می‌خواستی شرط ببندی."

بلیس گفت: "هیچ. من که شرط را قبول نکرده بودم."

"فرقی نمی‌کند. به هر حال، من که نمی‌خواستم پولت را قبول کنم."

اکنون ۱۰ میلیارد کیلومتر از خورشید فاصله داشتند. خورشید هنوز هم به ستاره‌ای می‌مانست، و هنوز $\frac{1}{40000}$ روشنایی یک ستاره متوسط را داشت که از روی یک سیاره مسکونی در آن منظومه رؤیت شود.

تروایز گفت: "همین حالا با استفاده از بزرگنمایی می‌توانیم دو سیاره را ببینیم. با توجه به اندازه‌گیری به عمل آمده از قطر و طیف سنجی نور بازتابی‌شان پیداست که غول‌گازی هستند."

سفینه کاملاً در خارج از صفحه سیارات قرار داشت، و بلیس و پلورات که از فراز شانه تروایز به پرده نمایش می‌نگریستند دو هلال کوچک و سبز رنگ را در برابر خود می‌دیدند. هلال سیاره کوچکتر در مرحله بهتری نسبت به دیگری قرار داشت.

تروایز گفت: "یانوف! مگو نگفته‌اند که خورشید زمین چهار غول‌گازی دارد، هان؟"

پلورات گفت: "مطابق افسانه‌ها، بله."

"نزدیکترین غول به خورشید از همه بزرگتر است و بعدی هم دارای حلقه است. درست است؟"

"حلقه‌هایی بزرگ و پهن، گولان. در عین حال، رفیق قدیمی، باید اغراق‌گوییهای احتمالی از نقل سینه به سینه این افسانه‌ها را هم در نظر داشته باشی. چنانچه سیاره‌ای با یک سیستم حلقه‌ای غیر عادی هم پیدا نکردیم، به گمانم نباید این موضوع را نشانه‌ای علیه این احتمال که این خورشید زمین است در نظر بگیریم."

"با این وجود، ممکن است این دو تا را که می‌بینیم دو سیاره‌گازی آخری

باشد و دو غول گازی نزدیکتر به ستاره در طرف دیگر خورشید باشد، آن قدر دور که نتوان در پس زمینه ستاره‌ها پیدایشان کرد. مجبوریم باز هم جلوتر برویم - یعنی به آن طرف خورشید.

"مگر می‌شود با وجود جرمی به بزرگی یک خورشید این کار را انجام داد؟" "مطمئنم کامپیوتر با احتیاط کامل می‌تواند این کار را بکند. اما اگر به این نتیجه برسد که خطرش بیش از حد زیاد است، زیر بار دستور ما نمی‌رود، آن وقت می‌توانیم با گام‌هایی محتاط‌تر و کوچک‌تر پیش برویم."

با مغز به کامپیوتر فرمان داد... و نمای ستارگان روی پرده نمایش دگرگون شد. ستاره درخششی فزون‌تر یافت و سپس با پیمایش آسمان توسط کامپیوتر - مطابق دستور - به دنبال یافتن غولهای گازی دیگر، از پرده نمایش بیرون رفت. پیمایش قرین موفقیت شد.

هر سه نفر تماشاچی بی‌حرکت به پرده خیره ماندند. مغز تروایز که از فرط شگفتی تقریباً درمانده شده بود به کامپیوتر فرمان داد بزرگنمایی را بیشتر کند. بلیس نالید: "باور نکردنی است."



یک غول گازی در میدان دید بود و از زاویه‌ای رؤیت می‌شد که بخش عمده آن را زیر نور آفتاب روشن می‌ساخت. گرداگرد آن را حلقه‌ی مادبی پهن و درخشان گرفته بود و زاویه‌ای داشت که با روشن شدن زیر نور خورشید در معرض دید قرار می‌گرفت. حلقه‌ی روشتر از خود سیاره بود و در فاصله‌ی یک سوم راه مانده تارسیدن به سیاره، خط افترافی باریک به چشم می‌خورد.

تروایز درخواست حداکثر بزرگنمایی را کرد و به دنبال آن حلقه به حلقه‌هایی باریک و هم مرکز بدل شد که در زیر نور آفتاب می‌درخشید. تنها بخشی از مجموعه حلقه‌ها روی پرده نمایش قابل رؤیت بود و خود سیاره از صحنه خارج شده بود. با یک دستور تروایز گوشه‌ای از پرده جدا شد و درون چارچوبی مشخص تصویری کوچک از سیاره و حلقه‌هایش با بزرگنمایی کمتر پدیدار شد.

بلیس با بهت گفت: "یعنی این جور چیزها عادی است؟" تر وایز گفت: "نه. تقریباً همه غولهای گازی حلقه‌هایی از خرده ریز دارند، ولی اغلب باریک و تئک هستند. یک بار، یکی را دیدم که حلقه‌های باریکی داشت، ولی خیلی پر نور بود. اما تا به حال همچون چیزی ندیده بودم؛ و حتی از کسی هم نشیده بودم."

پلورات گفت: "بدون شک این همان غول حلقه دار است که در افسانه‌ها آمده. اگر واقعاً بی‌همتا است -" "تا جایی که من خبر دارم، واقعاً بی‌همتا است، دست کم کامپیوتر که این طور می‌گوید."

"پس این باید همان منظومه سیاره‌ای باشد که زمین هم عضوی از آن است. قطعاً هیچ کس نمی‌توانسته همچون سیاره‌ای را از خودش بسازد. حتماً آن را دیده بوده‌اند که توصیفش کرده‌اند."

تر وایز گفت: "من دیگر هر چه افسانه‌هایت بگویند باور می‌کنم، یانوف. این سیاره ششم است، پس زمین باید سیاره سوم باشد؟" "درست است، گولان."

"پس بدانید که ما کمتر از ۱/۵ میلیارد کیلومتر از زمین فاصله داریم، و تا به حال هم کسی معترضان نشده. گایا موقع تقرب جلومان را گرفت."

بلیس گفت: "ما وقتی راهتان را بستیم که خیلی به گایا نزدیکتر از این بودید." تر وایز گفت: "ولی من معتقدم که زمین قویتر از گایاست، و این موضوع را به فال نیک می‌گیرم که هنوز راهمان را سد نکرده‌اند. شاید زمین اعتراضی به تقرب ما نداشته باشد."

بلیس گفت: "شاید هم اصلاً زمینی وجود نداشته باشد." تر وایز با ناخشنودی گفت: "می‌خواهی این بار شرط ببندی؟" پلورات دخالت کرد: "فکر می‌کنم منظور بلیس این باشد که شاید همان طور که همه فکر می‌کنند زمین رادیواکتیو شده باشد و هیچ کس معترضان نشده، چون کسی در زمین زندگی نمی‌کند."

تر وایز با خشونت گفت: "نه. من هر چیز دیگری را درباره زمین قبول می‌کنم،

مگر این یکی را، فقط باید برویم جلوتر و خودمان از نزدیک زمین را ببینیم. من هم احساس می‌کنم که کسی راهمان را سد نخواهد کرد."

۸۹

دیر زمانی بود که غولهای گازی را پشت سر نهاده بودند. یک کمر بند سیارکی درست درون مدار نزدیکترین غول گازی به خورشید قرار داشت. (این غول بزرگترین و پر جرم‌ترین آنها بود، درست آن گونه که در افسانه‌ها آمده بود.)

پس از کمر بند سیارکها چهارمین سیاره قرار داشت. تروایز به دقت سیاره‌ها را بررسی کرد: "سومی بزرگترین سیاره است. اندازه و فاصله‌اش تا خورشید، کاملاً مناسب است. ممکن است قابل سکونت باشد." پلورات متوجه آهنگ تردید و دودلی در کلمات تروایز شد. او گفت: "جو هم دارد."

تروایز گفت: "بله، البته. سیاره‌های دوم و سوم و چهارم هر سه جو دارند. همان طور هم که در قصه‌های بچه‌ها آمده، جو دومی بیش از حد متراکم است، جو چهارمی به حد کافی متراکم نیست، اما مال سومی کاملاً مناسب است." "پس فکر می‌کنی سومی خود زمین باشد؟"

تروایز با حالتی تقریباً انفجارآمیز گفت: "فکر می‌کنم؟ لزومی ندارد فکر کنم. این خود زمین است. آن قمر غول آسایی که تو گفתי را هم دارد." چهره پلورات به لبخندی بازتر مزین شد، بازتر از هر آنچه که تروایز تاکنون دیده بود.

"واقعاً؟"

"بی برو برگرد! بیا، با بزرگنمایی تماشا کن."

پلورات دو هلال را دید، که یکی آشکارا روشتر از دیگری بود.

او پرسید: "هلال کوچکتر همان قمر است؟"

"بله. البته کمی بیش از حد انتظار از سیاره دور است، ولی بدون شک دور آن می‌چرخد. تقریباً به اندازه یک سیاره کوچک است؛ در واقع کوچکتر از هر چهار

سیاره داخلی است که دور خورشید می‌گردد. با این وجود، به عنوان یک قمر زیادی بزرگ است. حداقل دو هزار کیلومتر قطر دارد، که عملاً آن را رده قمرهای بزرگی قرار می‌دهد که دور غولهای گازی می‌چرخد.

پلورات که ناامید به نظر می‌رسید گفت: "بزرگتر از آنها نیست؟ پس نمی‌شود آن را یک قمر غول آسا تلقی کرد؟"

"چرا، می‌شود. قمری که دو یا سه هزار کیلومتر قطر داشته و دور یک غول گازی بچرخد یک حرف است و قمری با همان مشخصات که دور یک سیاره کوچک سنگی قابل سکونت بچرخد حرف دیگری است. این قمر تقریباً به اندازه یک چهارم خود زمین قطر دارد. تا به حال کجا چنین نسبتی برای یک قمر و یک سیاره قابل سکونت شنیده‌ای؟"

پلورات بزدلانه گفت: "من چیز زیادی از این حرفها سرم نمی‌شود."

تروایز گفت: "پس حرفم را قبول کن، یانوف. این مورد بی‌همتا است. ما در واقع داریم چیزی را تماشا می‌کنیم که عملاً یک سیاره مضاعف است، و تعداد سیارات قابل سکونتی که چیزی بزرگتر از قله سنگ در مدارشان می‌چرخد خیلی کم است. - یانوف، اگر آن غول گازی چند حلقه‌ای را که در مدار ششم می‌چرخد در نظر بگیری و این قمر غول پیکر در مدار سوم را با آن مقایسه کنی - که به رغم غیر قابل باور بودن هر دو تایش در افسانه‌های آمده بود و هیچ کدام را هم قبلاً ندیده بودی - پس جهانی را که الان می‌بینی باید زمین باشد. از لحاظ عقلی ممکن نیست چیز دیگری باشد. ما پیدایش کردیم، یانوف؛ پیدایش کردیم."

۹۰

دومین روز از مراحل پهلو گرفتن به سمت زمین را می‌گذراندند. پلیس سر میز شام خمیازه‌ای کشید و گفت: "به نظر من بیشتر از هر کار دیگری وقتتان صرف پهلو گرفتن و دور شدن از سیارات می‌شود. به معنای واقعی کلمه چند هفته برای این کار تلف کرده‌ایم."

تروایز گفت: "یک دلیلش این است که جهش در فاصله خیلی نزدیک به یک ستاره خطرناک است. در این مورد خاص هم، عمدتاً خیلی آهسته پیش می‌رویم، چون نمی‌خواهم از راه نرسیده خودمان را در معرض یک خطر احتمالی قرار بدهم."

"فکر کنم خودت گفتی که احساس می‌کنی کسی راهمان را سد نخواهد کرد." همین‌طور هم هست، ولی دلم نمی‌خواهد همه چیز را فدای یک احساس بکنم. "تروایز پیش از آن که قاشق را به دهان برد، نگاهی به محتویاتش انداخت. "می‌دانی، دلم برای آن ماهیها که در آلفا خوردیم تنگ شده. همه‌اش سه وعده غذا در آن جا خوردیم."

بلورات در تأیید او گفت: "آره، حیف شد."

بلیس گفت: "خوب، ما به پنج جهان سر زدیم و هر بار مجبور شدیم چنان با عجله فرار کنیم که اصلاً فرصت تجدید ذخیره غذایی یا اضافه کردن انواع جدید خوراکی را به آن پیدا نکردیم. حتی وقتی که خود آن جهان هم غذا داشت، مثل کامپورلون و آلفا و احتمالاً..."

بلیس جمله‌اش را ناتمام گذاشت، زیرا فالوم، که به سرعت سر بلند کرد جمله‌اش را برای او به پایان برد: "مولاریا؟ از آن جا نتوانستید غذا بردارید؟ آن جا پر از غذاست. درست به قدر آلفا. اما بهتر از آن."

بلیس گفت: "خودم می‌دانم، فالوم. ما فقط وقت نکردیم."

فالوم باحالتی پرهیبت به او نگریست. "می‌شود یک بار دیگر جمعی را ببینم، بلیس؟ راستش را بگو."

بلیس گفت: "اگر به مولاریا برگردیم، بله، ممکن است."

"ما هیچ وقت به مولاریا بر نمی‌گردیم؟"

بلیس تردید کرد. "این را نمی‌دانم."

"حالا می‌رویم به زمین، درست است؟ این همان سیاره‌ای نیست که گفتی همگی مان از آن جا آمده‌ایم؟"

بلیس گفت: "پیشینیان مان از آن جا آمده‌اند."

فالوم گفت: "خودم بلدم بگویم «اجداد»."

"بله، داریم می‌رویم زمین."

"برای چی؟"

بلیس به سبکی گفت: "مگر می‌شود کسی نخواهد جهان اجدادش را ببیند؟"
"فکر کنم مسأله مهمتر از این باشد، هر سه نفر تا آن خیلی نگران به نظر می‌رسید."

"آخر هیچ کدام مان تا به حال آن جا را ندیده‌ایم. نمی‌دانیم با چه چیزی رو به رو خواهیم شد."

"فکر می‌کنم از این هم مهمتر باشد."

بلیس تبسمی کرد. "فالوم عزیزم، تو که شامت را تمام کرده‌ای، پس چرا به اتاق خودت نمی‌روی و ما را به شنیدن یک نغمه کوچک عاشقانه با فلوتت مهمان نمی‌کنی. تو هر بار قشنگ‌تر از قبل می‌زنی. زود باش، زود باش." بلیس با یک ضربه محبت‌آمیز روی پشت فالوم رفتش را شتاب بخشید و فالوم پیش از رفتن تنها یک بار برگشت و نگاهی اندیشناک به تروایز انداخت.

تروایز با ناخرسندیدی آشکار با نگاه بدرقه‌اش کرد: "ببینم، این مخلوق فکر کسی را هم می‌تواند بخواند؟"

بلیس با عتاب به او گفت: "دیگر «مخلوق» صدایش نکن، تروایز."

"او فکر کسی را هم می‌تواند بخواند؟ تو باید بدانی."

"نه، نمی‌تواند. گایا هم نمی‌تواند. بنیاد دومی‌ها هم نمی‌توانند. خواندن افکار به شکل استراق سمع یک گفتگو یا گرفتن یک شکل یا مفهوم دقیق کاری نیست که فعلاً یا حتی در آینده قابل پیش‌بینی بتوان انجام داد. ما می‌توانیم عواطف را دریابیم، تفسیر کنیم و تا حدی دستکاری کنیم، ولی اینها به کلی با هم فرق دارند."
"تو از کجا می‌دانی که این کار ظاهراً غیر عملی را نمی‌تواند انجام دهد؟"

"چون همان طور که خودت الآن گفتی، من باید بدانم."

"شاید مغز تو را هم دستکاری می‌کند تا همچنان از تواناییش بی‌خبر بمانی."
بلیس چشمها را به سمت بالا گرداند: "تروایز، منطقی باش. حتی اگر تواناییهای غیر عادی هم داشت، با من هیچ کاری نمی‌توانست بکند، چون من فقط بلیس نیستم، من گایام. مدام این نکته را فراموش می‌کنی. تو هیچ از لختی

ذهنی یک سیاره کامل خبر داری؟ فکر کرده‌ای یک نفر منفرد، هر قدر هم که با استعداد باشد، می‌تواند بر این لختی غلبه کند؟"

تروایز با بد اخمی گفت: "تو همه چیز را نمی‌دانی، بلیس، پس زیاد به خودت مطمئن نباش. آن مخ - مدت زیادی نیست که پیش ما آمده. اگر من بودم در این مدت چیزی جز مبانی اولیه زبان یاد نمی‌گرفتم، ولی او از همین حالا زبان کهکشانی را با یک دایره واژگانی تقریباً کامل حرف می‌زند. بله، می‌دانم که تو کمکش می‌کرده‌ای، ولی کاش دیگر نمی‌کردی."

"خودم گفتم که کمکش می‌کردم، ولی این را هم گفتم که به طرز وحشتناکی باهوش است. آن قدر باهوش که دوست دارم عضوی از گایا شود. اگر بتوانیم جذبش کنیم، اگر هنوز سنش اجازه دهد، ممکن است آن قدر درباره سولاریایی‌ها اطلاعات کسب کنیم که دست آخر بتوانیم تمام جهان‌شان را جذب کنیم. ممکن است خیلی برایمان مفید باشد."

"هیچ به این فکر کرده‌ای که سولاریایی‌ها حتی با معیارهای من هم منفردهای دیوانه‌ای هستند."

"وقتی جزئی از گایا شدند، این طوری نمی‌مانند."

"به نظر من اشتباه می‌کنی، بلیس. به عقیده من این کودک سولاریایی خطرناک است و باید از شرش خلاص شویم."

"چطور؟ همین الآن از هوا بند بیرونش کنیم؟ یا بکشیمش، تکه تکه‌اش کنیم، بعد هم بریزیمش روی ذخیره خوراکی مان."

پلورات گفت: "اِه، بلیس!"

تروایز نیز گفت: "حالم را به هم زدی؛ من همچون چیزی نگفتم." لحظه‌ای گوش سپرد. نوای فلوت بدون یک نت خارج یا لرزش، مترنم بود و آنان به صورت نیمه بیج بیج با یکدیگر سخن می‌گفتند. وقتی کارمان این جا تمام شد، باید برگردیم به سولاریا و ترتیبی بدهیم که ارتباط سولاریا تا ابد با کهکشان قطع بماند. اگر نظر خودم را بخواهی، بهتر است به کلی نابود شود. هم به آن بی‌اطمینانم و هم از آن می‌ترسم."

بلیس مدتی تأمل کرد و گفت: "تروایز من می‌دانم که تو با حس ششم

می‌توانی به نتایج درست برسی، ولی این را هم می‌دانم که از همان ابتدای کار هم از فالوم خوشت نیامده. حدس می‌زنم دلیلش این باشد که در سولاریا تحقیر شده‌ای و در نتیجه کینه‌ای از آن سیاره و ساکنانش به دل گرفته‌ای. البته چون نمی‌توانم مغزت را دست بزنم، نمی‌توانم به قطع و یقین چیزی بگویم. لطفاً یادت باشد که اگر فالوم را با خودمان نیاورده بودیم، همین حالا در آلفا بودیم - البته فقط جنازه‌هایمان، آن هم زیر خاک."

"این را هم می‌دانم، بلیس، ولی با این وجود..."

"هوش و استعدادش را هم باید ستایش کرد، نه این که به آن رشک برد."

"من به او غبطه نمی‌خورم. فقط ازش می‌ترسم."

"به لحاظ هوشش؟"

تروایز با حالتی اندیشناک لبانش را تر کرد: "نه، نه کاملاً..."

"پس چی؟"

"نمی‌دانم. بلیس، اگر می‌دانستم از چه می‌ترسم، آن وقت شاید دیگر لزومی به ترسیدن نبود." صدایش باز هم پایین‌تر رفت، گفتی با خود سخن می‌گوید. "انگار کهکشان پر از چیزهایی است که از هیچ کدام سردر نمی‌آورم. چرا گایا را انتخاب کردم؟ چرا باید زمین را پیدا کنم؟ آیا فرض غلطی در روان تاریخ وجود دارد؟ اگر هست، کدام است؟ و از همه بالاتر، چرا باید در حضور فالوم احساس ناامنی و بی‌قراری کنم؟"

بلیس گفت: "متأسفانه جوابی برای این سؤالات ندارم." سپس برخاست و از

اتاق بیرون رفت.

پلورات با نگاه دنبالش کرد و گفت: "گولان، اوضاع حتماً به این بدی و سیاهی هم که می‌گویی نیست. ما هر لحظه به زمین نزدیکتر می‌شویم و وقتی به آن رسیدیم، ممکن است همه رازها و معماها حل شود. تا به حال هم که هیچ کس تلاشی برای سد کردن راهمان به عمل نیاورده."

پلکهای تروایز در برابر نگاه پلورات پرپری زد و او با صدایی نحیف گفت:

"کاش حداقل چیزی راهمان را می‌بست."

پلورات گفت: "جداً؟ آخر برای چی؟"

"رک بگویم، من از هر نشانه‌ای از حیات در آن سیاره استقبال می‌کنم."
چشمان پلورات گشاد شد. "آخرش معلوم شد که زمین رادیواکتیو است؟"
"نه چندان، ولی گرم است، کمی گرمتر از چیزی که انتظار داشتیم."
"علامت پدی است؟"
"لزوماً نه. شاید به نسبت گرم باشد، ولی الزاماً غیر قابل سکونتش نمی‌کند.
پرشش ابرهای ضخیم و به طور قطع از بخار آب است، در نتیجه با وجود آن
ابرها و اقیانوسهای متعدد و پر آب می‌تواند به رغم حرارتی که از روی تابشهای
مایکروویو محاسبه کردیم موجودات را زنده نگه دارد. اما هنوز مطمئن نیستم.
فقط سؤال این است که -"
"سؤال چیست، گولان؟"
"خوب، اگر زمین آلوده به رادیواکتیو بوده، به خوبی می‌شد دلیل گرمتر
بودنش را توجیه کرد."
"ولی این خلأفش را هم ثابت نمی‌کند، درست است؟ اگر زمین گرمتر از حد
انتظار است، معنی‌اش این نیست که لابد رادیواکتیو است."
"بله، حق با توست." تروایز به زور لبخندی بر لب آورد. "غصه خوردن
دردی را دوانمی‌کند، یانوف. تا یکی دو روز دیگر همه چیز را خواهیم فهمید."

۹۱

هنگام ورود بلیس به اتاق، فالوم روی لبه تخت نشسته بود و در بحر تفکر
غوطه می‌خورد. فالوم نگاهی گذرا به بالا انداخت و دوباره سردرگریان فرو برد.
بلیس به نرمی گفت: "چطور شده، فالوم؟"
فالوم گفت: "چرا تروایز این قدر از من بدش می‌آید؟"
"چه چیز موجب شده که فکر کنی از تو بدش می‌آید؟"
"او بایی قراری به من نگاه می‌کند - لغتش همین بود که گفتم؟"
"این طوری هم می‌شود گفت."
"وقتی نزدیکش هستم بایی قراری نگاهم می‌کند. همیشه کمی ابروهایش را

در هم می‌کشد."

"تروایز دارد دوره سختی را می‌گذرانند."

"چون دنبال زمین می‌گردد؟"

"بله."

فالوم دمی اندیشید و سپس گفت: "او به خصوص وقتی من با فکرم چیزی را

حرکت می‌دهم بی‌قرار می‌شود."

لبان بلیس به هم چسبید. "بین، فالوم، مگر نگفتم نباید این کار را بکنی، به

خصوص وقتی تروایز هم حاضر است؟"

"خوب، آخر همین دیروز، در همین اتاق بود که او هم دم درگاه ایستاده بود،

ولی من متوجهش نشدم. نمی‌دانستم دارد مرا تماشا می‌کند. به هر حال، فقط

یکی از کتابهای فیلمی پل بود که سعی می‌کردم آن را روی لب‌اش بایستام. این

کار که ضرری به کسی نمی‌زند."

"این کارها او را عصبی می‌کند، فالوم، و من هم می‌خواهم دیگر این کار را

نکنی، چه در حضور او و چه بدون حضور او."

"چون خودش نمی‌تواند از این کارها بکند عصبی می‌شود؟"

"شاید."

"تو چطور، تو هم نمی‌توانی؟"

بلیس آهسته سر تکان داد. "نه، نمی‌توانم."

"ولی تو از این که نمی‌توانی عصبی نمی‌شوی، پل هم عصبی نمی‌شود."

"مردم با هم فرق دارند."

فالوم با خشونت ناگهانی که بلیس را غافلگیر کرد و چهره‌اش را در هم نمود

گفت: "خودم می‌دانم."

"منظورت چیست، فالوم؟"

"من با بقیه فرق دارم."

"بله البته. من هم همین را گفتم. مردم با هم فرق دارند."

"قیافه و هیکل من با بقیه فرق دارد. من می‌توانم اشیا را تکان بدهم."

"درست است."

فالوم بارگه‌ای از طغیان گفت: "من باید اشیا را تکان بدهم. تروایز نباید از این بابت از من عصبانی باشد و تو هم نباید جلویم را بگیری."

"چرا باید اشیا را تکان بدهی؟"

"این ترمین است - کلمه‌اش را درست گفتم؟"

"نه کاملاً". بگو تمرین."

"باشد. جمبی همیشه می‌گفت باید روی تربیت کردن ... تربیت کردن..."

"لبه‌های تبدیل گر؟"

"بله، روی تربیت کردن آنها کار کنم. باید تقویت‌شان کنم. بعد، وقتی بزرگ

شدم می‌توانم همه روباتها را راه بیندازم. حتی خود جمبی را."

"فالوم، اگر تو روباتها را راه نمی‌انداختی، کی راه می‌انداخت؟"

فالوم به سردی تمام پاسخ داد، "بندر."

"تو بندر را می‌شناختی؟"

"البته. تصویرش را خیلی دیده بودم. بنا بود ملاک بعد از او من باشم. املاک

بندر به املاک فالوم تبدیل می‌شد. این را جمبی می‌گفت."

"یعنی بندر می‌آمد به اتاقت..."

دهان فالوم از فرط بهت باز ماند. او با صدایی خفه و بریده بریده گفت: "بندر

هیچ وقت نمی‌آمد..." نفس فالوم بند آمد و چند نفس عمیق کشید، سپس گفت:

"من تصویر بندر را دیدم."

بلیس با تردید پرسید: "بندر چگونه با تو رفتار می‌کرد؟"

فالوم با چشمانی پرشگر به بلیس نگریست. "بندر می‌پرسید که به چیزی

نیاز ندارم، جایم راحت است. ولی جمبی همیشه پیشم بود، من هم هیچ وقت

چیزی لازم نداشتم و همیشه راحت بودم."

سر فالوم خم شد و چشم به زمین دوخت. سپس دستها را روی دو چشم

گذاشت و گفت: "ولی جمبی از کار افتاد. فکر کنم چون بندر هم... از کار افتاد."

بلیس گفت: "از کجا می‌دانی؟"

"در باره‌اش فکر کرده‌ام. بندر همه روباتها را راه می‌انداخت، پس اگر جمبی

از کار افتاد، و همه روباتها هم همین طور، پس لابد بندر از کار افتاده. مگر نه؟"

بلیس حرفی نزد.
 فالوم گفت: "ولی وقتی مرا به سولاریا برگردانیدید، خودم جمبی و بقیه روباتها را راه می‌اندازم و دوباره خوشحال خواهم شد."
 فالوم به حق افتاد.
 بلیس گفت: "مگر با ما خوشحال و خوشبخت نیستی، فالوم؟ حتی یک ذره؟
 آن هم گاهی وقتها؟"
 فالوم چهره اشک‌آلودش را بلند کرد و همان طور که با تأسف سر می‌جنباند با صدایی لرزان گفت: "من جمبی را می‌خواهم."
 بلیس از فرط شدت احساسات بازوانش را گرد کودک حلقه کرد و او را در آغوش کشید. "آخ، فالوم، نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست بتوانم تو و جمبی را دوباره به هم برسانم، و ناگهان دریافت که خود نیز می‌گرید."

۹۲

پلورات وارد شد و آن دو را در حال گریستن یافت. در میانه راه ایستاد و گفت: "چطور شده؟"
 بلیس برخاست و در جستجوی یک دستمال کاغذی کوچک برآمد تا چشمانش را با آن پاک کند. بلیس سر تکان داد و پلورات با نگرانی‌ای افزون‌تر همان دم گفت: "آخر چه اتفاقی افتاده؟"
 بلیس گفت: "فالوم، کمی استراحت کن. باید ترتیبی بدهم که کمی راحت‌تر شوی. یادت باشد - من هم درست مثل جمبی تو را دوست دارم."
 بلیس بازوی پلورات را گرفت و او را به شتاب از اتاق بیرون برد و به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. او گفت: "چیزی نیست، پل - هیچ اتفاقی نیفتاده."
 "ولی موضوع فالوم است، مگر نه؟ هنوز هم برای جمبی دلتنگی می‌کند."
 "خیلی زیاد. از ما هم هیچ کاری ساخته نیست. می‌توانم به او بگویم دوستش دارم - که واقعاً هم همین طور است. آخر چطور می‌شود همچون بچه باهوش و مهربانی را دوست نداشت؟ - بچه‌ای که به طرز وحشتناکی باهوش است. تروایز

معتقد است زیادی باهوش است. می دانی، او بندر را زیاد دیده - البته به صورت یک تصویر هولوگرافیکی سه بعدی. اما آن خاطره هیچ معنای خاص و عاطفی ای برایش ندارد؛ او در این مورد خیلی سرد و بی اعتناست، و من هم دلیلش را درک می کنم. فقط می داند که بندر مالک اراضی بوده و فالوم هم بعد از او املاک را در اختیار می گرفته. هیچ نوع رابطه دیگری را نمی شناسد."

"فالوم می فهمد که بندر پدرش بوده."

"مادرش بوده. اگر قرار گذاشتیم که فالوم را مؤنث بدانیم، پس بندر هم مؤنث بوده."

"چه فرق می کند، بلیس جان. فالوم چیزی از رابطه ولد و والد درک می کند؟" "نمی دانم چیزی از این موضوع می فهمد یا نه. شاید هم بفهمد، ولی چیزی نشان نداد. ولی، بل، با استدلال ثابت کرد که بندر مرده، چون برایش روشن شده که از کار افتادن جمعی باید در نتیجه قطع جریان انرژی باشد، چون انرژی را بندر تأمین می کرده - از این بابت می ترسم."

پلورات با لحنی اندیشناک گفت: "برای چه، بلیس؟ این فقط یک استنتاج منطقی است."

"از آن مرگ می توان یک استنتاج منطقی دیگر هم کسب کرد. برای فضاییهای پر عمر و انزوای طلب مرگ در سولاریا باید پدیده ای نادر و دور از ذهن باشد. چشیدن طعم مرگ برای هر کدام از آنها باید محدود به یک مرتبه باشد و برای کودکی سولاریایی به سن فالوم باید به کلی غیر قابل درک باشد. اگر فالوم همین طور به مرگ بندر فکر کند، کم کم به این فکر می افتد که چرا بندر مرده است و این واقعیت که در هنگام وقوع آن ما بیگانه ها روی سیاره بوده ایم، بدون شک او را به سمت علت و معلول سوق خواهد داد."

"این که ما بندر را کشتیم؟"

"ما نبودیم که بندر را کشتیم، بل، من بودم."

او نمی تواند چنین حدسی بزند.

"ولی مجبورم خودم برایش بگویم. او همین طوری هم دل خوشی از تروایز ندارد، و معلوم است که سرپرست این هیأت اوست. برای فالوم بدیهی خواهد

بود که مرگ بندر به دست او بوده. من چطور می‌توانم تحمل کنم که تروایز نا عادلانه مجرم شناخته شود؟"

"اصلاً چه اهمیتی دارد، پلیس؟ بچه هیچ احساسی نسبت به پدر - مادرش ندارد. او فقط به روباتش فکر می‌کند، به جمعی."

"ولی مرگ مادرش به معنای مرگ روباتش هم هست. تقریباً نزدیک بود مسوولیتش را به عهده بگیرم و نزدش اعتراف کنم. واقعاً وسوسه شده بودم این کار را بکنم."

"برای چی؟"

"برای این که بتوانم موضوع را به روش خودم توضیح بدهم. برای این که بتوانم آرامش کنم و راه استنتاج کردنش را به ترتیبی که دست آخر به این نتیجه برسد که کشته شدن بندر بی دلیل بوده ببندم."

"ولی آن که بی دلیل نبود. دفاع از خود بود. اگر تو دست به کار نشده بودی همگی مان در عرض یک لحظه کشته شده بودیم."

"این حرفی است که خودم من هم می‌زدم، ولی نمی‌توانستم خودم را راضی به توضیح دادن مسأله کنم. می‌ترسیدم حرفهایم را باور نکند."

پلورات با تأسف سر تکان داد. آهی کشید و گفت: "فکر می‌کنی اگر او را نمی‌آوردیم بهتر بود. این وضعیت تو را خیلی ناراحت می‌کند."

پلیس با خشم گفت: "نه، این حرف را زن. اگر همین الان این جانشسته بودم و یادم می‌آمد که یک طفل بیگناه را جا گذاشته‌ایم تا به دلیل کاری که خودمان مرتکبش شده بودیم با بی‌رحمی بکشند، خیلی بیشتر ناراحت می‌شدم."

"این رسم دنیای فالوم است."

"مراقب باش، پل، داری مثل تروایز فکر می‌کنی. برای منفردها پذیرفتن این جور موارد کاملاً ممکن است و می‌توانند فکر آن را از مغزشان بیرون کنند. ولی روش گایا نجات زندگی است نه نابودی آن - یا بی‌کار نشستن و تماشای نابودی زندگی. همه می‌دانیم که حیات به هر شکلی که باشد بالاخره باید به پایان برسد تا حیات دیگری بتواند تداوم پیدا کند، اما نه بی دلیل و بدون هدف. مرگ بندر اگر چه اجتناب ناپذیر بود، ولی به سختی قابل تحمل است؛ اما مرگ فالوم دیگر

فرا تر از حد تحمل بود.

پلورات گفت: "بسیار خوب، گمانم حق با تو باشد. - به هر حال هم من در مورد مشکل فالوم نبود که می‌خواستم ببینم. مشکل مربوط به تروایز است."
"تروایز چطور شده؟"

"بلیس من برایش نگرانم. او منتظر است که درباره حقایق مربوط به زمین به یک نتیجه تعیین کننده برسد و من نگرانم که مبدا نتواند زیر این فشار تاب بیاورد."

"من برایش نگران نیستم. حدس می‌زنم مغز مقاوم و استواری داشته باشد."
"هر کس یک نقطه ضعفی دارد. گوش کن، زمین گرمتر از چیزی است که او توقعش را داشته؛ خودش این را گفت. گمان کنم به نظر او زمین بیش از حد برای وجود حیات گرم است، گو این که معلوم است دارد خودش را گول می‌زند که واقعاً این طور نیست."

"شاید حق با او باشد. شاید بیش از اندازه برای وجود حیات گرم نباشد."
"این را هم اعتراف می‌کند که ممکن است گرما ناشی از پوسته رادیواکتیو سیاره باشد، ولی این یکی را هم باور نمی‌کند. - تا یکی دو روز دیگر آن قدر نزدیک می‌شویم که حقیقت مسأله روشن می‌شود. اگر زمین رادیواکتیو باشد، چه؟"

"آن وقت باید واقعیت را بپذیرد."

"ولی - نمی‌دانم موضوع را چطور بیان کنم، یا آن را بر حسب علوم ذهنی مطرح کنم. اگر مغزش -"

بلیس منتظر ماند و سپس موزیانه گفت: "نتوانست تاب بیاورد و فیوز پراند؟"
"بله. فیوز پراند. بهتر نیست همین حالا کاری بکنی تا تقویت شود؟ به عبارت دیگر او را میزان و تحت کنترل نگه داری؟"

"نه، پل. باورم نمی‌شود این قدر شککنده باشد و گایا هم تصمیم راسخ دارد که مغزش را دستکاری نکند."

"ولی مسأله درست همین جاست. او صاحب استعداد غیر عادی «درست گفتن» یا هر اسم دیگری است که رویش بگذارید. ممکن است ضربه از میان

رفتن تمام طرحش درست در موقعیتی که ظاهراً باید با موفقیت به انجام می‌رسید مغزش را نابود نکند، ولی شاید استعداد «درست گفتن» او را از بین ببرد. این ویژگی فردی او خیلی نادر است. پس ممکن نیست به همان میزان هم شکننده و حساس باشد؟

بلیس دمی را به تأمل سپری کرد. سپس شانه‌ای بالا انداخت. "خوب، شاید بهتر باشد که مراقبش باشم."

۹۳

تروایز در طول می و شش ساعت بعدی به گونه‌ای مبهم متوجه شده بود که بلیس، و تا حد کمتری پلورات، مراقب گامی که برمی‌دارد هستند. با این وصف، در سفینه‌ای به این جمع و جوری این وضعیت چندان غیر عادی نبود، و او نیز نگرانیهای دیگری داشت.

اکنون، همان طور که پشت کامپیوتر نشسته بود حضور آنان را درست در مقابل درگاه حس کرد. سر بلند کرد و با نگاهی بی‌احساس به آنان نگریست.

او با صدایی بسیار ضعیف گفت: "خوب؟"

پلورات تقریباً ناشیانه گفت: "حالت چطور است، گولان؟"

تروایز پاسخ داد: "از بلیس بی‌رس. الان ساعتهاست که با نگرانی به من زل زده. حتماً دارد محتویات مغزم را زیر و رو می‌کند - مگر نه، بلیس؟"

بلیس خیلی عادی گفت: "نه، ولی اگر حس می‌کنی به کمک احتیاج داری، ابایی ندارم."

- به کمک من احتیاجی نداری؟

"نه، برای چی؟ تنها می‌بگذارید."

پلورات گفت: "لطفاً بگو اوضاع از چه قرار است؟"

"حدس بزن!"

"آیا زمین -"

"بله، هست. چیزی که همه اصرار داشتند به ما بقبولانند کاملاً واقعیت

داشت. "تروایز به پرده نمایش اشاره کرد که زمین را از سمت شب نمایش می‌داد و زمین جلوی خورشید را گرفته بود. زمین، دایره‌ای یکدست و سیاه رنگ در برابر آسمان پرستاره می‌ساخت که در حاشیه‌اش هاله‌ای نارنجی رنگ و شکسته خودنمایی می‌کرد.

پلورات پرسید: "این رنگ نارنجی همان رادیواکتیوئه است؟"

"نه. فقط نور متفرق شده در جو سیاره است. اگر جو این قدر ابری نبود، یک دایره نارنجی رنگ و یکدست را تشکیل می‌داد. ما نمی‌توانیم رادیواکتیوئه را ببینیم. تابشهای مختلف، حتی پرتوهای گاما جذب جو می‌شود. اما همین‌ها، پرتوهای ثانوی را که به نسبت ضعیفتر است به وجود می‌آورد که کامپیوتر قادر به آشکارسازی آنهاست. البته باز هم برای چشم قابل تشخیص نیست، ولی کامپیوتر می‌تواند به ازای هر کدام از ذرات یا امواج تابشی که دریافت می‌کند یک فوتون نور مرئی را جایگزین کند و زمین را با رنگ کاذب نشان بدهد. نگاه کن." در این لحظه دایره سیاه را درخششی ضعیف و کدر از نور آبی پرشانده.

بلیس با صدایی ضعیف پرسید: "مقدار تشعشع چقدر است؟ آن قدر هست که نشان دهد هیچ انسانی قادر به ادامه زندگی روی آن نیست؟"

تروایز گفت: "هیچ نوع از حیات قادر به ادامه زندگی در آن جا نیست. این سیاره غیر قابل سکونت است. آخرین باکتری و آخرین ویروس مدتها قبل از بین رفته‌اند."

پلورات پرسید: "نمی‌شود آن را از نزدیک ببینیم؟ منظورم با لباس فضایی است."

"فقط برای دو سه ساعت - قبل از این که بیماری تشعشع‌مان به مرحله غیر قابل درمان برسد."

"پس چکار کنیم، گولان؟"

تروایز با تقلید از آن چهره بی‌حالت پلورات به او پاسخ داد: "چکار؟ می‌دانی خواهم چکار کنم؟ می‌خواهم تو و بلیس - و بچه - را برگردانم به گایا و برای همیشه همان جا رهاشان کنم. بعد می‌خواهم برگردم به ترمینوس و سفینه را پس بدهم. بعدش می‌خواهم از مجلس استعفا بدهم که لابد شهردار برانو را خیلی

خوشحال می‌کند. بعد هم می‌خواهم با همان مستمری‌ای زندگی را ادامه بدهم و کهکشان هم هر کار دلش خواست بکند. دیگر نه طرح سلدون برایم مهم است، نه بنیاد، نه بنیاد دوم و نه گایا. کهکشان هم می‌تواند راهش را خودش انتخاب کند. تا وقتی که بمیرم همین طور خواهد ماند، پس اصلاً به من چه که بعد از من چه خواهد شد.

پلورات با اضطراب گفت: "حتماً جدی نمی‌گویی، گولان." ترویز مدتی به او خیره ماند و سپس نفسی عمیق و طولانی کشید. "نه، حق با توست، ولی نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواست درست همان کارهایی را بکنم که الان برایت گفتم."

"اصلاً" فکرش را نکن. واقعاً چکار خواهی کرد؟ "سفینه را در مدار زمین نگه می‌دارم، استراحتی می‌کنم، صبر می‌کنم تا اثر این ضربه زائل شود و فکر می‌کنم که بعد چکار خواهم کرد. غیر از این که - " که چی؟"

ترویز سرانجام حرف دلش را زد. "بعدش چکار باید بکنم؟ دیگر دنبال چه چیز باید بگردم؟ دیگر چه چیزی برای پیدا کردن می‌ماند؟"

بیست

جهان همسایه

۹۴

در طی چهار وعده صرف غذای بعدی، پلورات و بلیس تر وایز را فقط پشت میز غذا دیدند. در سایر اوقات او یا در اتاق خلبان بود یا در اتاق خوابش. سرمیز غذا نیز ساکت بود. لبانش همچنان به هم دوخته شده بود و کم می خورد. اما در وعده چهارم پلورات حس کرد که اندکی از سنگینی خانه کرده در سیمای تر وایز زائل شده است. پلورات دوباره سینه صاف کرد، انگار می خواسته حرفی بزند، اما بعد پشیمان شده است.

سرانجام تر وایز به او نگاه کرد و گفت: "خوب؟"

"فکرهایت - فکرهایت را کردی، گولان؟"

"چرا می پرسی؟"

"به نظرم کمی از دلتنگی ات کاسته شده."

"از دلتنگی ام چیزی کم نشده، ولی فکرهایم را کرده ام. خیلی هم زیاد."

پلورات پرسید: "می شود ما هم بدانیم؟"

تر وایز نگاهی گذرا به بلیس انداخت. او یکسره به بشقابش می نگریست و دم بر نمی آورد، گفتی یقین داشت در این موقعیت حساس پلورات پرنده گی بیشتری نسبت به او داشت.

تروایز گفت: "تو هم کنجاوی که بدانی، بلیس؟"
 بلیس لحظه‌ای چشمها را به سمت او گرداند. "بله، حتماً."
 فالوم با کج خلقی لگدی به پایه میز کوبید و گفت: "بالاخره زمین را پیدا کردیم؟"

بلیس شانه نوجوان را با محبت فشرد. تروایز توجهی نکرد.
 او گفت: "باید با یک واقعیت پذیرفته شده و پایه شروع کنیم. تمامی اطلاعات مربوط به زمین از جهانهای مختلف پاکسازی شده. این واقعیت خواه ناخواه ما را به یک نتیجه گریزناپذیر می‌رساند. چیزی روی زمین پنهان شده. اما بر حسب ظاهر می‌بینیم که زمین به طرز مرگباری رادیواکتیو است، بنابراین هرچه روی آن باشد خود به خود مخفی شده. هیچ‌کس نمی‌تواند روی زمین فرود بیاید و حالا که کاملاً به حد بیرونی مغناطیس کره سیاره نزدیک شده‌ایم و دیگر نمی‌خواهیم بیش از این پیش برویم، از این فاصله چیزی هم دستگیرمان نمی‌شود."

بلیس به ملایمت پرسید: "از این بابت مطمئنی؟"
 "این مدت را یکسر وقف تجزیه و تحلیل زمین با کامپیوتر به هر روش ممکن کردم. هیچ راهی وجود ندارد. از آن بالاتر این که حس می‌کنم راهی وجود ندارد. پس چرا اطلاعات مربوط به زمین محو و نابود شده؟ بدون شک هرچه را که پنهان کرده‌اند الان خیلی بهتر از آن پنهان شده که به سادگی بتوان تصور کرد. لازم هم نیست که در این ماجرا فقط دست انسانها در کار باشد."

پلورات گفت: "شاید روزگاری که زمین هنوز آنچنان رادیواکتیو نشده بوده که هر مسافری را فراری بدهد، واقعاً چیزی برای مخفی کردن در خود داشته. شاید بعدها اهالی زمین ترسیده‌اند که مبادا کسی بخواهد فرود بیاید و آن چیز را پیدا کند. پس از آن بوده که زمین تلاش کرده اطلاعات مربوط به خود را پاکسازی کند. این که ما می‌بینیم، نشانه‌های باقی‌مانده از آن دوران ناامنی است."

تروایز گفت: "نه، موافق نیستم. به نظر می‌رسد پاکسازی اطلاعات از کتابخانه کهکشانی در ترانتور به تازگی انجام شده باشد." او ناگهان رو به بلیس کرد.
 "درست گفتم یا نه؟"

بلیس با لحنی خونسرد گفت: "من / ما / گایا از ذهن آشفته گندیال بنیاد دومی، زمانی که من و تو و شهردار ترمینوس با او ملاقات کردیم، این طور برداشت کردیم."

تروایز گفت: "پس هر چه که می‌بایست پنهان می‌شده، به این دلیل که هنوز هم احتمال لورفتنش وجود دارد باید حالا هم مخفی باشد و لابد خطر پیدا شدنش حالا هم وجود دارد، گو این که خود زمین رادیواکتیو شده."

پلورات با حرارت پرسید: "چطور چنین چیزی ممکن است؟" تروایز گفت: "توجه کن. اگر چیزی که روی زمین بوده دیگر آن‌جا نباشد و با بیشتر شدن خطر رادیواکتیو از آن‌جا منتقل شده باشد، چه؟ اما با این که آن راز دیگر روی زمین نیست، شاید اگر بتوانیم خود زمین را پیدا کنیم، بتوانیم محل فعلی آن راز را هم با استدلال پیدا کنیم. در این صورت موقعیت مکانی زمین همچنان باید مخفی بماند."

صدای تیز فالوم بار دیگر بلند شد. "چون اگر نتوانیم زمین را پیدا کنیم، بلیس می‌گوید مرا نزد جمعی برمی‌گردانید."

تروایز رو به فالوم کرد و به او زل زد - بلیس نیز با صدایی نحیف گفت: "گفتم شاید برگردانیم، فالوم. در این مورد بعداً حرف می‌زنیم. فعلاً برو به اتاق خودت و مطالعه کن یا فلوت بزن، یا هر کار دیگری که دلت خواست بکن. برو."

فالوم با چهره‌ای عبوس از اتاق بیرون رفت. پلورات گفت: "ولی چطور می‌توانی همچون حرفی بزنی، گولان. ما که زمین را پیدا کرده‌ایم. حالا می‌توانیم با استنتاج بگوییم آن چیزی که دیگر روی زمین نیست، کجاست؟"

یک لحظه طول کشید تا تروایز بر ناخرسندی که فالوم موجبش گشته بود فائق آید. سپس گفت: "چرا نتوانیم؟ این طور تصور کن که رادیواکتیوئه پوسته زمین روز به روز بدتر می‌شود. جمعیت هر روز بر اثر مرگ و مهاجرت کاهش می‌یابد و آن راز، هر چه که هست، مدام بیشتر در معرض خطر قرار می‌گیرد. دیگر چه کسی برای محافظت از آن می‌ماند؟ دست آخر، ناچار آن را به جهان دیگری

می‌برند، یا این که کاربرد... آن چیز... به کلی برای زمین بی‌معنا می‌شود. حدس می‌زنم آن را به اکراه متقل می‌کنند و به احتمال زیاد کار در آخرین دقایق انجام شده. خوب، یانوف، آن پیرمرد را که در «نوزمین» گوشت را با شکل دیگر از تاریخ زمین پرکرد یادت هست؟

«مونولی را می‌گویی؟»

«بله، خودش است. مگر او در زمینهٔ برپا کردن نوزمین نگفت که هرچه از جمعیت زمین باقی مانده بود به آن سیاره آوردند؟»

پلورات گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی چیزی که ما دنبالش می‌گردیم الان روی نوزمین است؟ و توسط آخرین بازمانده‌های اهالی زمین به آن جا برده شده؟»

تروایز گفت: «یعنی احتمالش نمی‌رود؟ روی هم رفته نوزمین هم به همان اندازهٔ زمین برای کهکشان ناشناخته مانده و ساکنانش هم به طرز مشکوکی نسبت به دورنگه‌داشتن خارجیان علاقه‌مندند.»

بلیس اظهار کرد: «ما خودمان آن جا بودیم، ولی چیزی پیدا نکردیم.»

«ما دنبال چیز دیگری جز موقعیت زمین نگشتیم.»

پلورات با سردرگمی گفت: «ولی ما دنبال چیزی با تکنولوژی پیشرفته می‌گردیم؛ چیزی که بتواند جلوی چشم خود بنیاد دوم، و حتی جلوی چشم - عذر می‌خواهم، بلیس - گایا، اطلاعات را پاکسازی کند. شاید اهالی نوزمین بتوانند وضعیت آب و هوایی‌شان را به شکل منطقه‌ای کنترل کنند یا روشهای خاصی در تکنولوژی زیستی در اختیار داشته باشند، اما حتماً شما هم قبول دارید که تکنولوژی‌شان روی هم رفته خیلی عقب مانده است.»

بلیس با حرکت سرتأیید کرد. «من هم با پل موافقم.»

تروایز گفت: «ما داریم بر مبنای دانسته‌های اندکی داوری می‌کنیم. ما هیچ وقت مردان ناوگان صیادی را ندیدیم. ما هیچ وقت جز همان تکه زمین کوچکی را که رویش فرود آمدیم جای دیگری از جزیره را نگشتیم. اگر با دقت بیشتری اطراف را می‌گشتیم چه چیزها که پیدا نمی‌کردیم؟ آخر، ما حتی لامپهای فلورسنت را هم تا وقتی روشن نشد نشناختیم و اگر به ظاهر تکنولوژی عقب

افتاده نشان می‌داد، گفتم به ظاهر -"

بلیس که آشکارا متقاعد شده بود گفت: "خوب؟"

"این هم ممکن است نقابی برای مخدوش کردن حقیقت بوده باشد."

بلیس گفت: "غیرممکن است."

"غیرممکن است؟ در گایا که بودیم، خودت گفتی که در ترانتور تمدن بزرگتر به عمد در سطحی از تکنولوژی پست‌تر نگه داشته شده بود تا هسته کوچک بنیاد دومی‌ها را مخفی نگه دارد. چرا همین استراتژی در نو زمین به خدمت گرفته نشده باشد؟"

"پس پیشنهادت این است که دوباره برگردیم به نو زمین و خطر آلوده شدن را به جان بخریم - و بگذاریم فعال شود؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت: "من علاقه خاصی به برگشتن به نو زمین ندارم، ولی شاید مجبور شویم."

"شاید؟"

"شاید! خوب، آخر یک امکان دیگر هم هست."

"چه امکانی؟"

"نو زمین دورستاره‌ای می‌چرخد که مردم اسمش را آلفا گذاشته‌اند. ولی آلفا بخشی از یک منظومه دوتایی است. ممکن نیست یک سیاره مسکونی دیگر هم دور همدم آلفا بچرخد؟"

بلیس در حالی که سر تکان می‌داد گفت: "به عقیده من درخشندگی‌اش خیلی ضعیف است. ستاره همدم فقط یک چهارم نورانیت آلفا را دارد."

"کم فروغ هست، ولی نه بیش از اندازه. اگر سیاره خیلی به ستاره نزدیک باشد مشکلی پیش نمی‌آید."

پلورات گفت: "کامپیوتر در مورد وجود سیاره در نزدیکی سیاره همدم چیزی نمی‌گوید؟"

تروایز لبخندی اندوهبار زد، این را هم بررسی کردم. پنج سیاره متوسط آن‌جا هست. غول گازی هم در منظومه‌اش نیست."

"هیچ کدام از این پنج کره قابل سکونت نیست؟"

"کامپیوتر جز در مورد تعداد و اندازه نه چندان بزرگ سیاره‌ها اطلاعات دیگری نمی‌دهد."

بلورات با آهنگی سرخورده گفت: "چه بد."

تروایز گفت: "جایی برای ناامید شدن نیست. هیچ‌کدام از جهانهای فضاییها را نمی‌توان در کامپیوتر پیدا کرد. اطلاعات موجود دربارهٔ آلفا هم در سطح حداقل است. این اموری به عمد مخفی شده و اگر تقریباً هیچ چیز دربارهٔ همدم آلفا روشن نشده، این راهم تقریباً می‌توان به عنوان یک نشانهٔ خوب تلقی کرد."

بلیس با لحنی جدی گفت: "پس نقشه‌ات این است: دیدن ستارهٔ همدم و در صورت ناامید کننده بودن نتیجه، بازگشت به آلفا."

"بله. و این بار که به جزیرهٔ نو زمین برسیم، آماده‌ایم. تمام جزیره را قبل از فرود و جب به وجب می‌گردیم، و بلیس، انتظار دارم تو هم از تواناییهای ذهنی‌ات به عنوان سپری برای -"

در این لحظه فاراستار تکان اندکی خورد، گفتی کشتی سسکه کرده بود و تروایز با احساسی میان خشم و سرگشتگی فریاد زد، "کی پشت فرمان نشسته؟" حتی در حین سؤال کردن نیز پاسخ را نیک می‌دانست.

۹۵

فالوم پشت کامپیوتر به کلی جذب شده بود. انگشتان باریک و بلند کودکانه‌اش کاملاً کشیده شده بود تا جادستیهای به نسبت نورانی روی میز را بپوشاند. چنین می‌نمود که دستان فالوم در گوشت میز فرو رفته است، گویا این که آن را کاملاً سخت و لغزان حس می‌کرد.

او بارها دیده بود که تروایز دستها را روی میز نگه می‌دارد، و ندیده بود که کار دیگری جز این انجام دهد، هر چند که برایش کاملاً روشن بود فقط با همین روش سفینه را هدایت می‌کند.

فالوم یک بار دیده بود که تروایز چشمانش را بسته است، پس او نیز چشمانش را بست. پس از یکی دو لحظه تقریباً حس کرد که صدایی ضعیف را

از دوردستها می‌شنود، اما صدا را درون سرش از طریق لبهای تبدیل‌گرش می‌شنید (این را به سختی دریافت). کوشید تا کلمات آن صدا را تشخیص دهد.

صدا تقریباً عاجزانه می‌گفت: دستورات، دستورات چیست؟

فالوم چیزی نگفت. هرگز ندیده بود تروایز حرفی به کامپیوتر زده باشد - اما این را می‌دانست که با تمام وجودش چه چیز را می‌خواهد. او می‌خواست به سولاریا بازگردد، به بیکرانگی آسایش - بخش دولسرا، به آغوش جمبی - جمبی - جمبی -.

او می‌خواست به آنجا برود و همان‌طور که به جهان محبوبش می‌اندیشید، آن را روی پرده نمایش تصور کرد، درست مانند سایر جهانهای دیگری که ناخواسته روی پرده دیده بود او چشمانش را گشود و در عین خیره شدن به پرده آرزو کرد جهان دیگری جز زمین نفرت‌انگیز بر آن نقش بندد. سپس در همان حال که به تصویر می‌نگریست آن را سولاریا تصور کرد. او از این کهکشان خالی که به رغم خواسته‌اش به او عرضه شده بود، بیزار بود. اشک در چشمانش حلقه‌زد و کشتی لرزید.

او لرزش را حس می‌کرد و در مقابل کمی پیچ و تاب خورد.

آن‌گاه صدای گام‌هایی بلند را از بیرون، در راهرو شنید، و آن‌گاه که چشم گشود، تصویر تحریف شده چهره تروایز را دید که جای تصویر مورد علاقه‌اش روی پرده نمایش را گرفته و تمام میدان دیدش را انباشته است. او چیزی را با فریاد ادا می‌کرد، ولی فالوم توجهی نکرد. همو بود که با کشتن بندر او را از سولاریا ربوده بود و همو بود که تنها با اندیشیدن به زمین راه بازگشت او را سد کرده بود، پس نباید به حرفش گوش می‌داد.

او می‌خواست سفینه را به سولاریا بازگرداند و تحت تأثیر استواری این عزم سفینه دوباره لرزید.

در حالی که بلیس با قدرت او را عقب نگه می‌داشت، پلورات سردرگم و بی‌حرکت پشت سر این دو ایستاده بود.

تروایز نعره می‌کشید، "دست به آن کامپیوتر نزن! - بلیس، دخالت نکن. نمی‌خواهم آسیبی به تو بزنم."

بلیس با لحنی که تقریباً از پا افتاده می‌نمود گفت: "با بچه خشونت به خرج نده. ممکن است مجبور شوم برخلاف دستوراتی که داده‌اند اذیت کنم."

چشمان تروایز دیوانه‌وار از بلیس به فالوم و برعکس در حرکت بود. او گفت: "پس خودت بلندش کن، بلیس. زود باش!"

بلیس با قدرتی شگفت‌انگیز (که تروایز بعداً حدس زد برگرفته از قدرت گایا بوده است) او را کنار زد.

بلیس گفت: "فالوم، دستهایت را بردار."

فالوم جیغ کشید، "نه. می‌خواهم سفینه را به سولاریا ببرم. می‌خواهم برود آن‌جا آن‌جا." فالوم با سر به طرف پرده نمایش اشاره کرد، حتی نمی‌خواست برای یک لحظه دستش را از روی میز بلند کند.

اما بلیس به سمت شانه‌های کودک دست برد و با لمس کردن بدن فالوم، نوجوان شروع به لرزیدن کرد.

صدای بلیس نرم شد. "فالوم، حالا به کامپیوتر بگو همان‌جا که بود بماند و خودت با من بیا. با من بیا." دستان او کودک را که از فرط زاری از خود بی‌خود شده بود نوازش می‌کرد.

دستان فالوم از میز جدا شد و بلیس که او را از زیر بغل گرفته بود او را به پا ایستاند. او را چرخاند، محکم به سینه فشرد و اجازه داد کودک بغضش را با هی و هقی تکان دهنده در آغوش او بگشاید.

بلیس به تروایز که با بهت در برابر در ایستاده بود گفت: "برو کنار، تروایز، و موقع رد شدن به هیچ‌کدام از ما دو نفر دست نزن."

تروایز به سرعت کنار کشید.

بلیس دمی توقف کرد تا با صدایی ضعیف به تروایز بگوید، "باید برای یک لحظه وارد مغزش شوم. اگر با این کار مغزش آسیبی ببیند، به سادگی تو را

نخواهم بخشید."

تروایز می‌خواست بگوید که حتی به اندازه یک میلی‌متر مکعب از خلاء هم برای مغز فالوم ارزش قائل نیست؛ او نگران وضعیت کامپوتر بود. اما در برابر قدرت متمرکز و خیره‌کننده گایا (بدون شک این فقط سیمای بلیس نبود که ترس را در جان تروایز نشانده بود) دم فرو بست.

پس از رفتن بلیس و فالوم به اتاق خودشان، تروایز دیرزمانی را ساکت و بی‌حرکت ماند. در واقع تا وقتی پلورات به مسخن آمد همچنان خاموش و بی‌تحرك باقی ماند. "گولان، حالت خوب است؟ بلیس که اذیت نکرد، هان؟" تروایز به شدت سرتکان داد، گفتی می‌خواست اثر فلج موقتی را که دپارش شده بود زائل سازد. "من خوبم. مسأله مهم این است که این خوب باشد." او پشت کامپوتر نشست و دستها را روی علائمی قرار داد که تا چند دقیقه پیش جایگاه دستان فالوم بود.

پلورات مشتاقانه پرسید: "خوب، چطور شد؟"

تروایز شانه‌ای بالا انداخت. "ظاهراً که پاسخگویی‌اش عادی است. شاید بعداً عیب یا ایرادی پیدا شود، ولی فعلاً که همه چیز مرتب نشان می‌دهد." سپس با آهنگی خشمگین تر گفت: "کامپوتر نباید به همین آسانی با هر جفت دست دیگری غیر از دستهای من واکنش نشان دهد، ولی در مورد آن موجود نر ماده فقط مسأله دست در میان نبود. یقین دارم که لُبهای تبدیل‌گرش هم نقشی داشته‌اند."

"ولی چه چیز سفینه را تکان داد؟ نباید کار لُبها بوده باشد، درست است؟" "بله، این سفینه گرانشی است و نباید این نوع آثار ناشی از لختی در آن دیده شود. ولی آن هیولای مادینه - "حرفش را قطع کرد و بار دیگر چهره‌ای خشمگین به خود گرفت.

"خوب؟"

"حلس می‌زنم او کامپوتر را با دو درخواست متضاد با هم رو به رو کرده و هر کدام را هم با چنان قدرتی مطرح کرده که کامپوتر چاره‌ای جز تلاش برای انجام دادن همزمان هر دو کار ندیده. حتماً کامپوتر برای انجام دادن این امر

ناممکن سفینه را لحظه‌ای از وضعیت بدون لختی خارج کرده. حداقل من که فکر می‌کنم همچون موقعیتی پیش آمده."

سپس خطوط چهره‌اش دوباره از هم گشوده شد. "شاید هم بهتر شد که این اتفاق افتاد، چون همین الان به فکرم رسید که همه حرفهایم دربارهٔ آلفا قنطورس و همدمش مهملات بوده. حالا دیگر می‌دانم زمین رازش را به کجا منتقل کرده."

۹۷

پلورات به او زل زد و سپس آخرین بیان تروایز را نادیده گرفت و دوباره به سراغ یک مورد سؤال برانگیز قبلی رفت. "یعنی فالوم چطور دو درخواست متضاد با هم را مطرح کرده؟"

"خوب، خودش گفت می‌خواهد سفینه به سولاریا برود."

"بله، معلوم است که می‌خواست."

"ولی منظورش از سولاریا چه بود؟ او قادر نیست سولاریا را از فضا تشخیص بدهد، چون هرگز از فضا آن را ندیده. وقتی با عجله آن جهان را ترک می‌کردیم او خواب بود. و به رغم مطالعاتش در کتابخانه تو و توضیحات همیشگی بلیس، تصور نمی‌کنم واقعاً معنای حقیقی کهکشانی از صدها میلیارد ستاره و میلیون‌ها سیارهٔ مسکونی را درک کرده باشد. با توجه به این که زیرزمین و تنها بزرگ شده، تنها چیزی را که درک می‌کند مفهوم جهانهای مختلف است - ولی چند جهان؟ دوتا؟ سه تا؟ چهارتا؟ از دید او هرجهانی را که رؤیت کند ممکن است سولاریا باشد و با توجه به خواست شدید قلبی‌اش سولاریا هم هست. و از آن جا که حدس می‌زنم بلیس برای ساکت کردنش به او گفته که اگر زمین را پیدا نکنیم او را به سولاریا برمی‌گردانیم، ممکن است حتی برای او این توهم را پیش آورده باشد که سولاریا نزدیک زمین است."

"تو از کجا می‌دانی، گولان؟ چه چیز موجب شده همچون فکری بکنی؟"

"وقتی یکباره سر و قتش آمدیم خود فالوم همین را گفت، یانوف. او فریاد می‌زد که می‌خواهد به سولاریا برود و بعد اضافه کرد «آن جا - آن جا»، و با سر به

پرده نمایش اشاره می‌کرد. ولی روی پرده نمایش چه بود؟ تصویر قمر زمین. وقتی از اتاق بیرون آمدم تا برای شام به شماها ملحق شوم روی پرده نبود؛ تصویر زمین روی پرده بود. اما لابد فالوم وقتی سولاریا را طلب می‌کرده تصویر قمر را در ذهن نقش کرده و کامپیوتر هم لابد در جواب تصویر قمر را روی پرده انداخته. یانوف، باور کن من می‌دانم این کامپیوتر چطور کار می‌کند. چه کسی بهتر از من می‌داند؟

پلورات به هلال پهن نورانی روی پرده نگاهی انداخت و فکورانه گفت: "حداقل در یکی از زبانهای کهن زمینی نامش «ماه» بوده؛ در زبان دیگری هم به آن «لونا»^۱ می‌گفته‌اند. احتمالاً نامهای بسیار دیگری هم داشته. - فکرش را بکن، روی جهانی با این همه زبانهای مختلف چه سردرگمی‌ای پیش می‌آمده - چه سؤ تفاهمها، چه معضلات، چه -"

تروایز گفت: "ماه؟ خوب"، این لغت که خیلی ساده است. - از آن گذشته فکرش را که میکنی، می‌بینی شاید بچه به طور غریزی می‌خواسته سفینه را با لبهای تبدیل‌گرش و با استفاده از منبع انرژی خود سفینه پیش ببرد، و شاید همین بوده که آن اختلال لحظه‌ای در لغتی را به وجود آورده. - ولی هیچ‌کدام از اینها اهمیتی ندارد، یانوف. چیزی که مهم است این است که همه این جریانه‌ها ماه را - بله از این اسم خوشم آمده - روی پرده آورده، بزرگش کرده و هنوز هم همین جاست. وقتی به آن نگاه می‌کنم حیرت می‌کنم."

"از چه چیز حیرت می‌کنی؟"

"از اندازه‌اش. ما اغلب قمرها را نادیده می‌گیریم، یانوف. وقتی قمری دور یک سیاره می‌چرخد وجودی ناچیز و بی‌اهمیت است. ولی این یکی فرق دارد. خودش جهانی است. قطرش به حدود ۲۵۰۰ کیلومتر می‌رسد."

"جهان؟ نمی‌شود گفت جهان است. ممکن نیست که مسکونی باشد. حتی یک قطر ۲۵۰۰ کیلومتری هم کم است. جو ندارد. حتی از روی تصویرش هم

۱. Luna - نام الهه ماه در نزد رومیان. م.

می‌شود فهمید، چون ابر ندارد. انحنای مدورش در برابر پس زمینه فضا کاملاً روشن و مشخص است، همین‌طور انحنای داخلی‌اش که حفاصل بین نیمکره تاریک و روشن است."

تروایز با حرکت سر تأیید کرد. "کم‌کم داری به یک فضاانورد کار کشته تبدیل می‌شوی، یانوف. حق باتوست. هوا ندارد. آب ندارد. ولی معنیش فقط این است که سطح بی‌حافظ ماه غیر قابل سکونت است. پس زیر سطحش چی؟" پلورات شکاکانه گفت: "زیر سطح؟"

"بله. زیر سطح. مگر چه عیبی دارد؟ خودت گفتی که شهرهای زمین زیر سطح قرار داشته. می‌دانیم که ترانزور زیر زمین بوده. بیشتر قسمتهای پایتخت کامپورلون زیرزمین بود. دولسراهای سولاریا هم تقریباً زیرزمین قرار داشت. روش کاملاً مرسوم است."

"ولی، گولان، در تمام این موارد مردم روی جهانیهایی مسکونی زندگی می‌کردند. سطح نیز با وجود جو و اقیانوس قابل سکونت بوده. وقتی سطح، خودش غیر قابل سکونت است، امکان دارد زیر سطح زندگی کرد؟"

"یانوف، کمی فکر کن! ما الان کجا زندگی می‌کنیم؟ فاراستاریک جهان ریز است که سطحی غیر قابل سکونت دارد. هیچ هوا یا آبی بیرون از این‌جا وجود ندارد. با این وجود ما در آسایش کامل زندگی می‌کنیم. کیهکشان پر است از ایستگاهها و اقامتگاههای فضایی که فقط در داخل قابل سکونت است. ماه را یک کشتی فضایی غول آسا تلقی کن."

"که خدمه داخلش هستند؟"

"بله. ما که نمی‌دانیم، شاید میلیون‌ها نفر جمعیت داشته باشد؛ با گیاهان و جانوران مختلف؛ و یک تکنولوژی پیشرفته. یانوف، ببین چیزی که می‌گویم منطقی هست یا نه؟ اگر زمین در آخرین روزهایش توانسته گروهی از مهاجران را به سیاره‌ای که در مدار آلفا قنطورس می‌چرخد اعزام کند و اگر، با کمک احتمالی امپراتوری، توانسته‌اند آن سیاره را زمین‌گونه‌سازی کنند، اقیانوسهایش را بارور کنند و تکه‌زمین خشکی را از هیچ به وجود آورند، یعنی نمی‌توانسته گروهی را هم به قمرش اعزام کند تا درونش را زمین‌گونه‌سازی کنند؟"

پلورات با اِکراه گفت: "گمان کنم می‌توانسته."

"پس این کار شده. اگر زمین چیزی برای مخفی کردن داشته چرا باید آن را به یک پارسک آن طرفتر می‌فرستاده، در حالی که می‌توانسته آن را روی جهانی به فاصله‌ای بالغ بر یک صد میلیون فاصله‌اش تا آلفا پنهان کند. از دیدگاه روان‌شناختی هم که نگاه کنیم، ماه مخفی‌گاه بهتر و مؤثرتری است. وقتی مسئله حیات و زندگی مطرح است، هیچ‌کس یاد یک قمر نمی‌افتد. من که یادش نیفتادم. در حالی که ماه در دوسانتی جلوی چشم بود، ذهنم دنبال آلفای دور دست می‌رفت. اگر فالوم نبود - لبانش به هم دوخته شد و سر تکان داد. "گمان کنم این را باید در حقش گفت. اگر من هم نگویم، بلیس حتماً خواهد گفت." "ولی ببین، رفیق قدیمی، اگر چیزی زیر سطح ماه مخفی شده باشد، چطور باید پیدایش کنیم؟ سطحش باید به میلیون‌ها کیلومتر مربع برسد -"

"تقریباً نزدیک چهل میلیون."

"آن وقت باید. وجب به وجبش را دنبال چه چیز بگردیم؟ یک ورودی؟ یک نوع هوا بند؟"

تروایز گفت: "اگر این جوری نگاهش کنی خیلی طاقت‌فرسای می‌شود، ولی ما فقط دنبال اشیا نمی‌گردیم، ما در جستجوی حیاتیم؛ آن هم حیات و هوشمند. بلیس را هم داریم که تخصصش پیدا کردن موجودات هوشمند است، مگر نه؟"

۹۸

بلیس با نگاهی شماتت‌آمیز به تروایز نگریست. "بالاخره خواباندمش. تا به حال این قدر سختی نکشیده بودم. دیوانه شده بود. خوشبختانه فکر نکنم آسیبی به مغزش زده باشم."

تروایز با خونسردی گفت: "از آن‌جا که به هیچ عنوان خیال برگشتن به سولاریا را ندارم، شاید بهتر باشد این دلبستگی شدید او را به جمعی از بین ببری."

"دلبستگی‌اش را به جمعی از بین ببرم، به همین سادگی، هان؟ تو از این

چیزها چه می‌فهمی، تروایز؟ تو که تا به حال هیچ مغفوی را احس نکرده‌ای. ذره‌ای از پیچیدگیهای آن خبر نداری. اگر چیزی درباره‌اش می‌دانستی هیچ وقت در مورد از بین بردن دبستگی طووی جرفا نمی‌زدی که انگار بخت از بیرون آوردن مریا از داخل ظرف است. ظرف را می‌توانی بشوئی و دوباره از نو ظرف خوب، حداقل تضعیفش کن. ... شاید پس از یک ماه وارشتن دقیق و محتاطانه بتوانم کمی تضعیفش کنم. منظور از وارشتن چیست؟ ... برای کسی که نمی‌داند، نمی‌شود توضیح داد. ... پس می‌خواهی یا این بچه چکار کنی؟ ... فعلاً نمی‌دانم؛ احتیاج به تأمل و فکر زیاد دارد. ... تروایز گفت: در این صورت بیا برایت بگویم می‌خواهیم با سفینه چکار کنیم.

می‌دانم می‌خواهی چکار کنی. می‌خواهی برگردی به نوزمین، پیش هیروکوی عزیزت و این بار او قول بگیری که دیگر آلوده‌مان نکنند. ... تروایز با سیمایی بی‌حالت به او می‌نگریست. ... عوض شد. می‌رویم به طرف ماه - که به قول یانوف اسم آن قمر است. ... قمر؟ چون نزدیکترین جهان‌همسایه است؟ فکرش را نکرده بودم. ... من هم همین طور. هرکس هیچ‌گویی هم بود فکرش را نمی‌کرد. در نظام کهکشانی قمری وجود ندارد که ارزش فکر کردن داشته باشد - ولی این قمر بزرگ است و بی‌همتای هرکس که زمین را پیدا نکند، ماه را هم پیدا نمی‌کند.

قابل سکونت هست؟ ... روی سطحش نه، ولی اصلاً هم رادیواکتیو نیست. در نتیجه به طور مطلق هم غیر قابل سکونت نیست. شاید حیات داشته باشد - در واقع ممکن است سرشار از حیات باشد - اما در زیر سطح. اگر به اندازه کافی نزدیک شویم حتماً خودت می‌توانی پیدایش کنی. ... بلیس شانه‌ای بالا انداخت. امتحان می‌کنیم - ولی راستی، چطور شد که یک دفعه یاد آن قمر افتادی؟

تروایز به آرامی گفت: "به دلیل کاری که فالوم موقع ور رفتن به فرامین انجام داد."

بلیس متظر ماند، گفتی توقع شنیدن توضیح بیشتر را دارد، و سپس دوباره شانهای بالانداخت، "هرچه که بود، فکر نکنم اگر به وسوسه کشتن او تن در داده بودی، می توانستی از این الهام منتفع بشوی."

"من خیال کشتن او را نداشتم، بلیس."

بلیس دستش را به سمت او حرکت داد، "بسیار خوب. هرچه بود، گذشت. خوب، حالا داریم به سمت ماه می رویم؟"

"بله. برای احتیاط آهسته جلو می روم. ولی اگر همه چیز درست پیش برود، تا سی ساعت دیگر به حوالی ماه می رسیم."

۹۹

ماه سرزمینی برهوت بود. تروایز به سمت روشن کره می نگریست که آرام آرام از زیر پایشان می گذشت. چشم اندازی بود یکدست و کسالت بار از دهانه های حلقوی و مناطق کوهستانی و سایه هایی قیرگون در مقایسه با نور آفتاب. دگرگونیهای شگرف در ترکیب رنگهای خاک و گاه و بیگاه دشتهایی هموار و بزرگ دیده می شد که وجود دهانه هایی کوچک یکدمتی شان را بر می آشفست.

با نزدیک شدن به سمت شب ماه سایه ها درازتر شده، سرانجام در هم می آمیخت. تا مدتی تارک بلند کوههای پشت سرشان به سان ستارگانی فربه و بسی نورانی تر از برادران فلکی خود زیر نور خورشید می درخشید. پس اینها نیز ناپدید شده و زیر پایشان تنها نور کم فروغتر زمین، چون گویی به رنگ سفید مایل به آبی، و اندکی پرتر از نیمه، در آسمان خودنمایی می کرد. کشتی فضایی سرانجام از زمین نیز پیش افتاد و زمین در پشت افق فرو رفت، به گونه ای که زیر پایشان ظلمتی فراگیر باقی ماند و بر فراز سرشان گرد کم سوی ستارگان که از دید تروایز رشد یافته در جهان بی ستاره ای مانند ترمینوس، همواره در حد یک

معجزه می نمود.

آن گاه ستارگان نورانی جدیدی در برابرشان پدیدار شد، نخست تک به تک و سپس دسته دسته گسترش یافتند، فزونی گرفتند و سرانجام در هم آمیختند. در همان لحظه از خط پایانه^۱ گذشتند و به سمت روز درآمدند. خورشید، با شکوهی دوزخی دمید و در یک آن پرده نمایش از روی آن کنار رفت و تلالؤ سطح قمر را تطبیده کرد.

تروایز به خوبی می دید که امید بستن به روش دیداری، برای یافتن راهی به درون مسکون شده ماه (اگر وجود داشته باشد)، بی ثمر است، از آن رو که جهانی بس عظیم بود.

چرخید و به بلیس نگریست که در کنارش نشسته بود. او به پرده نمایش نگاه نمی کرد؛ در واقع چشمانش را همچنان بسته بود. چنین می نمود که در عوض نشستن، روی صندلی پهن شده است.

تروایز که فکر می کرد مبادا خوابش برده باشد به نرمی گفت: "چیزی دیگری پیدا نکردی؟"

بلیس به علامت نفی کمی سرش را جنباند و زمزمه کرد: "نه. فقط همان علامت خفیف بود. بهتر است مرا برگردانی همان جا. می دانی آن منطقه کجا بود؟"

"کامپیوتر می داند؟"

مانند قفل کردن روی یک هدف بود، با کمی این طرف و آن طرف کردن پیدا شد. منطقه مورد نظر هنوز در عمق تاریکی سمت شب قرار داشت و گذشته از روشنی کم فروغ زمین در نزدیکی خط افق، که نوری پریده رنگ و خاکستری به دل سایه ها می تاباند، هیچ چیز را نمی شد تشخیص داد، هرچند که چراغ اتاقی خلبان نیز برای دید بهتر خاموش شده بود.

پلورات نزد آنان آمده و مشتاقانه بردرگاه ایستاده بود. او با نجوایی خشدار

۱. خطی که دو منطقه تاریک و روشن را از یکدیگر جدا می سازد. م.

گفت: "چیزی پیدا نکردیم؟"

تروایز به نشانهٔ سکوت دستش را بالا آورد. او گرم تماشای بلیس بود. می‌دانست که تا چند روز دیگر نیز آفتاب بر این نقطه از ماه نخواهد تابید، اما این رانیز می‌دانست که حس کردن موضوع مورد نظر بلیس نیازمند هیچ‌گونه نوری نیست.

بلیس گفت: "همین جاست."

"مطمئن؟"

"بله."

"فقط در همین یک نقطه است."

"این تنها نقطه‌ای است که پیدا کردم. تو از بالای تمام مناطق ماه عبور کرده‌ای؟"

"از بالای بخش عمده‌ای عبور کرده‌ایم."

"خوب، پس در آن بخش عمده این تنها جایی است که پیدا کرده‌ام. حالا قویتر شده انگار که آن هم ما را پیدا کرده و به نظر خطرناک هم نمی‌رسد. احساسی را که دریافت می‌کنم گرم و پذیرنده است."

"مطمئن؟"

"این احساسی است که تشخیص می‌دهم."

"ممکن نیست احساسی را جعل کرده باشد؟" این بار نوبت پلورات بود.

بلیس با رگه‌ای از تفرعن گفت: "اگر احساسش قلبی بود می‌فهمیدم. مطمئن باش."

تروایز زیر لب چیزی دربارهٔ اعتماد به نفس زیاده از حد گفت و سپس افزود، "امیدوارم چیزی را که حس کرده‌ای هوشمند باشد."

"هوش سرشاری را حس می‌کنم، جز این که -" لحن کلامش دگرگون شد:

"جز این که چه؟"

"هیس. مزاحم نشو. بگذار تمرکز کنم." آخرین کلامش تنها عبارت بود از حرکات لب.

سپس بلیس با اندکی شگفتی، توأم با هیجان، گفت: "انسان نیست."

تروایز با شگفتی ای افزونتر گفت: "انسان نیست؟ یعنی باز هم سِر و کاروان با رُبوبوتهاست؟ مثل سولاریا؟"

بلیس لبخند زنان گفت: "نه، کاملاً هم رُبوبوتی نیست." "پس چه؟"

"بالاخره یا باید این باشد یا آن." "پس چرا؟"

بلیس قهقهه زنان گفت، "هیچ کدام، نه انسان است و نه هیچ شباهتی به رُبوبوتهایی دارد که پیش از این حس کرده‌ام."

پلورات گفت: "دوست دارم ببینمش." چشمانش از فرط شادمانی گشاد شده بود و با حرکت شدید سر کلامش را تأکید می‌کرد: "باید هیجان‌انگیز باشد، یک چیزی تازه است."

تروایز نیز که به ناگاه روحیه‌ای تازه گرفته بود من و من کرد، "یک چیز تازه است" - و انگار بارقه‌ای غیرمنتظره از فکر، درون جعبه‌اش را روشن ساخت.

۱۰۰

با احساسی قریب به وحشت و سرور به سمت سطح ماه پایین رفتند. اکنون حتی فالوُم نیز به آنان پیوسته بود و با سبک‌سری و گذشت یک نوجوان، با لذتی تحمل‌ناپذیر از موقعیت حظ می‌برد، گفتی به حقیقت به سولاریا بازمی‌گشت، اما تروایز، با گوشه‌ای از عقلانیت خود حس می‌کرد جای خیرت است که زمین - یا هر آنچه از زمین روی ماه بود - که چنان زحمانی را برای دور نگه داشتن اغیار و متحمل شده بود، اکنون برای جلب آنان دست به همچون اقداماتی بزند. آیا ممکن بود در هر دو صورت مقصود یکی باشد؟ آیا موضوع از این قرار بود: «اگر نتوانستی از آنان پرهیز کنی، نزد خود بخوان شان و نابودشان کن؟» مگر در هر دو صورت راز زمین تا مکتشف نمی‌ماند؟

اما این اندیشه رنگ باخت و غرقابه نیل سرمستی شد که با نزدیکتر شدنشان به سطح ماه، هر دم ژرفایی افزونتر می‌یافت. با این وجود و در ورای آن شادمانی، او توانست آن لحظه شهود را که درست پیش از آغاز شیرجه‌شان به طرف سطح قمر زمین دریافته بود با خود حفظ کند.

گفتی کوچکترین شبهه‌ای دربارهٔ مقصد سفینه ندارد. در آن هنگام درست بر فراز رشته‌ای از تپه‌های کوتاه در پرواز بودند و تروایز در پشت کامپیوتر نیاز به انجام هیچ کاری را حس نمی‌کرد. انگار او و کامپیوتر هر دو با هم هدایت می‌شدند و او تنها نشئه‌ای وافر را در برداشته شدن بار مسؤلیت از روی دوش خود حس می‌کرد.

به موازات سطح ماه به سوی صخره‌ای می‌سُریدند که سیئه مرتفع و خطر آفرینش را در برابرشان سپر کرده بود؛ به سان سدی بود که زیر نور کم فروغ زمین و پرتو چراغهای فوارستار برق می‌زد. اما انگار این برخورد قطعی با صخره کوچکترین اهمیتی برای تروایز نداشت و بدون کمترین شگفتی دریافته‌اند که بخشی از صخره پیش رو به کناری رفت و دالانی روشن از نورهای مصنوعی در برابرشان گشوده شد.

سرعت سفینه ظاهراً به خودی خود تا حد خزش پایین آمد و به آسانی درون دالان جا گرفت - وارد شد - به جلو لغزید - دهانه پشت سرش بسته شد و سپس ورودی دیگری در مقابلش دهان باز کرد. سفینه از ورودی دوم گذشت و به تالاری گول‌آسا رسید که انگار درون تهی شده کوهی بود.

سفینه متوقف شد و کلیهٔ سرنشینان مشتاقانه به هوا بند شتافتند. به فکر هیچ کدام، حتی تروایز، خطور نکرد که شاید جو بیرون از سفینه قابل تنفس نباشد - یا این که شاید اصلاً جوی وجود نداشته باشد.

اما هوا وجود داشت. آنان با حالت رضامندانهٔ کسانی که پیرامون خود می‌نگریستند که سرانجام به خانه برگشته‌اند و تنها دیرزمانی بعد بود که متوجه حضور مردی شدند که مؤدبانه به انتظار نزدیک شدن آنان ایستاده بود.

مردی بلند قامت با سیمایی جدی بود. موهایش به رنگ زرد برنزی و کوتاه بود. گونه‌هایی پهن، چشمانی روشن و لباسهایی بر تن داشت که نمونه‌اش را تنها در کتابهای تاریخ باستان می‌شد یافت.

اگرچه مردی تنومند و قدرتمند می‌نمود. با این وجود حالتی از فرسودگی و خستگی مفرط از وجودش خوانده می‌شد - البته نه از هیچ‌کدام از وجنات و ظواهرش، بلکه احساسی غیرقابل درک آن را القا می‌نمود.

نخستین کسی که واکنش نشان داد، فالوم بود. او با جیغی بلند و صغیر دار به سوی مرد می‌دوید و در حین حرکت دادن دیوانه‌وار بازوانش با صدایی نفس بریده فریاد می‌کشید، "جمبی! جمبی!"

فالوم تا رسیدن به او لحظه‌ای گام سست نکرد. هنگامی که به اندازه کافی نزدیک شد مرد خم شد و او را روی دست به طرف بالا برد. فالوم دستها را دور گردن او حلقه کرد و حق‌کنان تکرار می‌کرد، "جمبی!"

دیگران با وقاری افزون‌تر به او نزدیک شدند و تروایز آهسته و شمرده گفت (آیا این مرد زبان کهکشانی را می‌فهمید؟)، "ما را عفو کنید، قربان. این کودک حامی و پشتیبانش را از دست داده و ناامیدانه دنبال او می‌گردد. چگونه شما را به جای او گرفته، ما هم گیج شده‌ایم، چون او دنبال یک روبوت می‌گردد؛ یک موجود مکانیکی -"

مرد برای اولین بار لب سخن گشود. صدایش بیشتر جنبه‌ای عمگرایانه داشت تا حالتی موسیقایی و لهجه‌اش اندکی کهنه می‌نمود، اما به هر حال زبان کهکشانی را به آسانی تمام تکلم می‌کرد.

او گفت: "من در عین صمیمیت به شما درود می‌فرستم" - حالتش بی‌چون و چرا دوستانه بود، گو این که چهره‌اش همچنان حالت وقار و سنگینی خود را حفظ کرده بود. او ادامه داد: "و در مورد این کودک باید بگویم که شاید او ادراکی عمیق‌تر از آنچه می‌پندارید را از خود بروز داده است، زیرا من یک روبوت هستم. نام من دانیل الیواو است."

پیست و یک

تروایز خود را در نابوری محض می‌یافت. نشئه غریبی را که درست پیش از فرود و پس از فرود روی ماه خشن کزده بود، زائل شده بود - نشئه‌ای که اکنون حدس می‌زد از سوی روبات خود ساخته‌ای که پیش رویش می‌دید به او القا شده باشد. این روبات روبرویش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. تروایز همچنان به او خیره مانده و با مغز کاملاً خردمند و دست نخورده‌اش در حالت بهت باقی مانده بود؛ او کافر عین شگفتی سخن گفته و معاویه کرده بود، اما چیز زیادی از آنچه گفته یا شنیده بود درک نکرده بود، زیرا پیوسته در جستجوی نشانی ظاهری در شکل و قیافه و رفتار یا روش سخن گفتن او بود که خبر از روبات بودنش بدهد.

پایان جستجو

جای تعجب نبود که بلیس چیزی را یافته بود که نه انسان بود و نه روبات، بلکه به قول پلورات "چیزه تازه‌ای" بود. البته همین‌طور هم بود، زیرا افکار تروایز را به مجرای روشنگرتر و جدیدتر سوق داد - ولی حتی این یکی نیز از فرط حیرت به صندوقچه افکار سپرده شده بود.

بلیس و فالوم برای گشت و گذار در آن اطراف از آنها دور شدند. پیشنهاد از جانب بلیس بود، اما از نظر تروایز این پیشنهاد تنها پس از یک نگاه سریع و

صاعقه‌وار بین بلیس و دانیل مطرح شد. وقتی فالوم پذیرفت و خواست که در کنار موجودی که اصرار داشت جمعی خطابش کند بماند، کلامی تجدی از طرف دانیل و یک حرکت انگشت او فالوم را وا داشت که در دم و به تندی از آن جا دور شود. تروایز و پلورات همان جا ماندند.

روبوت انگاز که می‌خواست همه چیز را توضیح دهد گفت: "آن دو بنیادی نیستند، آقایان. یکی گایاست و دیگری فضایی."

تروایز در اثباتی که دانیل آن دو را به سمت صندوق‌هایی با طراحی‌شده و بی‌آلایش در زیر یک درخت هدایت می‌کرد، شکوت اختیار نمود: "با تعارف روبوت هر دو نشنیدند و پس از آن که دانیل نیز با حرکتی کاملاً انسانی نشست، تروایز پرسید: "شما واقعاً روبوت هستید؟" دانیل گفت: "بله، قربان."

سیمای پلورات از فرط شادی می‌درخشید. او گفت: "در افسانه‌هایی قدیمی اشاراتی به یک روبوت به نام دانیل شده. تو هم بنه افتخار از نام‌گذاری شده‌ای؟"

دانیل گفت: "من همان روبوتم. موضوع هم افسانه نیست." پلورات گفت: "آه، این که نمی‌شود. اگر همان روبوت باشی باید هزاران سال عمرت باشد."

دانیل به آرامی گفت: "بیست هزار سال." پلورات که از شنیدن این سخن جاخورده بود، نگاهی به تروایز انداخت و تروایز نیز با رگه‌ای از غضب گفت: "اگر روبوت هستی، به تو دستور می‌دهم حقیقت را بگویی."

"لازم نیست برای گفتن حقیقت دستوری به من داده شود، قربان. من باید راست بگویم. بنابراین، شما به سه احتمال روبه رو هستید، قربان: یا یک انسانم که به شما دروغ می‌گوید؛ یا روبوتی هستم که برنامه‌ریزی شده‌ام خودم را بیست هزار ساله بدانم، اما در واقع این طور نیستم؛ یا این که روبوتی هستم یا بیست هزار سال قدمت. درباره انتخاب یکی از این سه احتمال خودتان باید تصمیم بگیرید."

تروایز به خشکی گفت: "شاید با ادامه گفتگو موضوع خود به خود روشن شود. در عین حال، مشکل بتوان باور کرد این جا درون ماه است. نه روشنایی -" (با بیان این جمله به بالا نگرست زیرا نور آن محیط درست همان روشنی لطیف و متفرق آفتاب را داشت، هر چند که آفتابی در آسمان دیده نمی‌شد و در واقع خود آسمان نیز به روشنی قابل رؤیت نبود) و نه گرانش این محل باور کردنی به نظر نمی‌رسد. گرانش سطحی این جهان باید کمتر از $\frac{1}{2}$ جی باشد. "گرانش سطحی طبیعی ۱۵٪ جی است، قربان. اما، همان نیروهایی که احساس گرانش طبیعی را در سفینه شما پدید می‌آورد یا در حال شتابگیری آن را حس می‌کنید، این گرانش را نیز به وجود آورده است. سایر نیازهای ما به انرژی نیز با همین روش گرانشی بر طرف می‌گردد، گو این که هر کجا مناسب باشد از انرژی خورشیدی هم سود می‌بریم. نیازهای مادی ما نیز توسط خاک ماه مرتفع می‌شود، مگر در مورد عناصر سبک - هیدروژن، کربن و نیتروژن - که در ماه یافت نمی‌شود. این عناصر را با شکار کردن گاه و بیگاه یک ستاره دنباله‌دار به دست می‌آوریم. چنین شکاری در هر قرن یک بار ذخایری بیش از حد نیازمان را فراهم می‌سازد."

"از قرار معلوم زمین به عنوان یک منبع غیر قابل بهره‌برداری است. "متأسفانه همین طور است، قربان، مغزهای پوزیترونی ما نیز به اندازه مغزهای پروتینی انسانها نسبت به رادیواکتیویته حساس و آسیب‌پذیر است. "تو از ضمیر جمع استفاده می‌کنی و این بنا هم که پیش رویمان می‌بینم بزرگ، زیبا و مفصل است - حداقل از بیرون این طور نشان می‌دهد. پس موجودات دیگری هم روی ماه پیدا می‌شوند. انسانند؟ یا روباتند؟" "درست است، قربان. ما یک بوم‌شناسی کامل و یک حفرة عظیم و پیچیده برای جا دادن این بوم‌شناسی روی ماه داریم. اما موجودات هوشمند همگی روباتند، کم و بیش مانند خودم، البته شما هیچ یک را نمی‌بینید. این بنا هم فقط مورد استفاده من است و ساختمانی است که مو به مو به سواز روی ساختمانی که بیست هزار سال پیش در آن می‌زیستم نمونه‌سازی شده است. "و جزء به جزء اش را به خاطر داری، درست است؟"

"کاملاً، قربان. من روی جهان فضایی ارورا ساخته شده و مدتی وجود داشته‌ام - آن مدت اکنون چقدر کوتاه به نظر می‌رسد."

"همان جهانی که - تروایز درنگ کرد."

"بله، قربان. همان جهانی که سگ داشت."

"تو هم خبر داری؟"

"بله، قربان."

"اگر در ارورا زندگی می‌کرده‌ای، چطور از این جا سر درآورده‌ای؟"

"تنها جهت جلوگیری از ایجاد رادیواکتیویته در زمین بود که در آغاز مهاجرت به اعماق کهکشان به این نقطه آمدم، قربان. روبات دیگری نیز همراهم بود به نام جیسکارد^۱ که می‌توانست مغزها و اذهان را حس کند و تغییر دهد."

"مثل بلیس؟"

"بله، قربان. ما به دلیلی شکست خوردیم و جیسکارد از کار افتاد. اما پیش از پایان کارش استعدادش را به من منتقل کرد و کهکشان را به من سپرد؛ به خصوص زمین را."

"چرا به خصوص زمین را؟"

"از یک سو به خاطر مردی زمینی به نام الیجابیلی."

پلورات با هیجان مداخله کرد، "او یک قهرمان فرهنگی است که چند وقت پیش برایت گفتم، گولان."

"گفتید قهرمان فرهنگی، قربان؟"

تروایز توضیح داد: "منظور دکتر پلورات این است که او فردی است که نبت‌های زیادی به او داده شده و کسی است که احتمالاً ملغمه است از سردان فراوان در طول تاریخ واقعی، یا اساساً فردی است به کلی ساختگی و افسانه‌ای." دانیل مدتی تأمل کرد و سپس به آهستگی تمام گفت: "این طور نیست، آقایان. الیجابیلی مردی واقعی بود و یک نفر نیز بیشتر نبود. نمی‌دانم افسانه‌های

شما از او چه می‌گویند، اما در تاریخ واقعی نیز بدون او احتمالاً "کهکشان هرگز مسکونی نمی‌شد. به احترام او، من تمام کوششم را به کار بردم تا پس از آغاز رادیواکتیو شدن زمین آنچه را می‌توانم از آن نجات دهم. هموعان روباتی من در سرتاسر کهکشان پراکنده شدند تا افراد مختلف را تحت تأثیر قرار دهند و روی آنان نفوذ بیابند. در یک مقطع توانستم آنان را وادار به شروع باز یافت و تصفیه خاک زمین کنم. دیرزمانی پس از آن توانستم وادارشان کنم عملیات زمین گونه سازی جهانی در منظومه ستاره‌ای آلفا را آغاز کنند. در هیچ یک از این دو مورد واقعاً موفق نبودم. هیچ گاه آن گونه که خود می‌خواستیم در دستکاری مغز انسانها موفق نشدم، زیرا همواره احتمال آسیب رساندن به مغز موضوع دستکاری وجود داشت. می‌دانید، قوانین روباتیک دست و پایم را بسته بود. تا به امروز هم بسته است."

"بله؟"

برای فهمیدن میزان تردید نهفته در همان یک هجاء نیازی به وجود یک موجود با قدرتهای ذهنی دانیل نبود."

او گفت: "قانون اول این است، قربان: «یک روبات نباید به انسان آسیب برساند یا در صورت آسیب رسیدن به یک انسان بی‌اعتنا بماند.» قانون دوم: «یک روبات باید فرمانهای صادر شده از سوی یک انسان را اطاعت کند، مگر آن که فرمان صادره ناقض قانون اول باشد. قانون سوم: «یک روبات باید موجودیت خود را حفظ کند، مگر در جایی که این امر ناقض قانون اول و دوم باشد.» - طبعاً این قوانین را به طور تقریبی که برای زبان قابل بیان بود نقل کردم. در عمل این قوانین به شکل ترکیبهای ریاضی پیچیده در گذرگاههای پوزیترونیکی مغز ما حک شده است."

"کنار آمدن با این قوانین برایت مشکل نیست؟"

"چاره‌ای ندارم، قربان. قانون اول قانونی مطلق است که به کارگیری نیروهای مغزی مرا به کلی ممنوع می‌سازد. وقتی با یک کهکشان سر و کار داری احتمال این که هر گونه مسیر انتخابی برای اعمال اقدامات منجر به آسیب نشود، بسیار اندک است. همواره عده‌ای، یا شاید بسیاری از مردم، صدمه خواهند دید، در

نتیجه یک روبوت باید روشی با حداقل آسیب را برگزیند. با این وجود گستره امکانات و احتمالات به اندازه‌ای است که گزینش را به تأخیر می‌اندازد و حتی پس از گذشت آن زمان نیز نمی‌توان به چیزی یقین کامل داشت.

تروایز گفت: "می‌فهمم."

دانیل گفت: "در تمام طول تاریخ کهکشان من برای تخفیف دادن اثر بدترین جنبه‌های کشمکشها و فجایعی که مدام خود را به کهکشان تحمیل می‌کردند تلاش کرده‌ام. شاید موفقیت‌هایی پراکنده و البته نسبی داشته‌ام، ولی اگر تاریخ کهکشان را خوب مطالعه کرده باشید خواهید دید که اغلب موفق نمی‌شدم و موفقیت‌هایم اندک بوده است."

تروایز با تبسمی موزیانه گفت: "این را خوب می‌دانم."

"جیکارد درست پیش از پایان کارش قانون روبوتیک دیگری را تبیین کرد که حتی بر قانون اول هم اولویت داشت. از آن جا که نام دیگری برایش نیافتیم آن را «قانون صفرم» نام دادیم. قانون صفرم می‌گوید: «یک روبوت نباید به بشریت آسیب برساند، یا در صورت آسیب رسیدن به بشریت بی‌اعتنا بماند.» خود به خود این بدان معناست که قانون اول باید به این شکل اصلاح شود: «یک روبوت نباید به یک انسان آسیب برساند یا در صورت آسیب رسیدن به یک انسان بی‌اعتنا بماند، مگر در جایی که قانون صفرم را نقض کند.» سایر قوانین هم باید به همین ترتیب اصلاح شوند."

تروایز اخم کرد: "از کجا می‌فهمی که چه چیز برای کل بشریت آسیب‌زا است و چه چیز نیست؟"

دانیل گفت: "مشکل دقیقاً همین جاست، قربان. به صورت نظری قانون صفرم پاسخی بود برای معضل ما. ولی در عمل هرگز به نتیجه قطعی نمی‌رسیدیم. یک انسان موجودی عینی است. گزند وارده بر یک شخص قابل تخمین و داوری است. اما بشریت مفهومی مجرد است. با این چه باید کرد؟"

تروایز گفت: "من که نمی‌دانم."

پلورات گفت: "صبر کن. می‌توانی بشریت را به یک سازواره واحد تبدیل کنی: گیایا."

"این همان کاری بود که سعی کردم انجامش دهم. بنیاد گایا را خود من گذاشتم. اگر امکان تبدیل بشریت به یک سازواره واحد وجود داشت، می توانست مبدل به وجودی عینی شود که می توان با آن کنار آمد. اما آن گونه که من امید داشتم، آفرینش یک آبر سازواره کار آسانی نبود. در وهله اول جز در صورتی که انسانها ابر سازواره را به فردیت خود ترجیح ندهند این کار عملی نیست. پس من باید ذهنیتی را می یافتم که اجازه انجام این کار را بدهد. مدت ها گذشت تا به فکر قوانین رباتیک افتادم."

"آهان... پس گایایی ها رباتوند. این را از همان اول حدس زده بودم."

"در این صورت حدستان خطا بوده، قربان. آنها انسانند، اما عقایدی مشابه قوانین رباتیک در مغزهایشان عمیقاً جایگیر شده است. آنها باید برای زندگی ارزش قائل شوند. واقعاً ارزش قائل شوند. - اما حتی پس از آن نیز ایراد بزرگی باقی ماند. ابر سازواره ای که فقط از انسانها ساخته شده باشد بی ثبات است، سر پا نمی ماند. باید سایر جانوران - و گیاهان - و بعد جهان جمادات نیز به آن افزوده می شد. کوچکترین ابر سازواره ای که به واقع با ثبات و پایدار است یک جهان کامل است، جهانی که برای داشتن یک بوم شناسی پایدار به حد کافی بزرگ و پیچیده هست. درک این نکته مدت ها به طول انجامید و تنها در همین قرن اخیر بود که گایا به طور کامل استقرار یافت و برای حرکت به جانب کهکشان - شهر آماده شد - و حتی با این وجود، رسیدن به آن هدف مدت مدیدی زمان خواهد برد. اما شاید نه به آن اندازه که تا کنون طول کشیده است، زیرا اکنون دیگر از قوانین حاکم آگاهیم."

"ولی برای گرفتن تصمیم به من احتیاج داری. همین طور است، دانیل؟"

"بله، قربان. قوانین رباتیک نه به من و نه به گایا اجازه نمی دهد که تصمیم را خود بگیرم و خطر آسیب رسیدن به بشریت را بپذیریم. در این بین، پنج قرن پیش، که به نظر می رسید هرگز روشهای لازم برای غلبه کردن بر مشکلات موجود بر سر راه برپایی گایا را پیدا نخواهم کرد، به دومین راه حل ممکن روی آوردم و به پیدایش و توسعه علم روان تاریخ کمک کردم."

تروایز من و من کرد: "خودم باید حدس می زدم. می دانی، دانیل، من کم کم

دارم باور می‌کنم که تو بیست هزار ساله هستی."

"متشکرم، قربان."

پلورات گفت: "کمی صبر کن. فکر کنم متوجه چیزی شده‌ام. دانیل، تو خودت هم جزئی از گایا نیستی؟ از همین بود که فهمیدی سگهای روی ارورا زندگی می‌کنند؟ از طریق بلیس؟"

دانیل گفت: "تقریباً درست گفتید، قربان. من با گایا وابستگی دارم، اما جزئی از آن نیستم."

ابروان تروایز بالا رفت: "شبهه موضوع کامپورلون است، همان که درست بعد از گایا به آن سفر کردیم. کامپورلون هم اصرار داشت که عضو پیوسته کنفدراسیون بنیاد نیست، بلکه فقط یک عضو وابسته است."

دانیل آهسته با حرکت سر تأیید کرد: "به گمانم تمثیلی مناسب باشد، قربان. من به عنوان وابسته گایامی توانم از آگاهیهای آن مطلع گردم - به عنوان نمونه، از طریق زنی به نام بلیس. اما گایا قادر به اطلاع یافتن از دانسته‌های من نیست، به ترتیبی که من آزادی عملم را حفظ می‌کنم. این آزادی عمل تا هنگام برپایی کامل کهکشان - شهر الزامی است."

تروایز یک دم پیوسته به رویوت چشم دوخت و سپس گفت: "یعنی از آگاهی به توسط بلیس برای مداخله در وقایع سفر ما دخالت کردی تا آن وقایع را مطابق خواست خودت شکل مطلوبتری بدهی؟"

دانیل مانند انسانها آهی کشید: "کار چندانی از من ساخته نبود، قربان. قوانین روباتیک همواره دستم را بسته‌اند. - با این وصف، بار ذهن بلیس را سبک کردم و بخش کوچکی از مسئولیت اضافی او را خود به دوش گرفتم تا بتواند با گرگان ارورا و مرد فضایی سولاریا با توانی افزونتر و صدمه‌ای کمتر به خود او، دست و پنجه نرم کند. وانگهی من روی آن زن کامپورلونی و زن نوزمینی از طریق بلیس اعمال نفوذ کردم تا با دلی رثوfter با شما ببیندیشند و بتوانید به سفرتان ادامه دهید. تروایز با حالتی نیمه اندوهگین لبخند زد: "باید می‌دانستم فقط کار خودم نبوده."

دانیل اظهارات تروایز را گذشته از تحقیر نفس اندوهبارش تأیید کرد. وی

گفت: "درست برعکس، قربان. عامل اصلی خود شما بودید. هر دو آن زنان از آغاز نظر مساعدی به شما داشتند. من فقط انگیزه‌های موجود را تقویت کردم - یعنی تمام کاری که می‌توان با وجود سختگیری‌های قوانین روباتیک انجام داد. به همین دلیل - و به دلایلی دیگر - صرفاً با دشواری بسیار و با روشی غیر مستقیم توانستم شما را به این جابیاورم. در چند موقعیت تا آستانه از دست دادن شما پیش رفتم."

تروایز گفت: "خوب، حالا که این جا هستم. از من چه می‌خواهی؟ نباید تصمیم من در مورد کهکشان - شهر؟"

سیمای دانیل که همواره بی‌حالت می‌ماند ظاهراً دستخوش نو میدی شد. "نه، قربان. صرف تصمیم‌گیری دیگر کفایت نمی‌کند. من با وجود وضعیت فعلی‌ام شما را برای مسأله‌ای حیاتی‌تر، به هر طریق ممکن، به این جا آوردم. مرگ من نزدیک است."

۱۵۲

شاید به دلیل حالت حق به جانبی بود که دانیل این خبر را بیان کرد؛ یا شاید به این دلیل بود که طول عمری بیست هزار ساله از دیدگاه کسی محکوم بود مدتی بالغ بر کمتر از نیم درصد این مدت را زنده بماند، مرگ را فاجعه‌ای جلوه نمی‌داد؛ اما دلش هر چه که بود، تروایز کوچکترین احساسی از همدردی در دل خود حس نمی‌کرد.

"مرگ؟ مگر یک ماشین هم می‌میرد؟"

"به هر حال موجودیت من به پایان می‌رسد، قربان. هر اسمی که می‌خواهید روی آن بگذارید. من خیلی پیرم. از آن هنگام که آگاهی به من عطا شده هیچ یک از ذی شعوران هم عصر من دیگر وجود ندارند؛ نه موجودی جاندار و نه روباتی. حتی من نیز از جاودانگی بی‌بهره‌ام."

"یعنی چطور؟"

"هیچ بخشی از وجود من نیست، قربان، که نه یک بار بلکه بارها تعویض

نشده باشد. حتی مغز پوزیترونیکی من هم در پنج نوبت مختلف تعویض شده است. هر بار محتویات مغز پیشم روی مغز جدیدتر تا آخرین پوزیترون حک شده است. هر بار، مغز جدید ظرفیت و پیچیدگی افزونتری نسبت به مغز قبلی داشته، به گونه‌ای که فضایی بیشتر برای حافظه پدید آمده و سرعت بیشتری به روند تصمیم‌گیری و عمل بخشیده است. اما -

اما چی؟

مغز هر چه پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر باشد، بی‌ثبات‌تر می‌شود و زودتر رو به زوال می‌گذارد. مغز فعلی‌ام صدهزار بار حساس‌تر از نخستین مغز من است و ده میلیون برابر آن ظرفیت دارد؛ اما در حالی که مغز اولم بیش از ده هزار سال دوام آورد، از عمر مغز فعلی‌ام ششصد سال بیشتر نمی‌گذرد ولی بی‌چون و چرا سالخورده شده است. با وجود ضبط کامل هر خاطره‌ای از بیست هزار سال قبل و با وجود یک سازوکار یادآوری مطلق در مغز، ظرفیتش تکمیل شده است. روند اتخاذ تصمیم به سرعت رو به افول گذاشته؛ روند آزمون و نفوذ بر مغزها از فواصل فراقضایی از آن هم سریع‌تر رو به زوال است. مغز ششمی را هم دیگر نمی‌توانم طراحی کنم. مینیاتوریزه سازی بیش از این به دیوار بلند عدم قطعیت برمی‌خورد و پیچیدگی افزون‌تر، به یقین و در یک آن موجب فساد حتمی خواهد شد.

پلورات حقیقتاً نگران و ناامید به نظر می‌رسید. "ولی، دانیل، گایا حتماً بدون تو می‌تواند به حیاتش ادامه دهد. حالا که تروایز با داوری‌اش کهکشان - شهر را انتخاب کرده -"

دانیل چون همیشه هیچ گونه احساسی از خود بروز نداد و گفت: "تکمیل این فرایند خیلی طولانی مدت خواهد بود، قربان. باید منتظر می‌شدم تا گایا به طور کامل مستقر شود، البته با احتساب مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای که رخ می‌داد. تا زمانی که یک انسان - آقای تروایز - پیدا می‌شد که قادر به اتخاذ تصمیمات کلیدی باشد، دیگر خیلی دیر بود. البته تصور نکنید که برای افزایش طول عمرم دست به هیچ اقدامی نزده‌ام. رفته رفته از میزان فعالیت‌هایم کاستم تا هر چه می‌توانم برای موارد اضطراری نیرو ذخیره کنم. هنگامی که دیگر نتوانستم برای

حفظ انزو و اختفای منظومه زمین - ماه به اقدامات فعال اتکا کنم، اقدامات غیر فعال را پیش گرفتم. پس از سالیان دراز، رویتهای آدمواری را که با من کار می‌کردند به خانه فرا خواندم. آخرین وظیفه آنان پاکسازی کلیه مراجع مربوط به زمین از آرشیه‌های سیاره‌ای بود. بدون وجود من و هم‌نوعان رویوتی‌ام در صحنه، گایا از ابزارهای لازم برای محقق ساختن پیدایش کهکشان - شهر در طول زمانی معقول بی‌بهره خواهد بود."

تروایز گفت: "تو هم وقتی داشتیم تصمیم می‌گرفتم از همه این موارد با خبر بودی؟"

دانیل گفت: "از خیلی پیش از آن، قربان. البته گایا چیزی نمی‌دانست." تروایز خشماگین گفت: "ولی آخر ادامه دادن به این معما چه فایده داشت؟ به چه کاری آمد؟ از زمان اتخاذ تصمیم به بعد، من برای پیدا کردن زمین و آنچه به حساب خودم «راز» آن محسوب می‌شد - البته نمی‌دانستم رازش تویی - کهکشان را زیر پا گذاشته‌ام تا شاید بتوانم تصمیم خودم را تصدیق کنم. خوب، بالاخره تصدیقش کردم. حالا دیگر می‌دانم که وجود کهکشان - شهر کاملاً لازم و حیاتی است - و به نظر می‌رسید که همه این کارها بیهوده بوده. آخر چرا نتوانستی دست از سرکهکشان - و خود من - برداری؟"

دانیل گفت: "به این دلیل که در پی گریز راهی بودم، قربان، و کار را ادامه می‌دادم به این امید که راه حلی بیابم. فکر می‌کنم راه حل را پیدا کرده‌ام. به جای تعویض مغزم با یک مغز پوزیترونیکی دیگر، که غیر عملی است، می‌توانم آن را با مغز یک انسان بیامیزم؛ مغز انسانی که تحت تأثیر آن سه قانون نبوده و نه تنها بر ظرفیت مغزم می‌افزاید، بلکه سطح عالیتری از تواناییها را نیز بدان می‌بخشد. به همین سبب بود که شما را به این جا آوردم."

تروایز قیافه‌ای وحشت‌زده به خود گرفت: "یعنی می‌خواهی مغز یک انسان را با مال خودت ادغام کنی؟ در این میان مغز انسانی هویت فردی خودش را هم از دست می‌دهد تا بتوانی به یک گایای دو مغزه برسی؟"

"بله، قربان. البته این کار مرا فناناپذیر نمی‌سازد، اما ممکن است تا آن گاه که کهکشان - شهر بر پا می‌شود زنده بمانم."

"مرا هم برای همین به این جا آورده‌ای؟ تو استقلال من از قوانین سه گانه و حس داوری مرا، به عنوان بخشی از خودت، به بهای از دست دادن فردیت من خواهی؟ - نه!"

دانیل گفت: "اما همین یک لحظه پیش بود که گفتید کهکشان - شهر برای رفاه بشر الزامی و حیاتی است -"

"حتی در این صورت هم برپایی اش مدتها طول می کشد و من تا آخر عمرم یک فرد مستقل باقی می مانم. از طرف دیگر، اگر زود و سریع بر پا می شد، همه کهکشان هویت فردی خود را از دست می داد و از دست رفتن فردیت من بخشی از یک کل بزرگتر و باور نکردنی می شد. اما من هرگز راضی نمی شوم در حالی که بقیه کهکشان فردیت خود را حفظ کرده اند، فردیت خودم را از دست بدهم." دانیل گفت: "پس همان گونه است که می اندیشیدم. مغز شما به خوبی ادغام نمی شود و به هر حال اگر توانایی داوری مستقل خودتان را حفظ کنید، بهره افزونتری برای کهکشان خواهد داشت."

"نظرت چه موقع عوض شد؟ خودت گفتی که مرا برای ادغام به این جا آورده‌ای."

"بله گفتم، این کار را هم با آخرین حد توانایی ام انجام داده ام که بسیار تحلیل رفته است. با این وجود، هنگامی که گفتم، «به همین سبب بود که شما را به این جا آورده ام» لطفاً به یاد داشته باشید که در زبان کهکشانی استاندارد واژه «شما» هم برای جمع و هم برای مفرد یکسان به کار می رود. منظورم همه شما بود." پلورات روی صندلی خشکش زد: "جدی؟ پس بگو ببینم، دانیل، مغز یک انسان که با مغز تو ادغام شده باشد در تمام خاطرات تو هم شریک می شود - تمام بیست هزار سال تا رسیدن به گذشته افسانه‌ای؟"

"بدون شک، قربان."

پلورات نفسی عمیق کشید. "این یک عمر پژوهش را به ثمر می رساند و چیزی است که با کمال میل فردیت من را به پایش خواهم ریخت. خواهش می کنم اجازه بده از امتیاز شراکت با مغزت بهره مند شوم." تراویز با ملایمت پرسید: "پس بلیس چه؟ تکلیف او چه می شود؟"

پلورات لحظه‌ای بیش درنگ نکرد: "بلیس درک می‌کند. به هر حال، به نفع خودش است که دیگر همراه من نباشد - البته بعد از مدتی."

دانیل با تأسف سر تکان داد: "دکتر پلورات، پیشنهادتان بسیار سخاوتمندانه است، اما نمی‌توانم بپذیرم. مغز شما، مغز پیری است و بیش از دو سه دهه دوام نخواهد آورد، حتی در صورتی که با مغز من ادغام شده باشد. من به چیز دیگری نیاز دارم. - ببینید!" او به سمتی اشاره کرد و ادامه داد: "او را نزد خود خواندم. بلیس با گام‌هایی بلند و رقصان، شادمانه باز می‌گشت.

پلورات با تغییر به پا خاست. "بلیس! نه، نمی‌شود!"
دانیل گفت: "مضطرب نشوید، دکتر پلورات. من قادر به استفاده از بلیس نیستم. با این کار با گایا ادغام می‌شوم و همان طور که پیشتر نیز توضیح دادم من باید مستقل از گایا بمانم."

پلورات گفت: "ولی در این صورت چه کسی -"
تروایز که پیکر باریک و لاغر میانی را که از پس بلیس دوان دوان نزدیک می‌شد را تماشا می‌کرد گفت: "روبویت تمام مدت فالوم را می‌خواست، یانوف."

۱۰۴

بلیس لبخند زنان و با حالتی کاملاً خرسند بازگشت.
او گفت: "توانستیم از مرزهای این املاک جلوتر برویم. ولی همه چیزش مرا یاد سولاریا انداخت. البته فالوم متقاعد شده که این جا خود سولاریاست. از او پرسیدم فکر نمی‌کند که ظاهر دانیل با جمعی فرق داشته باشد - آخر جمعی فلزی بود - و فالوم جواب داد: «نه، نه واقعاً.» من که منظورش را از «نه، واقعاً» نفهمیدم."

بلیس به کمی آن طرفتر نگرست که فالوم برای دانیل عبوس، که هراز چندی سرتکان می‌داد، فلوت می‌زد، نوای فلوت آوایی ظریف، روشن و دوست داشتنی بود.

بلیس پرسید: "هیچ می‌دانستید وقتی از سفینه خارج شدیم فلوتش را هم

آورده؟ تصور می‌کنم تا مدتی نتوانیم او را از دانیل جدا کنیم.
این بیانات با سکوتی سنگین رو به رو شد و بلیس با اضطرابی ناگهانی به آن دو نگریست.

“موضوع چیست؟”

تروایز به نرمی به سمت پلورات اشاره کرد. از اشاره او چنین برمی‌آمد که پاسخگویی به عهده پلورات است.

پلورات سینه‌اش را صاف کرد و گفت: “بلیس، راستش من فکر می‌کنم فالوم برای همیشه پیش دانیل خواهد ماند.”

بلیس با اخم گفت: “جداً؟” و چنین نشان داد که انگار می‌خواهد به طرف دانیل برود. لم‌لم پلورات بازویش را گرفت. “بلیس عزیز، تو نمی‌توانی. او حتی حالا هم از گایا قوی‌تر است، و فالوم هم اگر بنا باشد کهکشان - شهر به وجود آید، باید نزد او بماند. بگذار برای توضیح بدهم - گولان، تو هم اگر اشتباه کردم حرفم را تصحیح کن.”

بلیس به شرح ماجرا گوش فرا داد و سیمایش هر آن بیشتر در ناامیدی فرو می‌رفت.

تروایز کوشید حالتی منطقی و سرد به آهنگ کلامش بدهد: “خودت دیدی که اوضاع از چه قرار است، بلیس. این بچه یک فضایی است و دانیل هم توسط فضاییها طراحی و سر هم شده. این بچه را یک روبات بزرگ کرده و او چیزی جز یک ملک بزرگ و خالی مثل این را نمی‌شناسد. او قدرت تبدیل انرژی دارد که دانیل به آن محتاج است و سه تا چهار قرن هم عمر می‌کند که احتمالاً ساختن کهکشان - شهر همین قدر هم زمان می‌برد.”

بلیس با گونه‌هایی سرخ و چشمانی مرطوب گفت: “گمان کنم این روبات سفرمان را به زمین طوری ترتیب داده که در مسیرمان از سولاریا بگذریم و بچه را برای استفاده او همراهمان بیاوریم.”

تروایز با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت: “شاید هم فقط از موقعیت پیش آمده سوء استفاده کرده. فکر نکنم در حال حاضر آن قدر قدرت داشته باشد که در فواصل فراقضایی بتواند به طور کامل ما را آلت دست قرار دهد.”

"نه. نقشه‌اش عمدی بوده. او ترتیبی داد که توجه من نسبت به این بچه کاملاً جلب شود تا او را با خودم بیاورم، نه این که جایش بگذارم تا کشته شود؛ ترتیبی داد که حتی در برابر تو هم، که فقط انزجار و بی‌زاری‌ات را نسبت به وجود او در سفینه نشان می‌دادی، از او حفاظت کنم."

تروایز گفت: "حدس می‌زنم خیلی ساده ممکن بود اصول اخلاقی گایایی تو این جور حکم می‌کرد و دانیل فقط کمی تقویشان کرده بود. دست بردار، بلیس، غصه خوردن هیچ فایده‌ای ندارد. فرض کن توانستی فالوم را هم ببری. کجا می‌توانستی ببریش که به اندازه این جا ماندن او را خوشحال کند؟ برمی‌گرداندیش به سولاریا که بی رحمانه او را بکشند؛ به یک جهان شلوغ که مریضش کند و دست آخر جانش را بگیرد؛ به گایا که از فراغ جمعی دق کند؛ به یک سفر بی‌پایان در کهکشان که هر جهانی را می‌دید آن را سولاریا فرض کند؟ تازه، جایگزین لازم برای استفاده دانیل را از کجا می‌آوردی تا بتواند به کمکش کهکشان - شهر را بسازد؟"

بلیس در سکوتی غم‌افزا فرو رفته بود.

پلورات اندکی خائفانه به سوی او دست دراز کرد و گفت: "بلیس، من داوطلب شدم که مغزم را با دانیل پیامیزم. او قبول نکرد چون به اعتقاد او من خیلی پیرم. دلم می‌خواست قبول می‌کرد، ولو این که فقط به دلیل نجات دادن فالوم برای تو باشد."

بلیس دست او را گرفت و بوسید: "متشکرم، پل، ولی این قیمت حتی برای فالوم هم خیلی زیاد بود." بلیس نفسی عمیق کشید و تلاش کرد لبخندی بزند: "شاید وقتی برگشتیم به گایا در سازواره سیاره جای کافی برای یک فرزند برای من باشد - من هم فالوم را در میان هجاهای اسمش جا می‌دهم."

اکنون دانیل انگار که دریافته باشد موضوع روشن شده و خاتمه یافته است، به سوی او می‌آمد و فالوم نیز پا به پای او در کنارش در حرکت بود.

نوجوان پا به دویدن گذاشت و خود را پیش از دانیل به آنان رساند. او به بلیس گفت: "بلیس، متشکرم که مرا به خانه نزد جمعی برگرداندی و متشکرم که در طول سفر با سفینه مراقبم بودی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم." سپس خود را

به آغوش بلیس انداخت و هر دو سخت یکدیگر را در بر گرفتند.
 بلیس گفت: "امیدوارم همیشه خوشبخت باشی. من هم تو را فراموش نمی‌کنم، فالوم عزیزم."
 و با اکراه از او جدا شد.

فالوم رو به پلورات کرد و گفت: "از تو هم متشکرم، پل، که گذاشتی کتابهای فیلمی‌ات را بخوانم." سپس بی‌هیچ کلام دیگری و پس از یک درنگ کوتاه دست باریک و دخترانه‌اش را به سوی تروایز دراز کرد. تروایز لحظه‌ای آن را فشرده و سپس رهایش کرد.

او زیر لب من و من کرد: "موفق باشی، فالوم."
 دانیل گفت: "من هم از همگی شما، آقایان و خانم، برای آنچه به نوبه خود انجام داده‌اید سپاسگزارم. اکنون به هر کجا که بخواهید می‌توانید بروید، زیرا جستجوگران به پایان رسیده است. کار من نیز به زودی و دیگر با موفقیت به پایان خواهد رسید."

اما بلیس گفت: "صبر کن، کار ما هنوز تمام نشده. ما هنوز نمی‌دانیم آیا تروایز باز هم معتقد است آینده مناسب برای بشریت کهکشان - شهر است و نه یک اجتماع از منفردها."

دانیل گفت: "ایشان چند دقیقه پیش موضوع را روشن کردند، خانم. او به نفع کهکشان - شهر رأی داد."

لبان بلیس به هم آمد. "ترجیح می‌دهم این را از زبان خودش بشنوم. - کدام یک، تروایز؟"

تروایز با آرامش گفت: "تو کدام را می‌خواهی، بلیس؟ اگر بر خلاف کهکشان - شهر تصمیم بگیرم، می‌توانی فالوم را پس بگیری."

بلیس گفت: "من گایا هستم. باید تصمیمت و دلیلش را بدانم، فقط برای دانستن حقیقت و نه هیچ چیز دیگر."

دانیل گفت: "برای‌شان بگوئید، قربان. مغز شما، همان گونه که گایا نیز می‌داند، دست نخورده است."

تروایز گفت: "تصمیم من به نفع کهکشان - شهر بود. در این مورد دیگر هیچ

جای شکی در مغزم باقی نمانده."

۱۰۲

بلیس به اندازه پنجاه شماره، با شمارش آهسته، بی حرکت ماند. گفتی متظر بود تا این خبر به تمامی اجزای گایا برسد، سپس گفت: "چرا؟"
تروایز پاسخ داد: "خوب گوش کن. من از همان ابتدای کار می دانستم که دو آینده محتمل برای بشریت وجود دارد - کهنشان - شهر یا امپراتوری دوم طرح سلدون. به نظرم هم این طور می رسید که از این دو آینده ممکن فقط یکی قابل تحقق است. ما به کهنشان - شهر نخواهم رسید، مگر آن که به دلیلی در طرح سلدون ایرادی اساسی وجود داشته باشد.

"متأسفانه من در مورد طرح سلدون چیزی نمی دانستم مگر دو اصل موضوع آن که شالوده اش را تشکیل می داد: اول این که تعداد انسانهای مطرح به اندازه ای زیاد باشد که اجازه برخورد آماری با نوع بشر را در قالب گروهی از افراد که به صورت اتفاقی در بر هم کنش با یکدیگر هستند فراهم آورد؛ و دوم این که بشریت از نتایج به دست آمده برایندهای روان تاریخی تا پیش از حصول آنها مطلع نشود.

"از آن جا که قبلاً به نفع کهنشان - شهر رأی داده ام، حس می کنم باید به طور ناخود آگاه از ایرادهای طرح سلدون اطلاع می داشته ام و آن ایرادها فقط می توانسته اند در اصول موضوع موجود باشند، چون از طرح سلدون من فقط از همین اصول مطلع بودم. با این وجود، هیچ عیب و ایرادی را در اصول موضوع نمی دیدم. در نتیجه سعی کردم زمین را پیدا کنم، چون حس می کردم ممکن نیست زمین بدون هیچ دلیلی این طور دقیق و خوب پنهان شده باشد. باید می فهمیدم آن دلیل، و مقصود از اختفا چه بود.

"البته هیچ دلیلی نداشتم که فکر کنم به محض پیدا کردن زمین راه حل را به دست می آورم، ولی سرخورده بودم و هیچ چیز دیگری به فکرم نمی رسید. - شاید هم تمایل دانیل به رسیدن آن طفل سولاریایی به او به انگیزش من کمک

کرد.

"به هر تقدیر، بالاخره به زمین رسیدیم و بعد به ماه. در این جا بلیس ذهن دانیل را پیدا کرد که البته به عمد خودش را در معرض دید ذهن بلیس قرار داده بود. بلیس ذهن او را با عبارت نه کاملاً^۱ انسانی و نه کاملاً^۲ رباتی تشریح کرد. البته این کلام بعداً به طور کامل منطقی جلوه کرد، زیرا مغز دانیل بسیار پیشرفته تر از هر رباتی است که تاکنون وجود داشته و به سادگی به عنوان یک مغز رباتی قابل شناسایی نیست. اما به عنوان یک مغز انسانی هم قابل تشخیص نیست. پلورات با عبارت «یک چیز تازه» یاد کرد و همین جرعه^۳ یک چیز تازه^۴ را در مغز من زد؛ یک فکر تازه.

"درست همان طور که مدتها پیش دانیل و همکارانش قانون چهارمی برای قوانین رباتیک وضع کردند که از سه قانون دیگر بنیادتر بود، من هم یک اصل^۵ موضوع سوم اساسی برای روان تاریخ پیدا کردم که بنیادتر از دو تای دیگر بود؛ یک اصل^۶ موضوع سوم که هیچ کس زحمت مطرح کردنش را به خود نداده بود. اصل^۷، این است. دو اصل شناخته شده مربوط به انسانهاست، و هر دو خود بر این فرض یا اصل ناگفته استوارند که انسانها تنها نژاد هوشمند کهکشان هستند و در نتیجه تنها موجودات زنده‌ای که افعالشان برای توسعه جامعه و تاریخ اهمیت دارد. آن اصل ناگفته این است: این که فقط یک نژاد هوشمند در کهکشان وجود دارد و آن گونه^۸ هوموساپینس^۹ است. اگر «چیز تازه» ای وجود داشت، اگر نژاد هوشمند دیگری با ماهیتی به کلی متفاوت با انسان وجود داشت، آن وقت رفتار آن نژاد برای روان تاریخ به طور دقیق قابل توصیف نبود و طرح سلدون بی معنای می شد. متوجه هستید؟"

تروایز از فرط شور و شوق تفهیم اظهارات خود تقریباً به لرزه افتاده بود. او تکرار کرد: "متوجه هستید؟"

پلورات گفت: "بله، می فهمم، ولی رفیق قدیمی، انسانها به عنوان پیروان

۱. Homo Sapiens یا انسان اندیشمند. م.

شیطان هم که شده -"

"خوب، ادامه بده."

"انسانها تنها هوشمندان کهکشان هستند."

بلیس گفت: "پس روباتها چی؟ گایا چطور؟"

پلورات دمی‌اندیشید و سپس با تردید گفت: "روباتها از زمان غیبت فضاییها نقش مهمی در تاریخ بشر نداشته‌اند. گایا هم تا همین اواخر نقش مهمی بازی نکرده بود. روباتها مخلوق انسانهایند و گایا مخلوق روباتهاست - روباتها و گایا هم هر دو، از آن جا که محدود و منحصر به رعایت قوانین سه گانه‌اند، چاره‌ای ندارند به جز تسلیم شدن در برابر خواست انسانها. به رغم بیست هزار سال زحمتی که دانیل متقبل شده و پیدایش و تکامل بلند مدت گایا، یک کلمه از زبان گولان تروایز، یعنی یک انسان، می‌تواند مَهر پایانی بر تمام آن زحمات و توسعه بزند. پس این طور نتیجه می‌گیریم که نوع بشر تنها نژاد هوشمند کهکشان است و روان تاریخ همچنان معتبر می‌ماند."

تروایز به آرامی تکرار کرد: "تنها شکل هوشمند حیات در کهکشان، موافقم. با این وجود این قدر دربارهٔ کهکشان زیاده‌گویی کرده‌ایم که دیگر برایمان غیر ممکن است بفهمیم صرف دانستن این حقیقت وافی به مقصود نیست. کهکشان ما تمام کیهان نیست. کهکشانهای دیگری هم وجود دارد."

پلورات و بلیس با ناخرسندی جا به جا شدند. دانیل در همان حال که موهای فالوم را آهسته آهسته نوازش می‌داد، با ابهتی آمیخته به محبت گوش می‌داد. تروایز گفت: "باز هم گوش کن. درست بیرونِ کهکشان ابرهای ماژلانی قرار گرفته، جایی که هیچ سفینه‌ای به آن نفوذ نکرده. فراتر از آنها کهکشانهای کوچک دیگری هست و در فاصله‌ای نه چندان دورتر کهکشان عظیم آندرومدا قرار دارد که از کهکشان ما هم بزرگتر است. دورتر از اینها هم میلیاردها کهکشان دیگر هست."

"کهکشان ما فقط یک نژاد به وجود آورده که برای ایجاد و توسعهٔ یک جامعه تکنولوژیکی به اندازه کافی بزرگ است، اما کهکشانهای دیگر چه؟ شاید کهکشان ما غیر عادی باشد. شاید در بعضی دیگر از کهکشانها - یا شاید در همهٔ

آنها - چندین نژاد هوشمند رقیب یکدیگر باشند که با یکدیگر در حال کشمکشند و همگی هم برای ما غیر قابل ادراک باشند. شاید همین کشمکش دو جانبه باشد که مشغولشان نگاه داشته، ولی اگر در یک کهکشان یک نژاد بر سایرین غلبه کرده و بعد فرصت فکر کردن به امکان نفوذ در سایر کهکشانها را یافته باشد چه؟

"از دیدگاه فراقضایی، کهکشان یک نقطه بیشتر نیست - تمام کیهان هم همین طور. ما تا به حال هیچ کهکشان دیگری را ندیده‌ایم و تا جایی که می‌دانیم هیچ نژاد هوشمند دیگری هم از کهکشان دیگر به دیدن ما نیامده - ولی شاید روزی این وضعیت دگرگون شود. اگر هم مهاجمان پیدایشان شود، چاره‌ای ندارد جز این که عده‌ای از انسانها را به جان عده دیگری بیندازند. مدتهاست که کسی جز خودمان برای جنگیدن نداشته‌ایم، به ترتیبی که به نزاعهای خانمان برانداز عادت کرده‌ایم. مهاجمی که ما را متفرق و ستیزه جو با یکدیگر ببیند یا بر همه‌مان سلطه پیدا می‌کند یا همگی مان را از بین می‌برد. تنها دفاع واقعی، ایجاد کهکشان - شهر است که نمی‌تواند به روی خودش سلاح بکشد و قادر است با تمام قوا در برابر متجاسران بایستد."

بلیس گفت: "تصویری که رسم کردی خیلی ترسناک بود. فرصت کافی برای ایجاد کهکشان - شهر خواهیم داشت؟"

تروایز به بالا نگریست، گفتی می‌خواست از پس لایه ضخیم سنگ ماه که او را از سطح قمر و فضای باز جدا می‌کرد آسمان را ببیند: انگار خود را وامی‌داشت آن کهکشانهای دور دست را ببیند که در زمینه چشم‌اندازِ باور نکردنی فضای بیکران به کندی در حرکت بودند.

او گفت: "تا جایی که می‌دانیم، در تمام طول تاریخ هیچ ذی شعور دیگری خود را به ما تحمیل نکرده. کافی است که این وضعیت دو سه قرن دیگر هم دوام بیاورد، شاید کمی بیشتر از یک ده هزارم مدت زمانی که تمدن در قید وجود بوده، تا خیالمان آسوده شود. هر چه نباشد: "و در این لحظه به ناگاه احساس ناراحتی کرد، اما وقتی به آن نگذاشت، هنوز که دشمن به سراغمان نیامده و در بین ما نیست."

تروایز سر خم نکرد تا چشمان ترس آور فالوم - آن موجود نر ماده تبدیل گر انرژی و متفاوت - را ببیند که به گونه ای ادراک ناپذیر به وی خیره مانده بود.